@Rooman_nazy

۱

هوای اتاق سنگین و نفس گیر بود. همین به حال بدش دامن می‌زد. با کشش عجیب درونش می‌جنگید تا سمت او کشیده نشود؛ اما نگاهش برای چند لحظه در تله‌ی چشم‌های او افتاد. همین باعث شد او فاصله را کمتر کند و جلو بیاید. فوری سر چرخاند و پشت به او مقابل پنجره ایستاد. قلبش هر لحظه بیشتر ناسازگاری می‌کرد. صدای ملتمس او را شنید:

- به جای این پشت کردنا؛ یه بار دیگه نگام کن. به حرفم گوش کن.

آب دهانش مزه‌ی زهرمار می‌داد. انگار سر درد امروز داشت تاثیرخودش را می‌گذاشت. شاید هم آخرین دست و پا زدن های قلبش بود که تمام قدرتش را برای ایستادگی به رخ

کشید. تلخ و بی‌رحم شد:

- بیشتر از این این‌جا نمون. نه حرفی واسه گفتن هست؛ نه حوصله‌ای واسه شنیدن!

دخترک چند قدم نزدیک‌تر رفت. حالا کاملا پشتِ سرش ایستاده بود. چشم‌هایش با حسرت روی قامت تکیده شده‌اش دور زد و گفت:

- اگه تو...

- اما و اگر واسه جا وتصمیمیه که تردید توشه؛ نه الان!

- کاش می‌تونستی بهتر دروغ بگی!

پلک‌هایش را چند لحظه روی هم گذاشت و بالاخره به سمت او چرخید و با پوزخند نگاه کرد:

- من دروغگوی خوبی‌ام. شارلاتان بهتری هم بودم. تو که بهتر نتیجه گرفته بودی!

اشک از گوشه‌ی پلک دخترک سر خورد:

- یه اشتباه احمقانه بود که...

دستش بالا آمد تا او ساکت شود:

- تکرار حرفا هیچ فایده‌ای نداره. حال منم زیاد خوب نیست. توهم بهتره بری و به مراسمی که پیش روته فکر کنی. مطمئن باش این‌جا دیگه کسی نیست که بهت فکر کنه!

چشم‌های خیره و خیس دخترک مثل یک شمشیر دو سر در تنش فرو رفت و باقی مانده‌ی توانش را مدام تحلیل می‌داد. چهره‌اش جمع شد و تلخ‌تر و بی‌رحم‌تر ادامه داد:

- سخت بود ولی تموم شد. اینو بفهم که تموم شد. حتی اگه تا آخر عمرت این‌جا وایسی و التماس کنی و پشیمون باشی!

احساس و غرور دخترک مثل دیوار سستی فرو ریخت. کم مانده بود خودش هم روی زمین بیفتد و او ادامه داد:

- نمی‌خوام بی‌حرمتی‌های قبل تکرار شه. واسه اینه که داد نمی‌زنم و بیرونت نمی‌کنم. پس خودت...

این بار دست دخترک بود که بالا آمد و همزمان با چکیدن اشک‌هایش مقابل اوتکان خورد:

- یادت باشه. ظلمیو که بهم کردی، یادت باشه. من اشتباه کردم ولی تو ظلم کردی! هیچ وقت نمی‌بخشمت... گناه این زندگی نکبتی گردن توئه. گردن تو و غرور و خودخواهیات. گردن روزایی که سکوت کردی و منو به اینجا کشیدی! به جایی که هیچی جز یه دل شکسته برام نمونه...

نفس‌هایش تند شد. قلبش بی‌قرارتر شد. با چهره‌ای درهم سمتش خم شد و جوابش را داد:

- گردن غروری که باارزش‌تر از توئه! باشه! پس دل و احساس دم دستیتو بردار و برو که دیگه حالمو به هم می‌زنه!

دخترک مات ماند و او افزود:

- برو تا تمام احساس گذشته‌ام رو بالا نیاوردم رو این همه حماقت!

پاهای دخترک عقب کشیده شد. چشم‌های سرکش و سیاه او مثل یک دست بی‌رحم، عقب پرتش کرد و حرف‌هایش مثل شمشیری شد که غرور و احساسش را سر برید. وقتی سر تکان داد و روی آخرین قدمش چرخید و از اتاق بیرون دوید؛ قوت پاهایش تمام شد. دستش را لب تخت گرفت تا نیفتد. به سختی خودش را کنار در کشید. سایه‌ی دخترک در پیچ پله‌های

انتهای سالن محو شد.

زانوهایش تا شد و کنار دیوار روی زمین نشست. برق یک شیء براق چشمش را زد. درد بی‌رحم‌تر شد اما جای آن‌که به سینه‌اش چنگ بزند؛ انگشت یخ کرده‌اش روی زمین کشیده شد. با لمس آن شیء کوچک درد امانش را برید. دست‌هایی قدرتمند زیر کتفش را گرفت. صداهایی درهم و برهم شنید. اسمش را میان هجوم آن همه صدا شنید و فقط با بی‌نفسی ناله کرد:

- بذار به حال خودم بمیرم.

مرگ را پیش چشم‌هایش دید. فقط حس کرد کسی تنش را از روی زمین کند. ماسک اکسیژن روی صورتش آمد. چشم‌هایش درآخرین لحظات هوشیاری به سمت پنجره چرخید اما مهلت دیدن پیدا نکرد و چشم‌هایش بسته شد.

***

با تماس مسئولین بیمارستان همه خود را رساندند. آشوب و دلهره لحظه‌ای رهایشان نمی‌کرد. هر کس از در اتاق عمل بیرون می‌آمد؛ به طرفش هجوم می‌بردند اما دریغ از یک پاسخ!

بالاخره پس از گذشت چند ساعت؛ توضیحاتی را شنیدند. باور حقیقت آن قدر سخت و تلخ بود که هرکس خودش را به دیواری کوبید؛ بلکه از کابوس احتمالی رها شود. هر کدام به گوشه‌ای پناه بردند و دست به دامان خدا شدند. چند روز به همین منوال سپری شد اما آنچه که تقدیر رقم زده بود با خواست کسی هماهنگ نبود. طی چند ساعت دو تخت روان پشت هم حرکت کرد. یکی را زود بردند و دیگری را برای چند ثانیه مقابل چشم‌های ناباور عزیزانش نگه داشتند. بعد هم

درهای متحرک اتاق عمل و تکان‌های تندش را دیدند. درها آرام آرام ایستادند. مثل ضربان دو قلب برای چند ثانیه ایستاد و جایش را صدای هق هقی بلند و پر درد گرفت.

***

میان دالان تاریکی گیر کرده بود که هرچه می‌دوید، به آخرش نمی‌رسید. ترس و وهم دورش را پر کرده بود. با گریه لحظه‌ای می‌ایستاد و باز می‌دوید. یک بی‌وزنی عجیب و ترسناک می‌گفت باید هرچه را دارد بگذارد و بدود. آنقدر دوید که از نفس افتاد. گریه کرد. آنقدر بلند که فکر می‌کرد صدایش دنیا را برداشته، اما تنها چیزی که جواب می‌گرفت انعکاس صدای خودش بود. یک مرتبه صدایی از دور به گوشش رسید. از پشت سرش می‌آمد. برگشت؛ روزنه‌ای از نور را دید. نفس گرفت. جان به تنش بازگشت. ایستاد و باز صدا آمد. تکرار شد. جمله‌ای که او را مجبور کرد راه آمده را به سرعت برگردد و صدای پر بغضی را واضح‌تر شنید:

– قرار قلبمو پس بده...

***

نگاه غریب و گیج دخترک به اعضای خانواده و اطرافیان؛ همه را نگران کرد. دکتر در حال ویزیت بیمار جوانش با لبخند گفت:

– مشکلی که نداری دخترم؟

مهرسا هنوز احساس درد و خستگی داشت اما حالت گنگ و گیجی که داشت؛ آزاردهنده‌تر بود. سرتکان داد وگفت:

– هنوز نمی‌دونم چرا این‌جام!

– یه حادثه بود که به خیر گذشت! تو هم جای این‌که به خودت فشار بیاری؛ استراحت کن تا زودتر سلامتی کاملتو به دست بیاری!

بعد هم پرونده را با توضیح مختصری به پرستار سپرد و از اتاق بیرون رفت. آقای یاسمی و پارسا بلافاصله دنبالش رفتند. پرستار با تزریق مایع بی‌رنگی داخل سرم؛ آنها را تنها گذاشت. مهرسا هم پس از گذشت دقایقی به خواب رفت. مادر پیشانی‌اش را بوسید و از اتاق بیرون رفت. همسرش را کنار در اتاق دید. آقای یاسمی حال دخترش را پرسید و زن خیالش را راحت کرد و سراغ دکتر را گرفت. آقای یاسمی دنبال کلمات مناسبی می‌گشت تا حقیقت را به همسرش بگوید که پارسا با عصبانیت نزدیک شد و بی‌توجه با خودش حرف زد:

– پسره‌ی خودخواه! تموم این مصیبتا زیر سر اونه!

آقای یاسمی شماتت بار اسمش را صدا زد. سر پارسا سمتِ پدر و مادرش چرخید. این بار جلو رفت وگفت:

– دروغ میگم بابا؟

– نه! اشتباه می‌کنی؛ پس این قدر تکرارش نکن.

– من همیشه گفتم اون آدم به درد مهرسا نمی‌خوره اما شما گوش نکردین!

– حال الان مهرسا چه ربطی به ایشون داره؟

– تموم این مشکلات بعد از اون ماجرا درست شد. اگه خودخواهی رو کنار می‌ذاشت ممکن بود حتی ایمان بمونه!

آقای یاسمی با خشم و بغض گفت:

– مرگ مغزی یعنی چی پارسا؟

- منظورم این نبود.

- نتیجه‌ی دیگه‌ای نمی‌شه از حرفات گرفت.

پارسا کلافه‌تر از قبل سر تکان داد:

- هیچ وقت دلیل این همه حمایت شمارو نفهمیدم بابا!

- چون من دلیل موجهی برای رفتار تو پیدا نکردم. حالا هم کافیه. این بحث حسابی اوقاتمو تلخ کرده!

مادر با اخم و ناراحتی گفت:

- جای این حرفا جواب منو بدین. بالاخره دکتر چی گفت؟

پارسا با همان لحن عصبی گفت:

- چی می‌خواستی بگه مادر من؟ سیستم مغزیش کلا تعطیل شده.

چشم‌های زن درشت شد و با دلواپسی ضربه‌ای محکم پشت دست خودش زد:

- خدا مرگم بده...! یعنی چی؟

آقای یاسمی همسرش را به آرامش دعوت کرد و با نگاهی شماتت‌بار به پارسا، گفت که توضیح می‌دهد. پارسا عصبی‌تر از حالت نگاه پدر به سمت دیگر رفت. در پیچ راهرو با مهسا و باربد برخورد کرد و با سلام سرد و کوتاهی از کنارشان گذشت. باربد یک لنگه ابرویش را بالا داد و گفت:

- این چشه؟ ما هر وقت دیدیمش ابروهاش جفت همه!

مهسا گفت:

- حتما دوباره یکی رفته رو اعصابش. روز به روزم عصبی‌تر می‌شه.

- زن بگیره درست می‌شه.

– تو این وضع فقط زن دادن پارسا رو کم داریم.

مهسا با دیدن پدر ومادر و چهره‌ی گرفته‌شان؛ دلواپس شد. به قدم‌هایش سرعت بخشید. با سلام کوتاهی به مادر نزدیک شد و نگران پرسید:

– چرا گریه می‌کنی مامان. چی شده؟

گریه به مادرش اجازه نمی‌داد راحت حرف بزند. مهسا به پدر نگاه کرد که سعی داشت همسرش را آرام کند.

– بابا توروخدا بگین چی شده؟ دارم از نگرانی سکته می‌کنم.

– امروز با پزشک مهرسا حرف زدم. متاسفانه آسیبی که به سرش وارد شده؛ حافظه و ذهنشو خیلی تحت الشعاع قرار داده. هیچ تضمینی برای برگشت حافظه‌اش نیست.

گویا آب سرد بر پیکر زن جوان ریختند. وا رفت. گریه‌ی مادرش شدیدتر شد. مهسا دست‌های مادر را فشرد بلکه بتواند آرامش کند اما حال خودش هم دست کمی از او نداشت. آقای یاسمی کلافه به صورتش دست کشید و باربد با ناراحتی گفت:

– این پیشامد برای همه‌ی ضربه‌هایی که به سر می‌خوره طبیعیه. دکترم که گفته بود قضیه جدی نیست!

– هنوزم همین حرفو می‌زنن اما با عکس‌العملای مهرسا و مدت زمانی که بیهوش بوده؛ احتمال دادن مدت این مشکل طولانی‌تربشه... یا حتی هیچ وقت یادش نیاد چه گذشته‌ای داشته!

مهسا دیگر نتوانست اشک‌هایش را کنترل کند. مادر با بی‌قراری گفت:

- بچه‌ام دیوونه می‌شه... از دستم می‌ره!

چهره‌ی باربد کاملا در هم بود ولی نفس عمیقی کشید و گفت:

- این مشکل برای خود مهرسا از همه سخت‌تره ولی شما باید کمک کنین بتونه سرپا شه و بیشترضربه نخوره. بی‌قراری شما فقط روحیه‌اشو از بین می‌بره.

آقای یاسمی گفته‌های باربد را تایید کرد و برای بهتر شدنِ حال همسر و دخترش گفت:

- به این فکر کنین که ممکن بود اتفاق بدتری بیفته. همون‌طور که یه عزیز دیگه‌مون از دست رفت! خدا رو شکر کنین که اون یه داغ دوتا نشد.

همه سکوت کرده بودند. باز غم مرگ ایمان همه را میان بغض و حسرت کشید. واقعا بازگشت مهرسا از آن حادثه یک معجزه بود.

***

- پس مهسا کجاست باربد؟

مهبد پیش از پدر؛ جواب مادربزرگش را داد:

- مامانم پیشِ خاله مهرسا مونده مامان جون.

خانم آرام با مهربانی صورت نوه‌اش را بوسید:

- حال خاله مهرسا چه طوره عزیزم؟

مهبد شانه و لب‌هایش را بالا کشید. باربد با لبخند گفت:

- اطلاعاتش تا همین حد بود.

مهبد به پدرش نگاه کرد و معصومانه گفت:

- آخه خیلی وقته من خاله رو ندیدم بابایی!

– اگه دیده بودی که حالا جوابِ سوال مامان جون و به من پاس نمی‌دادی!

– مگه فوتبال بازی می‌کنیم؟

این بار بهار؛ برادرزاده‌اش را در آغوش گرفت و پس از بوسیدن او گفت:

– بابایی قول می‌ده بعدا باهات فوتبال هم بازی کنه. حالا من باهاش حرف بزنم؟

مهبد مطیعانه سر تکان داد و بهار به باربد نگاه کرد:

– از مهرسا چه خبر؟

باربد نفس عمیقی کشید. نگاهی گذرا به سوی باراد انداخت که سعی داشت دخالتی در گفتگوی آنها نداشته باشد. دوباره به بهار نگاه کرد و گفت:

– حالش خوبه. تا چند روز دیگه هم مرخص می‌شه!

– خدا روشکر. این که خیلی خوبه. پس چرا قیافه‌ات این جوری تو همه؟

باربد با تاسف سرتکان داد. خانم آرام نگران پرسید:

– موضوع ایمان رو شنید؟

– مهرسا پدر و مادرشم به زور می‌شناسه. چه برسه ایمان و بقیه رو!

نگاه همه روی باربد و نگاه او روی چهره‌ی متغیر باراد خشکید. با صدای نگران بهار؛ نگاه دو برادر از هم جدا شد.

– یعنی چی که نمی‌شناسه؟

– حافظه‌اش رو کاملا از دست داده. پزشکش می‌گفت طبیعیه وممکنه بعد از یه مدت خوب شه اما انگار عوارض اون

خواب طولانی خیلی هم کم نبوده. تو این مدت حتی یه اشاره کوچیک به گذشته نکرده و جز خانواده‌اش و کسایی که هر روز باهاشون برخورد داره؛ کسی رو نمی‌شناسه.

مکثی کرد. نگاهش سمتِ باراد رفت و منتظر ماند بلکه واکنشی ببیند اما او درهمان حالت بهت مانده بود. بهار با ناراحتی دست‌هایش را در هم فرو کرد. مهرسا دوست خوبی برایش بود. خاطره‌های قشنگی با هم داشتند. حتی پس از اتفاقاتی که رخ داد؛ هنوز صمیمانه رابطه‌اش را با او حفظ کرده بود. قطره اشکی روی گونه‌اش قل خورد و با صدای گرفته‌ای گفت:

- طفلی مهرسا! انگار هر چی بدبیاریه مال این دختره!

نفهمید حرفش شوک دوم برای باراد بود. انگار دستی قوی قلبش را محکم فشرد. عضلات منقبض شده چهره‌اش از حال بد وفشار درونی‌اش خبر می‌داد. باربد که او را زیر نظر داشت؛ بلافاصله حالش را فهمید و به طرفش خم شد و نگران پرسید:

- حالت خوبه باراد؟

بعد از او بلافاصله مادر برخاست و با نگرانی به طرفش رفت ولی تا خواست چیزی بگوید؛ باراد برای گریز از آن فضای نفس‌گیر برخاست. به سمت اتاقش رفت و فقط گفت: "خوبم". بعد هم صدای بسته شدن در اتاقش آمد.

نگاه همه به بهار او را متوجه حرفی که زده بود؛ کرد. بغض به گلوی بهار پرید. با ببخشید کوتاهی برخاست و به بهانه‌ی آماده کردن میزشام به آشپزخانه رفت. مادر با درک حال فرزندانش آهی کشید و سرجایش نشست.

- عجله نکن بهار، حامد هنوز نیومده.

بهار که انگار منتظر تلنگری بود تا بغضش را بیرون بریزد، از همان‌جا جواب داد:

- می‌خواست بیاد، همیشه معطل اونیم.

مهبد وقتی خانه را در سکوت دید و فهمید کسی متوجه‌اش نیست؛ بلند شد و به سمت در رفت که باصدای پدرش ایستاد:

- کجا مهبد؟

- پیش خرگوشا. باهاشون بازی کنم.

- باشه برای صبح پسرم. الان اونام خوابن.

مهبد لب برچید:

- حوصله‌ام سررفته.

- می‌خوای بریم بالا کارتون ببینی؟

مهبد با نارضایتی نه گفت و سرجایش نشست. چند دقیقه بعد؛ بهار از آشپزخانه بیرون آمد و به طرف مهبد رفت:

- بیا باهم بریم پیش خرگوشا. بعدا شام می‌خوریم.

مهبد با ذوق از جا پرید و گونه‌ی عمه را بوسید. باربد با لبخند گفت:

- آب که گل‌آلود شد...

بهار با حالی گرفته میان حرف باربد آمد:

- حالا که نصیب منه فلک زده؛ اره ماهی شده. لطفا متلک نگو.

باربد ای بابایی گفت و بهار همراه مهبد به حیاط رفت. خانم آرام با نگرانی و احتیاط گفت:

- دلم مثل سیروسرکه می‌جوشه باربد!

باربد بلند شد و نزدیک مادر نشست. بوسه‌ای روی دستش گذاشت و با لبخند گفت:

- چرا مادرم؟

خانم آرام با دلواپسی اسم باراد را زمزمه کرد و نگاهش سمت اتاق او چرخید. باربد گفت:

- باراد که خوبه، نگران چی هستی؟

نگاه نگران مادر در چشم‌های پسر بزرگش ثابت ماند:

- به روی خودش نمیاره اما اسم مهرسا که میاد دست و پاش می‌لرزه. چشاش دودو می‌زنه و فقط فرار می‌کنه.

مکث کوتاهی کرد و ادامه داد:

- نگرانشم باربد. باهاش حرف بزن. می‌ترسم دوباره...

- شما خودت باراد رو خوب می‌شناسی. هیچیو بروز نمی‌ده. حرف زدن باهاش سخته.

- می‌دونم، اخلاقش مثل پدر خدابیامرزته اما تو سعیتو بکن. اگه قرار باشه با کسی حرف بزنه؛ فقط خودتی!

باربد دست روی چشمش گذاشت و برای این‌که خیال مادرش را راحت کند؛ گفت:

- چشم اما اجازه بده تو یه فرصت مناسب... الان وقتش نیست.

مادر با لبخند کمرنگی تشکر کرد. برخاست و گفت بهار سرگرم بچه و خرگوشاست. خودش شام را آماده می‌کند. باربد به سمت اتاق ها نگاه کرد. افکار مختلفی ذهنش را درگیر کرد. حق با مادر بود. درد ناگفته‌ی باراد معلوم بود اما بعد از مرتبه‌ی اولی که سعی کردند مشکل را حل کنند؛ دیگر کسی

جرات نداشت دخالتی در تصمیم او کند. باز هم باید صبر می‌کردند بلکه قفل سکوت او؛ به درست‌ترین روش بشکند.

***

با دیدن تصویر روی صفحه‌ی مانیتور؛ حال غریبی به قلبش چنگ انداخت. حالی از جنس بغض و دلتنگی. مدت‌ها بود که با گذر هر ساعت و دقیقه؛ غم تازه‌تری را می‌شناخت. زخم دوری از او؛ روز به روز کاری‌تر می‌شد اما مرهمی نداشت. گذر این روزمرگی‌ها خیلی نفس‌گیر شده بود. روزها را عذاب‌آورتر از قبل سپری می‌کرد اما چاره‌ای جز کور شدن و ندیدن نداشت. دست روی سینه گذاشت. قلبش می‌تپید. هنوز برای او می‌تپید. خاطره‌ای دور در ذهنش پررنگ شد. چشم‌هایش را بست. خاطره‌ها جان گرفت و باز آرامشش را گم کرد. خاطره‌هایی که به شیرینی یک رویای زیبا شروع شد و با غفلتی کوتاه از کَفَش رفت.

۲

صدای همهمه برای لحظه‌ای کوتاه قطع شد و همه چشم به استاد دوختند. از بین پنج گروه تعیین شده؛ دو گروه با شرایطی مشابه پیش رفته و این هیجان دانشجویان را بیشتر می‌کرد تا بفهمند کدامیک به عنوان گروه برتر امتیاز می‌آورد و سرگروهش عازم کشوری دیگر برای تحویل پروژه‌ای بزرگ می‌شود. این عنوان برای دانشجوی منتخب امتیاز بزرگی محسوب می‌شد و قلب گروه صدرنشین سخت می‌تپید.

- زیاد فکر نکن داداش! قلبت میاد تو حلقت.

پارسا با نیم نگاهی مضطرب به شاهین گفت:

- وای به حالت اگه این پسره انتخاب شه شاهین. وای به حالت!

شاهین ابرو درهم کشید و گفت:

- به من چه؟!

پارسا با لحنی طلبکار گفت:

- هزار بار بهت گفتم وظایفی رو که به عهده داری درست انجام بده. مو به مو جلو برو. برای هر خطی که می‌کشی میلی‌متر بذار تا حریف این یارو شیم.

- مگه من چیزی کم گذاشتم که ترش کردی؟

استاد در حال تنظیم تریبون بود و این یعنی همان زمان طلایی که مدت‌ها در انتظارش بودند. پارسا حرف‌هایش را جمع و جور کرد و مختصرگفت:

- خودت می‌دونی از چی حرف می‌زنم.

صدای استاد که آمد؛ فضای سالن برخلاف لحظاتی قبل در سکوتی نفس گیر فرو رفت. مرد میانسال پس از تشکری بابت زحمات پنج گروه؛ پای دو گروه ممتاز را وسط کشید و گفت:

- با این‌که داوری خیلی سخت بود اما بالاخره یک گروه باید انتخاب می‌شد.

سپس نفسی گرفت. می‌دانست استرس و هیجان زیادی روی همه است. به همین خاطر خیلی معطل نکرد و ادامه داد:

- گروه برتر از نظر ما تیم چهارمه؛ به سرپرستی "مهندس باراد آرام."

تمام سالن غرق هیاهو شد و صدای سوت کشیدن و کف زدن فضا را پر کرد. رفته رفته سالن خالی از دانشجوها شد. همه قبل از خروج مقابل گروه منتخب مکث می‌کردند و با گفتن تبریک مجدد رد می‌شدند.

- موافقی از در پشتی بزنیم بیرون پارسا؟

صدای شاهین نگاه خشکیده‌ی پارسا را تکان داد و با مکث به او نگریست:

- خیلی مزخرفی!

بعد هم برخاست و با قدم‌هایی بلند از او فاصله گرفت. شاهین به همراه بقیه‌ی اعضای گروه کنار پارسا قرار گرفته و راه افتادند. مرد جوان دوباره کنار گوشش گفت:

- تو که نباید غصه‌ی این چیزا رو بخوری پارسا. دفترمون قبل از فوق آماده بود.

پارسا چپ چپ نگاهش کرد. شاهین کوتاه نیامد و با پررویی گفت:

- بذار از این ته تغار، یه نونی هم به این بابا برسه بلکه درد بی پدری کمتر اذیتش کنه. من و تو که...

پارسا با خشم ایستاد و عصبی نگاهش کرد:

- تو می‌دونی گرفتن این پروژه یه چیز دیگه پشتشه. فقط نمی‌دونم چرا خودتو به نفهمی زدی.

شاهین با بی‌خیالی گفت:

- حالا که شده. بذار بره لا دست از ما بهترون تا حسابی پیرش دربیاد.

پارسا دستی برای او پرت کرد:

- برو بابا! حرف زدن با تو مثل کوبیدن میخ تو دیوار فولادیه.

سپس راه افتاد. شاهین هنوز مثل مگس زیر گوشش وز وز می‌کرد و اعصابش را به هم می‌ریخت. یه کلمه از حرف‌های او

دردش نبود. از سال اولی که پا به دانشگاه گذاشت؛ رقیب سرسخت باراد بود و هر دو در یک خط و گاهی موازی پیش می‌رفتند. این طور که از رفتار باراد پیدا بود دوست داشت رفاقت ورقابت را کنار هم تجربه کند؛ اما حضور شخص ثالثی چون شاهین که همیشه یکی به نعل می‌زد ویکی به میخ؛ او را از باراد دورتر می‌کرد. با این‌که مطمئن بود نتیجه‌ی این رقابت تنگاتنگ به باراد واگذار می‌شود و مقصر اصلی هم شاهین و کم کاری‌هایش بود؛ مثل احمق‌ها کینه‌ی او را به دل گرفت. مدام این ذهنیت در سرش رژه می‌رفت که اگر باراد نبود؛ بی شک سوگلی و ممتاز دانشکده او و تیمش می‌شدند. حالا درست مقابل او؛ تیمش وباقی اساتید داوری بود. دست باراد و هم گروهانش را به سردی و کراهت فشرد و جملاتش را در تبریکی خلاصه کرد. قصد عبور داشت که سرپرست پروژه پارسا را صدا زد.

– تفاوت امتیاز گروه شما و آقای آرام فقط چند درصد بود آقای یاسمی. خیلی متاسفم که در این پروژه عظیم؛ همکاری با جوان مستعدی مثل شما رو نداریم.

پارسا به زور لبخند زد وتشکر کرد. خواست برود که این بار باراد گفت:

– حالا ایرادی داره که گروه چهار نفره؛ با پنج مهندس راهی شه استاد؟

استاد لبخندی از سر رضایت زد:

– کار نشد نداره. می‌تونیم با سرپرست صحبت کنیم. طراحی‌های آقای یاسمی در زمینه‌های داخلی فوق العاده‌اس.

پارسا با عذرخواهی کوتاهی بلافاصله واکنش نشـان داد و اطعانه گفت:

- از لطفتون ممنونم استاد! طرح ما اگر هم اول می‌شد؛ مـن رجیح می‌دادم انصراف بدم چون فکـر مـی‌کنم ایـن اعتبـار رو ی‌شه تو یه دفتر خصوصی هم به دست آورد.

سپس با نگاهی معنادار به باراد خداحافظی کرد. باراد اصلا توقع آن نگاه و رفتار را از پارسا نداشت اما مثل همیشه سخت نگرفت و از آن به بعد پروژه‌ی عظیمی چون ساختمان‌های مهم اداری وسیاسـی بـه او و هـم گروهـانش واگـذار شـد. همـین موضوع استارت موفقیت چشم گیرش را زد تا طی کوتاه‌تـرین زمان ممکن همکاری‌اش را با شرکت‌هـای معتبـر و بـین المللـی آغاز کند.

***

با نگاهی به ساعت؛ سوییچ را چرخاند و زیر لب گفت:

- وقتی جات گذاشتم، می‌فهمی من علافت نیستم کاوه خان!

پایش را روی پدال گاز فشرد اما هنوز حرکت نکرده بود که کـاوه خـودش را جلـوی ماشـین و روی کـاپوت انـداخت و بـا صدای بلند گفت:

- زیرم بگیر اما قالم نذار رفیق!

خنده‌اش گرفت ولی به روی خودش نیاورد وبا اخم گفت:

- لعنت به تو!

کاوه با خنده سوار شد:

- لعنت به شیطون رفیق نیمه‌راه... نرسـیده بـودم کـه قـالم گذاشته بودی. اینه رسمش؟

- نه خیر! رسمش اینه که دوساعت معطل باشم و جنابعالی به عشق و کیفت برسی!

کاوه لبش را گاز گرفت:

- توبه پسر! یه کافه بود و نیم ساعت معاشرت!

- معاشرت هر روز با یه نفر؟

- همه رو می‌سنجم تا یارو پیدا کنم.

- خاک برسرت با این ایده‌هات.

- نظر لطف شماس!

یک مرتبه لحنش برگشت و با صدایی نسبتا بلند به او هشدار داد که ترمز بگیرد. باراد روی ترمز کوبید و ماشین با صدای گوش‌خراش جیغ لاستیک‌ها در یک قدمی دخترک ایستاد. باراد زودتر به خود آمد و عصبی از ماشین پیاده شد.

- حواست کجاست دختر؟

دخترک خشمگین‌تر از او گفت:

- به جای داد زدن؛ حواست به رانندگیت باشه تا بفهمی با چند تا سرعت می‌ری آقا!

- نه خیر! بدهکارم شدم.

سپس داخل ماشین نشست. دختر جوان با غیظ رو برگرداند و کنار رفت. باراد با غرولند حرکت کرد؛ اما هنوز از خیابان فرعی نپیچیده بود که از داخل آینه متوجه همان دختر شد که با دو جوان موتورسوار درگیر بود و راهی برای گریز یافت. بی‌تعلل دنده عقب گرفت و با رسیدن به آنها پیاده شد. دخترک نمی‌دانست از دیدن او و بازگشتش خوشحال باشد یا نه. جوانان مزاحم بعد از رسیدن آنها فرار را برقرار ترجیح

دادند. دختر جوان گوشی همراهش را که روی زمین افتاده بود؛ برداشت و به سمت ناجی‌اش برگشت تا تشکر کند اما با دیدن چهره‌ی درهم باراد ناخواسته اخم کرد. باراد منتظر حرفی از او نماند و گفت:

- منتظر کسی هستی؟

- نه!

- خونه‌تون نزدیکه؟

- فکر کردی خونه‌مونو گم کردم؟

جوابش باراد را خشمگین‌تر کرد. بی حرف دیگری سمت ماشین برگشت. با دیدن موتور سوارها که انگار منتظر رفتن آنها بودن باز ایستاد و این بار با اخم بیشتری سمت دخترک برگشت:

- یا آدرس بده برسونمت یا کنار اولین ایستگاه تاکسی پیاده شو. البته یه راه دیگه هم داری، این‌که این آقایون موتور سوار سه ترکه برن.

به دخترک برخورد اما با دیدن نقطه‌ی اشاره او به موتورسوارها بر خود لرزید. با تردید به باراد نگاه کرد. انگار چاره‌ای جز اطمینان به ناجی‌اش نداشت. معلوم نبود سالم سر خیابان برسد یا نه. بنابراین ریسک همراهی با آنها را پذیرفت و داخل ماشین نشست. مسافتی در سکوت طی شد که صدای دخترک سکوت را شکست:

- ممنون. همین‌جا پیاده می‌شم.

متوجه نگاه حالت‌دار باراد از داخل آینه شد:

- این‌جا ماشین بهتر گیر میاد؟

- باید نشونی رو کامل بدم؟

باراد نگاهش را از او گرفت و بعد از تقاطع بعدی ایستاد. وقتی به دخترک نگاه کرد؛ حس کرد کمی ملتهب است. خواست چیزی بگوید اما او فقط با تشکری کوتاه پیاده شد. باراد با تعجب به مسیر رفتن او نگاه کرد. توقع داشت دخترک حداقل خداحافظی کند بعد برود اما انگار فرار کرد. با صدای کاوه از بند افکارش رها شد:

- عجب دختری بود! انگار...

با نگاه تیز باراد؛ کاوه دست روی دهانش گذاشت:

- خب بابا! چیزی نگفتم که!

باراد راه افتاد و کاوه قیافه‌اش را جمع کرد و با لحنی معنادار گفت:

- حالا جنابعالی میشه بفرمایین چرا یهو قهرمان شدی؟

باراد از گوشه‌ی چشم نگاهش کرد:

- فرض کن خواستم معاشرت کنم.

با قهقهه‌ی کاوه، اخم‌هایش را درهم کشید و زهرماری حواله‌اش کرد. کاوه بی آن‌که عقب نشینی کند؛ مسخره بازی‌اش گل کرد:

- آخه معاشرت با جنس لطیف راه و چاه داره بداخلاق! نمی‌شه یهو هورتشون کشید که!

- تو بپا تو گلوت گیر نکنه! نمی‌خواد به من هورت کشیدن یاد بدی!

- احمق جون تو چرا نمی‌فهمی شانسات یکی یکی می‌پره!

- دهنتو ببند!

کاوه بی‌عار خندید:

- حداقل یه شماره می‌گرفتی؛ نه این‌که...

- جمع می‌کنی فکتو یا جمعش کنم؟

کاوه به صندلی تکیه داد و شانه بالا داد:

- به من چه اصلا! جنابعالی همین طور پیش برو تا بترشی!

***

وقتی پارسا را دید بر بخت بدش لعنت فرستاد و قدم‌هایش را تند کرد. زیرلب دعا می‌کرد او را ندیده باشد. سعی کرد خود دار باشد.

- سلام، ندیدمت. کجا بودی؟ ماشینت کو؟

حالت چهره وچشم‌های پارسا خبری از نرمش نمی‌داد. فهمید او را دیده است؛ چون جای جواب سوالش اخمی ترسناک تحویل گرفت و پارسا گفت:

- علیک سلام. کجا بودی؟

- معلومه. آموزشگاه زبان...

- سرویست کی عوض شده؟ چرا نیاوردت تا جلوی در خونه؟

مهرسا به سمت خانه برگشت تا مجبورنباشد در چشم‌های بازجویِ او نگاه کند:

- امروز گفته بود نمی‌تونه بیاد. با تاکسی اومدم.

- تاکسیا مشکی شدن؟

- ماشین شخصی بود.

حرفش را زد و بعد هم با قدم‌هایی تند تقریبا طول حیاط را دوید تا فرصت سوال و جواب کردن دوباره را از او بگیرد.

مادرش با دیدن او جواب سلامش را داد. بلافاصله پارسا وارد خانه شد و با سلام کوتاهی به مادر؛ مهرسا را بلند صدا کرد:

- صبرکن ببینم!

مهرسا با دیدن مادر دل و جرات بیشتری گرفت و حق به جانب سمت او برگشت:

- باز چیه؟ گیر دادی چرا درگنجه بازه؟ چرا دُم گربه درازه و...

- خزعبل نگو تا دم این گربه‌ی پررو رو قیچی نکردم.

- منظورت چیه؟

پارسا صفحه‌ی موبایلش را مقابل چشم او گرفت:

- شماره‌ی ماشین رو برداشتم بعد رفتم جلو که بهش نرسیدم. یا می‌گی کیه یا...

مهرسا عاصی میان حرفش آمد:

- می‌فهمی دائم به من توهین می‌کنی و تهمت می‌زنی؟

پارسا کوتاه نیامد:

- جواب منو بده تا بیشتر از این نشنوی.

مهرسا با فکی منقبض شده گفت:

- توضیح بیشتری ندارم، همون که شنیدی!

مادر با حیرت مداخله کرد:

- چه خبرتونه؟

مهرسا با حرص گفت:

- از ایشون بپرس که به همه‌ی عالم و آدم شک داره.

پارسا جلوتر رفت و انگشتش را هشدارگونه مقابل او تکان داد:

- می‌خوای این خونه نشه زندان؛ مثل آدم جواب بده.

- چرا باید هرروز بابت جرم نکرده به تو یکی جواب پس بدم؟ دست از سرم بردار دیگه... اه!

دیگر معطل نکرد. از پله‌ها بالا دوید. وارد اتاقش شد و در را محکم به هم کوبید. پارسا می‌خواست دنبالش برود که مادر بازوی پسرش را گرفت و خواهش کرد:

- ولش کن مامان جان.

- آخه مادر من...

مادر میان کلامش آمد و بانرم‌خویی گفت:

- می‌دونم دلواپسشی اما من بچه‌ی خودمو می‌شناسم... مهرسا خطا نمی‌کنه.

- این قدر خوش بین نباش مامان جان، دنیا پراز گرگه!

- گرگ بخواد به کسی حمله کنه؛ با سیاست خودش حمله می‌کنه. این قدر مهرسا رو محدود نکن. بذار یاد بگیره اگه خودش تو جامعه رفت و با گرگ برخورد کرد؛ چطور از خودش دفاع کنه. مگه اون خواهرت نبود؟

- این یکی فرق می‌کنه. سربه هواس به قرآن.

- خیلی خب حالا. حرص نخور. بذار این مدت بگذره و از تب و تاب این روزا و مراسمی که داریم؛ کم شه. بعد خودم باهاش مفصل حرف می‌زنم. خوبه؟

پارسا نفسش را به اجبار بیرون فوت کرد. اما با صدای بلند گفت:

- باشه. این بارم به خاطر شما. اما دفعه‌ی دیگه اینطوری جواب بده؛ کوتاه نمیام.

مهرسا صدای پارسا را به خوبی شنید. مانتو و مقنعه‌اش را گوشه‌ی صندلی انداخت و خودش روی تخت ولو شد. ذهنش درگیر بود. نمی‌فهمید اتفاقاتی که این اواخر می‌افتد، به خاطر چیست؟ مزاحمت‌های متوالی؛ بازخواست‌های پارسا و رفتارهایش و...

کم کم داشت از این اتفاقات می‌ترسید. اگر آن جوان به دادش نمی‌رسید؛ معلوم نبود بیش از آن بتواند مقابل مزاحم‌ها مقاومت نشان دهد. در آشفته بازار ذهنش صدای آن مزاحم ناشناس هم اضافه شد. اعصابش بیشتر خرد شد. در همان افکار بود که در اتاق باز شد. سربلند کرد؛ خواهرش داخل اتاق سرکشید:

- خوابیدی که!

مهرسا بلافاصله نشست:

- یه دوش می‌گیرم و فوری آماده می‌شم.

- بجنب. ساعت چهار باید مزون باشیم.

***

هنوز از ماشین پیاده نشده بود که صدای بلند باربد را شنید:

- نیا تو. کارت دارم.

کنار ماشین ایستاد تا باربد رسید. دست هم را فشردند و باراد لبخند زد:

- چطوری شادوماد؟ این همه عجله واسه چیه؟ هنوز تا عروسی خیلی مونده‌ها!

باربد سری تکان داد:

- یه سری وسیله باید بـه عـروس خـانم برسـونم کـه بـاز ماشین خرابه!

باراد با خنده سوئیچ را سمت او گرفت:

- تو هم می‌اومدم؛ ماشینو بهت می‌دادم!

باربد وسیله‌ها را روی صندلی عقب گذاشت و چشمکی زد:

- راننده زیاد حرف نمی‌زنه. بشین بریم.

- دست شما درد نکنه. کجا اونوقت؟

- می‌برمت پُزتو بدم که پرروتر شی.

باراد سوئیچ را روی ماشین گذاشت و سمتش چرخید:

- جان داداش این قدر خسته‌ام که...

- باراد بهونه نیار که حسابی بهم برمی‌خوره. خجالت بکش. کارمون به نامزدی کشید و هنوز هیشکی تو رو ندیده.

باراد خندید:

- بذار حرفم تموم شه شـازده دومـاد هـول! بخـوای تـوی همه‌ی کارات اینجوری عجله کنی، کلاهت پسِ معرکه‌اس! بعـدم اونی که باید بپسندن؛ تویی؛ به من چه!

باربد ابروهایش را درهم کشید و تهدیدش کرد:

- بعدا از خجالتت درمیام. نگو به من چه!

- داری متاهل می‌شی. یه کم رعایت کن برادر مـن. تاجـایی که خبر دارم؛ خانوما از مردای فضول خوششون نمیاد.

باربد پوزخند زد:

- تو نگران اوضاع و احوال خودت باش. کم کم مادرت داره نگرانت می‌شه!

- نترس رو هوا می‌برنم!

باربد لب‌هایش را بالا کشید و سوتی زد:

- چه اعتماد به نفسی، جونم!

باراد خندید و دست پشتِ او کشید:

- من مخلصتم داداش بزرگه!

- مخلص نمی‌خوام. راه بیفت بریم.

- بی‌خیال باربد! به نامزدت فکر کن حالت جا میاد. حالام برو تا دیرت نشده. بدقولی هم یکی دیگه از معضلات بزرگته ها!

مشغول سروکله زدن با هم بودند که تلفن باراد زنگ خورد. با دیدن شماره‌ی دوستش جواب داد و بعد از مکالمه‌ی مختصری ارتباط را قطع کرد. باربد بلافاصله با اخم گفت:

- نگو که نیومدنت قطعی شد!

باراد لبخند زد و سوییچ را کف دست او گذاشت:

- حامد یه کیس مناسب واسه دفتر پیدا کرده. نرم می‌پره و باز اسیر می‌شیم.

- می‌ذاشتی فردا و امروز رو با من می‌اومدی... معطل بهونه بودی؟

- وقت برای آشنایی زیاده. ناراحت نشو!

باربد با اخم سوئیچ را گرفت:

- نخوای کاری و انجام بدی؛ نمی‌دی. حتی اگه جای زمین و آسمون عوض شه!

- زمین و آسمون این قدر بیکار نیست که بخاطر من کن فیکون شه. برو دیرت نشه.

- حداقل بشین؛ برسونمت.

- حامد نزدیکه.

بعد هم دوانگشت را کنار پیشانی‌اش گذاشت و درحال عقب گرد کردن لبخند زد:

- نامزدبازی خوش بگذره!

***

باربد با ناراحتی تلفن را روی میز گذاشت. خانم آرام با نگرانی گفت:

- چی شده باربد؟

- پدربزرگش امروز صبح؛ تو بیمارستان فوت شد.

چهره‌ی مادر درهم شد و اظهار تاسف کرد. بهار با لب‌هایی آویزان گفت:

- به فکرلباس نامزدی بودیم؛ حالا باید لباس سیاه بپوشیم!

- سلام. لباس سیاه چرا؟

با دیدن باراد که تازه وارد خانه شده بود؛ جواب سلامش را دادند و بهار توضیح داد:

- پدر آقای یاسمی فوت شده.

باراد متعجب نگاهشان کرد:

- آقای یاسمی کیه؟

باربد پوزخند زد و بهار گفت:

- وا! پدرخانم آینده‌ی باربد دیگه!

باراد ابتدا با تعجب بیشتری نگاهشان کرد، اما بعد خنده‌اش گرفت. بقیه با تعجب نگاهش کردند و خانم آرام چهره درهم کشید:

- فکر نمی‌کردم چنین خبری خنده‌دار باشه پسرم!

باراد لبخندش را جمع کرد:

- خیلی شرمنده‌ام. قصد و غرضی نبود. خدا رحمتشون کنه!

باربد با اخم نگاهش کرد:

- پس چرا یه هو زدی زیر خنده؟

باراد با دیدنِ قیافه‌ی درهم وگرفته‌ی او دوباره خنده‌اش گرفت:

- عجب قدمی داری باربد؟ این به کنار! پاشو قیافه‌تو توی آینه نگاه کن. صورتت حسابی کش اومده. نامزدی بی نامزدی و...

باربد میانِ حرف او کوسن مبل را به طرفش پرت کرد و باراد با خنده مهارش کرد:

- حرص نخور که حالا حالاها باید تو آب نمک بخوابی!

- توهستی دیگه. نمک تو خونه می‌ریزی!

بهار هم خنده‌اش گرفت و باربد غر زد:

- شانس نداریم. درست دوروز قبل از جشن ما باید این اتفاق بیفته!

خانم آرام ناراحتی پسرش را درک کرد و با مهربانی گفت:

- حتما حکمتی در کار بوده.

باراد با شیطنت گفت:

- عاشقیه دیگر مادرم، دست خودش نیست.

- سربه سرم نذار باراد.

- سربه سرت می‌ذارم که هوس نکنم سربه دلت بذارم. چون کباب می‌شم. می‌دونی که، قلبمم ضعیفه!

باربد با ناراحتی برخاست وبه طرف اتاقش رفت:

- امیدوارم سرت بیاد که بفهمی ضدحال یعنی چی؟ با اون خنده‌های مزخرفت!

باراد این بار بی‌صدا خندید و خانم آرام نگاهش کرد. باراد دست روی چشمش گذاشت و بلند شد:

- چشم، کاری به پسر ارشدتون ندارم بانو، ما رفتیم.

خانم آرام متعجب پرسید:

- کجا؟

- کار دارم، اومدم یه سری از وسیله‌هامو که آورده بودم خونه، ببرم شرکت!

- تو نمیای؟

- جایی قرار داشتیم؟

- منزل آقای یاسمی رو میگم، برای تسلیت می‌ریم!

- امشب؟

- رسم ادبه و هم‌دردی همینه مادر. دخترشون؛ عروسمونه!

باراد با کمی تعلل و تعقل؛ کنار ابرویش را خاراند:

- آخه خیلی کار دارم. بازم ببینم چی می‌شه. شما برین.

***

کاوه خودش را روی مبل انداخت و با صدای بلند غر زد:

- بابا دهنمون سرویس شد. چرا تموم نمی‌شه؟

حامد گفت:

- وقتی تن به کار نمی‌دی؛ یه ساعت اضافه کاری به روغن سوزی می‌اندازتت دیگه!

- برو بابا! معلوم نیست کجا دوپینگ کردی و اومدی!

- دوپینگ و که تو با کوفت و زهرمار می‌کنی!

کاوه نیشخند زد:

- نه این‌که بدت میاد!

حامد خنده‌اش گرفت و باراد با احساس خستگی لیوان چایش را در دست گرفت و روی مبل نشست:

- منم خسته شدم، بقیه‌اش باشه برای فردا.

حامد با تعجب نگاهش کرد:

- بابا دو ساعت نیست اومدیم. تو دیگه چرا؟

- نمی‌دونم چرا زود خسته شدم. شاید به خاطرکارای پشت هم و استرسای این چند روزه!

کاوه از خدا خواسته برخاست:

- پس بریم دیگه.

حامد به او طعنه زد:

- لنگ اشاره بودیا. دمت گرم!

کاوه نیشش را شل کرد و گفت:

- دم مهندس ارشد گرم.

بعد هم کیفش را برداشت و مثل همیشه خداحافظی‌اش را زود جمع کرد و رفت. حامد با بسته شدن در سر تکان داد:

- به قول مادرم سنجد خیس کنیم بدیم بخوره این پسره... پاشو باراد، پاشو که امشب هیچ کدوممون کارکن نبودیم!

***

وقتی به خانه رسید؛ یادش آمد که بقیه برای سرسلامتی خانواده‌ی یاسمی رفته‌اند و کسی خانه نیست. گرسنه بود اما ترجیح داد اول دوش بگیرد.

وقتی با حوله وارد اتاقش شد؛ یادداشت روی آینه‌ی اتاقش دید. بهار نوشته بود رفته‌اند و اگر خواست اوهم برود. مردد حوله را به موهایش کشید که موبایلش زنگ خورد. گوشی را برداشت وصدای بهار را شنید:

- کجایی باراد؟

- اومدم خونه. همین الان یادداشت و آدرس رو دیدم!

- ما رو با اصرار برای شام نگه داشتن. تو نمیای؟

- فکر نمی‌کنم. خیلی خسته‌ام!

- باشه، فقط مامان سفارش کرد غذا تو یخچال هست. از بیرون چیزی نگیر.

سفارش همیشگی مادر را در خصوص خودش به خوبی می‌دانست. باشه‌ای گفت و خداحافظی کرد. غذایش را گرم کرد و مقابل تلویزیون نشست. حوصله‌اش از تنهایی سر رفت. یاد باربد افتاد، می‌دانست که از این نرفتن ممکن است بیشتر ناراحت شود. به ساعت نگاه کرد. خیلی هم دیر نشده بود، بلند شد و راه افتاد.

***

با دیدن کوچه‌ی عریض و شلوغ؛ سخت جای پارک پیدا کرد. دسته گلی را که تهیه کرده بود برداشت و پیاده شد. با شنیدن صدای قرآن و رفت‌وآمدها نیازی به جستجو نبود. وارد حیاط شد. شلوغ‌تر از آن بود که کسی متوجه ورودش شود. نگاهش را برای دیدن باربد چرخاند. وقتی به در ساختمان رسید؛ مرد جوانی با این‌که او را نمی‌شناخت به گرمی خوشامد گفت و به داخل راهنمایی‌اش کرد. داخل به مراتب شلوغ‌تر بود.

هنوز نگاهش در سالن مربع شکل و بزرگ می‌چرخید. دو تکه بودن سالن و شلوغی اجازه نمی‌داد همه در تیررس نگاهش باشند. دسته گل را به مردی که همراهش بود، داد و تسلیت گفت. مرد جوان لبخند زد و تشکر کرد:

- جسارتا شما رو به جا نیاوردم.

باراد لبخند کمرنگی زد:

- حق دارین؛ من...

- سلام. کی اومدی باراد؟

با دیدن باربد خوشحال شد. دست برادرش را فشرد و گفت:

- چند دقیقه‌ای هست.

همراه باراد تقریبا توانست حدس بزند که با برادر باربد طرف است:

- معرفی نمی‌کنی باربد جان؟

- البته! باراد برادرمه!

رو به باراد ادامه داد:

- ایمان جان هم خواهرزاده‌ی آقای یاسمی هستن.

هر دو از دیدن هم اظهار خوشوقتی کردند و ایمان در ادامه‌ی حرف‌هایش گفت:

- تشریف داشته باشین تا شام براتون آماده کنن.

باراد متواضعانه تشکر کرد و گفت:

- صرف شده!

- اما...

- باور کنین. ممنونم.

لحنش محکم بود. طوری که ایمان فقط سر تکان داد و بازهم بابت گل‌ها تشکر کرد. باراد کنار باربد راه افتاد. آهسته کنار گوشش گفت:

- کم مونده بود از اومدنم پشیمون شم. چقدرشلوغه!

- به هر حال خانواده سرشناسی هستن!

- پس شانس آوردی!

- فعلا که شانس مارو گیر آورده!

- یه مدت صبر که دیگه این همه غرغر کردن نداره باربد.

باربد شاکی نگاهش کرد:

- شروع نکن!

- آینه بدم خدمتتون؟

- این‌جا دیگه دست بردار. برو ته همین سالن. مامان و بهارم اونجان. قسمت خانوادگیه!

- لژم زدن!

- باراد!

باراد لب‌هایش را بالا کشید:

- خب تا کجا برم؟

- ته سالن!

- تا اونجا می‌خوای اسکورتم کنی؟

- نیام؟

شیطنت باراد گل کرد:

- اتفاقا بیا. بعضی از فامیلای جدیدت بد نگام می‌کنن.

باربد سعی کرد از شیطنت کلام او بگذرد و لبخندش را مهار کند:

- وقتی هیچ جا نبودی و ندیدنت؛ همینه دیگه!

باراد متعجب نگاهش کرد:

- یعنی همه این جمعیت توی نامزدی غیررسمی بودن؟ همه باهم؟

- کفر منو درنیار باراد!

بالاخره به مادر و بهار رسیدند. باربد او را به سمت صندلی خالی هدایت کرد و رو به مادرش گفت:

- مادر خواهشا این دسته گلتو سفت نگه دار تا نیومده سوژه‌مون نکرده!

باراد خنده‌اش را کنترل کرد:

- حرص می‌خوری و رنگت برمی گرده؛ کلا خاطرخواهات بیشتر می‌شن.

- یواشکی بخند!

- می‌خوای به اعصاب نداشته‌ات بلند بخندم؟

باربد با لبخندی پرحرص گفت:

- ازشما بعیده!

باراد ابرو بالا انداخت و با خونسردی به مبل تکیه داد:

- من که این‌جا غریبم. نمی‌خوای نامزدت و خانواده‌اشو معرفی کنی؟

- بی‌صدا می‌شینی؟ برم؟

- بفرمایین. اختیار دارین.

اما پیش از رفتن باربد؛ خانم و آقای یاسمی نزدیک شدند و آقای یاسمی گفت:

- ایمان گفت برادرت تشریف آوردن باربد جان!

باراد بلند شد و به رسم ادب دست پیش برد و ضمن معرفی خودش تسلیت گفت. آقای یاسمی با محبت دستش را فشرد و تشکر کرد. بعد کنار هم روی مبل نشستند و این بار خانم یاسمی گفت:

- مشتاق دیدار بودیم آقای آرام!

باراد با فروتنی گفت:

- قصور بنده رو ببخشین خانم یاسمی. مشغله‌ی زیاد و یه سفر کاری پیش‌بینی نشده، منو شرمنده کرد و نتونستم توی مراسم باشم. باید پیش از این‌ها خدمتتون می‌رسیدم. متاسفم که توی چنین شرایطی برای اولین بار زیارتتون کردم.

آقای یاسمی گفت:

- با این همه گرفتاری ومشغله‌ی این روزهای جوون‌ها؛ نمی‌شه انتظار زیادی داشت. با این‌که در شرایط مطلوبی آشنا نشدیم اما از دیدنتون خیلی خیلی خوشحال شدم.

باراد تشکر کرد و باربد برخاست و اجازه گرفت تا چند دقیقه‌ی دیگر برگردد. سپس به سمت دیگر سالن رفت. با دیدن یکی از برادرزاده‌های آقای یاسمی سراغ مهسا را گرفت و او گفت داخل آشپزخانه است و حتما پیامش را به او می‌رساند. باربد تشکر کرد و هانیه به سمت آشپزخانه رفت. با دیدن مهرسا که پشت میز نشسته بود و به حلواها ناخنک می‌زد؛ آرام پشتش زد:

- یه موقع خسته نشی تو؟

مهرسا از گوشه‌ی چشم نگاهش کرد:

- داداشم گفته زیاد تو جمع پیدام نشه والا حسابم با کرام

الکاتبینه!

- وای وای... چقدرم که تو می‌ترسی!

هدی دختر عموی دیگرش گفت:

- مگه نمی‌بینی دائم روی ویبره‌اس هانی؟

دخترها با هم خندیدند و مهرسا بی‌حوصله گفت:

- دیگه مهمون نیومده که سربه سر من می‌ذارین؟

هانیه چشم گرد کرد و روبروی او نشست:

- اتفاقا چرا! یه مهمون پرسروصدا هم اومده. چه مهمونی! چه مهمون باحالی! راستی مهسا کو؟

مهرسا کنجکاو شد:

- مهسا اوناها، اومد. کی اومده مگه؟

- برادرشوهر مهسا!

ابروهای مهرسا بالا پرید و مهسا که حرفش را شنید؛ با تعجب جلو آمد:

- کی؟

هانیه برگشت و به او نگاه کرد:

- نامزدت سراغتو می‌گرفت. فکر کنم الانم برگشت پیش خانواده‌اش.

- باشه می‌رم. کی گفت برادر باربد اومده؟

- والا ایمان گفت، منم دیدمش.

بعد هم باشیطنت اضافه کرد:

- کوفتت شه الهی. اینو کجا قایم کرده بودی بخیل؟

مهسا پایین شالش را صاف کرد و گفت:

- تو جیبم!

هانیه به تخته زد:

- با اون قد و بالا هزارماشالا جاش نمی‌شه‌ها!

مهرسا بلند شد و کنایه زد:

- دوبار بگو هزارماشالا که من چایی می‌برم چشمش نزنم!

بعد هم سینی چایی را برداشت و هانیه با نگاه معناداری گفت:

- چی شد؟ تا حالا که توی تحریم پارسا بودی!

- با وجود برادر شوهر مهسا؛ تحریم شکست. خیلی دلم می‌خواد بدونم این حضرت والا کیه که تا حالا افتخار شرف یابی نداده بود و بالاخره امشب نزول اجلال کرد.

با نیم نگاهی به مهسا با شیطنت سرتکان داد:

- باید دیدنی و شایدم خندیدنی باشه!

مهسا چشم درشت کرد:

- چرا مزخرف می‌گی مهرسا؟

مهرسا راه افتاد ومهسا هم دنبالش رفت:

- ادا و اصول درنیاری‌ها. باز پارسا به خودت گیر میده!

- تو از پارسا نترس. تعریف کن بدونم این بنده خدا چه عیب وعلتی داره؟

- عیب و علت چیه؟ چرا حرف در میاری؟

- پس چرا تاحالا مثل دخترای کچل خودشو تو پستو قایم کرده بود؟

- قایم نکرده. سفر کاری بوده!

مهرسا لب و دهانش را کج کرد:

- منم شاخ و دم دارم!

- گیرم کورو چلاق و کچل و کوتوله هم باشه. به تو چه؟

مهرسا عشوه‌ای آمد:

- اونوقت یهو دیدی ارثی بود و باربدم گرفت.

- نیشتو ببند مهرسا. مثلا عزاداریم! این خنده دیگه چیه؟

مهرسا لب‌هایش را به هم فشرد و قیافه‌اش خنده‌دارتر شد:

- خوب شد؟

مهسا خنده‌اش گرفت اما خودش را جمع و جور کرد:

- بمیری!

باربد برخلاف حرف هانیه منتظر مهسا ایستاده بود. دخترها با دیدن او دیگر چیزی نگفتند. باربد با مهربانی گفت:

- روز پرکاری داشتین. خسته نباشین!

مهسا تشکر کرد وگفت:

- ایمان گفت باراد اومده!

مهرسا زیر لب گفت:

- می‌خوای اسمشو فعلا صدا نکن. شاید چنگیز بود.

باربد به خوبی حرف او را شنید ولی به روی خودش نیاورد و لبخندش را جمع کرد و درجواب مهسا گفت:

- تازه رسیده. تو جابه‌جایی شرکته و یه کم خسته بوده. بالاخره امشب طلسم شکست.

- مشتاقم ببینمش!

- اونم همین طور!

مهرسا خودش را جلو کشید و گفت:

- اسمشون چی بود؟

مهسا نگاه چپ و هشدار دهنده‌ای به مهرسا انداخت و باربد

با لحن خنده‌داری گفت:

- شما هرچی دوست داری صداش کن فعلا!

مهرسا لب‌هایش را بالا کشید و باربد چشمکی به مهسا زد. پیش از ورود به سالن مهرسا آرام کنار گوش مهسا گفت:

- کچل که نیست. البته اگه همون باشه که پیش بهار نشسته!

- بس کن!

- فعلا از پشت سرچیزی قابل بحث نیست!

- مهرسا! کم چرت و پرت بگو!

اما مهرسا دست بردار نبود. حساسیت مهسا هم بیشتر قلقلکش می‌داد که سربه سر او بگذراد.

- برو که آقا زاده قیام کرد. هانی ورپریده راست می‌گفتا. چه قد و بالایی داره ماشالا!

- زشته مهرسا. خفه شو دیگه!

- فعلا رو نما رو آماده کن تا بعد...

اما یک مرتبه واقعا خفه شد. نگاه ناباورش به چهره‌ی باراد چسبید. صدای باربد که آنها را به هم معرفی می‌کرد؛ دخترک را به خودش آورد. تازه نگاه باراد متوجه مهرسا شد. برای لحظه‌ای برق حیرت در نگاهش درخشید و نگاهش روی او مکث کرد؛ اما بلافاصله لبخندی محو گوشه‌ی لبش نشست که از چشم مهرسا دور نماند.

دخترک نگاه دست پاچه‌اش را از او گرفت و فقط با جمله‌ای کوتاه خوشامد گفت. دسته‌ی سینی را محکم چسبید و چای‌ها را تعارف کرد. هنوز در شوک دیدن برادر باربد بود. با

یادآوری اتفاق آن روز و عکس‌العمل پارسا تنش لرزید. معلوم نبود پارسا هم او را دیده باشد یا نه! اگر پارسا و باراد با هم برخورد می‌کردند و راز آن روز کذایی از پرده بیرون می‌افتاد؛ غوغا می‌شد. با ضربه‌ی آرام مهسا روی دستش به خودش آمد و سربلند کرد. مهسا ابرو درهم کشید و آرام گفت:

- چه مرگت شد؟ چرا ساکت شدی یهو؟

سرتکان داد وفقط گفت بعد توضیح می‌دهد. درگیرودار افکارش بود که برای لحظه‌ای نگاهش با نگاه براق باراد برخورد کرد. فورا نگاهش را دزدید و زیر لب غر زد "حالا چرا به من زل زده!" مهسا متوجه‌ی زمزمه‌ی نامفهومش شد؛ اما به روی خود نیاورد. مهرسا تمام تلاشش را به کار گرفت تا چشمش به او نیفتد. مشغول بازی با انگشتانش بود که صدای باراد باعث شد گوش‌هایش تیز شود.

- بعد از تسلیت بابت فوت پدربزرگتون؛ باید به باربد بابت انتخابش تبریک بگم.

مهسا لبخند محجوبانه‌ای زد:

- نظر لطف شماست. مشتاق بودیم که زودتر و تو شرایط بهتری آشنا بشیم.

- کم سعادتی من بوده.

سپس با نگاهی گذرا به مهرسا که حتی از نگاه کردن به او هم حذر می‌کرد؛ افزود:

- البته اگر حمل برجسارت نباشه؛ من به فال نیک می‌گیرم.

انگار ضربه‌ای محکم تو سر مهرسا خورد. با نزدیک شدن پارسا، حالش بدتر شد. دعا می‌کرد باراد را نشناسد اما اتفاقی

عجیب‌تر افتاد:

- شما؟ این‌جا؟

باراد برخاست و مقابل پارسا ایستاد. هردو با حالتی گنگ به هم نگاه کردند. با این‌که چند سال از فارغ التحصیلی‌شان می‌گذشت اما پارسا هنوز حس خوشایندی به او نداشت. با صدای باربد؛ ذهن هردو تکان خورد:

- شما همدیگه رو می‌شناسین؟

باراد در حالی که هنوز پارسا را زیر نظر داشت؛ بالحنی معنادار گفت:

- ارادت دارم به پارسا خان. از هم دوره‌ای‌های دانشگاهیم!

پارسا برای باراد در قالب گذشته‌ی خود فرو رفت وگفت:

- اختیار دارین! ما ارادتمند بودیم. شما همیشه از ما فراری بودین.

باراد مثل همیشه خودش را حفظ کرد. ابدا ناراحتی یا مخالفتش را بروز نداد و این پارسا را عصبی‌تر می‌کرد. چون درکمال خونسردی گفت:

- ماهی رو هر وقت از آب بگیرین تازه‌اس. من هنوزم مشتاق همکاری با هم کلاس‌های مستعد سابق هستم!

پارسا کنایه‌هایش را جمع کرد و با همان نگاه گذشته که باراد حس خوبی از آن نمی‌گرفت! به اجبار خوشامد گفت و رد شد. در آن بین مهرسا خدا را شکر کرد که پارسا آن روز باراد را ندیده و قصه برایش تمام شده محسوب می‌شود.

***

خانم و آقا یاسمی داخل ماشین نشستند. پارسا بی‌حرکت

پشت فرمان نشسته بود و دستش به شیشه‌ی ماشین آویزان بود. آقای یاسمی به ساعت نگاه کرد و از او خواست راه بیفتد. پارسا پرسید:

- مگه دخترا نمیان؟

- باربد میاد دنبالشون.

پارسا با لحظه‌ای تعلل خواست پیاده شود که آقای یاسمی گفت:

- کجا پارسا؟

- باربد میاد دنبال نامزدش. میرم مهرسا رو صدا کنم که زودتر بیاد.

- باهم میان مامان جان.

- مهرسا دیگه چرا؟

- دلیل نمی‌خواد، اینجوری راحت‌تره.

پارسا با چهره‌ای درهم گفت:

- از کی تا حالا با باربد راحت‌تر از خانواده خودش شده؟

آقای یاسمی گفت:

- من عجله دارم پارسا، باید زودتر به بقیه کارا برسم. میری یانه؟

پارسا بی‌حوصلگی پدر را درک می‌کرد اما دلش نمی‌خواست مهرسا از چشمش دور بماند. با این احوال وقتی اشاره‌ی مادر را دید؛ حرفی نزد و راه افتاد.

مهرسا روی تخت نشست و پاهایش را بغل کرد. مهسا سربلند کرد و پرسید:

- رفتن؟

- آره!

- خیلی خب. پاشو آماده شو که الان باربد می‌رسه.

همان موقع تلفنش زنگ خورد. مهسا بادیدن شماره‌ی باربد بیرون رفت. دقایقی بعد که بازگشت حاضر و آماده بود. مهرسا همان جا و درهمان حالت نشسته در فکر بود. مهسا متعجب گفت:

- تو که هنوز نشستی!

- خب چه کار کنم؟

- هیچی. بشین فکرای بیخود کن و هنوز توی شوک دیدن و برخورد افتضاحت با باراد باش.

مهرسا دست‌هایش را زیر چانه قفل کرد و به نقطه‌ای زل زد:

- فکرکردن نداره؟

- نه!

مهرسا لب‌هایش را آویزان کرد و مهسا دستش را از زیرچانه‌اش کشید و در مقابل اعتراضش گفت:

- باربد تا ده دقیقه دیگه می‌رسه؛ بلند شو.

مهرسا با غرولند برخاست و مهسا با شنیدن صفت "شوهرذلیل" خندید و از اتاق بیرون رفت. تقریبا نیم ساعت بعد صدای آیفون در سالن پیچید. مهرسا که خیلی وقت بود؛ آماده روی مبل نشسته بود؛ برخاست و با پوزخند گفت:

- معنی ده دقیقه رو هم فهمیدیم. بفرما خانم.

مهسا به جانب‌داری از باربد گفت:

- حتما مشکلی پیش اومده والا باربد آدم منظمیه!

- تو ازش طرفداری نکنی؛ پارسا بکنه؟

مهسا زودتر از او حرکت کرد:

- به جای غر زدن بیا.

مهرسا چند قدم پیش رفت اما ناگهان با وای گفتن ایستاد.

مهسا با ترس برگشت:

- چی شد؟

- اگه باراد به باربد گفته باشه قبلا کجا و چطوری منو دیده چی؟

مهسا چند لحظه گیج نگاهش کرد و بعد با درک منظور او از کوره در رفت و تقریبا داد زد:

- مهرسا! مگه چه اتفاق عجیبی افتاده؟ چیزی هم نشده باشه تو خودت داری مساله دارش می‌کنی! خب بگه!

مهرسا با چشم‌هایی گشاد شده نگاهش کرد:

- وای مامان!... صدای تو بود؟

مهسا با حرص دست او را کشید و مهرسا دوباره گفت:

- حقا که خواهر همون برادری. بالاخره هم‌خونیتون ثابت شد.

- می‌دونی هم‌خونی تو و پارسا کی به من ثابت شد؟

- نه!

- از دیشب که دیوونه‌ام کردی. وقتی به یه چیزی پیله کنی؛ ول کنه ماجرا نیستی!

باربد کنار در ورودی حیاط منتظر ایستاده بود. با احوال پرسی گرم و مختصری کنار هم راه افتادند. مهسا گفت:

- کم کم داشتم نگران می‌شدم. دیر کردی.

- ماشینم خراب شد.

- پس با چی اومدی؟

- نگران نباش. پیاده نیستم.

در همان حال بیرون رفتند. مهرسا هم پشت سرشان رفت اما وقتی ایستاد؛ مهسا برگشت و نگاهش کرد. با دیدن چهره‌ی وارفته‌ی او تعجب کرد. هنوز چیزی نگفته بود که با شنیدن صدای باراد جا خورد. تازه علت ایستادن مهرسا را فهمید. لبخند زد و جواب باراد را داد. به سمت مهرسا برگشت و چشم غره‌ای به او رفت:

- بیا دیگه. چرا وایسادی؟

مهرسا با درماندگی نگاهش کرد؛ اما مهسا بی‌توجه دستش را کشید و اورا دنبال خود برد. مهرسا در حال نشستن داخل ماشین سلام کوتاهی داد. همزمان با حرکت ماشین؛ مهسا به باراد گفت:

- شما چرا زحمت کشیدین؟

- خواهش می‌کنم، زحمتی نبود.

باربد کمی عقب چرخید وبه مهسا نگاه کرد:

- ماشینم وسط راه خراب شد. خوبه باراد رسید والا حسابی بدقول می‌شدم.

باراد گفت:

- منم نمی‌رسیدم؛ تو با یه وسیله‌ی دیگه می‌اومدی؛ اما تو رو خدا اون لگنته رو عوض کن.

مهسا لبخند زد. باربد سرجایش نشست و گفت:

- این دفعه دیگه چشم والا آبرو برام نمی‌ناری!

- من یا ماشینت؟

- جفتتون با هم!

مهسا به نیمرخ متبسم باراد نگاه کرد. از لحن گرم و برخورد صمیمی او خوشش آمد. همین طور شخصیتش به دلش نشست. اما مهرسا هنوز درگیر خودش و افکار پراکنده‌اش بود.

- به نظرم خواهرتون کم حرف و آروم میان! یا... شاید راحت نیستن.

مهرسا تکانی خورد. چشم‌هایش بی اراده سمت آینه کشیده شد و با نگاه معنادار او تلاقی کرد. بلافاصله نگاهش را دزدید؛ باراد دوباره گفت:

- همین طوره مهرسا خانم؟

حس کرد باراد طعنه می‌زند. حرصش گرفت و کوتاه گفت:

- نه خیر!

نمی‌دانست باراد لبخند زد یا پوزخند تحویل او داد. انگشتانش در هم فرو رفت و باز هم صدای او مضطربش کرد:

- شاید هم شرایط متفاوته.

کفرش درآمد. دلش می‌خواست سرش جیغ بکشد و بگوید "به تو چه!" اما فقط لب به هم فشرد. مهسا فهمید اوضاع قمر در عقرب است و گفت:

- حق با شماست. شرایط یه کم خسته و بی‌حوصله‌مون کرده.

لبخند باراد کمرنگ شد و لحنش از آن شیطنت فاصله گرفت:

– حق با شماست. امیدوارم دفعه‌ی بعد همه چی به خیر و شادی بگذره.

مهسا تشکر کرد. بقیه راه به حرف‌های پراکنده گذشت. باراد عملا دست ازطعنه زدن به مهرسا برداشت. مهرسا نفهمید چرا اما حسی ترغیبش کرد محتاطانه به او نگاه کند؛ اما انگار چشم‌های باراد؛ نگاه دختر را می‌پایید. هرگاه نگاهش به او می‌افتاد؛ فورا مسیر چشمانش را عوض می‌کرد و برشانس بد خود و آن برخورد احمقانه لعنت می‌فرستاد.

***

با فاصله از دیگران ایستاد و به جمعیت خیره شد. دورتا دور حفره‌ی سیاه رنگ حلقه زده بودند و آخرین وداعشان را با عزیزشان می‌کردند. حال باراد به هم ریخته بود. خاطره‌ی تلخ رفتن پدر؛ بعد از گذشت چند سال هنوز تازه بود. هنوز دیدن جای خالی پدر سخت بود. نفس عمیقی کشید و دست‌هایش را در آغوش پنهان کرد. با این‌که مطمئن بود حضور درچنین مراسمی آزارش می‌دهد اما نمی‌دانست چرا خرابی ماشین باربد بهانه‌ای شد تا همراهی‌اش کند. بهانه‌ای که دلیلش را پیدا نمی‌کرد.

دختر جوان در حال زدودن اشک‌هایش از میانِ جمعیت بیرون آمد. باراد با نگاهش او را تعقیب کرد. مهرسا به درخت بلند و کهن سالی تکیه داد و از دور به بقیه نگاه کرد.

– حال وهوای تلخیه! انگار هواش جای نفس کشیدنم نداره!

مهرسا که غرقِ احوالِ خود بود، با شنیدن صدای باراد جا خورد. به طرفش چرخید. باراد با فاصله‌ی کمی از او ایستاد و

به آرامی گفت:

- تسلیت گفتن تکراریه اما واقعا تو این شرایط یه کم حال آدمو بهتر می‌کنه!

مهرسا به خودش آمد. حالت چهره و لحن باراد غمی ملموس را فریاد می‌کشید. رد اشک را با انگشتش پاک کرد و با صدایی گرفته گفت:

- پدر بزرگم مرد مهربونی بود. مریضی خیلی اذیتش کرد اما راحت چشماشو بست. انگار با خیال راحت خوابیده بود.

- امیدوارم سایه‌ی پدر و مادرت همیشگی باشه!

مهرسا به آرامی تشکر کرد و گفت:

- همین طور برای شما!

باراد به فضای ماتم گرفته نگاه کرد. بوی خاک و گل در مشامش بیشتر پیچید. با لحنی اندوهگین گفت:

- خیلی وقت بود بخاطر زنده نشدن خاطره‌ی تلخ مرگ پدرم تو هیچ مراسم دفن و تشییعی شرکت نمی‌کردم. سال‌هاست که نیست اما غمش هر روز تازه‌تر می‌شه!

مهرسا یادش آمد که این خانواده سال‌هاست پدر از دست داده‌اند. با ناراحتی سر تکان داد:

- متاسفم! واقعا سخته.

نگاه باراد باز سمت او چرخید. چشم‌های مهرسا سمت بقیه چرخید. می‌خواست برود اما لحظه‌ای مکث کرد؛ تردید داشت. نمی‌دانست کارش درست است یا نه. هنوز افکارش را سبک و سنگین می‌کرد که باراد انگار متوجه شد او کاری دارد. کمی به او نزدیک‌تر شد و گفت:

- چیزی شده؟

مهرسا به خود آمد. تازه متوجه شد لحظاتی است ایستاده و فقط به او نگاه می‌کند. خجالت زده و دست‌پاچه نگاهش را دزدید و با عذرخواهی کوتاهی سربرگرداند. درآن لحظه چنان از حرکت نا به جای خود عصبی بود که فراموش کرد چرا ایستاده. باراد حالش را فهمید و دوباره گفت:

- مهرسا خانم! مشکلی پیش اومده؟

مهرسا کمی این پا و آن پا کرد و بالاخره تصمیمش را گرفت و سمت او برگشت. سرش پایین بود و دست‌هایش را به هم می‌فشرد اما نگاه‌های پراکنده‌اش گاهگاهی به سوی او می‌چرخید. با صدایی که از همیشه آرام‌تر بود؛ گفت:

- حقیقتش مساله‌ای پیش اومده که... نمی‌دونم چطور باید بگم!

- فکر نمی‌کردم این قدر خجالتی باشی.

فرصتی برای بحث نداشت. حالا که حرف را پیش کشیده بود باید تا آخرش را می‌گفت. از کنایه‌ی او رد شد و گفت:

- استنباط شما از برخوردهای من هرچی که هست برام مهم نیست، چون اگه بشه می‌خوام درمورد موضوع دیگه‌ای حرف بزنم.

باراد تعجب کرد. میان جمله‌هایی که مهرسا تند تند می‌گفت؛ ترسی پنهانی را به خوبی احساس کرد. عینک آفتابی‌اش را از روی چشمش برداشت. نگاه مستقیم و استفهام آمیزش به مهرسا خیره ماند. مهرسا ادامه داد:

- بین شما و برادرم بحثی پیش نیومده که مربوط به من

باشه؟

مهرسا برق حیرت را به خوبی در چشم‌های او دید:

- متوجه نمی‌شم!

- پس این طور نیست.

- چرا باید چنین برخوردی پیش اومده باشه؟

- می‌شه خواهش کنم؛ اگر پارسا درمورد اولین برخورد ما سوالی پرسید؛ حقیقت رو نگین!

باراد گیج ابرو درهم کشید:

- نمی‌فهمم. چه حقیقتی؟ چی شده مگه؟

مهرسا کلافه گفت:

- فقط نمی‌خوام برادرم بفهمه اون روز چه اتفاقی افتاده. منظورم درگیری و مزاحمت اون موتورسوار بود. باور کنین اگر پارسا اون روز متوجه نمی‌شد که من از ماشین شما پیاده شدم؛ چنین خواهشی نمی‌کردم.

- باور کن گیج شدم.

- می‌دونم اما... اگه به روتون آورد فقط بگین من به عنوان مسافر سوار شدم!

ابروهای باراد باز شد و مهرسا نگاهش کرد:

- اگه می‌شه این موضوع بین خودمون بمونه.

- توقع داری همراهی کنم و ندونم این موضوع چه دلیلی داره و اصلا کارم درست هست یا نه؟

- براتون توضیح می‌دم اما فعلا امکانش نیست.

باراد در سکوت؛ با نگاهی طولانی و پرمعنا به او خیره شد. مهرسا خواست حرفی بزند که باراد گفت:

- بهتره بدونی من بی‌دلیل هیچ کاری رو انجام نمی‌دم.

بعد هم با لبخندی کمرنگ از او فاصله گرفت. مهرسا ابتدا متوجه منظورش نشد اما لحظه‌ای بعد با حرص لب‌هایش را به هم فشرد و زیر لب غرید:

- به جهنم! خاک برسرت مهرسا که این قدر بی‌عقلی! آخه چرا به این پسره‌ی از خود راضی رو انداختی؟ کاری که از پیش نبردی؛ هیچ! ته مونده‌ی آبروی خودتم حراج کردی!

- تو این‌جا چه کار می‌کنی؟

با صدای پارسا تقریبا از جا پرید. با هراس برگشت و به او نگاه کرد. حالت نگاه و لحنش مهرسا را مطمئن کرد که متوجه حرف زدنش با باراد شده. افکار منفی به پارسا اجازه نمی‌داد از بُعد مثبت به هر قضیه‌ای نگاه کند.

- چرا زبونت بند اومده؟ تو شرایط دیگه که آدمو قورت می‌دی!

مهرسا سعی کرد آرام باشد. کمی مضطرب اما به نرمی گفت:

- مگه چی شده؟

- اونی که باید توضیح بده تویی. فعلا بیا تا بعد بفهمم سر و سرّت با این پسره چیه!

قلبش فرو ریخت. پارسا او را دنبال خود کشید. نگاه درمانده‌اش با بیچارگی در اطراف چرخ خورد که بازهم نگاه باراد احساسش را به بازی گرفت. حالت مچ گیرانه‌ی نگاه او برعصبانیتش دامن زد. زیر لب با حرصی فروخورده گفت:

- آخه تو دیگه از کجا پیدات شد مصیبت؟!

- بهتره بدونی من بی‌دلیل هیچ کاری رو انجام نمی‌دم.

بعد هم با لبخندی کمرنگ از او فاصله گرفت. مهرسا ابتدا متوجه منظورش نشد اما لحظه‌ای بعد با حرص لب‌هایش را به هم فشرد و زیر لب غرید:

- به جهنم! خاک برسرت مهرسا که این قدر بی‌عقلی! آخه چرا به این پسره‌ی از خود راضی رو انداختی؟ کاری که از پیش نبردی؛ هیچ! ته مونده‌ی آبروی خودتم حراج کردی!

- تو این‌جا چه کار می‌کنی؟

با صدای پارسا تقریبا از جا پرید. با هراس برگشت و به او نگاه کرد. حالت نگاه و لحنش مهرسا را مطمئن کرد که متوجه حرف زدنش با باراد شده. افکار منفی به پارسا اجازه نمی‌داد از بُعد مثبت به هر قضیه‌ای نگاه کند.

- چرا زبونت بند اومده؟ تو شرایط دیگه که آدمو قورت می‌دی!

مهرسا سعی کرد آرام باشد. کمی مضطرب اما به نرمی گفت:

- مگه چی شده؟

- اونی که باید توضیح بده تویی. فعلا بیا تا بعد بفهمم سر و سرّت با این پسره چیه!

قلبش فرو ریخت. پارسا او را دنبال خود کشید. نگاه درمانده‌اش با بیچارگی در اطراف چرخ خورد که بازهم نگاه باراد احساسش را به بازی گرفت. حالت مچ گیرانه‌ی نگاه او برعصبانیتش دامن زد. زیر لب با حرصی فروخورده گفت:

- آخه تو دیگه از کجا پیدات شد مصیبت؟!

وقتی نگاه پرخشم پارسا را دید؛ فهمید بند را آب داده است. این یکی را کجای دلش می‌گذاشت؟ لحظه به لحظه اوضاع را خراب‌تر می‌کرد. با دیدن مادر؛ دستش را از دست پارسا بیرون کشید و درمقابل چشم‌های طلبکار او کنار مادر پناه گرفت اما نگاه پارسا دیگر لحظه‌ای رهایش نکرد.

***

مهسا پشتِ میز کنارش نشست و با اخم گفت:

- چرا با من نیومدی؟

مهرسا که از صبح تحت فشار بود؛ با حرص زیادی گفت:

- ترجیح می‌دم اون پسره‌ی ازخود راضی رو کمتر ببینم.

- منظورت باربده؟

- من به باربد چه کار دارم؟ از برادر بی‌منطق و از خود متشکرش حرف می‌زنم!

- باراد که از بهشت زهرا رفت.

مهرسا با تعجب به مهسا نگاه کرد:

- شما که با ماشین اون اومدین!

- ماشینو داد و خودش رفت. انگار خیلی کار داشت.

مهرسا با اخم به عقب تکیه داد:

- بهتر!

- چرا؟

- ازش خوشم نمیاد. بی جنبه‌اس. فکر کرده کیه!

- دوباره چه گندی زدی مهرسا؟

- هیچی، خر شدم و ازش خواستم اگه پارسا بابت اون روز حرفی زد؛ زیر بار نره!

همان موقع پارسا را دید که به طرفشان می‌آمد. با دلهره کمی جابه جا شد:

- خدایا به دادم برس. اینو چه کار کنم؟

مهسا با تاسف سرتکان داد:

- دختره‌ی بی عقل! همچین مساله رو بزرگ کرده که انگار چی شده! بخوای همین طور عجول و بی‌منطق پیش بری؛ زندگیتو باختی!

با رسیدن پارسا سکوت کردند. مهرسا تا حد امکان سعی کرد چشم در چشم او نشود؛ اما مطمئن بود که او دست بردار نیست.

شب وقتی به خانه برگشتند؛ فورا به سمت اتاق رفت تا از بازجویی پارسا در امان بماند اما پارسا که فکرش را خوانده بود؛ مانع رفتنش شد:

- صبر کن ببینم.

مهرسا زیر لب بر همه چیز لعنت فرستاد. پارسا او را سمتِ اتاق کشید. مهرسا سر بلند کرد:

- بفرمایین. چه کار داری؟

- درست و حسابی جواب بده و این قدر بازی درنیار.

- چی بگم؟چی دوست داری بشنوی؟

ابروهای پارسا چفتِ هم شد:

- خودتو به اون راه نزن. خب!

فکر می‌کرد اگر محکم نایستد؛ به ضررش تمام خواهد شد. بنابراین طلب کار شد و گفت:

- کدوم راه؟

- تو باراد رو از قبل می‌شناختی؟

- معلومه که نه!

- پس اونروز تو ماشینش چه کار می‌کردی؟

قلب مهرسا فرو ریخت. فکر کرد باراد داستان اولین برخوردشان را برای پارسا تعریف کرده است. چیز دیگری از ذهنش نگذشته بود که پارسا ادامه داد:

- وقتی سرخیابون از ماشینش پیاده شدی؛ شماره پلاکشو دیدم. همین ماشینی بود که امروز سوار بود.

مهرسا یواشکی نفس راحتی کشید:

- باور کن اتفاقی بود.

- چرا اتفاقی سوار ماشین اون شدی؟

- اگه دیده باشی از صندلی عقب پیاده شدم پارسا. اون روز خلوت بود. یه موتور سوارم دائم تو خیابون ویراژ می‌داد. این بنده خدام انگار فهمید موقعیت خوبی ندارم و منو رسوند. فقط همین!

- نمی‌تونستی اینو مثل بچه آدم بگی؟

خیال مهرسا کاملا راحت شد. به نرمی گفت:

- آخه تو یه جوری آدمو بازخواست می‌کنی که به خودم شک می‌کنم.

پارسا درحال بیرون رفتن از اتاق؛ با لحنی محکم و دستوری گفت:

- بیشتر مراقب رفت و آمدت باش. هرجام گیر کردی؛ به جای راه افتادن با غریبه‌ها؛ به خودم زنگ بزن.

مهرسا "چشم." کش داری گفت و در اتاق را بست. نفس

راحتی از بن سینه کشید. خنده‌اش گرفت. انگار بزرگ‌ترین خطر از بیخ گوشش گذشته بود. به قول مهسا از همیشه عجول‌تر بود و با پیش داوری‌های بچه‌گانه و گاهی احمقانه؛ خودش و دیگران را آزار می‌داد.

۳

- نظارتتون روی پروژه‌ی قبل کاملا بی‌نقص بود. این کشور با وجود جوان‌های خلاق و مستعدی مثل شما باید به خودش افتخار کنه.

نگاه خوشایندی میانِ حامد و باراد رد و بدل شد. باراد گفت:

- لطف دارین جناب شیفته، ما فقط سعی کردیم کارو درست و بدون نقص انجام بدیم.

- کاملا هم موفق بودین. به همین خاطر بود که خواستم رسما درخواست همکاری رو اعلام کنم.

- این حسن نیت شما رو می‌رسونه.

لبخند به لب مرد میانسال آمد. بعد هم شرایط مساعدی را

مطرح کرد و باراد با اطمینان از رضایت شرکایش موافقت کرد. شیفته تلفن را دست گرفت و بعد از این‌که به منشی گفت قرارداد را تنظیم کند، مقابل آنها روی مبل نشست.

- روزی که تصمیم گرفتم از شرکت‌های تازه تاسیس و جوان حمایت کنم خیلی از همکاران سعی کردن منصرفم کنن. فکر می‌کردن شکست می‌خورم ولی حالا با جذب مهندسین جوان و ساعی و خوش آتیه‌ای مثل شما از همه موفق‌ترم.

رضایت مطلق شیفته که ید طولایی در به ثمر نشاندن پروژه‌های بزرگ داخلی و خارجی داشت، باعث قوت قلب بیشترشان شد.

پس از تنظیم قرارداد از شیفته خداحافظی کردند. داخل آسانسور، حامد گفت:

- فکر نمی‌کردم چنین آدمایی پیدا بشن که با میدون دادن به جوونا روی سرمایه و اعتبارشون ریسک کنن. البته با قراردادی که ما امضا کردیم، جراتم بهش اضافه کن. هرچند پروژه‌ی دانشگاه تو رو جلو انداخت ولی بازم فرقی در اصل موضوع نداره.

باراد دست به موهایش کشید و گفت:

- حق داره. در این وانفسا مجبوری جسارت ریسک و اعتماد به نفس داشته باشی.

- تو که تو هر دوتاش استادی. اگه منو کاوه بودیم، عمرا اون قرارداد رو امضا نمی‌کردیم.

باراد با لبخند و نگاه معناداری گفت:

- حالا اصل موضوع‌رو بگو.

حامد جا خورد:

- اصل موضوع چیه؟!

- همون چیزی که باعث شده اینجوری هندونه زیر بغل من بذاری.

حامد اخم کرد:

- تو چرا به همه چی مشکوکی؟

باراد با خونسردی گفت:

- خواستم کمکت کنم تا دست از دل دل کردن برداری.

حامد با تعجب نگاهش کرد. کنایه‌های او گیجش کرد اما با اندکی فکر کردن و فهمیدن موضوع عرق روی پیشانی‌اش نشست. در دل زیرکی او را لعنت کرد. نگاهش را به سمت دیگر اتاقک فلزی چرخاند و گفت:

- جدا مشکل داری پسر.

- معلومه!

در آسانسور باز شد. باراد پیش از حامد راه افتاد که ناخواسته به شخصی تنه زد. با دیدن پارسا مکث کرد و لبخند زد. بعید نمی‌دانست او و شرکت نوپایش هم جذب این شرکت بزرگ شده باشد.

- چه حسن تصادفی آقای یاسمی.

پارسا جدی بود ولی دست باراد را فشرد:

- تازگیا همه جا روبروی هم درمیایم. جالبه!

- به نظر میاد راضی نیستی.

پارسا با خونسردی گفت:

- مهم نیست. چرخ روزگار همیشه به میل ما نمی‌چرخه.

باراد لبخند محوی زد:

- مسلما همین طوره اما می‌شه با کنار هم قرار گرفتن، باهاش مدارا کرد.

پارسا زیرک‌تر از آن بود که متوجه منظور باراد نشود. روز بخیری گفت و قصد رفتن کرد اما دوباره با صدای جدی باراد ایستاد:

- من هنوز به همکاری باهات راغبم. می‌تونیم نتیجه‌ی بهتری ازکارمون بگیریم.

پارسا گفت:

- فعلا پروژه‌های نیمه تموم زیاد دارم، تا ببینم چی پیش میاد... باید برم، عجله دارم.

باراد دست او را فشرد:

- به خانواده سلام برسون. روز بخیر!

بلافاصله با دور شدن پارسا، حامد گفت:

- این تا با اون جونور از یه ظرف غذا می‌خوره، روی خوش به تو نشون نمی‌ده... بی‌خیال بابا! ما که چیزی کم نداریم.

باراد سرتکان داد:

- واسه همین دلم می‌سوزه، قدر خودشو نمی‌دونه.

حامد با تعجب نگاهش کرد:

- یعنی چی؟

- مهم نیست. کاوه رو بگیر ببین کجاست!

- حتما یه جا مشغول مخ زنیه!

- یه دوره پیشش بری خیلی کمکت می‌کنه.

- تو همین فکرم هستم!

حامد لب‌هایش را بالا کشید و باراد خندید. سوار ماشین شدند. ماشین که از پارک بیرون آمد، هنوز چند متر بیشتر نرفته بود که ماشینی با سرعت بالا از سمت راست سبقت گرفت. لاستیک‌ها روی زمین کشیده شد و تکه‌های شکسته‌ی آینه به اطراف پاشید. هر دو ماشین با هم توقف کردند. باراد عصبی پیاده شد و به راننده که دختر جوانی بود، گفت:

- تو راننده‌ای که از سمت راست سبقت می‌گیری؟

صدای آرام دختر به زحمت شنیده شد:

- متاسفم آقای مهندس! خسارتتون‌رو جبران می‌کنم.

چهره‌ی دختر برایش آشنا بود. خصوصا با عنوانی که به او چسباند، فکر کرد او هم جز اعضاء شرکت شیفته باشد. توجهی نکرد و سمت ماشین برگشت:

- جای خسارت دادن حواست‌رو جمع کن که مرتبه بعد جای آینه بغل یه آدمو متلاشی نکنی.

ماشین از کنار دختر که هنوز سرجایش ایستاده بود، رد شد. حامد گفت:

- شناختی باراد؟

- کیو؟

- دختره رو می‌گم!

- یه کم آشنا می‌زد اما نه، نفهمیدم کی بود!

- دختر مهندس شیفته بود. واقعا نفهمیدی؟

باراد کمی جا خورد:

- مطمئنی؟

- آره بابا. دفعه قبل که اومدیم داخل دفتر بود.

سپس با لحنی معنادار افزود:

- ولی فکر کنم اون تورو خوب شناخت.

باراد متوجه لحن حامد شد، اما خودش را به راهی دیگر زد و گفت:

- فکر نکنم. اصلا یادم نمیاد دیده باشمش.

با تاسف سر تکان داد و افزود:

- همینه دیگه. با وجود چنین پدر متمولی، بایدم بی‌ترس ویراژ بده... از شیفته چنین دختر سر به هوایی بعیده!

حامد گفت:

- اینا رو ول کن. نگاه میخکوب شده‌شو داشتی؟

باراد نگاهی به او انداخت:

- میخ شد رفت تو چشم تو؟

- نه خیر! فکر کنم قد و بالای جنابعالی رفت تو چشم طرف!

سپس ادای دخترک را درآورد و چند بار پلک زد:

- متاسفم آقای مهندس! وای قلبم.

باراد خنده‌اش گرفت:

- یه آقای مهندس گفتنش داره می‌کشتت؟

حامد لجش گرفت:

- خودتو نزن به اون راه احمق جون. یعنی نفهمیدی چطور نگات کرد؟

- چرا. فکر کنم از عشق زیاد زد آینه ماشینو ترکوند.

حامد هیجان زده به طرفش چرخید:

- خره! اگه حدسم درست باشه نونت تو روغنه. می‌دونی

دختر شیفته و زدن مخش یعنی چی؟

لبخند باراد کم‌رنگ شد و حامد هیجان زده‌تر از قبل گفت:

- یعنی آدم باش و از موقعیتت استفاده کن.

- خفه می‌شی رانندگیمو بکنم؟

باد حامد خالی شد و با قیافه‌ای آویزان گفت:

- خاک بر سرت که آدم نمی‌شی.

***

- باراد نمی‌خوای بری؟ ساعت از هفت گذشت!

با این حرف حامد بلافاصله سر بلند کرد و به ساعت نگاه کرد:

- آخ! دیر شد.

حامد با کنجکاوی چشم‌هایش را ریز کرد:

- با کی قرار داری کلک؟

باراد در حال جواب دادن موبایلش گفت که جوابش را بعد می‌دهد و صدای بهار در گوشش پیچید که می‌پرسید کجاست. باراد گفت:

- هنوز شرکتم... دارم راه می‌افتم.

- پس چرا این قدر دیر؟ خوبه مامان این همه سفارش کرد که زودتر بیای!

- شرمنده! سرم به کار گرم بود. تا نیم ساعت دیگه خونه‌ام. چیزی نمی‌خواین؟

- نه! فقط خودت زودتر بیا.

باراد چشمی گفت و تلفن را قطع کرد. حامد به طرفش رفت:

- می‌ری خونه؟

- از فضولی داشتی می‌مردی. نه؟

- منم می‌رسونی؟ ماشین ندارم!

- فقط زودتر که حسابی دیر کردم.

حامد باشه‌ای گفت و چند دقیقه بعد داخل پارکینگ بودند. وقتی باراد از پارکینگ بیرون می‌رفت، چشمش به ماشین حامد افتاد که بیرون از پارکینک پارک شده بود. پوزخندی زد. حامد متوجه شد و گفت:

- خیلی خب. ماشین آوردم اما خواستم با تو بیام، کارِت دارم.

- فقط زودتر برو سر اصل مطلب.

در واقع می‌دانست او چه می‌خواهد بگوید. مدت‌ها بود دست دست کردنِ او را می‌دید و منتظر بود تا بالاخره به حرف بیاید.

***

بهار اتاقش را در اختیار دخترها گذاشت و خودش عذرخواهی کرد تا برای کمک به مادر برود. مهرسا لبه‌ی تخت نشست و نگاهش در اتاق چرخید:

- خواهرشوهر با سلیقه‌ای داری.

- هم با سلیقه‌اس، هم دوست داشتنی.

- آره. دختر خوبیه. خیلی ازش خوشم اومده!

سپس دست زیر چانه زد و با چهره‌ای متفکر به مهسا نگاه کرد:

- می‌گم واقعا از ما خوشش نمیاد یا نکنه زن و بچه داره؟!

مهسا با تعجب نگاهش کرد:

- تو چرا یهو و بی‌مقدمه میری سر یه موضوع دیگه؟ لااقل منظورت رو بگو!

- برادرشوهر از خود متشکر و نچسبتو می‌گم.

مهسا با اخم گفت:

- وا! چرا چرت و پرت می‌گی؟

مهرسا شانه بالا انداخت و برخاست:

- فکر دیگه‌ای نمیشه درموردش کرد... نمی‌بینی باز تشریف نداره؟

- توفکر نکنی، چی می‌شه؟

- می‌میرم. خصوصا در مورد این شازده.

مهسا با نگاهی مشکوک براندازش کرد:

- مشکوک شدی مهرسا!

- چطور؟

- نکنه جای خالیش اذیتت می‌کنه؟

مهرسا صاف نشست و با چشم‌هایی گرد نگاهش کرد:

- کی؟ اون؟ چشم ندارم ببینمش!

- پس لابد به خاطر گندی که زدی خجالت می‌کشی اما نمی‌خوای به روی خودت بیاری.

- کدوم گند؟ بروبابا!

- من که دوسش دارم. توی این مدت جز محبت و احترام چیزی ازش ندیدم. درضمن نبودنش هم واسه اینه که بیکار و بیعار نیست. خیلی فعاله!

مهرسا از کنار پرده به کوچه نگاه کرد. چند درخت در دوطرف کوچه بود که فضای دلچسبی ایجاد می‌کرد. رفتارهای

باراد مدام جلوی چشمش بود. نمی‌دانست واقعا مشغله دارد که در مهمانی‌ها شرکت نمی‌کند یا به این بهانه خودش را کنار می‌کشد. ترجیح می‌داد مورد اول را به خورد مغزش دهد چون به باراد نمی‌آمد نسبت به خانواده‌اش بی‌تفاوت باشد. دلش می‌خواست در مورد این مساله با مهسا صحبت کند، اما بهتر دید تمام مشغله‌های ذهنی‌اش را برای او بازگو نکند. هنوز خودش هم نمی‌فهمید چرا به او فکر می‌کند. درحال و هوای خودش بود که مهسا روی شانه‌اش زد:

- خیلی وقته تو اتاقیم. نمی‌خوای از پنجره دل بکنی؟ بیرون اتفاقای بهتری می‌افته‌ها!

برگشت و لبخند شیطنت باری زد:

- به تو که خیلی خوش می‌گذره، می‌دونم. منتها اتاق و خلوت بهتره‌ها!

بعد هم زودتر از مهسا در اتاق را باز کرد تا دوباره او ضربه‌ای حواله‌اش نکند. عجله‌اش باعث شد شخصی را که روبرویش بود نبیند و محکم با او برخورد کند. فورا برگشت و نگاهش در نگاه خندان باراد گره خورد. در یک لحظه احساس کرد از نقطه‌ای بلند به پایین پرت شد و قلبش ریخت. فوری نگاهش را دزدید. باراد که می‌خواست وارد اتاقش شود و با او برخورد کرد، ایستاد و با خنده گفت:

- انگار قرار نیست تصادفای ما باهم تموم شه، حال شما مهرسا خانم؟

مهرسا سعی کرد دست پاچگی‌اش را کنترل کند:

- سلام؛ ببخشید... ندیدمتون.

- فکر نمی‌کردم این قدر ریزه میزه باشم که به چشم کسی نیام!

درهمان حین به مهسا هم خوشامد گفت و احوال پرسی کرد. مهسا با لبخند گفت:

- بزرگی شما ثابت شده‌اس.

- نگاه مهرسا خانم که اینو نمی‌گه!

مهرسا حق به جانب گفت:

- سر به هوایی شما ارتباطی به نگاه من نداره.

- عجب! پس بنده رسما عذر می‌خوام.

مهسا با خنده راه افتاد. مهرسا با نگاه کوتاهی به باراد عزم رفتن کرد که جمله‌ی آرام او را با لحنی متفاوت شنید:

- نگاه شما در هر صورت زیباست، حتی اگه منو سر به هوا ببینه.

احساسی گرم و قوی قلب دخترک را هیجان‌زده کرد. با بهت نگاهش کرد. لبخند باراد این بار فرق می‌کرد. نمی‌توانست دیگر به تمسخر تعبیرش کند. احساس کرد قلبش با حالتی متفاوت می‌کوبد و تنش گرم می‌شود. اما این افکار کوتاه فقط برای چند لحظه بود. با اخم احساسات آن لحظه را درهم شکست:

- شما نمی‌خوای دست از طعنه زدن برداری؟ فکر کنم اون روز اگه با ماشین از روم رد می‌شدین، بهتر بود تا این همه طعنه بشنوم. یک لحظه غفلت این همه توبیخ داره؟

لبخند باراد عمیق‌تر شد و به چشم‌های او نگاه کرد:

- پس قبول کردی که تو سربه هوایی. نه من؟!

مهرسا جا خورد. باراد از قدرت کلامش استفاده کرده بود تا او را بازی دهد. از این فکر چنان حرصش گرفت که کم مانده بود مشت محکمی به او بزند. اما فقط دستش را مشت کرد که از دید باراد دورنماند و خنده‌اش گرفت. مهرسا نگاهش را از او گرفت و با غیظ گفت:

- جمع خانواده برام جذابیت بیشتری داره تا این‌جا وایسادن.

از حرصی‌که مهرسا می‌خورد، باراد بیشتر خنده‌اش گرفت. حالات باراد برای مهرسا جذابیت داشت. این بار با صدایی خاموش و عاصی بر سر احساسش فریاد کشید تا خفه شود، اما انگار بی‌فایده بود. قدم‌هایش را تند کرد تا زودتر به سالن پذیرایی برسد. بی‌اراده به پارسا نگاه کرد. روی یکی از صندلی‌ها کنار مهسا نشست و زیر لب گفت:

- فقط یاد گرفته چپ چپ نگاه کنه!

مهسا متوجه منظورش شد. کمی به طرفش متمایل شد و آرام کنار گوشش گفت:

- حق داره... چرا دیر اومدی؟

- به تو هم باید جواب پس بدم؟

- نه؛ رفتیم خونه به پارسا جواب بده، جذابیتش هم بیشتره.

مهرسا «اه» غلیظی گفت و کمی کج نشست. مهسا با خنده گفت:

- حالا چرا واسه من قیافه گرفتی؟

- حوصله ندارم مهسا.

- به من چه!

با طلبکاری به مهسا نگاه کرد و گفت:

- دفعه آخرت باشه این پسره وایساده، منو ول می‌کنی‌ها!

- خوردت مگه؟ خیلی هم دلت بخواد.

- دل تو باربد و خواست بسه. من رودل می‌کنم.

مهسا خندید. از سر به سر گذاشتن با مهرسا لذت می‌برد. عین بچه‌ها زود قهر می‌کرد و از زمین و زمان ایراد می‌گرفت. حاضر جوابی‌هایش را هم دوست داشت اما نمی‌دانست در آن لحظه چه حسی دارد. چند احساس مختلف مهرسا را درگیر کرده بود و ربطی به حاضر جوابی‌های همیشگی‌اش نداشت.

با آمدن باراد، مهرسا سعی کرد به او توجهی نکند. از نگاه های زیرزیرکی و گاها مستقیم او نمی‌ترسید. دلش حالی می‌شد که تازه تجربه‌اش می‌کرد. نگران نگاه‌های پنهانی خود بود که در مقابل جاذبه‌ی چشم‌های او کم می‌آورد و به سمتش کشیده می‌شد و هربار چشم‌های او غافلگیرش می‌کرد. حسی عجیب و تازه در وجودش سر برداشته بود. دلش و نگاهش درکشمکش پس و پیش‌زدن حسش بود.

ساعتی بعد پدر سررشته‌ی کلام را دست گرفت. آقای یاسمی در مورد مراسم به تعویق افتاده‌ی مهسا و باربد صحبت کرد. مدت محرمیت آن دو رو به پایان بود. پیشنهاد داد که مراسم عروسی را کمی زودتر برگزار کنند و البته اوهم این موضوع را با مشورت خانواده ورضایت آنها مطرح می‌کرد. از نظرشان نباید کار خیر را بیشتر از این عقب می‌انداختند. بعد از تمام شدن حرف‌هایش به خانم آرام نگاه کرد و گفت:

- نظر شما چیه؟

خانم آرام نگاهی به بچه‌هایش انداخت. جای خالی همسرش کاملا حس می‌شد. بغض آزارش داد، اما سعی کرد خوددار باشد:

- امشب واقعا جای همسرم خالیه اما شما در حق بچه‌ها پدری کنین. هرچه که شما صلاح بدونین.

خانم یاسمی که کنارش نشسته بود با محبت دست او را فشرد:

- ان شاالله سایه‌ی شما سال‌ها روی سر بچه‌ها باشه.

خانم آرام لبخند زد و تشکر کرد. بعد هم آقای یاسمی پیشنهاد سفر شمال را مطرح کرد که دو خانواده تا تمام نشدن تعطیلات تابستان بیشتر با هم باشند. هر کس حرفی زد تا بالاخره خانواده‌ی آرام تشکر کردند و قرار شد تاریخ سفر را به زمانی موکول کنند که همه هماهنگ باشند.

مهمان‌ها را بدرقه کردند و به داخل برگشتند. هر کدام از بچه‌ها به سمتی رفتند. خانم آرام روی مبل، مقابل عکس همسرش نشست. نگاه مهربان او از داخل قاب هم به رویش می‌خندید. نفس عمیقی کشید و قطره اشکی را که می‌رفت از گوشه‌ی پلکش جاری شود؛ با انگشت گرفت. زیرلب گفت:

- کاش هنوز بودی. خیلی تنهام!

- پس ما چه کاره‌ایم؟

با شنیدنِ صدای باراد در فاصله‌ی کمی؛ ترسید. با اخم و لبخند گفت:

- ترسوندیم پسرجون!

- قلب نصفه نیمه‌ام قربون خنده‌ی خوشگلت مادر... اما اخم

اصلا به صورت قشنگت نمیاد.

- امان از این زبون تو!

باراد کنار مادر نشست و با لبخند گفت:

- ارادتمندم بانو. حالا اصل حالتون چطوره؟

خانم آرام نفس عمیق و آسوده‌ای کشید:

- خوب خوبم.

- برای همین احساس تنهایی می‌کنی؟

مادر بار دیگر به قاب عکس همسرش نگاه کرد و اندوهگی
گفت:

- جای پدرت خیلی خالیه باراد! حیف بود این روزا ر
نبینه.

- به من نگاه کن یادِ بابام بیفتی. مگه همیشه نمیگ
شبیه‌اش هستم؟

لحن شوخ باراد خنده را به لب‌های مادر آورد. خنده‌ای پ
از دلهره. باراد شبیه پدر بود. چهره‌اش، رفتارش، همه‌ی
داشته‌ها و نداشته‌هایش. خانم آرام سعی کرد نگرانی همیشه ر
کنار بگذارد و لبخندش را حفظ کند.

- تو آرام جان منی عزیزدلم.

باراد با شیطنت چشمکی زد:

- موافقی با این آروم جون یه کم خصوصی حرف بزنی؟

مادر با تعجب نگاهش کرد:

- خصوصی؟

- درمورد بهار!

- موضوع چیه؟

باراد فاصله‌اش را با مادر کم کرد و دست پشت او انداخت و با لحن محتاط‌تری گفت:

- حامد درمورد بهار حرف زده!

خانم آرام به شدت جا خورد و باراد ادامه داد:

- اگه موافقین؛ یه قرار برای خواستگاری بذارن.

خانم آرام پس از مکثی تقریبا طولانی؛ با لحنی که غافلگیر شدنش را به رخ می‌کشید؛ گفت:

- الان؟ تو این شرایط؟

- مگه شرایط چه ایرادی داره؟ نکنه با حامد مخالفین؟

- اولا که حامد پسر معقول و خوبیه؛ درثانی بهار باید راضی باشه؛ نه من!

- بهار راضیه اما اگه شما مخالف باشین؛ قبول نمی‌کنه!

- مگه تو باهاش حرف زدی؟

- نه!

- پس از کجا با این اطمینان می‌گی راضیه؟

- اجازه بدین بعد درموردش توضیح بدم. الان مشکل چیه؟

خانم آرام با چهره‌ای متفکر گفت:

- مشکلی که نیست؛ اما الان درگیر مهسا و باربدیم.

- چه اشکالی داره؟ این یکی رو هم بعد از باربد فوری پرش می‌دیم بره. بعد من می‌مونم و مامان خوشگلم. صفایی داره!

خانم آرام خندید:

- پس بگو فکرِ خودمم و می‌خوام دورم خلوت شه!

- خب اون موقع بیشتر به من می‌رسی.

- من به چه دردت می‌خورم پسر خوبم؟ به فکر یه عروس خوشگل باش که از تنهایی درت بیاره.

- اونم به موقعه‌اش.

- به امید خدا... هرچه زودتر، بهتر.

باراد آن بحث را جمع کرد و به موضوع قبل چسبید:

- پس با حامد موافقین؟

- اگه بهار موافق باشه چرا که نه! بالاخره دوست چندین ساله‌ی خودته و قابل اطمینان.

باراد با رضایت لبخند زد. بهار به آنها نزدیک شد و با کنجکاوی دست به کمر زد:

- داستان این پچ پچ شما چیه که تمومی نداره؟

باراد دست دور شانه‌های مادر حلقه کرد و گفت:

- اگه زحمت بکشی و ظرف شیرینی رو بیاری؛ میگم.

بهار ظرف را مقابل او گرفت و گفت:

- شیرینی خور شدی باراد!

- نترس چاق نمی‌شم.

- منظورم به چاقی نیست. آخه...

با نگاه باراد؛ جمله‌اش را در همان نقطه رها کرد و در عوض گفت:

- مراقب وزنت باش... اصلا به من چه!

- آفرین! حالا شدی یه دختر خوب که قراره به زودی از دستت راحت شیم!

بهار با اخم گفت:

- نوبتی هم باشه بعد از باربد تو باید زحمت رو کم کنی.

باراد بلند شد و گفت:

- معلوم می‌شه کی زودتر رفع زحمت می‌کنه... من برم بخوابم، شب بخیر!

به طرف اتاقش رفت. لباس‌هایش را عوض کرد. برای پیدا کردن موبایلش همه اتاق و جیب‌ها و کیفش را گشت اما پیدایش نکرد. حتما داخل سالن جا گذاشته بود. در را باز کرد که با بهار برخورد کرد. با دیدن چهره‌ی گل انداخته‌ی او لبخند معناداری زد. سرش را مقابل صورت او خم کرد و با شیطنت گفت:

- حالا کی قراره رفع زحمت کنه بهار خانم؟

التهاب صورت بهار بیشتر شد. او را کنار زد و با لحنی هیجان زده گفت:

- معلوم میشه بدجنس!

- حالا کجا؟ گوشی منو ندیدی؟

- چرا. روی میز کنار شومینه‌اس.

و با عجله داخل اتاقش چپید. باراد با خنده برای برداشتن گوشی رفت. آن را پیدا کرد و به سمت اتاق برمی‌گشت که چشمش به شیء براق و کوچکی افتاد. قلب کوچک و طلایی رنگ زیبایی بود. فکر کرد برای بهار است. درحال زیرو رو کردنش به سمت اتاق بهار رفت اما با دیدن نوشته ظریف روی قلب با دقت بیشتری نگاه کرد. اسم مهرسا را به لاتین روی قلب دید. لبخند به لبش آمد. احساس کرد قلبش به تندی تپید. قلب را میان مشتش فشرد و زیرلب گفت:

- کوچولوی حاضر جواب. پس قلبتو جا گذاشتی درست

جایی که باید می‌ذاشتی.

***

سوییچ ماشین پدر را با تشکری کوتاه در جای قبل خود گذاشت و با چهره‌ای گرفته وارد اتاقش شد. مادر نگاه متعجب و کنجکاوش را از او گرفت و به مهسا نگاه کرد:

- تو می‌دونی چشه؟

- نه!

- بدونه هم ترجیح می‌ده حرفی نزنه.

حرف پارسا به مهسا برخورد. بااخم گفت:

- منظورت چیه؟

پارسا به طعنه گفت:

- همین روزا متوجه منظورم می‌شی. شب به خیر!

بعد هم به طرف اتاقش رفت. آقای یاسمی که تقریبا از روابط دخترها با برادرشان بی‌اطلاع بود؛ پرسید:

- مشکلی پیش اومده مهسا؟

مهسا اظهار بی‌اطلاعی کرد. این بار مادر پرسید:

- مهرسا دنبالِ چی می‌گرده؟

- نمی‌دونم، چیزی به من نگفته.

مهسا نیز برخاست و بعد از شب بخیری کوتاه به سمت پله‌ها رفت. مهناز بعد از سکوتی کوتاه به همسرش نگاه کرد و گفت:

- کاش یه کم بیشتر برای بچه‌ها وقت بذاری. از تو حرف شنوی بیشتری دارن.

- چطور مگه؟

- مشکل بین پارسا و دخترا داره جدی می‌شه. تو هم که از صبح زود می‌ری تا شب. دیگه نمی‌دونم باید چه کنم. البته با مهسا مشکلی ندارم. بیشتر مهرسا و پارسا ما هم نمی‌سازن و بحث دارن.

- من که نمی‌تونم کارخونه رو به حال خودش بذارم. بعد از اون آتیش‌سوزی انبار و خسارت شدیدی که خوردیم باید بیشتر حضور داشته باشم تا کارخونه سرپا بمونه.

- می‌دونم مسولیتت زیاده اما خب به فکر بچه‌هام باش.

- چشم. سعی می‌کنم کارم رو کمتر کنم و بیشتر در اختیار خانواده باشم، خوبه؟

لبخندی از سر رضایت روی لب‌های زن آمد:

- چایی می‌خوری؟

- دست شما درد نکنه.

با رفتن مادر به سمت آشپزخانه؛ مهسا هم که تا به آن لحظه حواسش به حرف‌های پدر و مادر بود بالاخره از کار خودش خجالت کشید و برگشت. حق با مادر بود. مهرسا و پارسا دیگر به هیچ وجه باهم کنار نمی‌آمدند. درهمین افکار به سمت اتاقش رفت اما مقابل در اتاق مهرسا مکث کرد. بعد هم ضربه‌ای به در زد و وارد اتاق شد. با دیدن اتاق به هم ریخته‌ی او و خودش که میان آن آشفته بازارنشسته و زانوهایش را بغل کرده بود؛ سرجایش خشک شد:

- زلزله اومده؟ چه خبره؟

- نیست.

- چی؟

- قلبم... قلبم نیست.

چشم‌های مهسا گرد شد:

- یعنی چی؟

مهرسا کلافه برخاست. زنجیر را از روی میز برداشت و مقابل چشم‌های خواهرش گرفت و گفت:

- ایناها. زنجیرش هست ولی خودش نیست.

مهسا تازه فهمید منظور او قلب طلایی و کوچکی است که علاقه‌ی خاصی به آن داشت. آویزی که یک لحظه هم از خود جدا نمی‌کرد. باملایمت گفت:

- خب زنجیرش کجا بود؟ حتما قلبت هم همونجاس.

- زنجیرش توی لباسم گیر کرده بود، اما از قلبم خبری نیست.

عصبی خودش را روی تخت انداخت و ادامه داد:

- چند روزی بود که قفلش خود به خود باز می‌شد. فردا می‌خواستم ببرم درستش کنم.

مهسا کنارش نشست و دستش را گرفت. از حرارت تن او جا خورد:

- چرا این قدر داغی؟ تب داری؟

مهرسا به صورتش دست کشید و سرتکان داد:

- نمی‌دونم! حالم خوب نیست.

مهسا به نرمی گفت:

- عیبی نداره. یکی دیگه مثل همون بخر.

- اون فرق می‌کرد، یه ارزش دیگه داشت.

- خب حالا گریه کنی پیدا می‌شه؟

مهرسا با حرص نیم خیز شد:

- کو اشک؟

مهسا خنده‌اش گرفت:

- یه خورده دیگه لباتو جمع کن؛ اشکتم درمیاد.

- وقت گیر آوردی مهسا! اصلا حوصله ندارم.

- تو از دیشب تا حالا حوصله نداری. چه مرگته؟

مهرسا برای چند لحظه کنترل زبانش را از دست داد و با حرص گفت:

- همه‌اش تقصیر اون پسره‌ی از خود راضی و خود خواهه.

با دیدن چشم‌های حیرت زده‌ی مهسا متوجه اشتباهش شد. می‌خواست به نحوی حرفش را ماست‌مالی کند اما او دستش را کشید و گفت:

- گم شدن قلب تو چه ربطی به باراد داره؟

- کی از اون عتیقه حرف زد؟

- تو!

- من غلط کردم!

- ا... دختره‌ی پررو تو الان نگفتی تقصیر اون پسره‌ی از خود راضیه؟ تو جدیدا فقط به باراد این القاب بامسمارو می‌دی.

- چرا؟

- چراشو تو باید بگی.

کفر مهرسا درآمد و دست از پنهان کاری برداشت:

- من پیله کردم یا اون با نگاه‌های مسخره‌اش؟ از بس خیره خیره نگام کرد داشتم خفه می‌شدم. نمی‌دونم چرا فکر می‌کنه به خاطر یه برخورد می‌تونه دستم بندازه. منم طبق معمول

مشغول کلنجار رفتن با گردنبندم شدم و وقتی اومدم خونه دیدم نیست.

- شاید اونجا افتاده.

- به بهار پیام دادم، نبود.

- عیبی نداره، ولش کن.

- مال تو نبوده که دلت بسوزه.

- مسخره‌ی لوس!

مهرسا عروسکی را سمت او پرت کرد. مهسا با خنده‌ای طولانی که بیشتر به خاطر حرص خوردن او بود؛ گفت:

- حالا پاشو یه کم این آشفته بازاررو جمع کنیم.

بعد هم بلند شد و زودتر از مهرسا مشغول جمع کردن وسایلش شد. مهرسا هنوز بی‌حوصله و دمغ نشسته بود. از شب گذشته حالش بد بود و دائم بهانه می‌گرفت. نمی‌فهمید چرا بی‌آن‌که بخواهد نمی‌توانست از فکر باراد بیرون بیاید. صدای گیرا و خنده‌های زنگ‌دارش دائم در گوشش بود. آرام و قرار نداشت. جناب آرام، آرامش را حرامش کرده بود. خیالش لحظه‌ای از یادِ چشم‌های جذاب او خالی نمی‌شد. نام و حضور باراد با هر ضرب‌آهنگ قلبش تکرار می‌شد. مهسا هم بی‌خبر از همه جا، با شیطنت‌هایش به این احساس میدان یکه تازی می‌داد، حس عجیب خواستن و دیدار دوباره‌ی باراد.

- مهرسا. با توام.

با ضربه‌ی دست مهسا اخم کرد:

- چرا می‌زنی؟

- این گوشی خودشو کشت.

مهرسا تلفن را برداشت. با دیدن شماره‌ی ناشناس مکث کرد تا تماس قطع شد؛ اما لحظاتی بعد دوباره همان شماره روی صفحه‌ی گوشی؛ خاموش و روشن شد.

- پس چرا جواب نمی‌دی؟

گوشی را سمت مهسا گرفت و گفت:

- تو جواب بده.

مهسا با تعجب نگاهش کرد و مهرسا توضیح داد:

- احتمالا همون پسره‌اس. اگه اون بود بگو شماره واگذار شده.

مهسا گوشی را گرفت و مهرسا سریع روی پخش صدا زد.

- سلام عرض شد سرکار خانم.

حدس مهرسا درست بود، همان صدای ناآشنا بود. مهسا به او نگاه کرد و با اشاره‌ی دستش گفت:

- سلام. شما؟

مرد جوان با لحظه‌ای مکث گفت:

- من باید بپرسم تو کی هستی که شماره‌ی عشق منو جواب دادی!

رنگ از رُخ مهرسا پرید و دندان‌هایش را از شدت حرص به هم فشرد. مهسا با اشاره‌ی دستش او را به آرامش دعوت کرد و با خونسردی گفت:

- اشتباه گرفتی آقا.

- مطمئنم درست گرفتم و الانم عشقم داره صدامو می‌شنوه. پس خوب گوش کن کوچولوی ناز! تو در هیچ صورتی از دست من خلاص نمی‌شی. پس باهام مدارا کن.

مهرسا از کوره در رفت. گوشی را از دست مهسا کشید و عصبی گفت:

- چرا خفه نمی‌شی آشغال؟

- آخ که چقدر دلم واسه صدات تنگ شده بود!

- مرده شور خودت و دلتو با هم ببره!

- اینجوری با دل من بازی نکن، گیر بیفتی برات گرون تموم می‌شه‌ها!

- خفه شو.

- بیا ببینمت مهرسا والا ممکنه پشیمون شی.

- بروجهنم، منتظر باش منم میام.

- پس مجبورم به روش خودم پیش برم. فکر آبروی خانواده‌ات که هستی؟

- هیچ غلطی نمی‌تونی بکنی.

- خواهیم دید عشق من!

- اگه بتونم می‌کشمت که اینجوری عشقو به لجن نکشی.

- پس پای یکی دیگه وسطه!

- به تو مربوط نیست.

- گوش کن کوچولو. مال من میشی، حالا هر طور که شده... حتی اگه مجبور شم مثل انبار کارخونه‌ی بابات همه‌ی زندگیتو آتیش بزنم.

زبان به کام مهرسا چسبید و نگاهش در نگاه مات مهسا قفل شد. با سکوت او صدای غریبه، قهقهه‌ای سر داد:

- چرا ساکت شدی عزیزدلم؟

- تو کی هستی عوضی؟

- اینو بهت گفتم تا بدونی شوخی ندارم. پس مراقب حرف زدنت باش. مراقب آبروی خودت و خانوادهات هم باش چون اونا رو با بنزین آتیش نمی‌زنم. با تو آتیششون می‌زنم. به خصوص اون برادرخوش غیرتت رو. اما اگه باهام راه بیای، عشق و بهت یاد می‌دم. گرفتی چی می‌گم؟

مهرسا تمام نفرتش را در صدایش ریخت:

- آرزو می‌کنم به بدترین شکل ممکن بمیری.

این را گفت و تلفن را قطع کرد. دست‌هایش از شدت عصبانیت و ناباوری بی‌حس شده بود. روی تخت ولو شد. مهسا نگران گفت:

- چرا به بابا نمی‌گی مهرسا؟ نشنیدی چی گفت؟

با بهت گفت:

- یعنی انبارو این آتیش زده؟ بابا که می‌گفت مشکل اتصال برق بوده و...

محکم سر تکان داد و با فشردن پیشانی‌اش افزود:

- مثل سگ دروغ می‌گه. وقتی این قدر خوب از جزییات زندگی ما خبر داره؛ حتما آمار آتیش‌سوزی رو هم گرفته و حالا داره سو استفاده می‌کنه!

- یه درصد احتمال بده که دروغ نمی‌گه. اون به جهنم! اگه بدزدتت و بلایی سرت بیاره، چی؟

- غلط کرده! همیشه از این یاوه گویی‌ها می‌کنه.

- مثل این‌که یادت رفته اگه اون روز باراد به دادت نرسیده بود؛ معلوم نبود چی می‌شد!

- حرف مفت زد. مگه شهر هرته؟

- اگه بود چی؟

بی‌اراده خنده‌اش گرفت:

- تا باراد رو دارم غم ندارم. سر بزنگاه به دادم می‌رسه.

مهسا جدی گفت:

- شوخی نگیر مهرسا! به بابا بگو.

- چطوره به پارسا بگم؟

- عقلت کجا رفته؟ اونا بفهمن بهتره تا تن و بدنمون بابت این آشغال بلرزه.

مهرسا با مکثی کوتاه و تصمیمی ناگهانی سیم کارت را از گوشی درآورد و از پنجره اتاق بیرون پرت کرد. پنجره را بست و به چهره‌ی غافلگیر شده‌ی مهسا نگاه کرد:

- حالا دیگه اعصابم راحت شد.

- عقلت کمه به خدا!

مهرسا انگار واقعا خیالش راحت شده باشد، مشغول جمع آوری وسایلی شد که پخش و پلا کرده بود:

- باید زودتر از اینا این کارو می‌کردم تا این قدر پررو نشه. فکر کرده احمقم و حرفاشو باور می‌کنم.

مهسا حریفش نشد و به کمکش رفت. چند دقیقه بعد تقریبا کارشان تمام شده بود. مهسا گفت:

- می‌گم نکنه حدسش درسته!

- کی؟

- همین عاشقِ پیشه‌ی خطرناک و مجهول الهویه.

- چه حدسی؟

- این‌که تو قلبت خبراییه!

از مهسا رو برگرداند و درحال مرتب کردن وسایلش داخل کمد؛ گفت:

- من یه قلب داشتم که اونم گم کردم.

مهسا خندید اما تن مهرسا از این اعتراف کُر گرفت. منظورش ابدا قلب طلایی نبود!

***

باربد گوشی را روی دستگاه گذاشت و به بهار نگاه کرد:

- مهسا گفت از حامدم برای سفر دعوت کنی.

بهار لبخند زد و تشکرکرد. مشغول بازی با انگشترزیبای نامزدی‌اش شد. چند روزی بود که در مراسم مختصری به حامد محرم شده بود. خوشحالی‌اش خیلی دوام نیاورد که باراد گفت:

- خوشحال نشو بهار خانم، از این خبرا نیست.

همه با تعجب به باراد نگاه کردند. او با خونسردی روی مبل لم داده بود و شبکه‌های تلویزیون را بالا و پایین می‌کرد. باربد پرسید:

- چرا؟

باراد به فیلم پلیسی یکی از شبکه‌ها رضایت داد و کنترل را کنار گذاشت و با همان لحن جدی گفت:

- چه خبره از حالا؟ پررو می‌شه!

باربد طعنه زد:

- ای حسود! چون خودت تنها می‌مونی؛ نمی‌خوای حامد بیاد؟

- از کجا معلوم که منم تنها بمونم؟

باربد جا خورد. باراد با لبخند به سمت او برگشت:

- پس برادر خانم شما چه کاره‌اس؟

- اون که هیچی. خیلی با هم خوبین!

باراد خندید. باربد با ثانیه‌ای مکث و فکری که در ذهنش بود؛ نگاهی معنادار به باراد انداخت و ادامه داد:

- مهرسا که هست.

- وجدانا این یکی جذابیت بیشتری داره.

تعجب باربد دو چندان شد. مطمئن بود باراد متوجه طعنه‌اش شده اما عجیب بود که به راحتی از کنار آن گذشت. نگاه نافذ و معنادارش حدس باربد را تایید کرد. چشم‌هایش را جمع کرد و گفت:

- پس می‌تونه همسفر خوبی باشه!

- اینو باید بعدا از شما بپرسم.

- عجب! راه‌های میان بررو خوب یاد گرفتی.

باراد ابرو بالا انداخت:

- چرا که نه!

- اونوقت چرا ما باید تایید و ردش کنیم؟

- پس من بگم؟ شما می‌خواین با این خانواده برین سفر.

- مگه قرار نیست شما تشریف بیاری؟

- نه خیر.

کنجکاوی در چهره‌ی باربد جایش را به تعجب داد و پرسید:

- چرا؟

- به قیافه‌ی بهار نگاه کن تا بفهمی.

بهار که تمام تلاشش را می‌کرد؛ دلخوری‌اش را پنهان کند

با اخم گفت:

- به من چه ربطی داره؟

باراد خنده‌اش گرفت. برخاست و به سمت او رفت. کنارش نشست و سرش را مقابل صورت او خم کرد. بهار دلخور و گرفته برخاست که باراد دستش را کشید و او را دوباره مقابل خود نشاند:

- بشین ببینم دختره‌ی لوس.

بهار با ناراحتی نگاهش کرد. باراد چینی به پیشانی انداخت و گفت:

- آقا حامد به همین زودی این قدر عزیز شد که به خاطرش با من قهر می‌کنی؟

صورت بهار داغ شد:

- چرا متلک می‌گی؟

- متلک؟ باربد قیافه ایشون غیر از این می‌گه؟

باربد کاملا سمت آنها چرخید:

- طفره نرو، اصل قصه رو بگو. چرا نمیای؟

- بین من و حامد باید یکیمون بیایم. تو این هفته سه تا قرار کاری مهم داریم. ترجیح میدم حامد بیاد تا به همه‌تون حسابی خوش بگذره.

و رو به بهار با لبخند ادامه داد:

- حالام این اخما رو باز کن.

بهار شرمگین از قضاوت زود هنگامش، با ناراحتی گفت:

- بدون تو که خوش نمی‌گذره.

- قول می‌دم خیلی هم پرخاطره شه.

باربد گفت:

- کاوه که هست... بهونه نیار باراد.

- باور کن بهونه نیست. کاوه تو جلسه‌ها شرکت نمی‌کنه. بعدشم کارمون می‌پیچه تو هم. به امید خدا دفعه‌ی بعد میام.

- حداقل یکی دو روز بیا. بعد از مدت‌ها می‌خوایم دور هم باشیم.

- باور کن امکانش نیست والا خودمم خیلی خسته شدم.

خانم آرام که تا آن لحظه سکوت کرده بود؛ گفت:

- پس منم عذرخواهی می‌کنم و نمیرم.

باراد با تعجب به مادرش نگاه کرد:

- شما چرا؟

- تو رو تنها بذارم؟

- نگران نباشین، اتفاقی برام نمی‌افته.

تا مادر لب باز کرد مخالفت کند؛ باراد ادامه داد:

- شما برین. شاید منم کارامو زودتر راه انداختم و اومدم.

- خانواده یاسمی دلخور می‌شن.

- تماس می‌گیرم و عذرخواهی می‌کنم. دیگه چی؟

مادر با نارضایتی چهره درهم کشید:

- هیچ کس حریف تو نمی‌شه.

بهار مداخله کرد:

- من به حامد چیزی نمی‌گم. بیا بریم.

- می‌خوای بعد از این همه تلاش همه بـه تـو بگن فداکار متقلب؟

- باور کن راست می گم، آخه...

باراد با مهربانی دست به صورت او کشید:

– می‌دونم عزیزم اما وقتی تو یه کار نه اومد حتما قسمت نیست. دفعه‌ی بعد حتما با هم می‌ریم.

***

نگاهی به اسکلت نیمه کاره‌ی برج انداخت و به سمت آن رفت. سرکارگر با دیدنش فوری به طرفش رفت. با احترام همیشگی دست مهندس جوان را فشرد وکلاه ایمنی را به سمتش گرفت. باراد تشکر کرد. کلاه را روی سرش گذاشت و وارد آسانسور شد.

– داستان چیه آقای سرمدی؟

– والا ما هم نفهمیدیم آقای مهندس. یکی از آقایون مهندس اومدن و دستور تخریب دیوارهای داخلی رو دادن.

– کدوم مهندس؟

– مهندس میثاقی!

باراد لحظه‌ای مکث کرد. عجیب بود که اصلا به خاطرش نیامد او کیست، شاید اشتباهی شده بود. با دیدن کارگرها که مشغول تخریب دیواری بودند؛ بلند و محکم گفت:

– دست نگه دارین آقایون! چه کار می‌کنین؟

کارگرها از کار دست کشیدند و یکی از آنها گفت:

– مهندس دستور دادن.

– ایشون الان کجا تشریف دارن؟

– داشتن می‌رفتن.

سرمدی نگاهی به باراد کرد و بلافاصله به سمت راه پله‌ها رفت. دقایقی بعد همراه مهندسی که حرفش را می‌زد؛ برگشتند.

باراد در کمال تعجب صدای پارسا را شنید:

- چند بار بگم آقای سرمدی؟ من یاسمی‌ام نه میثاقی!

- عذر می‌خوام مهندس، نمی‌دونم چرا همیشه اشتباه می‌کنم.

- حالا این آقای مهندس...

با دیدن باراد ایستاد، معلوم بود او هم تعجب کرده. لبخند به لب باراد آمد:

- سلام. پس مهندس میثاقی شمایی!

پارسا دست او را فشرد. از این اتفاق راضی به نظر نمی‌رسید و حتی حفظ ظاهر هم نمی‌کرد.

- مشکل اینه که اسم من هیچ وقت توی ذهن آقای سرمدی نمی‌مونه.

سرمدی مجددا عذرخواهی کرد و پارسا به نگاهی بسنده کرد. دوباره به باراد نگاه کرد:

- معمار این پروژه تویی؟

- من به تنهایی نه! باید بدونی که تیمی کار می‌کنیم... با قراردادایی که تحویل می‌گیری؛ نگاه نمی‌کنی؟

- من اسم شرکتتو نمی‌دونستم اما انگار تو خبر داشتی.

- من قراردادرو بدون حضور مهندسین مشاور امضا کردم و به نقشه‌هام توجه خاصی نداشتم والا زودتر می‌فهمیدم اما انگار تو راضی نیستی.

پارسا از صراحت کلام باراد جا خورد، اما اعتنایی نکرد و پرسید:

- با من چه کار داشتی؟

- چرا دستور تخریب دادی؟

- این طور صلاح دیدم. مشاور پروژه منم و تو حیطه‌ی اختیارمه.

باراد گوشه‌ی ابرویش را بالا داد. لحن حق به جانب او مجبورش کرد مثل خودش صحبت کند:

- بهتر نبود دیدگاهتو اصولی‌تر بررسی می‌کردی بعد کلنگ می‌دادی دست کارگرا؟

- زیبایی کار بیشتر می‌شه.

- اون وقت یکی از ستون‌هام حذف می‌شه. حذفم نشه درست وسط سالن می‌خوره که حسابی همه چیز رو خراب می‌کنه. به این فکر کردی؟

پارسا نگاهی اجمالی به اطراف انداخت:

- مشکلی پیش نمیاد. این مجتمع به حد کافی محکمه. اون ستون اضافه‌اس.

- نظر بقیه تو بازدید نهایی و تایید نقشه این نبوده. بهتره دوباره یه بازبینی با پیشنهاد تو بشه.

پارسا سر تکان داد:

- خیلی خب چون کار گروهیه قبول می‌کنم اما مطمئنم طرحو تایید می‌کنن.

- اگه ریزه کاریای طرح رو هم رو کنی؛ ما هم بدمون نمیاد آقای مهندس، استفاده می‌کنیم.

پارسا فقط نگاهش کرد. درحال رفتن دستور توقف به کارگرها داد و وارد آسانسور شد. با رفتن پارسا؛ سرمدی به طرف باراد آمد و پرسید:

- بالاخره ما چه کار کنیم آقای مهندس؟

باراد درحال سرکشی به همه‌ی قسمت‌ها گفت:

- فعلا با این دیوارها کاری نداشته باشین تا ببینیم چی میشه!

سرمدی اطاعت کرد و با صدای بلند دستور را برای کارگرها تکرار کرد.

داخل ماشین که نشست؛ موبایلش زنگ خورد.

- سلام کاوه. چه خبره؟

- سلام از ماست رییس، کجایی؟

- سرپروژه نیکان، چه طور؟

- ماشینتو می‌خوام.

- چی؟

- ماشین بابا.

- برای چی؟

- لازم دارم.

- مگه خودت ماشین نداری؟

- ای بابا! اصول دین می‌پرسی؟

- باز کی‌رو سرکار گذاشتی؟

- هیچ کس جون تو... می‌خوام برم عروسی.

- جون خودت... خب تو عروسی می‌خوای واسه کی خالی ببندی.

کاوه که مطمئن بود تا باراد توضیح مناسبی نشنود؛ ردّ خوش نشان نمی‌دهد؛ ناچارا گفت:

- جون باراد این بار قضیه جدیه. حالا بعدا مفصل بدا

توضیح می‌دم... میای یا نه؟

- به شرطی که منو شریک خالی بندیات نکنی و ماشینم سالم برگردونی.

- نه بابا خبر داره... رو جفت چشمام!

- تا بیست دقیقه دیگه شرکتم.

- دمت گرم.

کمتر از زمانی که گفته بود به شرکت رسید. کاوه منتظرش ایستاده بود. با دیدن باراد فورا به طرفش رفت. با سلام واحوال پرسی مختصری سوییچ را گرفت:

- به تو میگن رفیق شفیق، باراد ماشینم تو پارکینگه. سوئیچ بالا تو شرکته، می‌بینمت. فعلا.

از تند تند حرف زدن و عجله‌ی کاوه خنده‌اش گرفت و با گفتنِ "خوش بگذره" وارد شرکت شد. حامد از اتاقی بیرون آمد و باخنده گفت:

- خدا لعنتت کنه!... شرطو باختم.

- چه شرطی؟

- گفتم با گندی که کاوه دفعه قبل زده؛ محاله دوباره بهش سوییچ بدی.

باراد کیف و نقشه‌های لول شده دستش را روی میز انداخت و روی مبل نشست.

- دلم براش سوخت! یه جوری گفت که نشد بگم نه. هرچند که از پارسال تا حالا هشتمین باره که عاشق شده.

- از شوخی بگذریم؛ منم فکر کنم قضیه جدیه. از موقعی که با این دختره آشنا شده، بقیه دوست‌دختراشو پرونده.

- خوب حوصله‌ای داره.

- تو یاد بگیر.

باراد نگاهش کرد. حامد ظرف شیرینی را مقابلش گرفت و چشمکی برایش زد:

- خصوصا با این همه شرایط ویژه.

دست حامد را رد کرد و گفت:

- چه شرایطی که من بی‌خبرم؟

- بی‌خبر نیستی داداش. خودتو زدی به بی‌خبری والا مهندس شیفته...

- دوباره شروع نکن حامد، کم کم حوصله‌مو با این چرت و پرتا سر می‌بری.

حامد روبرویش نشست و با هیجان گفت:

- دیوونه! هلوی پوست کنده صاف داره می‌گه بیا منو بخور. فقط کافیه قورتش بدی.

با صدای تلفن؛ باراد برخاست و حامد حرفش را نیمه کاره رها کرد. صدای منشی را شنید که گفت از شرکت شیفته تماس گرفته‌اند. ناخودآگاه خنده‌اش گرفت و از منشی خواست که وصل کند. پس از قطع ارتباط بلند شد و گفت:

- پس چرا نمی‌گی ساعت یازده جلسه‌اس؟

- می خواستم بگم وقت نشد. مگه چند دقیقه‌اس که اومدی؟

- خیلی خب. فعلا کاری نداری؟ امروز احتمالا دیگه برنگردم شرکت. بازدیدا زیاده.

- باشه. راستی فردا قراره برم سر پروژه‌ی سعادت اما کار دارم. با بهار باید بریم خرید و...

باراد با زنگ خوردن تلفنش دست بلند کرد:

- خیلی خب. برو به کارت برس، صبح من میرم.

از در که بیرون آمد با لبخند و انرژی جواب داد:

- به به! حمید خان خوش قول! چی شد این سفارش ما؟

حمید هیجان‌زده گفت:

- نمی‌دونی چه پوسترهایی شده باراد. جدا که مدل خوبی هستی.

- امروز بیام؟ آماده‌اس به امید خدا؟

- آره. بیا که کارتم دارم.

***

با پایان یافتن جلسه، همه از اتاق بیرون رفتند. شیفته با نگاهی به باراد، لبخند زد:

- اعتماد به نفس و استعدادی که داری باعث پیشرفت‌های خیلی بیشتر و بهتری می‌شه. بهت اطمینان می‌دم.

- نظر لطف شماس!

- روی همکاریت حساب کنم؟

- اجازه بدین یه کم جوانبو بسنجم. در واقع نمی‌تونم شرکت و دوستانم رو به این سادگی ترک کنم. کارای نیمه تموم زیادی دارم که در اولویت هستن.

- اما قرار نیست این همکاری، لطمه‌ای به کارای دیگه‌ات بزنه. احیانا این پروژه تابستون سال آینده شروع می‌شه. البته اگه خوش بینانه در نظر بگیریم.

- پس فکر نمی‌کنم مشکلی باشه.

شیفته با رضایت دست او را فشرد:

- جلسه‌ی بعد صحبتای مربوط بـه پـروژه رو جمع بندی می‌کنیم. گوش به زنگ باش.

- ممنونم، پس فعلا رفع زحمت می‌کنم.

- برو جوون. بیشتر از این مزاحمت نمی‌شم.

هنوز باراد چیزی نگفته بود که در با ضـربه‌ای کوتاه باز شد، دختر شیفته داخل آمد. فکر کرد کسی داخل اتاق نیست و با نگرانی گفت:

- بابا! ماشینم روشن نمی‌شه. نمی‌دونم...

با دیدن باراد حرفش یادش رفت. حالش نیـازی بـه کنکاش نداشت. التهاب و ناآرامی را بـه خـوبی می‌شـد در چشـم‌هایش دید. باراد ناراضی از وضعیت پیش آمـده مـی‌خواسـت زودتر برود که شیفته با لبخند گفت:

- دخترمو شناختی مهندس؟

باراد به زحمت لبخند زد و اظهار خوشوقتی کـرد. دخترک به حرف آمد:

- بابت اون اتفاق واقعا متاسفم آقای مهندس!

باراد از سر خود باز کرد:

- اتفاق خاصی نیفتاد.

- اگه شما می‌دونستی سُها چقدر بابت عجلـه‌ی اون روزه رانـندگی بـدش، خودشـو سـرزنش کـرده، ایـن قـدر راحت نمی‌گذشتی!

سها بدون آنکه از باراد چشم بردارد گفت:

- هربار که دیدمتون می‌خواستم عذرخواهی کنم اما...

- عرض‌کردم که مشکلی نبود. خب آقای مهنـدس اجازه

رفع زحمت می‌دین؟

- البته! فراموش کردم عجله داشتی. به همکاران جوون ما هم سلام برسونین.

باراد متواضعانه لبخند زد و خداحافظی کرد. شیفته پشت میزش نشست و گفت:

- جوون مستعد و سخت کوشیه، خاص و متفاوت.

نگاه سها هنوز دنبال رد پای او بود. آرام گفت:

- درست می‌گین، فقط خیلی...

مکث کرد. ابروهای شیفته به هم نزدیک شد و فکری از ذهن سها گذشت. سریع لبخند زد و به پدرش نگاه کرد. با بهانه‌ی قرار با دوستش زودتر از پدرش خداحافظی کرد و وقتی رفت تازه شیفته یادش آمد ماشین او خراب بوده...

***

چند بار استارت زد تا بالاخره ماشین روشن شد. به کاوه حق داد که از ماشینش فراری باشد. هر چند که بی احتیاطی خودش ماشین را به آن حال و روز انداخته بود. هنوز حرکت نکرده بود که سها را دید. به ماشینش تکیه داده بود و با چهره‌ای درهم با تلفن همراهش مشغول بود. بناچار شیشه را پایین داد و پرسید:

- مشکلتون حل نشد خانم شیفته؟

سر سها فوری بالا آمد. با دیدن او در ماشین دیگری چشم‌هایش برق زد. فکر می‌کرد رفته است. با شعفی که سعی در پنهان کردنش داشت، گفت:

- متاسفانه نه!

باراد به رسم ادب فقط تعارف کرد:

- می‌تونم تا یه مسیری برسونمتون.

برخلاف تصورش دخترک لبخند زد:

- مزاحمتون نیستم؟

جا خورد اما چاره‌ای نبود، درماشین را باز کرد و گفت:

- خواهش می‌کنم... بفرمایین.

سها خوشحال از این اتفاق داخل ماشین نشست و باراد خودش را بابت اشتباهی که کرده بود؛ لعنت کرد. دلش نمی‌خواست موقعیتی پیش بیاید که شیطنت دیگران، رنگ واقعیت بگیرد اما به نوعی در آن موقعیت گرفتار شد. از سوی دیگر متوجه تعدادی از همکارانش نشد که آنها را دیدند و پارسا هم میان آنها بود.

درطول مسیر سها چندین بار خواست سر صحبت را باز کند بلکه میان‌بری به احساس او بزند و کمی نزدیک‌تر شود؛ اما باراد با حفظ احترام و فاصله بحث‌ها را جمع می‌کرد. بالاخره بعد از مسیری، سها مقابل آژانسی از او تشکر کرد و خواست توقف کند. پیش از پیاده شدن با کمی تردید گفت:

- اگه خسارت ماشین...

باراد لبخندی زورکی تحویلش داد و بی‌منظور گفت:

- باورکنین مهم نبود. فکر کنم خودتون بیشتر اذیت شدین.

دل دختر جوان بیشتر لرزید. حرف او را برای خود، آن‌طور که می‌خواست تفسیر کرد:

- به هر حال منتظرم بابتش تماس بگیرین.

باراد این بار تشکر کرد و سها برخلاف میلش پیاده شد.

بعد از پیاده شدن سها نفس راحتی کشید. اصلا دوست نداشت سوءتفاهمی برای او پیش بیاید که به احساسش لطمه بخورد. درحالی که نمی‌دانست مهر او در قلب سها تا چه حد ریشه گرفته است.

***

حمید بسته را مقابل او گذاشت و گفت:

- اینم امانتی شما. ببین می‌پسندی!

باراد در حال تماشای عکس‌ها ابرویی بالا انداخت:

- مدلت واقعا بی‌نظیره حمید.

- جونم به این اعتماد به نفس، رفیق!

باراد خندید و پس از تشکر بابت عکس‌ها گفت:

- گفتی سایز بزرگ هم می‌زنی.

- زدم اما برای آتلیه. از در اومدی ندیدی؟

- خب این یکیه. بقیه‌اش چی شد؟

- دوتاشم بالاس. چهار تاشم دوتا شعبه‌ی دیگه‌مون.

- حداقل چهل تا عکس انداختی.

- همه‌شو برات زدم دیگه. بقیه‌اشم واسه تیزر کاری استفاده کردم. عکسا رو دیدی عاشق خودت شدی؟

- اینا کوچیکه. حداقل سه چهار تاشو بزرگ کن برام.

- خوبه مجبورت کردم و حالا طلبکار شدی.

- پولشو میدم خسیس.

- فکتو ببند باراد. کی حرف از پول زد؟ فکر کردم نمی‌خوای!

- بعد از اون همه ژست کج و کوله و تیپای عجق وجق،

سهمم دوتا عکس بزرگ نیست؟ اصلا همینا رو می‌برم که رو دیواره. اتاقم پر می‌شه. مامانمم کلی قربون صدقه‌ام میره.

- میزنم برات بابا. حالا اینا رو ول کن باراد. سورپرایز دارم برات.

باراد با کنجکاوی نگاهش کرد و حمید گفت:

- یه شرکت تبلیغاتی باهام قرارداد کاری بسته. یکی از مسئولینش دو روز پیش این‌جا بود. داشتم عکسای تورو نصب می‌کردم، خیلی خوشش اومد. التماس دعا داشت.

- می‌خواستی بگی من هنری تو فتوگرافی ندارم.

- چه پرتی تو! از خودت خوشش اومد.

- اِ؟ تبلیغمو می‌کردی خب!

- بی‌تبلیغ خواستنت.

- واسه چی؟

- باراد گیجی؟

باراد خندید:

- خب درست توضیح بده.

- یه شرکت بزرگه که فعالیتهای تبلیغاتی گسترده انجام میده.

- سورپرایز غلیظت این بود؟

- باراد می‌دونی مدل شدن یعنی چی؟ یعنی نون پسر!

- نون مارو خدا می‌رسونه.

- حالا تو...

- به جون حمید وقت ندارم.

حمید متعجب گفت:

- حتی نمی‌خوای بری ببینی پیشنهادشون چیه؟

- اگه بیکار بودم پیشنهاد خوبی بود ولی این قدر وقتم پره که شبا به تخت نرسیده کله پام.

حمید با تاسف گفت:

- می‌دونی چقدر آدم میرن کلی به خودشون می‌رسن، آزمون می‌دن و رد می‌شن؟ اونوقت تو...

- بی خیال حمید! حوصله داری‌ها.

حمید سر تکان داد و به سرتاپای او نگاه کرد:

- ببین خدا شانسو به کی میده!

- جای حسودی کردن، کارتو درست تحویل ملت بده. من دوباره شیش ماه صبر نمی‌کنم.

- سعی می‌کنم یکی دوهفته دیگه آماده کنم. ببین باراد، بازم به پیشنهادی که شده فکر کن. یه دفعه دیدی همین طوری سر از سینما و بازیگری هم درآوردی.

باراد بلند خندید:

- عجب دل خجسته‌ای داری بابا. کاری نداری؟

- کجا؟ عجله داری؟

- امروز از صبح زود مرتب سر ساختمون و شرکتم، خسته شدم.

- باشه برو... سلام برسون به خانواده.

- تو هم دختر خوشگلتو ببوس. راستی چند سالش شد؟

حمید لبخند زد:

- دوسالش تموم شد. تو چرا زن نمی‌گیری؟ اهل رفیق بازی‌ام که نیستی!

- فعلا بازار ازدواج تو خانواده ما حسابی داغه. به من مهلت نمی‌دن.

- بگو دم به تله نمی‌دی!

باراد خندید و نگاهی به ساعت کرد. لحظه‌ای مکث کرد و به حمید نگاه کرد:

- امروز دوشنبه بود؟

- آره! روزاتو گم کردی؟

- نه خواستم مطمئن شم فقط.

***

مقابل در آموزشگاه ایستاد. نگار گفت:

داداشم اومد. بیا با من بریم.

مهرسا تشکر کرد و گفت:

- باور کن حوصله‌ی غرغرای پارسا رو ندارم.

- مگه اون سر کوچه کشیک وایساده تا تو بری خونه؟

- نه اما دیدی تلفن کرد و گفت ماشین فرستاده. جدیدا با سرویسم هماهنگه.

نگار با شیطنت خندید:

- براش زن بگیرین تا دست از سر شماها برداره.

مهرسا چشم‌هایش را تنگ کرد و با نگاهی معنادار براندازش کرد:

- حرفت بوداره نگار. نکنه برای داداش یکی یه دونه من نقشه داری؟

- خب اگه به پارسا باشه که رو دستتون می‌مونه.

- یادم باشه این بار من سوال پیچش کنم که با کی بودی؟

این نگار ورپریده رو دیده یا نه!

- اسم نگار رو چند بار و با تاکید تکرار کن بلکه تکونی بخوره.

مهرسا خندید و ضربه‌ای به او زد. ماشینی از مقابلشان عبور کرد و چند قدم جلوتر ایستاد. مهرسا کیفش را روی شانه‌اش انداخت و گفت:

- کاری نداری؟ ماشین اومد.

- مطمئنی همینه؟

- آره! پارسا گفت پراید نقره‌ای.

- شمال مراقب خودتون باشین. خصوصا مراقب داداش خوش تیپت.

مهرسا با خنده گفت:

- نترس. دریا هم جرات نمی‌کنه طرفش بیاد چه برسه به دخترا. البته جذبه و جذابیت کنار هم معنا داره دیگه.

تا نگار خواست حرفی بزند، برادرش به نشانه‌ی اعتراض بوق زد. بالاخره دخترها رضایت دادند و خداحافظی کردند. نگار به طرف برادرش رفت و مهرسا بی‌خبر از همه جا به سمت پراید نقره‌ای.

باراد چند متر جلوتر از او ایستاده بود. وقتی دید مهرسا به طرفش می‌رود؛ لب‌هایش را از سر تعجب بالا کشید ولی فرصت را از دست نداد و دنده عقب گرفت. درست کنار پای او روی ترمز زد. مهرسا کمی خودش را عقب کشید ولی تا خواست در عقب را باز کند؛ باراد در جلو را باز کرد و سرش را کمی خم کرد.

- بفرمایین جلو مهرسا خانم.

مهرسا شگفت زده نگاهش کرد و کمی عقب رفت:

- ببخشید. فکر کردم آژانسه.

باراد عاقل‌تر از آن بود که حرفش را باور نکند. لبخند زد و گفت:

- شما راننده شخصی می‌خواین. فرقی می‌کنه کی باشه؟

مهرسا لبش را گزید. دلش می‌خواست تردید و تعارف را کنار بگذارد؛ اما حوصله‌ی بحث و کل کل با پارسا را نداشت. بنابراین گفت:

- اختیار دارین، ماشین تو راهه. مزاحم شما نمی‌شم.

باراد هنوز نگاهش می‌کرد. مهرسا در ماشین را بست ولی همان موقع هم پراید نقره‌ای رنگ با آرم آژانس از کنارش گذشت. نفهمید ماشین چه زمان آمد و حالا رفت! دلش می‌خواست پایش را محکم زمین بکوبد یا حرفی به باراد بزند تا دلش خنک شود. پارسا بو می‌برد که باراد آنجا بوده؛ دوباره بدقلقی‌هایش را شروع می‌کرد. به خودش غر می‌زد اما ته دلش خبر دیگری بود.

در همین حال و احوال بود که صدای بلند بوق ماشینی را پشت سرش شنید و از جا پرید. دستی بند کیفش را گرفت وکنارش کشید. ماشین چند متر جلوتر ایستاد و راننده عصبی از آن پیاده شد. قبل از او باراد به تندی گفت:

- این چه طرز رانندگیه مرد حسابی؟ توی کوچه‌ی فرعی با چند تا سرعت میای؟

راننده شاکی گفت:

- کوچه فرعی نیست و خیابونه... خبر نداشتم یه ستون قراره وسطش سبز شه.

چهره‌ی باراد از لحن راننده جمع شد و خواست چیزی بگوید که مهرسا با درک موقعیت مداخله کرد و گفت:

- عذر می‌خوام آقا... بفرمایین.

وقتی راننده با کلی غرولند سوار ماشین شد و دوباره پا روی پدال گاز گذاشت؛ باراد با اخم سمت مهرسا چرخید:

- سربه هوایی هم حدی داره دختر خانم. انگار تا سرتو به باد ندی؛ حواستو جمع نمی‌کنی!

مهرسا از زیر چشم نگاهش کرد:

- انگار من همیشه یه تشکر به شما بدهکار می‌مونم!

- تشکر لازم نیست. حواستو جمع کنی، به نفع منه!

لحن آرام و تاثیرگذارِ باراد، همه‌ی احساس مهرسا را به بازی گرفت. نگاه گرم و مهربان او دست پاچه‌اش کرد. اگر بیشتر معطل می‌کرد؛ حسش سر به رسوائی می‌زد. بند کیفش را فشرد و با خداحافظی کوتاهی قصد رفتن کرد که باراد گفت:

- سرویست که رفت، می‌رسونمت.

مهرسا دنبال بهانه‌ای دیگر برای فرار بود. باراد با لبخند افزود:

- جلوی اولین آژانس سر راهمون پیاده شو... مقصر رفتن سرویست من بودم. حداقل تا یه مسیری می‌رسونمت.

مهرسا بر خلافِ تشر عقلش با او هم قدم شد. وقتی کنارش داخلِ ماشین نشست؛ حصار نامرئی هیجان و شوریدگی دورش را گرفت. حسی شیرین شبیه یک رویا. رویایی که

دوست داشت با واقعیت تعبیر شود. بی‌خبر از این‌که این بار دیدارشان اتفاقی نیست و چشم‌های همیشه مغرور باراد مدت‌هاست به دنبال چشم‌های او سرکشی می‌کند. حسی که شاید بعد از همان دیدار اول شکل گرفت. مهرسا به بیرون نگاه می‌کرد که باراد گفت:

- اگه دیرت نمی‌شه، بنزین بزنم!

نگاه کوتاهی به او انداخت و گفت:

- انگار مسیر من براتون مشکل ساز شد.

- ربطی به مسیر نداره. نمی‌دونستم بنزین ماشین کمه.

مخالفتی نکرد و سکوت دوباره حاکم شد. نگاه مهرسا به بسته‌ای روی داشبورد افتاد. روی بسته اسم آتلیه‌ای معروف را دید. کنجکاو شد بداند داخل بسته چیست اما خودش را کنترل کرد.

پمپ بنزین تقریبا شلوغ بود. پس از دقایقی کش‌دار باراد بالاخره مقابل یکی از سکوها توقف کرد و بلافاصله پیاده شد. مهرسا دوباره به بسته نگاه کرد. داشت از فضولی می‌مرد. با نگاهی به باراد که مشغول بود، دست پیش برد و محتاطانه عکسی را بیرون کشید. با دیدن نیمی از عکس، هیجان زده آن را کامل بیرون کشید. باور نمی‌کرد این تصویر واقعی باشد.

گذر زمان را فراموش کرد. وقتی صدای تشکر باراد و باز شدن در ماشین را شنید به خود آمد. فرصتی برای برگرداندن عکس نداشت. عجولانه عکس را داخل کیفش چپاند؛ اما تعجیلش باعث شد دستش به بسته‌ی روی داشبورد بخورد و بقیه‌ی عکس‌ها روی پایش بریزد. برای لحظه‌ای گذرا نفس در سینه‌اش

حبس شد. حس کرد باراد متوجه کارش شد اما او فقط برگشت و با نگاهی کوتاه به مهرسا عکس‌ها را جمع کرد.

- معذرت می‌خوام. جاش مناسب نبود.

مهرسا بلافاصله بقیه‌ی عکس‌ها را برداشت. درهنگام مرتب کردنشان به آنها کوتاه نگاه کرد. جذابیت باراد در هر عکس خیلی بیشتر از عکس‌های قبلی بود. باراد تشکر کرد و عکس‌ها را گرفت و آنها را روی صندلی عقب گذاشت. وقتی که برگشت، متوجه نگاه خیره‌ی مهرسا به خود شد اما دختر جوان بلافاصله چشم از او برداشت و لبخند محوی روی لب‌های باراد نشست. مهرسا هنوز با خود درجنگ بود اما با تمام آشفتگی ذهنش پشیمان نبود و کیف را محکم‌تر میان دست‌هایش نگه داشت. وقتی سکوت طولانی شد، باراد به مهرسا نگاه کرد. هیجان و استرس او را در نگاه‌های فراری‌اش حس کرد و بی‌مقدمه گفت:

- چرا از من می‌ترسی؟

مهرسا جا خورد. برگشت و نگاهش کرد. از نگاه خندان و مستقیم او خجالت کشید و دوباره نگاهش را گرفت:

- چرا باید از شما بترسم؟

- رفتار عجولانه‌ات دلیل دیگه‌ای هم داره؟

- منتظر سرویسم بودم که با ماشین شما اشتباه گرفتمش. نمی‌دونستم ماشینو عوض کردین.

- همیشه از این اشتباهات بکنین.

نفهمید حرف باراد طعنه‌اس یا شوخی! باراد دوباره گفت:

- ماشینم دست کاوه‌اس. فکر کنم بشناسیش.

مهرسا بی‌فکر گفت:

- دوستتون که اون روز...

با دیدن لبخند باراد ساکت شد. بی‌اختیار با یادآوری آن روز خودش هم لبخند زد و باراد گفت:

- قرار بود توضیح بدی.

- چی رو؟

- ماجرای اون اتفاقو.

مهرسا خوشش نیامد و اخم‌هایش را در هم کشید:

- فکر کنم مسائل خصوصی هر کسی برای خودش جذابه!

توقع داشت باراد از جمله‌اش ناراحت شود اما او با خونسردی ادامه داد:

- و اگه برای منم جذابیت داشت چی؟

بهت و خشنودی‌اش از این توجه به هم آمیخت اما خودش را به آن راه زد:

- دلیلی نداره براتون توضیح بدم.

باراد قاطعانه گفت:

- یادمه موقعی که خواستی سکوت کنم؛ گفتی حتما توضیح می‌دی.

- حالا پشیمونم. ایرادی داره؟

باراد با تعجب نگاهش کرد:

- چرا؟

مهرسا شانه بالا انداخت:

- حرفی برای گفتن نیست.

- برای من مهمه.

سماجت او مهرسا را کمی عصبی کرد:

- فقط یه مزاحمت کوچیک بود.

ابروهای باراد بالا رفت:

- که اینطور! جالبه!

مهرسا حق به جانب گفت:

- بابت کمک اون روز ممنونم ولی دلیلی نمی‌بینم مسائل خصوصیمو براتون مطرح کنم و...

- دیگه داری تند می‌ری خانم کوچولو!

از این جمله بدش آمد. انگار از نقطه‌ای بلند سقوط کرد و باراد ادامه داد:

- کنکاش اضافه‌ای تو زندگیت نکردم. مساله‌ای بوده که خودت پیش کشیدی، پس منو متهم نکن.

به مهرسا برخورد. اخم‌هایش درهم شد:

- نگه دارین. پیاده می‌شم.

باراد متعجب نگاهش کرد. چهره‌ی مهرسا کمی ملتهب بود. فکر کرد حرفی زده که به او برخورده، بنابراین با لحنی دلجویانه گفت:

- من که منظوری نداشتم، فقط...

- گفتم ممنون از لطفتون. پیاده می‌شم.

باراد با لحن عصبی او، ماشین را به حاشیه‌ی خیابان کشید و قبل از این‌که حرفی بزند، مهرسا پیاده شد و به سمت دیگر خیابان رفت. خشکش زد. وقتی او سوار بر اولین تاکسی از آنجا دور شد، زیر لب و متعجب گفت "مگه چی گفتم که این قدر بهت برخورد؟"

۴

دستش زیر چانه‌اش بود و آهنگ‌ها را گوش نکرده؛ یکی یکی رد می‌کرد. با ضربه‌ای کوتاه به در، مهسا وارد اتاق شد. وقتی او را بی‌خیال دید؛ با تعجب گفت:

- توکه هنوز نشستی!

- چه کار کنم؟

- همه بیرون منتظرن. بلند شو مهرسا!

با غرولند کامپیوتر را خاموش کرد و برخاست:

- چه دل خوشی دارین به خدا! این برنامه‌ی سفر دیگه از کجا سبز شد؟

- وا! چه بی‌حوصله! دوباره کی گازت گرفته؟

در دلش جیغ کشید "باراد" اما نفس پر حرصش را بیرون

فوت کرد و گفت:

– از دست تو! از وقتی زیرسرت بلند شده؛ بخت ما هم چپ شده!

مهسا با تعجب دنبالش رفت:

– نه! انگار باز حسابی زده به سرت! خوبه اولین کسی که از سفر استقبال کرد؛ خودت بودی!

– اون روز خوش بودم؛ امروز حوصله خودمم ندارم!

– باز دیشب خوب نخوابیدی؟

سر بالا انداخت و مهسا این بار با لبخند لپش را کشید. با اعتراض او کیف دستی‌اش را برداشت و گفت:

– تو ماشین بخواب؛ حالت جا میاد... من چمدونتو بردم، زودتر بیا.

لبخند نصفه نیمه‌ای زد و تشکر کرد. لباس‌هایش را بی‌حوصله پوشید. شالش را مقابل آینه مرتب کرد و کیفش را برداشت. نگاهی داخل آن انداخت تا وسایل را چک کند. با دیدن عکس باراد برای لحظه‌ای کوتاه ایستاد. خاطره‌ی دو روز پیش در ذهنش تکرار شد. از آن روز به بعد سراغ کیفش نرفته بود. عکس را بیرون آورد و نگاهش کرد. از این‌که جذابیت و نگاه گیرای باراد از داخل عکس هم تاثیرگذار بود حرصش گرفت. خودش و احساسش را با هم لعنت کرد.

با تقه‌ای که به در خورد؛ هول کرد. فرصتی برای پنهان کردن عکس پیدا نکرد و فقط دستش را پشتش برد. مادرش وارد اتاق شد. با تمام تلاش مهرسا متوجه شد او قصد دارد چیزی را پنهان کند. کنجکاو پرسید:

- چی شده؟

مهرسا خنده‌ای مضحک کرد:

- هیچی. داشتم می‌اومدم.

- خب بیا دیگه، پس چرا وایسادی؟

- شما برو، من الان میام.

مادرش سری تکان داد و تاکید کرد زودتر برود. بدون شک اگر به جای مادرش، پارسا وارد اتاق می‌شد؛ به این راحتی رهایش نمی‌کرد. با این فکر مو به تنش صاف شد و خدا را شکر کرد که چنین فاجعه‌ای رخ نداد. دوباره به عکس نگاه کرد و با حرص گفت:

- چرا این قدر مایه دردسری خود شیفته؟

خودش هم می‌دانست مزخرف می‌گوید اما بهترین راه بود که غرش را بزند. با آمدن صدای مادر دوباره هول کرد. به اطرافش نگاهی انداخت و اولین جایی که مناسب دید؛ میز آینه بود. عکس را همانجا گذاشت و بی‌توجه به آنکه درست قرار گرفته است یا نه! به بقیه ملحق شد.

پس از احوال‌پرسی مختصری با همه؛ بی آنکه حتی برای دیدن باراد چشم بچرخاند؛ به سمت ماشین پارسا رفت. مهسا دستش را کشید:

- مگه قرار نبود با ما بیای؟

- اولا که شما جا ندارین؛ بعدشم حوصله‌ی ادا و اطوارای پارسا رو ندارم.

- پارسا چه کار داره؟ درضمن جا به اندازه هست. خانه آرام با مامان میان. بارادم که نیست.

چشم‌هایش بی‌مکث سمت مهسا چرخید:

- نیومده؟

- کی؟ باراد... نه!

سپس با نگاهی مشکوک براندازش کرد:

- چطور مگه؟

مهرسا خودش را جمع و جور کرد و گفت:

- همین طوری... خب چرا؟

- نمی‌دونم. مثل این‌که نتونسته کاراشو هماهنگ کنه.

قبل از این‌که چیزی بگوید؛ پارسا صدایش کرد، دیگر حرفی نزد. حالش به اندازه‌ی کافی گرفته بود و حوصله‌ی شنیدن توضیح بیشتری را نداشت.

کنارمادر و خانم آرام در صندلی عقب نشست. بی‌حوصله به شیشه تکیه داد و نگاه دلخورش را به بیرون دوخت. نیامدن او علامت سوال بزرگی در ذهنش بود. نمی‌دانست ربطی به دو روز پیش دارد یا نه؟! بی‌خودی بغض کرد. با وجود کشمکش‌ها همیشه دوست داشت او حضور داشته باشد و حالا می‌دید که خودش برای خودش ناز می‌کرده و کسی به فکرش نبوده. آن قدر به اطراف بی‌توجه بود که اصلا نفهمید پدر همراهشان نیست و با گروه دیگری همسفر شده.

با توقف ماشین حواسش کمی جمع شد. وقتی شاهین داخل ماشین نشست و سلام کرد؛ گیج شد. در مقابل احوال‌پرسی گرمش فقط تشکری مختصر کرد. نمی‌فهمید دوست پارسا در یک سفر خانوادگی؛ کنار آنها چه می‌کند؟! ماشین راه افتاد و دقیقه‌ای بعد صدای مادر را کنار گوش خود شنید:

- این طوری می‌تونین یه کم هم دیگه رو بشناسین.

هنوز نفهمیده بود جریان چیست و با گیجی مادرش را نگاه کرد. ابروهای مادرش به هم نزدیک شد و گفت:

- مهسا بهت نگفت؟

- چی رو؟

- می‌خوای بگی شاهینو یادت نمیاد؟ قرار بود برای خواستگاری با خانواده‌اش بیان.

چهره‌ی مهرسا کمی درهم شد:

- اون مساله که منتفی شد!

- خب اصرار کرده و با پارسا حرف زده. مادرش هم چند روز پیش با من تلفنی حرف زد و درخواست کرد چند جلسه صحبت کنین؛ شاید نظرت عوض شد. پارسا هم به بابات گفته این سفر باهامون باشه. به نظر منم پیشنهاد خوبیه.

مهرسا ساکت و با اخم نگاه می‌کرد. مادرش لبخند زد:

- اخماتو باز کن. کم نازکن دختر!

- ناز؟ من چه کاره‌ام که ناز کنم. هر کاری خودتون صلاح می‌دونین انجام بدین.

مادر متعجب از واکنش او گفت:

- حالا مگه چی شده؟ این چه طرز حرف زدنه؟

- واقعا نظر من مهمه که ایشون الان قدم رنجه کردن؟

خانم یاسمی لبش را محکم به دندان گرفت و با چشم و ابرو به خانم آرام و شاهین اشاره کرد که یعنی مراعات کن. بعد هم گفت که حتما درمورد این موضوع صحبت می‌کنند.

مهرسا با دلخوری نگاهش را از مادر گرفت که چشم‌های

عصبی پارسا را داخل آینه‌ی ماشین دید. انگار حرف‌هایشان را شنیده بود. اعتنا نکرد. حوصله‌ی چپ چپ نگاه کردن‌های او را دیگر نداشت.

برای صرف صبحانه ایستادند. بی‌حوصله و کلافه تنها راه افتاد که با شنیدن صدای هستی ایستاد. با تعجب برگشت. وقتی دخترعموها و پسرعمه‌هایش را دید چشم‌هایش برق زد و با خوشحالی به طرفشان رفت.

- شما کجا بودین؟

- می‌خوای بگی ماشین ما رو ندیدی؟

- باور کن نه!

هستی با شیطنت گفت:

- نبایدم ببینی. حواست جای دیگه بود!

و با چشم و ابرو به شاهین اشاره کرد. مهرسا پشت چشمی برای او نازک کرد و برو بابایی گفت. احسان گفت:

- بی‌دعوت که نیومدیم مهرسا. زن‌دایی چند روز پیش به مامان اینا گفته بود.

مهرسا لبخندزنان با او همراه شد:

- با این‌که خیلی غافلگیر شدم اما حسابی خوشحال شدم اومدین.

ایمان از کنار احسان سرخم کرد و گفت:

- سوءاستفاده ما غافلگیرت کرد... نه؟

مهرسا ابروهایش را با شیطنت بالا داد:

- پس پیشنهاد خودتون بوده!

- ناراحتی؛ برگردیم؟

هانیه که تازه خودش را به آنها رسانده بود؛ با صدای تیزش گفت:

- تو فقط واسه خودت پیشنهاد بده ایمان!

مهرسا مداخله کرد:

- دعوا نکنین بابا! من فکر می‌کردم فقط قرار بین ما و خانواده باربده! نمی‌دونستم قومی، قبیله‌ای می‌شه!

در حال شوخی و خنده وارد رستوران شدند. مهرسا با وجود صمیمیت و رابطه‌ی خوبی که با خانواده‌ی پدری داشت؛ از دیدن ناگهانی آن‌ها آنقدر خوشحال شد که کاملا از حال و هوای اول صبح فاصله گرفت. موقع برگشت ترجیح داد همراه بچه‌ها و داخل ماشین ایمان باشد. پارسا برایش خط و نشان کشید اما اعتنا نکرد.

داخل ماشین آنقدر بر سر و کله‌ی یکدیگر کوبیدند و خندیدند که نفهمیدند چطور زمان سپری شد و به ویلای خاندان پدری رسیدند. ویلایی که زمینش میراث پدری بود و فرزندان ترجیح دادند حفظش کنند و به طور اشتراکی ملکی بسازند و از آن استفاده کنند.

جوانترها با سرو صدای بیشتری وارد عمارت شدند. نیم ساعتی طول کشید تا اتاق‌ها تقسیم شد. خستگی بهانه‌ای شد تا غذا را از بیرون بگیرند و بعد از آن برای استراحت مختصری به اتاق‌های تعیین شده؛ بروند.

با کشیده شدن شیء نرمی روی صورتش خواب از زیر پلک‌هایش فرار کرد. غرولند کنان صورتش را چرخاند و پتوی نازکی را روی سرش کشید. هستی معترض بازوی او را گرفت

و گفت:

- پاشو ببینم... چه خوش خوابه!

با چشم‌هایی نیمه‌باز سر بلند کرد:

- با من چه کار داری مردم آزار؟

- خیرسرمون اومدیم مسافرت که باهم خوش باشیم. کمبود خواب داری که مدام پشت و رو افتادی؟

هانیه با خنده و شیطنت سمت دیگرش نشست:

- مهسا شوهر کرده؛ این یکی شب زنده‌دار شده!

مهرسا با دست جلوی خمیازه‌اش را گرفت و گفت:

- فضولی موقوف! پا تو کفش خواهرم نکنین که با داداشم طرفین!

- پسرعموم یه تیکه جواهره. تو مرض داری!

مهرسا شکلکی برایش درآورد:

- نکنه تو هم مرض پسرعمو گرفتی؟

هانیه بی‌خیال خندید اما هستی که انگار موضوع مهمی یادش آمده؛ صاف نشست و دست به کمر زد:

- اوه! قصه‌ی این پسره چیه باز؟ همونیه که می‌خواست بیاد خواستگاری و گفتی نه؟

- برو از اونی که ور دلش نشسته؛ قصه‌اشو بپرس!

این را گفت و برای شستن دست و صورتش بیرون رفت. همزمان با شاهین روبرو شد. از اوضاع به هم ریخته و خواب آلودش کمی خجالت کشید. خصوصا که مکث نگاه او را روی سرتا پایش دید و عصر بخیر غلیظی گفت. کوتاه و سرد جواب داد. موقعی که برگشت شاهین هنوز همانجا ایستاده بود.

اعتنایی نکرد و وارد اتاق شد و در را بست که با خنده‌ی مهسا و دخترعموهایش روبرو شد. لبخند بی‌اجازه روی لبش نشست و جلو رفت:

- چرا غش کردین؟

هانیه خنده‌ی خود را جمع کرد:

- موضوع تیر ماست که توی تاریکی ول کردیم اما از اقبال بد کمونه کرد و خورد تو چشم خودمون!

- یعنی چی؟

- این همه برای برادر شوهر مهسا نقشه کشیدیم؛ همه‌اش نقش بر آب شد!

مهرسا اخم کرد:

- چطور؟ اومدن اون چه ربطی به شما داشت؟

- خانم و باش! کلا از مرحله پرته! چنین آقازاده‌ای سر راه هر کی باشه بهش ربط پیدا میکنه!

مهرسا ادای او را درآورد:

- آقازاده! هه! پسره‌ی از خود راضی و گنده دماغ!

فقط مهسا فهمید او حرص دارد و با نگاهی معنادار برانداز کرد. هستی جای مهرسا روی تخت ولو شد و گفت:

- از نظر تو همه از خود راضی‌ان. اخلاقتو درست نکن تا بترشی!

هانیه پوزخند زد:

- مرده‌شور برده شانس داره هستی! نمونه‌ی بارزش همین دوست پارسا!

مهرسا با تمسخر نگاهش کرد:

- این لقمه دیگه زیادی گنده‌اس. تو گلوی من گیر می‌کنه، بخشیدم به تو! راضی میشی؟

هانیه با تنج غلیظی ابروهایش را بالا انداخت:

- از قد و بالا و چشم و ابروی برادرشوهر مهسا نمی‌شه گذشت. اون لامصب بد تیکه‌ایه!

- خاک بر سرت! مثل برج زهرمار می‌مونه اون کج سلیقه! بعدم از اوناس که جلوتر از دماغشو نمی‌بینه!

مهسا معترض شد:

- چند بار دماغش رفته تو چشم تو که این قدر باهاش لجی؟

مهرسا با خنده مقابل آینه ایستاد و درحال جمع کردن موهایش گفت:

- آخه عزیز من تو زیادی با خانواده شوهرت خوبی! من باهاشون بد می‌شم که بالانس شه! بالاخره نمی‌شه همه چی گل و بلبل باشه که!

هانیه با ضربه‌ای به بازوی او گفت:

- خل نشو! شاید خودت هم رفتی بین همین خانواده!

مهرسا چشم گرد کرد و برگشت:

- هان؟

- زهرمار و هان! خیلی هم دلت بخواد، پسر به اون جیگری!

هستی روی پهلو چرخید وچشمکی به مهرسا زد:

- پیشنهاد هانیه قابل تعمقه! به هم میاید. جفتتون خوشگل. بچه‌تون چی می‌شه!!!

هستی مخصوصا آخر جمله‌اش را کشید که باعث شد همه

باهم بخندند. هیجان ناشی از حرف‌های آنها تن مهرسا را گرم کرد اما به روی خودش نیاورد. حالت بانمکی به چهره‌اش داد و لب‌هایش را بالا کشید:

- واجب شد بهش فکر کنم!

با این حرفش هر کدام از دخترها چیزی گفتند. مهرسا خندید. مهسا شال او را به طرفش گرفت و گفت:

- جنابعالی فعلا مهندس کیانی رو دریاب خواهر من!

مهرسا سمت او چرخید:

- راستی تو چرا نگفتی؟

- برای این‌که فوری جبهه می‌گرفتی و خودتو لوس می‌کردی؛ بعدم پرش می‌دادی! شاید نظرت عوض شد!

مهرسا چپ چپ نگاهش کرد اما بحث را ادامه نداد. درکل حس خوبی به این پسر نداشت. ضربه‌ای کوتاه به در خورد و بهار به جمع دخترها اضافه شد. مهسا با شرمندگی گفت:

- ببخشید بهار جان! تنها موندی!

مهرسا با شیطنت گفت:

- با وجود آقا حامد؛ تنهایی معنی نداره. مگه نه بهارجون؟

بهار خندید:

- اتفاقا با هم بودیم اما کنار ساحل رفت پیش آقایون. منم ترجیح دادم مزاحم شما بشم.

- مزاحم چیه عزیزم؟ اتفاقا به موقع اومدی. من از دست چند تا غرغرو داشتم کلافه می‌شدم دیگه!

صدای اعتراض دخترها، مهرسا را به خنده انداخت. بعد هم میان خنده و شوخی از اتاق بیرون رفتند. هستی با مهرسا

همراه شد و کنار گوشش گفت:

- خوب شد بهار چند دقیقه زودتر نیومد والا داداشش رو دیگه نشونمونم نمی‌داد. می‌گه اینا پسرندیدن؛ یهو داداشمو درسته می‌بلعن!

لحن بامزه‌ی هستی باعث خنده‌ی مهرسا شد و گفت:

- این بار حق با توئه!

با دیدن لایه‌ای سرخ رنگ روی خورشید به قدم‌هایش سرعت داد. هستی اعتراض کرد:

- چرا یه دفعه می‌ری رو دور تند؟ خلی‌ها!

- عاشق دیدن غروب خورشیدم. مخصوصا کنار دریا!

- شرط می‌بندم تا حالا طلوعشو ندیدی!

- کاری نداره، می‌بینم.

- توی طایفه‌ی ما کلا خواب صبح جاذبه‌اش بیشتره، پس فکرشم نکن.

هستی کنار او روی صخره نشست:

- این حرفا باشه واسه بعد. حالا بگو ببینم؛ قصه‌ی دوست پارسا چیه؟

- باور می‌کنی تا لحظه اومدنمون من خبر نداشتم؟

- مگه می‌شه؟

- حالا که شده!

- پس دلیل اوقات تلخی صبحت همین بود؟

- یه جورایی!

- پس پرو بال این بنده خدا پر پره!

- دنده‌اش نرم! می‌خواست نیاد. جوابشو از قبل گرفته بود.

هستی ابرویش را تا آخر بالا کشید:

- پس از اون سمجاس!

- روشو کم می‌کنم!

هستی دست زیر چانه‌اش زد و با لبخند گفت:

- پس حتما به پیشنهاد عمه فکر می‌کنی!

متعجب به او نگاه کرد:

- چه پیشنهادی؟

- یعنی می‌خوای روی خواستگاری پر سروصدای عمه‌م ماله بکشی؟

و به ایمان اشاره کرد. با لبخند مهرسا، هستی چشم‌هایش برق زد:

- ایمان رو دوست داری؟

- معلومه که دوسش دارم. ایمان خیلی مهربون و خوش قلبه! یه دوست خوب که مثل پارساس!

قیافه‌ی هستی جمع شد و با خنده‌ی مهرسا ضربه‌ای به بازویش زد:

- زهرمار! دختره‌ی ابله! ایمان نمونه‌اس. دیگه چه مرگته! چشماشم هوار می‌زنه که برات می‌میره. کافیه اشاره کنی!

- زنده‌اشو بیشتر دوست دارم. به خاطر همین ترجیح می‌دم اشاره نکنم!

- به خدا پشیمون می‌شی مهرسا... لیاقت داشته باش!

- ببینم! تونذر کردی تو این سفر منو شوهر بدی؟

همان موقع هانیه با صدای بلند از پشت سرش گفت:

- تا وقتی کیس‌های به این خوبی هست، چرا که نه؟

مهرسا بلند شد و گفت:

- یکی کم بود؛ دوتا شدن... من رفتم بابا!

میان خنده‌ی دخترها از آنها فاصله گرفت و با فاصله‌ای کمتر از دریا ایستاد. به خورشید خیره شد که کم کم در دل دریا فرو می‌رفت. هنوز خیلی نگذشته بود که صدای آرام ایمان را شنید:

- تو لایق بهترینی. بعضیا نمی‌فهمن دیگه!

غافلگیر شد و با تعجب به ایمان نگاه کرد. با لبخند گفت:

- تو یهو از کجا پیدات شد؟

ایمان با لبخند دست‌هایش را بغل کرد:

- هنوز باهاتون فاصله داشتم که صدای همیشه بلند هانیه، بحثتونو لو داد.

با درک منظور ایمان؛ خجالت کشید و نگاهش را گرفت. ایمان متوجه شد. لبخند زد و با همان لحن صمیمی گفت:

- تو دختر دوست داشتنی و قشنگی هستی مهرسا. طبیعیه که خیلیا بهت توجه کنن. حالا ممکنه بعضی هم مثل من معمولی باشن. این که نباید ناراحتت کنه!

فروتنی و مهربانی ایمان را همیشه دوست داشت. اگر احساسی در قلبش به او می‌یافت؛ بدون شک پیشنهادش را قبول می‌کرد اما هیچ وقت نتوانست بیشتر از یک دوست و پسرعمه به او حسی داشته باشد.

- تو که خودت ماهی ایمان، متشخص و موفق! نه پیش من؛ برای هر کسی که می‌شناستت ایده‌آلی!

- واسه همین دست رد به سینه‌ام زدی؟

با نگاه ناراحت مهرسا و تغییر حالت چهره‌اش؛ دست‌هایش را رها کرد. نگاهش را از او گرفت و به خورشید که هنوز مماس با آب دریا منظره‌ای نارنجی نشانشان می‌داد؛ خیره شد:

- از اولش هم می‌دونستم برعکس من تو حس خاصی نداری. از رفتارت معلوم بود. مشکل دل من که تقصیر تو نیست. نمی‌خواستم حرفی بزنم ولی خب مامان فهمید و با وجود اصرار من برای این که حرفی نزنه؛ همه چی رو مطرح کرد!

مهرسا با ناراحتی و گرفتگی گفت:

- ازمن دلگیر نباش ایمان!

- معلومه که نیستم! تو حق انتخاب داری اما خب دلم می‌خواد بدونی که خیلی بیشتر از یه خواستگاری ساده بهت فکر می‌کنم.

نگاهش کرد و لبخند زد:

- دوست دارم هرجا احساس کردی می‌تونم کمکت کنم؛ حتما اول با من درمیون بذاری. اینو به خاطر عشق نمی‌گم؛ از سر محبتیه که از بچه‌گی بینمونه.

در چشم‌های ایمان صداقت؛ محبت و حسرت با هم موج می‌زد. داشتن این دختر همه‌ی آرزویش بود اما زمانی که نه شنید مثل همیشه لبخند زد و خودش را کنار کشید. مهرسا نفس آسوده‌ای کشید و گفت:

- تو بی‌نظیری ایمان! من هیچ کس رو مثل تو صادق و مهربون و دوست داشتنی نمی‌دونم.

نفهمید لبخند و این لحن پرمهر با قلب ایمان چه کرد! ایمان

بند نگاه را از دنیای روبرویش بریـد. ایـن جمـلات تـه مانـده‌ی امیدش را هم ناامید کرد ولی چیزی نگفت و برای رها شـدن از آن فضا لبخند زد.

- برمی‌گردی ویلا یا می‌مونی؟

مهرسا با نگاهی به فضای خلوت ساحل؛ فقط مهسا و بابد را دید:

- فعلا می‌مونم.

- پس زودتر برگرد تا یکی دیگه مثل من روی سـرت هـوار نشده!

اشـاره‌ی چشـم او بـه شـاهین کـه همـراه پارسـا بـود، برمی‌گشت؛ مهرسا خندید:

- ای بدجنس! تو هم شیطونی‌ها!

- خب حس کردم از دیدنش راضی نیستی!

- واقعا نخبه‌ای ایمان! اون همه مدال المپیـاد و بقیـه‌اش کـه نمی‌دونم چی چیه گوارای وجودت!

ایمان خندید:

- اینو جلو مامانم نگی‌ها. کلی پزمو می‌ده!

مهرسا خندید و قربان صدقه‌ی عمه‌اش رفت. ایمان چشمکی برایش زد و با تکان دستش او را تنها گذاشت. مهرسا دقایقی را در سـکوت و تنهـایی؛ بـه صـدای امـواج و برخوردشـان بـه صـخره‌هـا گـوش داد. دریـا را بـا تمـام نـاآرامـی و غیرقابـل پیش‌بینی بودنش دوست داشت. دلش همیشه می‌خواست میـان این امواج شنا کند. بی‌ترس از اتفاقاتی که ممکـن بـود رخ دهـد. درست مثل حسی که به باراد داشت. حسی که عقل و غـرورش

تشر می‌زد از آن دور شود اما گوش دلش به حرفی بدهکار
نبود. استنباطش از شخصیت او یک مرد جوان فوق العاده بور
که غرورش زیادی به چشم می‌آمد. حس می‌کرد نگاهش
همیشه از بالا به دیگران است اما باز هم با جذابیت عجیبی ک
داشت؛ کسی نمی‌توانست به راحتی از کنارش رد شود. همان
جذابیتی که کار دست دل مهرسا هم داد. از این همه کشش
می‌ترسید. غرور و احساسش را با هم دوست داشت اما کنار
همه‌ی این‌ها حسی درونش می‌گفت که نگاه‌های گاه و بیگاه او
لبخندها و حتی کنایه‌هایش از روی توجهی خاص است ن
تمسخر و سر به سر گذاشتن با او!

از افکار درهم و برهمش اعصابش خرد شد. نگاهش در
فضای ساحل دوباره چرخید. دیگر کسی نبود. نفس صداداری
از سینه بیرون داد و دوباره خاطره نگاه و لبخند باراد به
ذهنش سرکشید. از این‌که فکر او راحتش نمی‌گذاشت؛ لجش
گرفت.

به طرف ساختمان ویلا برگشت. نزدیک ساختمان صدای
پارسا و شاهین را شنید. بی‌اراده قدم‌هایش سست شد. هنوز با
آنها فاصله داشت و دید روی مبل‌های تراس بالا نشستند و
حرف می‌زنند. اسم باراد را میان حرف‌هایشان شنید. ابرویش
بالا پرید. پایین دیوار تراس ایستاد و خودش را در تاریکی
دیوار پنهان کرد که کسی متوجه‌اش نشود. دوست داشت بداند
آنها درمورد باراد چه می‌گویند.

- چرا دوستمون نیومده پارسا؟

- کی؟ باراد؟

شاهین نیشخندی زد:

- به کس دیگه‌ای چنین ارادتی ندارم.

پارسا اعتنا نکرد و شاهین دوباره گفت:

- همکاریتون تموم شد؟

- به مرحمت جنابعالی و اون سفر بیخودت؛ نخیر وگرنه تا حالا شرش کم شده بود.

- چرا به بهونه ناقص بودن تیمت نکشیدی کنار؟

- مگه می‌شه از زیر بار مسئولیت‌هایی که شیفته میده؛ شونه خالی کرد؟ خیرسرمون اعتباره‌ها! بعدم فوری جایگزین گذاشت.

شاهین به طور ناگهانی ساکت شد. نگاهش به سایه‌ی دخترکی افتاد که زیر طاقه‌ی تراس خودش را پنهان کرد. پارسا ابروهایش را درهم کشید:

- حواست کجاست؟

شاهین لبخند زد:

- حقیقتشو بخوای من نمی‌دونم مشکل تو با این پسره چیه؟

- من مشکلی باهاش ندارم. تو می‌خوای واسم مشکل بتراشی.

شاهین با صدای بلند خندید. به صندلی تکیه داد و پاهایش را روی هم انداخت:

- جدی می‌گی؟ اگه این طوریه که تو هم باید شیفته‌ی وجنات این مهندس جوون و یکه تاز باشی!

- من چیزی ازش کم ندارم که با دهن باز نگاش کنم و لایک

بزنم پای طرحاش!

شاهین نچ نچی کرد:

- دیگه بی‌انصافی نکن! الکی هم اساتید پاش لایک نمی‌زنن. خیلی قبولش دارن!

پارسا سر تکان داد:

- یه چیزیو قبول دارم. امثال من با حمایت پدرم این قدر پیشرفت کردیم ولی باراد دست روی زانوی خودش گذاشت و یاعلی گفت. این اراده و پشت‌کارش واقعا ستودنیه!

شاهین جا خورد. توقع نداشت پارسا چنین حرفی درمورد او بزند اما به روی خودش نیاورد.

- همین اراده باعث شده شیفته و دخترش حسابی پیگیرش باشن دیگه!

پارسا نگاهی به او انداخت و لب‌هایش را بالا کشید:

- خیلی وقته بازار شایعه‌ی باراد و دختر شیفته داغه. البته از روزی که با هم بیرون زدن داغ‌تر هم شده ولی فکر نکنم خیلی جدی باشه، شاید در حد دوستیه. سر باراد بیشتر به کارش گرمه تا کمربندش!

صدای خنده‌ی شاهین در هجوم صداهایی که به ذهن مهرسا رسید؛ گم شد. انگار دستی قوی گلویش را گرفت و فشار داد. احساس سقوط کرد. تا به آن لحظه نمی‌دانست احساس خامی که در دلش جا باز کرده به جایی رسیده که حس تملک هم به آن اضافه شود.

پاهایش به سمت ساختمان کشیده شد. شاید اگر کمی بیشتر صبر می‌کرد و باقی حرف‌های آنها را می‌شنید؛ این طور

چار سوتفاهم نمی‌شد، اما باز هم عجله کار دستش داد. مثل همیشه!

وقتی به اتاق رسید؛ هیچ کدام از بچه‌ها نبودند. روی تخت ولو شد و بالشش را به صورتش فشرد. اشک‌هایش در عین ناباوری جاری شد. نفهمید این عشق از کجا به دلش سر کشید که حالا برای از دست رفتنش این طور بیقرار بود و اشک می‌ریخت.

***

با چوبی نازک، شکل‌های بی سر و تهی روی شن‌ها می‌کشید. موج دریا لحظاتی بعد می‌آمد و همه را محو می‌کرد، اما مهرسا از کارش خسته نمی‌شد. با افتادن سایه‌ای بلند سر بالا گرفت و شاهین را دید که با لبخند نگاهش می‌کرد. مهرسا کمی خودش را جمع و جور کرد. شاهین نزدیک‌تر رفت و کنارش ایستاد.

- می‌تونم بشینم؟

سرد و بی‌حوصله گفت:

- نیازی به اجازه‌ی من ندارین.

وقتی شاهین با فاصله‌ی کمی از او نشست؛ مهرسا چوب را رها کرد و قصد رفتن کرد. پیش از دور شدنش شاهین گفت:

- می‌شه خواهش کنم چند دقیقه صبر کنی و حرف بزنیم؟

با اکراه ایستاد و نگاهش کرد:

- ما چه حرفی با هم داریم؟

لبخند روی لب‌های شاهین پررنگ‌تر شد و گفت:

- می‌شه بشینی؟

از صمیمیت و خودمانی شدن او خوشش نیامد. چهره در هم کشید:

- راحتم... بفرمایین.

- خب اصراری نیست!

مهرسا به خیال این‌که او منصرف شده است؛ رو برگرداند اما شاهین دوباره گفت:

- قرار بود صحبت کنیم!

اخم‌آلود برگشت و نگاهش کرد و منتظر ماند. شاید هرکس دیگری بود؛ از کنارش می‌گذشت اما شاهین خونسرد و دست در جیب ایستاد و نگاهش کرد.

- مهم نیست... سوتفاهم پیش میاد.

- ممکنه برین سر اصل مطلب!

- کدوم مطلب؟

مهرسا با کمی تعجب نگاهش کرد:

- چی بگم؟ شما می‌خواستین صحبت کنین!

شاهین با لبخند کنار ابرویش را خاراند. مهرسا از بی طاقتی خود عصبی شد. به دنبال راهی برای گریز چشم چرخاند که پارسا را دید. خون، خونش را می‌خورد. اگر شخص دیگری بود تا به حال هزار مدل خط و نشان کشیده بود اما حالا با بی‌خیالی کمی دورتر ایستاده و با احسان مشغول بود. نگاه عصبی‌اش را از پارسا گرفت و ترجیح داد زودتر آن بحث را جمع کند.

- می‌شنوم آقای کیانی!

- بگین شاهین.

مهرسا کم مانده بود خودش را از دست او بزند. لب به هم فشرد:

- بفرمایین.

شاهین با نگاه مستقیمی به چشم‌های او، سر اصل مطلب رفت و گفت:

- علاقه‌ی من به تو کاملا واضحه. دلیل این همه سردی تو چیه؟ من اومدم که بتونیم بیشتر همو بشناسیم؛ بعد تو...

اطمینان شاهین در حرف‌هایش؛ مهرسا را کلافه کرد. میان حرف او گفت:

- می‌شه بدونم چی باعث این همه خوش‌خیالی شده؟

کلمات را غلیظ و بی‌پروا به کار می‌برد و کاملا جدی بود. شاهین انتظار این عکس‌العمل را نداشت. در سکوت نگاهش کرد. مهرسا دوباره گفت:

- حرف دیگه‌ای هم هست؟

- بله. این‌که من با موافقت تو این‌جام!

- شما به اصرار خودتون اومدین!

این بار به شاهین برخورد. با این حال قافیه را نباخت:

- اگه مخالف بودی؛ چرا مقابل اصرار من کوتاه اومدی؟

- چون نمی‌دونستم شما هم دعوتین. اشتباه خانواده‌ها ربطی به نظر من نداره.

پوزخند روی لب شاهین نشست. انگار این بار دنبال حرف دیگری می‌گشت. نگاهش چرخی در فضا زد. لحظه‌ای به پدر مهرسا نگاه کرد که حواسش به آنها بود. لبخند زد و دوباره رو به مهرسا چرخید:

- و حالا جواب من؟

- جواب برای کدوم سوال؟

- سوال نه! علاقه و خواستگاری!

مهرسا با تعجب نگاهش کرد. آدمی که مقابلش بود پرروتر از آن بود که بخواهد راهش را بکشد و برود. شاهین لبخند زد:

- اصرار و پافشاری من محکم‌تر از نـه گفـتن توئـه! بـا یـه جواب یا شایدم نازی که همه‌ی دخترا دارن؛ راهو بـرای رقیـب باز نمی‌ذارم. پس لطفا بیشتر از این هر دومون‌رو معطل نکن و پیشنهاد منو قبول کن!

مهرسا عصبی شده بود. اظهار تاسفی کرد و برگشت برود. بازهم صدای شاهین را شنید:

- تاسفت تلاش منو بیشتر می‌کنه... بهم جدی‌تر فکر کن.

فاصله‌اش را با قدم‌هایی بلند بیشتر کرد. زیرلب غر زد:

- این قدر تلاش کن تا بترکی.

مهسا قبل از هرکسی سر راهش قرار گرفت:

- معلومه کجایی؟

- ساحل بودم که خرمگس معرکه کیفمو کور کرد.

- خرمگس معرکه دیگه کیه؟

- لقمه‌ی خانواده بی‌سلیقه‌ام.

- شاهین رو میگی؟ بنده خدا چه هیزم تری به تو فروخته؟

با نگاهی شاکی و طلبکار به مهسا گفت:

- هیچی. فقط شده مخلِ آرامشم. خبرمرگم دو روز اومده سفر، یه لندهور مثل بختک افتاده تنگ دلم!

مهسا با خنده دسـت دور شـانه‌هـایش انـداخت و او را با

خودش فشرد:

- قربونت برم. حالا چرا این قدر عصبی شدی؟

- چون همه‌تون با هم تبانی کردین. ازهمه بدتر؛ رفتار پارساس که حسابی داغم کرده.

- لوس نشو مهرسا! فقط قرار بود حرف بزنین.

- می‌تونست تو پارک یا کافه قرار بذاره نه این‌که سفرمونو زهرمارم کنه.

مهسا لب‌هایش را بالا کشید:

- نه خیر! مثل این‌که آتیشی که شاهین خان روشن کرده؛ به همین راحتی خاموش نمی‌شه!

مهرسا با غیظ گفت:

- اصلا برام مهم نیست که بخوام به خاطرش حرص بخورم... پسره‌ی نچسب!

- پس این همه جلز و ولزت واسه چیه؟

- از سر بدشانسی و...

یک مرتبه ساکت شد و با بهت به باراد نگاه کرد. ابتدا خیال کرد اشتباه می‌کند و خوش باوری کار دستش داده، اما وقتی نگاه او با لبخند همیشگی سمتش چرخید؛ فهمید توهم نیست. باراد با تکان سر سلام کرد و مهرسا هم همان طور با دست پاچگی جوابش را داد. بعد به مهسا که او را می‌پایید؛ نگاه کرد و گفت:

- آقا کجا بودن؟

مهسا با لبخند به چهره‌ی او نگاه کرد. سعی می‌کرد با لحنش حالت چشم‌هایش را پنهان کند:

- اومدم بگم باراد اومده اما اونقدر غر زدی که نشد، نیم ساعتی هست رسیده.

بند دل مهرسا پاره شد. مطمئن بود هرچه تلاش کرده که هوای او را از سرش بیرون کند به باد فنا می‌رود. به محض دیدن او دست و پا زدن دلش شروع شد. مجبور شد همراه مهسا به او نزدیک شود. احوال‌پرسی مختصری کرد و بلافاصله به جمع دخترها اضافه شد. دیگر ایستادن مقابل چشم‌های او کار راحتی نبود. هر بار که سر می‌چرخاند، چشمش به او می‌افتاد که باز مثل یک شکارچی کمین کرده بود تا نگاه‌های او را به دام بیاندازد. شخصیت مهرسا حاضرجواب و پرشیطنت مقابل باراد، به دخترکی دست پاچه تبدیل می‌شد.

- نگفتی چرا بی‌خبر اومدی؟

باراد بابت چای تشکر کرد و درجواب باربد گفت:

- برای مسائل کاری و دیدن یه تیکه زمین اومدم شمال، همین حوالی بود، گفتم حالا که آخر هفته‌اس از فرصت استفاده کنم و بیام!

باربد لبخند زنان گفت:

- یه حسی بهم می‌گفت میای و حسابی غافلگیرمون می‌کنی!

ایمان گفت:

- هر بهونه‌ای باعث شده که دوباره زیارتتون کنیم باعث افتخاره باراد جان.

صمیمیت ایمان به دل باراد نشست و دوستانه گفت:

- نمی‌شد از این هم‌نشینی دوستانه گذشت.

از همان ابتدا صمیمیتی از جنس رفاقت میان باراد و ایمان

شکل گرفت. برای کسانی که شناخت نسبی از باراد داشتند؛ این صمیمیت زود هنگام کمی عجیب بود. او به راحتی با کسی انس نمی‌گرفت. با نزدیک شدن پارسا و شاهین؛ باراد بلند شد. نگاهش روی شاهین کمی طولانی‌تر شد. دست هر دو را گرفت و شاهین روبرویش نشست:

- مشتاق دیدار بودم باراد. خیلی وقته همدیگه رو ندیدیم.

باراد با لبخند نگاهش کرد:

- منم همین طور... منتها اصلا فکر نمی‌کردم میون جمع خانوادگی ببینمت.

لبخند شاهین کمرنگ شد. هیچ وقت و درهیچ جایگاهی حریف او نبود.

- بچه‌ها توپ و تور آماده‌اس. هرکی پایه‌اس بسم الله!

باربد با تعجب گفت:

- احسان که گفت بازی نمی‌کنه!

ایمان بلند شد و گفت:

- احسان به خاطر گزارشش این قدر تقلا می‌کنه. باید تمرین کنه که چند روز دیگه تو رادیو خراب نکنه.

- گزارشگری که از بازی مورد علاقه‌اش فراریه. جالبه!

مهرسا می‌خواست از زیر بازی شانه خالی کند اما سماجت دخترعموهایش اجازه نداد. ایمان همراه توپ به سمت بچه‌ها رفت اما با دیدن باراد که نشسته بود؛ ایستاد:

- مگه بازی نمی‌کنی؟

- تعداد کافیه!

- بازی ملی که نیست. بلند شو!

- ترجیح می‌دم از همینجا تشویق کنم.

- تعارف می‌کنی؟

- باورکن خسته‌ام. باشه دفعه‌ی بعد.

ایمان که اصرار را بی‌فایده دید، سری تکان داد و باشه‌ای گفت. بعد هم به سمت بچه‌ها رفت و بازی با سرویسی که پارسا زد شروع شد. نگاه‌های باراد با گردش توپ می‌چرخید و روی حرکت هر یک از بچه‌ها لحظه‌ای مکث می‌کرد اما زمانی که توپ به مهرسا می‌رسید؛ مکثش بیشتر می‌شد. تپش قلبش را به خوبی حس می‌کرد و این یعنی از تصمیمی که گرفته بود مطمئن است. دور اول بازی با تفاضل بالا به نفع تیم پارسا تمام شد. مهرسا از جایی که گیج بود و بیشتر توپ‌ها را لو داد؛ خودش را کنار کشید که همه برسرش ریختند.

- لوس نشو مهرسا. تازه گرم شدیم.

مهرسا به خواهرش نگاه کرد:

- من بازی نکنم به نفع شماس. سه تا باشید؛ بیشتر امتیاز می‌گیرین.

باربد با خنده گفت:

- نقطه ضعف دست حریف نده... اونا چهارنفرن.

- منو عوض کنین.

- بقیه بازی نمی‌کنن.

هنوز بحث می‌کردند که باراد جلو رفت:

- یار نمی‌خواین؟

ایمان با لبخند استقبال کرد:

- اتفاقا پی یاریم!

باراد به مهرسا نگاه کرد:

- شمام باید بازی کنی!

مهرسا جا خورد و با کمی دست پاچگی نگاهش را دزدید:

- شما که باشین؛ تعداد برابره.

- به هرحال من شرطمو گفتم.

ایمان گفت:

- اونجوری تیم مقابل چهار نفرن و ما پنج نفر!

- باربد میره توی تیم مقابل. موافقی باربد؟

باربد به جای جواب دادن فقط متعجب نگاهش کرد که مهسا گفت:

- این‌جوری اونا می‌شن پنج نفر!

- مهم نیست.

بالاخره بچه‌ها موافقت کردند. این بار همراه باراد به زمین برگشتند. پیش از شروع بازی باربد دست برادرش را گرفت و آرام گفت:

- تو مطمئنی می‌خوای بازی کنی؟ هوا خیلی گرمه!

باراد با لبخند به چشم‌های نگران او نگاه کرد و با اطمینان گفت:

- از این‌که داری میری تو تیم مقابل نگرانی؟ نترس برادر من. شکست جزیی از زندگیه.

جای اعتراضی برای باربد نماند و با نگاهی نگران بحث را تمام کرد. باراد کلاه لبه داری را که داخل ماشینش بود؛ برداشت و برگشت. توپ متعلق به تیم آنها بود. کلاهش را سرش گذاشت و با برداشتن توپ، در جایگاه سرویس ایستاد.

شاهین اولین کری را خواند:

- بازی از اول شروع می‌شه مهندس. به خاطر یار اضافه ما دو امتیاز هم مال شما.

باراد اجازه نداد او یکه تازی کند:

- یار مال شما با سه امتیاز!

شاهین ابرو بالا داد:

- انگار بازیتم به اندازه‌ی طرحات خوبه!

باراد با لبخند توپ را روی زمین کوبید، اما دوباره آن را نگه داشت و گفت:

- برای حسن نیتم؛ سرویس اولم مال شما!

و توپ را به نرمی برای او پرت کرد، اما پارسا توپ را درهوا گرفت. ایمان با لبخند سمت باراد چرخید:

- با این اوصاف که فاتحه‌مون خونده‌اس باراد!

- نگران نباش. اگه باخت دادیم؛ من شام امشب، همه رو مهمون می‌کنم.

صدای هورای بچه‌ها بلند شد. احسان مداخله کرد:

- اگه تیم مقابل باخت داد؛ چی؟

این بار شاهین با دست و دلبازی گفت:

- جریمه‌ی شام با من!

بچه‌ها حسابی خوششان آمده بود. این طوری بازی با هیجان بیشتری همراه می‌شد. با حرف‌هایی که رد وبدل شد؛ پارسا توپ را روی دستش چرخاند و رو به باراد گفت:

- ما که اهل باج گرفتن نیستیم. امتیاز مساوی. به خاطر بار ما توپ هم مال شما. اون‌وقت اگه ببازین بهونه‌ای ندارین.

لبخند باراد معنی‌دارتر شد. توپی را که او پاس داد؛ گرفت و سر جایش ایستاد. بالاخره‌ی ضربه‌ی اول را تو سر توپ زد و بازی به جریان افتاد. تقریبا پایاپای پیش می‌رفتند. هرچه امتیازها بالاتر می‌رفت؛ هیجان بچه‌ها هم بیشتر می‌شد. پارسا سرویس قوی و بی‌نقصی را به زمین مقابل فرستاد. باراد به خیال مهسا ایستاد اما او جا ماند و باراد خودش را به توپ رساند. ضربه‌اش نامتعادل بود. خودش هم زمین خورد. توپ سمت مهرسا رفت. مهرسا شوک شد و سرجایش ایستاد. این بار ایمان خودش را به توپ رساند و زیرش کوبید. آخرین امتیاز بود و برایشان مهم بود. وقتی توپ در زمین مقابل به امتیاز رسید؛ همگی بالا پریدند. ایمان سمت باراد برگشت که می‌خواست بلند شود. جلو رفت و دستش را دراز کرد.

- به این می‌گن یه برد باحال. نه؟

باراد با لبخند دست او را فشرد و ایستاد:

- دمت گرم!

بعد از آن باراد از جمع عذرخواهی کرد و گفت دیگر بازی نمی‌کند. بعد هم کلاهش را از سرش برداشت و به سمت ساختمان برگشت. باربد بلافاصله متوجه شد. توپ را رها کرد و به طرفش دوید. بهار هم خودش را به آنها رساند و در نهایت نگاه نگرانِ خانم آرام دنبال بچه‌هایش رفت. همه از رفتار آنها تعجب کردند و مهرسا از همه بیشتر. نمی‌دانست چه شد که همه با هم سمت ساختمان برگشتند.

باراد کمی عصبی اما آرام به خواهر و برادرش نگاه کرد:

- چرا اومدین دنبال من؟

بهار نگران گفت:

- رنگت پریده.

باربد اضافه کرد:

- گفتم بازی نکن. حالا قرصات همراهته؟

باراد دلخور گفت:

- نه نیست، لازمم نیست. دست و صورتمو بشورم حالم جا میاد. شما برگردین پیش بقیه! نمی‌فهمم موضوع به این کوچیکی رو چرا الکی بزرگ کردین. برین.

با تعلل آنها منتظر جوابی نماند و به سمت سرویس‌ها رفت. بهار و باربد نگاهی به هم کردند. نگران بودند اما اصرار بیشترشان باراد را ناراحت می‌کرد. بنابراین برگشتند. با این‌که پزشک خیال همه را راحت کرده بود که مشکل او جدی نیست اما بعد از رفتن ناگهانی پدر؛ برای قلب باراد هم به شدت نگران بودند و هرچه می‌کردند نمی‌توانستند این حس را دور بیاندازند.

بنا به پیشنهاد قبل از بازی؛ شاهین همه را به صرف شام دعوت کرد. در آن بین ذهن مهرسا هنوز درگیر رفتار خانواده‌ی آرام بود. حس می‌کرد موضوعی پنهان است که سر در نمی‌آورد. کنجکاوی کلافه‌اش کرد و مهسا را هم تنها گیر نیاورد تا پرس‌وجو کند. وقتی باراد ساعتی بعد سرحال به جمع برگشت؛ گیج‌تر شد و فکرکرد شاید حرفی رد و بدل شده و او با دلخوری جمع را ترک کرده اما وقتی برگشت حالش مثل لحظه‌ای بود که بازی را شروع کردند. با نگاه مستقیم و لبخند معنادار باراد به خود آمد و تازه فهمید مدتی است بی‌اختیار به

او زل زده، است سریع نگاهش را دزدید و به سمت ساختمان برگشت. بی هوا به پارسا برخورد کرد. پارسا موشکافانه چهره‌اش را کاوید:

- حواست کجاست؟

- تو به من خوردی.

خواست برود که پارسا با گرفتن دستش مانع شد. مهرسا منتظر نگاهش کرد و پارسا گفت:

- با شاهین صحبت کردی؟

چهره‌ی مهرسا درهم شد:

- قبلا خوشت نمی‌اومد با آدمای غریبه هم کلام شم!

پارسا با اخم گفت:

- شاهین به عنوان خواستگار رسمی از خانواده‌ات اجازه گرفته تا باهات حرف بزنه. تو مغزت فرو کن با مزاحم‌های کوچه و خیابون فرق داره.

- حق با توئه اما از جواب منفیم به دوستت که ناراحت نمی‌شی؟

پارسا لب‌هایش را بالا کشید:

- من جای تو بودم یه کمی فکر می‌کردم بعد جواب می‌دادم.

مهرسا از این که می‌دید پارسا در این مورد منطقی برخورد می‌کند؛ نفس راحتی کشید و به نرمی گفت:

- موضوع امروز نیست که بیشتر فکر کنم؛ از همون اول جوابم منفی بود.

پارسا حرفی نزد، راهش را کج کرد برود که مهرسا

صدایش زد و گفت:

- لطفا این مطلبو به ایشونم حالی کن پارسا. نمی‌خوام دیگه در این مورد بحثی بشه!

پارسا فقط نگاهش کرد و بدون آن‌که حرفی بزند؛ رفت. حداقل خیال مهرسا راحت شد که حرفش را زده و پارسا هم موضوع را کش نداد. راهش را به سمت ساختمان ادامه داد. باراد را دید که انگار به سویش می‌آمد. دلش لرزید و با قدم‌هایی تند درمسیر مخالف او حرکت کرد. درهیچ صورتی نمی‌خواست با او هم صحبت شود. وقتی جمع دخترها را دید با لبخندی زورکی دست تکان داد و به طرفشان رفت.

باراد به خوبی فهمید مهرسا از روبرو شدن با او می‌گریزد. متعجب بود ولی هنوز دنبال فرصتی بود تا با او حرف بزند. رفتار و گریز مهرسا معمایی بود که دوست داشت زودتر حل شود اما هیچ فرصتی نمی‌یافت. تصمیم داشت در ساعت‌های پایانی شب به سمت تهران برگردد اما با مخالفت مادرش و اصرار بقیه تصمیمش عوض شد و نهایتا با ایمان و باربد هم اتاق شد. ایمان هنوز به اتاق برنگشته بود. باراد مقابل باربد روی تخت نشست و گفت:

- فکر می‌کردم بیشتر از اینا بهت خوش بگذره!

باربد با تعجب نگاهش کرد:

- می‌گذره!

- پس توی تحریم خانواده مهرسا قرار گرفتی که وا رفتی؟

باربد با دیدن برق شیطنت در چشم‌های باراد و بعد از آن خنده‌ی بلندی که سرداد؛ بالش زیر سرش را با خنده سمت او

پرت کرد. باراد بالش را گرفت و آن را زیر دستش گذاشت:

- چطوری تونستن دوتا مرغ عشق رو از هم جدا کنن؟

- مگه خدا روزرو ازمون گرفته؟

- خدا از ته دلت بشنوه.

با بلند شدن صدای تلفن باربد، خنده‌ای سر داد. برخاست و گفت:

- آخه آدم اولین سفر نامزدیو دسته جمعی میاد؟

- نوبت تو هم می‌شه. ببینم بلدی تنهایی بری یا نه!

- شما برای من درس عبرتی که اشتباهتو تکرار نکنم.

- حالا کجا؟

- می‌رم بیرون اما زود برمی‌گردم. سعی کن جیک جیک عاشقانه‌ات خیلی طول نکشه والا می‌شم خرمگس معرکه!

باربد خندید و باراد بیرون رفت. حوصله‌ی پایین رفتن نداشت. در انتهای سالن؛ تراسی بزرگ بود که غنیمت دید و به آن طرف رفت. با دیدن میز و صندلی کوچک روی یکی از صندلی‌ها درکنج تراس نشست. پاهایش را روی هم انداخت و دست‌هایش را روی سینه قلاب کرد. به خروش دریا خیره شد. میان تاریکی فقط رنگ سفیدی که موج‌های مهاجم به ساحل می‌آوردند قابل دیدن بود. دریا بی‌قراری می‌کرد. هوا هم ناآرام بود، مثل فکر باراد. برای هزارمین بار آن قلب کوچک را مقابل چشم‌هایش گرفت. همه‌ی اتفاقات در مدت کوتاهی رخ داد. بی آن‌که بداند از کی و چگونه، اما حضور مهرسا را دوست داشت. دل‌بسته شده بود. همه‌ی لحظات و دقایقی که با او می‌گذراند در خاطرش ثبت می‌شد و در تنهایی مرورشان

می‌کرد. از این دلبستگی راضی بود. در آن بین مساله‌ای باعث می‌شد احساسش را برای خود نگه دارد اما باز روی تمام اندیشه‌های منفی خط می‌کشید. مشکلش آن‌قدر جدی نبود که مهرسا بخواهد پس‌اش بزند.

هنگامی که رده‌های طوسی رنگ سحر خودش را در آسمان نشان داد؛ جا خورد. کش و قوسی به تنش داد. با تمام بی‌خوابی، سرحال بود. به قلب طلایی میان انگشتانش نگاه کرد و از فکرش گذشت که تلافی این بی‌خوابی‌ها را با صاحب این قلب در می‌آورد. خواست بلند شود و برود اما با دیدن کسی که وارد تراس شد مکث کرد. صندلی طوری بود که اگر کسی هنگام ورود سر نمی‌چرخاند متوجه‌اش نمی‌شد. باراد متوجه شد که حواس مهرسا به او نیست و اصلا او را ندید. لبخند به لبش آمد. فرصت‌های از دست رفته را به شانسی که غافلگیرش می‌کرد؛ بخشید. گذر زمان با قلب و احساس او هماهنگ بود. مهرسا محو تماشای آسمان بود و بی‌خبر از گوشی که صدایش را می‌شنود؛ زمزمه کرد:

- حال تو هم مثل من به هم ریخته‌اس! یه وقتایی طوفانی می‌شی؛ یه وقتام آروم بقیه رو نگاه می‌کنی!

- فکر و خیال کی مثل من آشفته‌ات کرده!

مهرسا بی‌اراده لب باز کرد:

- فکر تو!

به خودش آمد و یک مرتبه از جا پرید، بلافاصله برگشت. با دیدن باراد کم مانده بود قالب تهی کند. رنگ از رخش پرید. نمی‌دانست او در آن ساعت صبح آن جا چه می‌کند؟! لبخند او

فاجعه‌ی بار آمده را بر فرق سرش کوبید. احمقانه خود را لو داده بود و او ماهرانه زیر زبانش را کشید. از حالت نگاه او تمام تنش یخ کرد. جایی برای ماندن نبود. تا خواست فرار کند؛ باراد صاف مقابلش ایستاد. قلب مهرسا هم ثانیه‌ای از حرکت ایستاد. حالا مقابل او بود. با احساسی لو رفته.

- کجا؟ چه اومدن و رفتنی شد؟

نگاهش را به وضوح از باراد دزدید. صدایش لرزش خفیفی داشت.

- اصلا متوجه شما نشدم.

- والا نمی‌اومدی. نه؟

مهرسا به سختی گفت:

- می‌شه برین کنار؟

- نه!

دلش می‌خواست زمین شکاف بردارد و او را ببلعد. حسی مانند تب و لرزی ناگهانی درگیرش کرد. خواست از کنارش رد شود اما دست باراد مقابلش سد کشید. سماجت او حال مهرسا را بدتر کرد.

- می‌شه بگی این سنگفرشا چه جذابیتی داره؟

- به خودم مربوطه. لطفا برو کنار.

- فکر نمی‌کردم دلخوری اون روز که نفهمیدم بابت چیه؛ به این قهر طولانی و سخت منجر شه؟

برای لحظاتی با حیرت نگاهش کرد. از نگاه مستقیم و براق باراد؛ نفس‌های مهرسا سنگین شد. حس عجیبی داشت. چشم‌هایش دوباره دنبال راه فرار گشت. باید چیزی می‌گفت اما

کلمات را گم کرده بود. سعی کرد نفس عمیقی بکشد و احساسش را مهار کند. هرچند چندان موفق نبود و باز هم صدایش لرزش خفیفی داشت.

- نمی‌فهمم از چی حرف می‌زنین!

- چرا نگام نمی‌کنی؟

- چون دلیل این سماجت رو نمی‌فهمم.

- اون روز بدون این‌که به حرف من گوش کنی؛ رفتی!

مهرسا گذرا نگاهش کرد و باراد ادامه داد:

- چرا فکرکردی به برادرت چیزی گفتم؟ درصورتی که خواسته بودی؛ بین خودمون بمونه!

مهرسا نفسی گرفت و چند ثانیه پلک‌هایش را بست:

- به خاطر خدا اون موضوع رو فراموش کنین. خصوصا اون حرفای احمقانه رو.

- استدلالت بعد از هر حرف و تصمیم همینه که احمقانه بوده؟

مهرسا چشم باز کرد و خواست با حرص چیزی بگوید که باراد انگشتش را مقابل او بالا گرفت:

- صبر کن، هیچ وقت عجولانه حرف نزن. باشه؟

بعد هم دستش را انداخت و به چشم‌های مهرسا نگاه کرد:

- عقل و منطق من می‌گفت باید به پارسا گوشزد کنم که هوای تو رو بیشتر داشته باشه اما نگفتم به دو دلیل. دلیل اولش چون تو خواستی و دومش...

- حتما منو این‌جا به خاطرش معطل نگه دارین!

- نه! چون شاید من بتونم این مشکلو حل کنم و نیازی ب

کسی نباشه. حتی برادرت.

مهرسا گیج شد. باراد لبخند زد و سر تکان داد:

- خب! بازم اسمشو می‌ذاری حماقت؟

مهرسا نگاهی به اطرافش کرد.

- حماقت مال الانه که این‌جا ایستادم وبه حرفای بی‌نتیجه گوش می‌دم.

- ازکجا معلوم؟

مهرسا این بار تیز نگاهش کرد:

- شایدم نتیجه داشته باشه اما نه حرفامون، فکرای بقیه. اونم اگر خدایی نکرده این موقع صبح من و شما رو این‌جا ببینن و...

- هرکسی هر فکری خواست بکنه. مهم نیست.

مهرسا لب به هم فشرد:

- شاید خیلی چیزا برای شما مهم نباشه اما قرار نیست مثل هم فکر کنیم.

سپس او را کنار زد و رد شد اما صدای آرام باراد مثل مانعی بود که متوقفش کرد:

- مهرسا... صبر کن!

تپش قلبش بالا رفت. برای کنترل خود لحظه‌ای مکث کرد. باراد دو قدم فاصله را طی کرد و کنارش ایستاد.

- این مال توئه؟

سر مهرسا چرخید. قلب طلایی‌اش کف دست باراد می‌درخشید. جا خورد:

- قلب من... دست شما چه کار می‌کنه؟

- خودت جا گذاشتیش!

- اما بهار... گفت که پیداش نکرده.

- این قلب طلایی کنار دل من جا موند.

لحن باراد همه‌ی دلش را زیرو رو کرد. مهرسا جرات نمی‌کرد نگاهش کند اما سنگینی نگاه‌های گرمش روی صورت مهرسا، مثل حریر لطیفی روی پوستش کشیده می‌شد. سنگین بود اما نرم و دوست داشتنی. قبل از آنکه هیجان قلبش کار دستش دهد؛ خواست قلب را از کف دست او بردارد اما دست باراد مشت شد و با قلب او روی سینه‌ی خودش برگشت. نفس دخترک سنگین شد. نگاهش دیگر اجازه از عقلش نگرفت. در بند نگاه گرم باراد گیر کرد و او سرش را کمی جلوتر برد. نفس‌هایش آرام به صورت دخترک خورد:

- اگه بخوام قلب کوچیک تو مال من بشه؛ چه بهایی باید بدم؟

آتش هیجانی که به جان و دل مهرسا افتاد؛ تعریف شدنی نبود. اقرار باراد صریح بود؛ به صراحت برق محبتی که در چشمانش؛ وجود و اراده‌ی دخترک را نشانه گرفت. پایش عقب کشیده شد. شرم زیر پوست تنش دوید و حتی قلب طلایی‌اش را فراموش کرد و گریخت.

باراد به سمت دریا برگشت. دریا آرام‌تر بود و در بستر ساحل هم آغوش لذت بود. لبخند روی لب باراد عمیق شد. چشم‌های پرهیجان مهرسا کل دنیای روبرویش را پر کرده دیگر جایی برای تردید نبود. قلب طلایی روی لب‌هایش چسبید

۵

ازجمع جدا شد. گوشه‌ای خلوت یک صندلی پیدا کرد و با خستگی روی آن نشست. حالا خوب می‌توانست به همه نگاه کند. چه قدر زود تمام جریانات اتفاق افتاد. وقتی لبخند مهسا را دید؛ بغضی ناخودآگاه به گلویش نشست. از این‌که مانند گذشته تمام وقتشان دیگر با هم نمی‌گذشت؛ دلش گرفت اما همه چیز به خوشبختی و خنده‌های از ته دل او می‌ارزید.

نگاهش چرخید و باز در چشم‌های پرجاذبه‌ی باراد گیر کرد. با ثانیه‌ای مکث افسار چشم‌هایش را کشید. صحبت‌هایی که میانشان رد و بدل شده بود و حرف‌های آخر باراد؛ احساسش را درگیر کرده بود. مدام از خودش می‌پرسید که اگر او به نیت خاصی آن حرف‌ها را زده؛ پس چرا بعدش سکوت

کرده؟ لحظه‌ای از سرش می‌گذشت که شاید قصد مسخره کردن یا بازی‌ای احمقانه را داشته! با این‌که این فکر دوام نمی‌آورد اما سخت آزرده‌اش می‌کرد. به همین خاطر تصمیم داشت تا سرحد امکان نگاهش نکند اما انگار آن شب چشم‌هایش هم لج کرده بودند و دقیقا همان سویی کشیده می‌شد که باراد بود و مچ نگاه‌های دزدکی‌اش را می‌گرفت. نفسی گرفت و سعی کرد افکارش را سامان دهد که با صدای بلند دخترخاله‌اش از جا پرید:

- معلومه واسه چی این‌جا چپیدی؟

با اخم گفت:

- بترکی نیوشا. ترسیدم.

- به درک! پاشو ببینم... کم خودتو بگیر.

- کجا؟

- عکس بندازیم.

- دخترتو بیار؛ بعد!

- ایشون کنار بابا جونش وایساده.

کنارهم راه افتادند. سکوت مهرسا برای نیوشا بی‌معنی بود. نگاهش کرد و گفت:

- تو همه‌ی عروسیا سرحال‌تر بودی. امشب چه مرگته؟

با ناراحتی به نیوشا نگاه کرد:

- خواهرم داره از پیشم می‌ره بی احساس، خب دلم گرفته.

- مگه می‌ره بمیره؟ بختکیه که روی سر هر دختری می‌افته!

عصبی مشت محکمی به نیوشا زد:

- الهی لال شی.

نیوشا خندید و جای ضربه‌ی او را مالید:

- ان شاالله به همین زودی حلوای تو روهم می‌خوریم. بوی الرحمن جنابعالی هم بلنده.

چپ چپ نگاهش کرد و گفت:

- بی‌خود کردی. هنوز آرزو دارم!

- آرزوهاتو با عزرائیلی که سوار بر شاسی بلند سفید میاد؛ برآورده کن.

- مادر شدی اما آدم نشدی نیوشا!... نمی‌دونم شوهرت چه طور تحملت می‌کنه!

- مثل اون بدبخت از دنیا برگشته‌ای که قراره گنده دماغی مثل تو رو تحمل کنه!

مهرسا چشم گرد کرد:

- وا!

نیوشا خندید:

- والا! دختره‌ی زشت و ایکبیری!

- خیلی بی‌تربیت شدی. زبونتم به قول مهسا مثل مار غاشیه‌اس!

- اگه تو هم از شونزده سالگی گرفتار یه قوم تاتار می‌شدی که از زن‌ها فقط توقع آشپزی و بچه‌داری و خدمت به مرد و دارن؛ از منم بدتر می‌شدی.

نیوشا حق داشت. مهرسا دورادور می‌شنید که خانواده‌ی همسرش بسیار سنتی و بسته درمورد زن‌ها فکر می‌کنند و با دخترهایی که به عنوان عروس وارد جمعشان می‌شوند؛ چه برخوردی می‌کنند. با تاسف گفت:

- تو که شناختی ازشون نداشتی؛ چرا با اون سن کم قبول کردی؟

- برادر عقل کل منو نمی‌شناسی؟ دهن باز کردم؛ بگم نه! چنان عربده‌ای کشید که صدام تو گلو خفه شد.

- هوار کشیدن بین خونواده مادری ما و بین پسرا ارثیه. یه ذره اخلاق ندارن!

- پارسا اصلا با داداش من قابل مقایسه نیست پس خفه شو!

همان طور که به جایگاه عروس و داماد نزدیک می‌شدند؛ مهرسا همسر نیوشا را دید و با لبخند گفت:

- بی انصاف و ناشکری نیوشا. شوهرت مرد خوبیه!

- فکر کردی اگه مثل خانواده‌اش بود؛ یک ساعت باهاش زندگی می‌کردم؟

سپس با لبخند دست او را کشید و ادامه داد:

- توهم وقت گیر آوردیا. زودتر بیا.

بعد از این‌که به جایگاه رسیدند؛ دختر نیوشا هم آمد. مهرسا صورت دخترک را با مهربانی بوسید و کمی سر به سرش گذاشت. بعد هم خاله‌اش نیوشا را صدا زد و رفت. مهرسا سمت مهسا رفت و با مهربانی گفت:

- قربونت برم که مثل ماه شدی آبجی خوشگلم!

خم شد و کنار گوشش آرام‌تر گفت:

- کوفتش بشه باربد.

مهسا با اخم ضربه‌ای آرام روی دست او زد:

- امشب هرچی دلت خواست به باربد گفتی.

- انداختیم که!

- این یکی سفارشیه!

بناچار ایستاد. باراد از آنها فاصله گرفته بود و مشغول گفتگو با فیلم‌بردار و عکاس شد. مهرسا از صمیمیت او با آن‌ها تعجب کرد. مهسا فهمید و گفت:

- فیلمبرداری کار دوستای باراده.

مهرسا نگاهش را از باراد گرفت و به مهسا داد:

- پس کارتون حسابی سفارشیه.

باربد گفت:

- حمید فقط کمی بد قوله والا کارش واقعا عالیه.

- خب به برادر محترم سفارش کنین تا زودتر کاررو تحویل بده.

- اونجوری دیرتر دستمون می‌رسه. سفارش خود باراد پنج، شش ماه طول کشید. کم کم کفرش دراومده بود.

مهرسا با کنایه گفت:

- ا؟ برادرتون یواشکی ازدواج کرده؟

باربد خنده‌اش گرفت:

- چقدر تو بدبینی دختر. حمید از باراد به عنوان مدل آتلیه‌اش استفاده کرد. بری اونجا متوجه منظورم می‌شی.

مهرسا یاد آن روز و عکس‌ها افتاد. دوباره یادش آمد عکسی را که برداشته گم کرده. امیدوار بود کسی آن را پیدا نکند. خصوصا پارسا! نگرانی بابت این موضوع دوباره به قلبش تپش تندی داد. با فشار آرام دست مهرسا به خود آمد و نگاهش کرد:

- چرا رفتی تو هم؟

سرش را با هیچی گفتن بالا انداخت. بعد از چند دقیقه که عکس هم انداختند؛ باراد به طرفشان برگشت. مهرسا خواست برود که باراد او را مستقیم مخاطب قرار داد:

- افتخار بدین و تو این عکسم باشین مهرسا خانم!

مهرسا جا خورد. لبخند و نگاه معنی‌دار او دست پاچه‌اش کرد. سنگینی نگاه مهسا و باربد را حس کرد. خجالت کشید و در دلش فحشی هم به باراد داد. می‌خواست برود و او را ضایع کند اما مهسا دستش را گرفت و نگهش داشت. پای مهرسا شل شد و ایستاد. بعد از عکس سعی کرد بهانه‌ای منطقی بیاورد و برود اما نگاه باراد مثل یک وزنه به قلبش چسبید و دیگر رهایش نکرد.

پیش از ورود به سالن غذا خوری؛ برای شستن دست‌هایش به سمت فضای باز و سرویس‌های بهداشتی رفت که میان راه با پارسا مواجه شد.

- کجا میری؟

- دستامو بشورم. الان میام.

پارسا با او هم قدم شد و مهرسا نگاهش کرد:

- گم نمی‌شم. برو تو.

با نگاه شماتت بار پارسا؛ مظلومانه و صادق گفت:

- خب معطل می‌شی.

- اشکالی نداره.

مهرسا دیگر حرفی نزد و کنار هم راه افتادند اما خیلی نرفته بودند که یکی از اقوام پارسا را صدا زد. پارسا برگشت و

با دیدن پیامی از سوی پدر به اجبار مهرسا را تنها گذاشت. سفارش کرد زود برگردد و مهرسا چشمی گفت.

چند دقیقه بعد به سمت سالن برمی‌گشت که باراد را همان حوالی دید. کمی دست پاچه شد اما سعی کرد به روی خودش نیاورد. قصد رفتن داشت اما باراد در عین خونسردی کنارش راه افتاد. چشم‌های مهرسا با نگرانی در اطراف چرخید اما انگار کسی نبود و همه داخل سالن مشغول بودند.

- از بعد سفر دیگه ندیدمت. سرسنگین شدی.

مهرسا نگاه کوتاهی به باراد انداخت. سعی کرد آرام باشد:

- دلیلی نداشت.

باراد لبخند پر شیطنتی زد:

- چه جالب. پس بهتره برای وقت کشی و زدن خودمون به اون راه؛ بحث آب وهوا رو پیش بکشیم.

مهرسا دست‌هایش را بغل کرد. هوا کمی سرد بود و مهرسا هم به خاطر استرس بیشتر یخ کرده بود.

- هوا خوبه. انگار حال شما خوب نیست.

چشم‌های باراد بعد از چرخشی کوتاه روی صورت و لباس او؛ روی چشم‌هایش مکث کرد. لحنش لطیف و دوست داشتنی بود:

- تو هم اگه جای من بودی؛ حالت به هم می‌ریخت. امشب خیلی قشنگ‌تر از همیشه شدی!

قلب مهرسا فرو ریخت. چشم‌هایش در اطراف دو دو زد. باراد حالش را فهمید. ایستاد و قدم‌های مهرسا هم ناخودآگاه از پیشروی باز ماند:

- قلبت هنوز پیش منه. نمی‌خوایش؟

مهرسا باز یاد آن سحر پر احساس افتاد. سعی کرد هیجان را در صدایش کنترل کند:

- اگه بدینش؛ ممنون می‌شم.

- اگه یه تغییر کوچیک کرده باشه؛ ناراحت نمی‌شی؟

مهرسا در سکوت نگاهش کرد. پرده‌ای شفاف از محبت را در چشمانش دید. باراد آرام‌تر ادامه داد:

- می خوام اسمم کنار اسم قشنگ تو روی این قلب باشه. روی قلب تو...

تن مهرسا داغ شد. خشکش زده بود. احساس در صدای باراد اوج گرفته بود:

- خیلی وقته روز و شبم درگیر شده. درگیر یه رویا هم اسم تو که خب شاید بشه برآورده‌اش کرد. بذار این اسم رو قلبت بمونه. قلب منم با محبت تو هوایی شده. وقتی اون روز تو شمال؛ بی‌خبر از من و بی‌اختیار گفتی بهم فکر می‌کنی؛ بهونه‌ای شد که پای دلمو جلو بندازم و بگم می‌خوادت.

قلب با یک زنجیر میان انگشتان بلند باراد تاب خورد. نگاه هر دو به قلبی که حالا دو اسم را حمل می‌کرد؛ چسبید. لحظه‌ای بعد مهرسا قلب را گرفت و با زنجیر از بین انگشتان او کشید. قلب را محکم میان مشتش فشرد. گرم بود. سنگین‌تر شده بود. انگار آن قلب کوچک هم تب کرده بود. درست مثل قلب‌های پرتپش و هیجان‌زده‌ی آن‌ها.

- نمی‌خوای چیزی بگی؟ من خیلی وقته منتظرم!

مهرسا به قلب نگاه کرد. مهار کردن احساسش، شدنی نبود.

صدایش آرام به گوش باراد رسید:

- همیشه عاشق این قلب بودم. نمی‌دونستم قراره یه روز گمش کنم و به بهای گرو رفتن قلب خودم پیداش کنم ولی... الان خیلی بیشتر دوسش دارم.

وقتی جسارت خرج کرد و چشم‌هایش بالا کشیده شد؛ دید که در چشم‌های باراد چلچراغی از عشق و شوق روشن است. گرمایی سوزاننده هوای پاییزی را شبیه یک بهار دل‌انگیز کرد. باراد قدمی پیش رفت اما مهرسا قلبش را برداشت و قدم عقب کشید. می‌ترسید بماند و کاری از شوق دست خودش دهد. لبخند روی لب‌های باراد پررنگ‌تر شد. می‌خواست دنبال مهرسا برود اما با دیدن پارسا ترجیح داد مسیرش را تغییر دهد. در این مدت فهمیده بود پارسا آدم بدبین و منفی‌نگری است و ممکن است قصه‌ای دیگر سرهم کند. دلش نمی‌خواست حال خوبشان با اشتباه و سوءتعبیر دیگران آشفته شود.

***

وقتی مادر خبر رسیدن باربد ومهسا را داد، مهرسا از خوشحالی به سمت حیاط دوید. تا به آن روز پیش نیامده بود که یک هفته‌ی تمام هم دیگر را نبینند. تازه فهمیده بودند که چقدر به هم وابسته‌اند و واقعا طاقت دوری از هم برایشان سخت است.

تا زمانی که پارسا آمد و شام خوردند، مهرسا نتوانست بود یک دل سیر مهسا را ببیند و با هم حرف بزنند. سر پارسا و باربد با هم گرم شد و بحثشان حسابی گل کرد. پارسا با باربد رابطه‌ی خوبی داشت و اگر ساعت‌ها هم کنار هم

می‌نشستند، مصاحبین خوبی بودند و لذت می‌بردند برعکس رابطه‌ی بین پارسا و باراد که همیشه در سکوت و به سردی می‌گذشت. مهرسا دست مهسا را گرفت و کنار گوشش گفت:

- سر باربد گرمه. پاشو بریم که نوبت منه!

مهسا لبخند زد:

- سوغاتیات محفوظه عزیزم.

- اون که جای خود داره. می‌خوام از سفر و کادوی برادر شوهر جانت بگی با اون سورپرایزش البته با جزییات.

مهسا با خنده‌ای کوتاه گفت:

- تازه یه کاری کرد بلیطای کیشمونم سوخت نره. دو هفته دیگه هم میریم کیش.

مهرسا لب‌هایش را جمع کرد:

- خدا شانس بده! حالا به ما برسه بستنی قیفی هم بهمون نمی‌دن، چه برسه جای رزرو شده توی یکی از بهترین تورای ترکیه.

مهسا لپ او را کشید و گفت:

- خودم برات می‌گیرم. تو عروس بشو و دل ایمان یا شاهین رو نشکن.

اخم‌های مهرسا درهم شد:

- حاضرم کفن بپوشم اما اسم این پسره‌ی چندش نیاد.

چشم‌های مهسا گرد شد:

- لال شی... کدومشون؟

- ایمان که ماهه. حیف که فقط پسرعمه‌امه اما اون یکی شاهین که...

با صدای سرفه‌ی پارسا سر دو دختر چرخید و مهرسا فهمید پچ پچشان کمی بلندتر بوده. پشت چشمی نازک کرد و سرش را کمی به مهسا نزدیک‌تر کرد:

- پاشو بریم بالا تا دوباره آخر شب این‌جا جنگ جهانی سوم راه نیفتاده.

مهسا خندید اما پیش از آن‌که بلند شود باربد درکمال احترام همه‌ی خانواده را برای آخر هفته به مراسم سالگرد پدرش دعوت کرد و آقای یاسمی هم بعد از آرزوی آمرزش برای پدر باربد دست روی چشمش گذاشت و گفت اگر کاری داشتند حتما او را درجریان بگذارند اما باربد توضیح مختصری داد که باراد در نبود او خودش کارها را انجام داده که مشکلی پیش نیاید. با آمدن اسم باراد لبخند روی لب آقای یاسمی نشست و گفت:

- برادرت پسر ساعی و موفقیه. ان شاالله همیشه تنش سالم باشه.

لبخندی از سر رضایت روی لب‌های باربد نشست. مهرسا حس کرد کسی چپ چپ نگاهش می‌کند. سرچرخاند و پارسا را دید که باز ابروهایش چفت هم بود. همان موقع مهسا سقلمه‌ای به پهلوی مهرسا زد:

- تو چرا نیشت شل شد؟

مهرسا با تعجب نگاه کرد:

- چی؟

مهسا خنده‌اش را خورد.

- پاشو بریم ببین چی برات آوردم!

مهرسا چشمکی برایش زد و با عذرخواهی از جمع بالا رفتند. مهسا چمدان کوچکی را لب تخت گذاشت و زیپش را کشید. از بین وسایل پیراهن کوتاه و دخترانه‌ای را با کیف و کفشی ست روبروی مهرسا گذاشت و چشم‌های او گرد شد:

- چه خوشگلن مهسا!

محکم لپ او را بوسید و پیراهن را جلوی خودش گرفت. مهسا خندید:

- بزرگ نمی‌شی که تو!

بعد هم یک پکیج آرایشی کامل رویش گذاشت و گفت:

- این واسه تو و بهار مشترک بود. خود باربد خریده ولی لباساتونو من انتخاب کردم.

مهرسا دوباره صورت او را محکم بوسید وگفت:

- برم ماه عسل جبران می‌کنم.

دست‌های مهسا بالا رفت:

- خدا کنه! تو این قدر تو خرید واسه خودت جو گیری که بقیه یادت میرن.

مهرسا خندید و ضربه‌ای به او زد:

- روت‌رو کم می‌کنم، ولی زود اومدین. من فکر می‌کردم دوهفته باشه.

- دو هفته بود ولی خودمون خواستیم به خاطر مراسم پدر باربد زودتر برگردیم. درست نبود همون شب برگردیم. البته

کسی نگفت، از دهن بهار پرید.

مهرسا دستش را زیر چانه‌اش زد:

- راستی دلیل فوت پدرشون چی بوده؟

- حمله‌ی قلبی.

چهره‌ی مهرسا از ناراحتی درهم شد:

- یه دفعه پیش اومده؟

- نه! سال‌ها ناراحتی قلبی داشته. بالاخره هم کار دستش می‌ده. بنده خدا در عرض چند ساعت از دست رفته... اصلاً آمادگیشو نداشتن.

- واسه همینه که هنوز این قدر تلخ در مورد مرگ پدرشون حرف می‌زنن، نه؟

مهسا آهی کشید:

- بهار وقتی تعریف می‌کنه: اونقدر معصومانه اشک می‌ریزه که انگار همین چند ساعت پیش پدرشو از دست داده.

خاطره‌ی روز خاکسپاری پدربزرگ در ذهن مهرسا نقش بست. آرام گفت:

- از صورت گرفته و لحن بارادم می‌شد فهمید چه روزای بدی رو گذروندن.

مهسا با تعجب ابرو درهم کشید:

- تو کی با باراد در مورد مرگ پدرش حرف زدی؟

مهرسا نفس عمیقی کشید:

- روز تشیع بابا بزرگ. البته در حد چند جمله‌ی کوتاه ولی همون اندازه هم برای ثابت کردن ناراحتیش بس بود.

- همینم باعث شده این قدر نگرانش باشن.

مهرسا جا خورد. باگیجی نگاهش کرد:

- کی؟ باراد؟

مهسا سرتکان داد و در ادامه برای او توضیح داد:

- مشکل قلب بارادم مثل پدرش مادرزادیه؛ البته به اون جدیت نیست ولی...

با رنگی که از چهره‌ی مهرسا پرید؛ مهسا حرفش را نصفه گذاشت و دست او را گرفت. از سرمایش یخ کرد:

- وا! چه‌ات شد تو؟

به زحمت کلمات را در ذهن شوک شده و گیجش پیدا کرد. با بدبختی توانست جمله‌ای بسازد:

- مشکل قلبی داره؟

- آره، نمی‌فهمم. مشکل باراد چه ربطی به تو داره؟

انگار ظرفی آب سرد بر بدن داغش ریختند، وا رفت. با مات ماندن نگاهش؛ ابروهای مهسا به هم نزدیک شد. دست او را فشار داد و آرام صدایش زد. مهرسا پلکی زد و بی‌اراده زمزمه کرد:

- خدایا. چرا اون؟

- مهرسا منو نگاه کن ببینم.

مهرسا انگار با خودش حرف زد:

- بعد از اون بازی... یه حسی بهم گفت عکس‌العمل یهوییش یه دلیل مهم داره اما نفهمیدم! نمی‌دونستم جریان چیه؟!

مهسا چانه‌اش را گرفت و صورت او را سمت خود برگرداند. از نگاه مهرسا جا خورد. چشم‌هایش خیس بود. حالش نیازی به کنکاش و سوال نداشت، اما مهسا باز حیرت‌زده پرسید:

- تو به باراد حسی داری؟

اشک که از چشم مهرسا چکید؛ سرش در آغوش مهسا فرو

رفت. دست دلش رو شده بود. مهسا با مهربانی پشتش را نوازش کرد، بغلش کرد و با محبت گفت:

- حالا چرا گریه می‌کنی؟ باورکن مشکلش اصلا جدی نیست... می‌بینی که از من و تو هم سرحال‌تره.

شانه‌اش را گرفت و او را از خود جدا کرد. صورتش را بالا گرفت و با لبخند نگاهش کرد:

- منو نگاه کن ببینم موذی!

- سربه سرم نذار مهسا.

مهسا نچی کرد، انگار او واقعا به هم ریخته بود:

- باز احمق شدی؟ می‌گم مشکل جدی‌ای نداره.

- پس برای چی آخم نگفت ولی اونجوری تو شمال دنبالش دوییدن؟

- مهرسا! اونا پدرشونو رو در اثر این مشکل از دست دادن؛ اما موضوع باراد فرق داره. حتی به طور جدی دارو هم مصرف نمی‌کنه. با این حال خانواده‌اش نگرانشن و به نظر من این موضوع کاملا طبیعیه.

نگاه پرتردید مهرسا به چهره‌ی او چسبید. انگار داشت راست می‌گفت. مهسا سرش را جلو برد و در چشم‌هایش زل زد:

- چشمامو درآوردی، باور کردی یا نه؟

نفسش را سنگین بیرون داد. باورش سخت بود که باراد درگیر چنین مشکلی باشد. ظاهرش هیچ نشانی از ضعف و بیماری نداشت. همیشه محکم و پرقدرت بود، آرام و متین و موجه.

- خب حالا بگو ببینم.

تحت تاثیر نگاه و لبخند معنادار مهسا؛ لبخندی گذرا روی لبش آمد. جایی برای انکار نمانده بود.

- چی بگم؟

- قصه دو جانبه‌اس دیگه؛ نه؟

- برو از خودش بپرس!

مهسا با خنده گفت:

- می‌رم می‌پرسم مهرسا. اونوقت نیای بگی چرا رفتم از اون پسره‌ی گنده دماغ و از خود راضی پرسیدم که آبجی نازک نارنجی منو دوست داری یا نه؟

بی‌حوصله برخاست. پشت پنجره‌ی اتاقش ایستاد و به بیرون چشم دوخت:

- حالم خوب نیست مهسا، اذیتم نکن.

مهسا جدی شد. برخاست و نزدیکش ایستاد:

- تعجب می‌کنم که چرا چیزی به تو نگفته!

وقتی پوزخند و نگاه کج مهرسا را دید؛ جا خورد:

- یعنی چی این پوزخند؟

- فکر کردی ما چه رابطه‌ای با هم داریم؟

- نگو ندارین که باور نمی‌کنم.

مهرسا با نگاهی معنادار سر تکان داد و مهسا دوباره گفت:

- یعنی تو دل و دینتو به هیچی این طوری دادی؟

- هیچی، هیچی که نه! اما تا حالا حرف خاصی هم نزده.

- یعنی چی؟

مهرسا شانه بالا انداخت. دوست داشت بگوید خودش هم

نمی‌داند منظور او از حرف‌های پراکنده و بعد سکوت طولانی‌اش چیست اما به جایش حرف خنده‌داری زد:

- شاید به خاطر پارسا باشه. انگار از همون دوران دانشجویی رابطه‌ی خوبی با هم ندارن.

- حتما اینم از شانس توئه!

- بدشانسی من موضوع تازه‌ای نیست!

مهسا آرام ضربه‌ای به شانه‌اش زد:

- به دست آوردن قلب باراد خود شانسه!

با اخم مهرسا؛ خنده‌ای سر داد و افزود:

- البته مثل قلب تو... چپ چپ نگاه نکن!

از ذوق چشم‌های مهسا خنده‌اش گرفت:

- حالا تو چرا ذوق می‌کنی؟

- چرا نکنم؟ خدا می‌دونه چقدر باراد خوبه و من دوستش دارم.

- یه ذره از این بازار گرمیا واسه داداشتم بکن، بدنیست.

- داداشم مثل ماه می‌مونه، نیازی به تعریف نداره.

- اخلاق خوبشو فاکتور بگیری؛ کاملا موافقم.

- نه این‌که اشتباه می‌کرد!

بعد دست به کمر و با چشم‌هایی ریز شده گفت:

- حالا دیدی رسیدیم خانم؟

- کجا؟

- به هم رسیدیم. حالا اون پسره‌ی خودخواه کجای زندگیته؟

مهرسا آرام گفت:

- شاید... همه‌ی زندگی و...

مکث کرد. با نگاه مهسا رنگ به رنگ شد و مشتی به او زد:

- عجب غلطی کردم. پاشو برو پیش دل شوهر جونت!

مهسا خندید و با لذت صورت او را بوسید:

- عاشقتم با این اخلاق گندت.

***

وارد خانه شد. بهار و مادر را صدا زد اما انگار کسی خانه نبود. به طرف اتاقش رفت و با دیدن کاغذی که به آینه چسبیده بود ایستاد و متن نامه‌ی بهار را خواند که گفته بود خانه‌ی زن عمویشان می‌روند و سفره‌ی نذری دارند. زیر لب با خودش قبول باشه‌ای گفت و کاغذ را سرجایش گذاشت.

دقایقی بعد دوش گرفته بود و درحال خشک کردن موهایش از اتاق بیرون رفت. سیبی را از یخچال برداشت و در حال بالا انداختن آن بیرون آمد. به سمت نشیمن می‌رفت که با دیدن پیانو مکث کرد. مدت‌ها بود که مشغله اجازه نمی‌داد پشتش بنشیند. کنارش ایستاد و دست روی کلاویه‌های تمیزش گذاشت. مادر همیشه حواسش به این پیانو بود. بین آنها بعد از پدرش تنها کسی بود که دنبال این علاقه رفت ولی همیشه در همان حد نوازندگی ابتدایی ماند. روی صندلی نشست. سیب را بالای پیانو گذاشت و سرش را کمی خم کرد:

- دلم برات تنگ شده بود یار غار!

انگشتش آرام روی کلاویه‌ها حرکت کرد و نتی قدیمی را نواخت. بعد دستش از حرکت افتاد. انگار آدم زنده‌ای روبرویش نشسته باشد؛ با رفاقت و لبخند گفت:

- نظرت چیه یه کم خصوصی و دوستانه حرف بزنیم و حالشو ببریم؟ از اونا که جفتمون دوسش داریم. هوم؟

***

لبخند زد و با کمی تمرکز حالت ریتم را عوض کرد. آهنگی را در ذهنش تنظیم کرد و وقتی توانست سوار ملودی شود، آرام زمزمه کرد:

- حس می‌کنم تورو؛ تو هرشب خودم
من عاشق همین؛ احساس تو شدم
حست جهانم و؛ وارونه می‌کنه
آرامشت منو؛ دیوونه می‌کنه

با صدای زنگ ورودی حواسش جمع شد. ساز را رها کرد و بلند شد. به خیال این‌که مادر و بهار هستند و کلید جا گذاشته‌اند؛ در را باز کرد، اما با دیدن مهرسا ابروهایش بالا پرید. جا خورده بود! حال مهرسا هم دست کمی از او نداشت. باراد مثل همیشه در جمع کردن لحظه پیش افتاد. متعجب اما با لبخند گفت:

- عصربخیر. شما کجا این‌جا کجا؟

مهرسا خودش را کمی جمع و جور کرد. نگرانی مجال زیادی به احساسات ناشی از این دیدار غیرمنتظره نداد و گفت:

- سلام. ببخشید غیر از شما کسی خونه نیست؟

باراد با نگاه دقیق‌تری به او متوجه نگرانی و دست پاچگی‌اش شد. قدمی پیش رفت وپرسید:

- نه... چیزی شده؟

مهرسا سعی می‌کرد نگاهش را کنترل کند. کمی من و من

کرد. انگار چاره‌ای جز کمک خواستن از او نداشت. بنابراین نگاهش کرد و گفت:

- راستش یک ساعتی هست اومدم. از موقعی که اومدم حال مهسا اصلا خوب نیست. نه بابام تلفنشو جواب داد؛ نه باربد. مامانم تا برسه خیلی طول می‌کشه.

باراد نگران شد:

- حتما هیچ کدوم متوجه نشدن. مهم نیست. می‌تونه راه بیاد؟

- نمی‌دونم!

- ببین اگه می‌تونه تا من آماده می‌شم؛ کمکش کن بیاد پایین... با هم می‌بریمش درمانگاه یا بیمارستان!

مهرسا تشکر کوتاهی کرد و بلافاصله از پله‌ها بالا دوید. باراد بی‌مکث سمت اتاقش برگشت. خواست لباس‌هایش را بردارد که با دیدن وضعیتش خشکش زد. یک زیرپوش حلقه‌ای تنش بود و با یک شلوار گرمکن، موهایش نم دار و آشفته روی پیشانی‌اش ریخته بود و حوله هم دور گردنش رها بود. تازه فهمید چرا مهرسا نگاهش را می‌دزدید. خنده‌اش گرفت. سرتکان داد و با خودش گفت که بیخود نبوده با دیدن او خشکش زده. در یک موقعیت خاص غافلگیر شده بود و اوضاع و احوال شیکش شکار شده بود. فرصتی برای معطلی نبود. فورا لباس مناسبی پوشید. موهایش را مرتب کرد و با برداشتن وسایلش بیرون رفت.

آنها هنوز پایین نیامده بودند. از پله‌ها بالا رفت که آنها را دید. رنگ و روی پریده‌ی مهسا می‌گفت که نگرانی مهرسا

بی‌دلیل نبوده. خودش به مهسا کمک کرد و او را پایین برد. بعد هم بلافاصله ماشینش را آماده کرد. همین که از پارکینگ بیرون رفتند وریموت را زد؛ ماشین باربد را از داخل آینه دید که وارد کوچه شد. روی ترمز زد و پیاده شد. باربد وارد پارکینگ شد و متوجه اشاره‌اش نشد. مجبور شد دنبالش تا داخل حیاط برود. وقتی بلند صدایش زد؛ باربد برگشت. باراد سعی کرد نگرانش نکند:

- حال مهسا یه کم نامساعده. با مهرسا تو ماشینن. بیا بریم.

دلهره به چهره‌ی باربد دوید:

- چرا؟ چی شده؟

- نترس بابا. هیچی! یه کم بی‌حاله.

باربد می‌خواست سمت ماشین برگردد که باراد بازویش را گرفت:

- می‌گم تو ماشین منن، بیا بیرون.

باربد با گیجی سر تکان داد و زودتر از او بیرون رفت نگرانی و دلهره؛ کاملا دست پاچه‌اش کرده بود.

***

باربد با دلواپسی مدام قدم می‌زد. اجازه نداده بودند کسی همراه مهسا داخل اتاق معاینه برود. ذهن باربد درگیر بود که یک‌مرتبه چه اتفاقی افتاده؟ اما نه! انگار حال بد مهسا از چند روز پیش شروع شده بود و هربار سوال کرده بود که خوب است یا نه او فقط با لبخند جواب سر بالا داده بود. عصبی از سهل‌انگاری خود، روبروی مهرسا ایستاد و گفت:

- به تو چیزی نگفت؟ شاید چیزی خورده که مسموم شده!

مهرسا اظهار بی‌اطلاعی کرد. باربد داشت کلافه می‌شد که دکتر از اتاق بیرون آمد. بی‌معطلی سمت دکتر رفت و پرسید:

- همسرم در چه حاله دکتر؟

دکتربا لبخند نگاهش کرد:

- چرا این قدر نگرانی؟ حال خانمت خوبه!

دلواپسی باربد کمترشد:

- پس دلیل بد حالیش چیه؟

- خب برای خانمای باردار این مسائل طبیعیه. خصوصا خانم شما که کم قواتره، اما جای نگرانی نیست.

باربد خشکش زد. با واکنشش دکتر لبخندی از سر تعجب زد:

- انگار از بارداری همسرتون بی‌خبر بودین. تبریک می‌گم!

باربد هنوز از بهت بیرون نیامده بود که دکتر از کنارش رد شد. نگاهی از سر شوک و تعجب بین باراد و مهرسا رد و بدل شد. آنها هم حسابی غافلگیر شده بودند اما لحظه‌ای بعد خنده به لبشان آمد. باربد با چهره‌ای درهم سمت آنها برگشت. حالت چهره و نگاهش واقعا خنده‌دار بود و خنده‌ی آنها را تشدید کرد.

- شما به چی می‌خندین؟

باراد با خنده جلو رفت و پشت او زد:

- یه نگاه به قیافه‌ی خودت تو آینه کنی؛ می‌فهمی!

مهرسا لبش را گاز گرفت تا بلندتر نخندد بعد هم چون مانعی برای دیدن مهسا نبود به اتاق رفت. باربد هنوز

سرجایش ایستاده بود. باراد سعی کرد خنده‌اش را مهار کند. دست مقابل صورت او تکان داد:

- کجایی پدرِ بعد از این؟

باربد پلکی زد و به او نگاه کرد:

- پدر؟.. من؟... بچه کجا بود؟

باراد بی‌تعارف زیر خنده زد:

- اینو از من می‌پرسی هول؟ آخه تو چرا این قدر تو هم چی عجله داری؟ می‌ذاشتی دوماه بشه حداقل!

باربد رنگ به رنگ شد و ضربه‌ای به او زد:

- تو چرا این قدر بی‌حیایی؟

- حیا چیه؟ لک لک که نیاورده بده بغل مهسا! تو هم برو خودت بیا. این بچه بابا می‌خواد.

احساسی عجیب و تند به جان باربد نشست. غیرقابل‌باور اما شیرین بود. حسابی غافلگیر شده بود. خصوصا که هنوز یک هفته مانده بود تا دومین ماه از ازدواجشان سر برسد. لبخند که روی لبش آمد؛ باراد دست‌هایش را به هم مالید:

- خیلی خب. حالا که حالت خوبه؛ بشین تا من برگردم. بلکه راه نیفتی، یه دسته گل دیگه با هول بازیات آب بدی!

- سوژه اومد دستت؛ نه؟

- نه خیر! شوق و ذوق عمو شدنمه. اونم این قدر بهریه داداش عجول داشتنم خوبه‌ها!

باربد با خنده مشتی برایش پرت کرد و باراد بیرون رفت. دقایقی بعد با جعبه‌ای شیرینی و دسته گل کوچکی برگشت اما به جای باربد؛ مهرسا روی صندلی نشسته بود. جلو رفت و با

لبخند گفت:

- باربد از بهت دراومد؟

مهرسا با خنده سرتکان داد:

- هنوز باورش نشده.

- حق داره. خودش همیشه از دسته گلاش جا می‌مونه.

مهرسا لب گزید و خنده‌اش را خورد. باراد کنارش نشست و گفت:

- حالا کجا رفت؟

- پیش مهسا. منم ترجیح دادم مزاحمشون نباشم. سرمش که تموم شد؛ برمی‌گردیم.

باراد ابرویش را بالا داد و با لحظه‌ای مکث گل‌ها را سمت او گرفت. مهرسا با تعجب نگاهش کرد اما باراد با لبخند گفت:

- قراره دسته گل برسه دست باربد و خانمش ولی قبلش تقدیم به شما.

مهرسا دسته گل را با تشکری کوتاه گرفت و نگاهی به رزهای سرخ کرد. تپش قلبش را به خوبی حس می‌کرد. با صدایی آرام گفت:

- به مناسبت خاله شدنمه؟

باراد ساده گفت:

- چه بهونه‌ای بهتر از این؟

مهرسا با محبت نگاهش کرد و باراد با لبخند و لحنی دلنشین ادامه داد:

- تو دوست داشتنی‌ترین خاله‌ای هستی که قلب عموی این کوچولو رو گیر انداخته!

اقرارهای باراد هر بار صریح‌تر و پر احساس‌تر بود اما مهرسا معنای سکوت طولانی مدتش را نمی‌فهمید. باز هیجان زده بود. به گلبرگ‌های سرخ نگاه کرد. باراد به نیم‌رخ ملتهب و دوست داشتنی او نگاه کرد. دلش می‌خواست در آن لحظه هیچ مانعی در بین نبود و راحت می‌توانست در آغوشش بگیرد و حرف‌هایش را بزند. میان آن همه عطش خواستن؛ نگاهش را از او گرفت و آرام گفت:

- وقتی سکوت می‌کنی؛ فکر می‌کنم در مورد احساست نسبت به خودم اشتباه کردم مهرسا.

مهرسا با صدایی که سعی در کنترل هیجانش داشت؛ گفت:

- اون قلب طلایی و اسمی که روشه؛ راه برگشتی واسه من نذاشته. نمی‌دونم چی باید بگم!

باراد کامل سمتش چرخید و مستقیم نگاهش کرد:

- از چیزی پشیمونی؟

نگاه مهرسا محتاطانه بالا آمد و با نگاه گرم و بی‌قرار او تلاقی کرد و از احساس واقعی چشم‌هایش، دلش قرص شد اما با پایین افتادن نگاهش، لذت آن لحظه را کوتاه کرد:

- من هنوز نمی‌دونم منظورت از این حرفا چیه؟ یعنی...

- فکر کردی دارم بازیت میدم؟

- من چی باید بگم؟

- بهم فکر کردی، یا اصلا ارزش فکر کردنم نداشتم؟

- خیلی فکر کردم. خیلی زیاد اما... اما به نتیجه‌ای نرسیدم.

باراد آرام گفت:

- درمورد جوابت به من یا...

- از جوابم وقتی مطمئن می‌شم که دلیل سکوت تورو بدونم.

باراد نفس عمیقی کشید و گفت:

- باید با هم حرف بزنیم. به طور مفصل!

مهرسا به او نگاه کرد اما با دیدن مادرش که شتاب‌زده به سمتشان می‌آمد؛ چیزی نگفت و بلند شد. مهرسا قبل از رسیدن مادرش صدای آرام باراد را شنید:

- فردا یه خیابون بالاتر از آموزشگاهت منتظرتم. یه چیزایی هست که باید بدونی.

مهرسا فقط کوتاه نگاهش کرد و چیزی نگفت. با رسیدن خانم یاسمی؛ باراد هم ایستاد. زن با نگرانی جواب سلام آنها را داد و با دلواپسی پرسید:

- چی شده؟ مهسا کجاست؟

مهرسا مادر را روی صندلی نشاند و سعی کرد آرامش کند:

- نگران نباش مامان... چیزی نشده.

باراد جعبه‌ی شیرینی را باز کرد و مقابل خانم یاسمی گرفت:

- اجازه بدین اولین نفری باشم که بهتون تبریک میگم. یه کم غیرمنتظره‌اس ولی خب شیرین‌تر از این شیرینی بود به نظرم!

مهناز با ناباوری به او و بعد صورت خندان مهرسا نگاه کرد. این‌ها همه یک حدس را به یقین می‌رساند. این‌که عضو جدیدی برای هر دو خانواده در راه است. چشم‌هایش از

خوشحالی برق زد و شیرینی را برداشت:

- خوش اومده... عزیزدلم...

***

نگار معترض ضربه‌ای به بازوی مهرسا زد:

- چرا امروز این‌جوری کردی؟ چشمات مشکل پیدا کرده بود که اون همه اشاره رو ندیدی؟ افتضاح کردی!

مهرسا بند کیفش را روی شانه‌اش جا به جا کرد:

- می‌دونم، اصلا حواسم نبود.

نگار با نگاهی معنادار براندازش کرد:

- کاملا مشخص بود... حالا کجا بود؟

- چی؟

- حواست نابغه! حواست کجا بود که حتی استادم فهمید امروز یه حالی هستی؟

از چهره‌ی کنجکاو و نگاه طلبکار نگار خنده‌اش گرفت:

- چرا این جوری نگاه می‌کنی؟ می‌خوای مچ بگیری؟

- می‌خوام ببینم از رو می‌ری یا نه دختره‌ی پررو! زود باش بگو جریان چیه!

- فضول! هنوز تو شوک خاله شدن هستم.

- غلط کردی! مگه بی بابا بچه سبز شده که تو این قدر تو کمایی؟

- ببند دهنتو نگار!

- بگو تا ببندم.

می‌دانست نگار وقتی پیله کند؛ دست بردار نیست اما زمان نداشت تا بخواهد همه چیز را برای او توضیح دهد. به همین

خاطر گفت:

- چهارشنبه که دیدمت؛ همه چیو کامل می‌گم.

نگار چشم گرد کرد:

- پس واقعا خبریه!

مهرسا لبخند زد و نگار با بی‌انصافی ضربه‌ای محکم حواله‌اش کرد:

- لال بمیری که تا مجبور نشی؛ حرف نمی‌زنی.

مهرسا خندید و همان موقع سرویسش رسید. وا رفت. حالا این سرویس را که پارسا هم رویش حساس بود؛ کجای دلش می‌گذاشت؟

***

با نگاهی به ساعت نفس عمیقی کشید. تقریبا یک ربع بود معطل بود. این خیابان نهایتا دو دقیقه پیاده‌روی داشت؛ نه بیشتر! با این حال خبری از مهرسا نبود. به موبایلش نگاه کرد. نمی‌خواست تماس بگیرد. فکر کرد شاید پارسا دنبالش آمده و مجبور شده بی‌خبر برود. تصمیم گرفت چند دقیقه‌ی دیگرهم منتظر بماند. نیم ساعتی شد. کم کم حوصله‌اش سر رفت و ناامید می‌شد که بالاخره یک تاکسی پشت ماشینش ایستاد و مهرسا با عجله پیاده شد. با دیدن ماشین باراد؛ لحظه‌ای مکث کرد و نفسی گرفت. انگار توقع نداشت باراد این همه مدت منتظر بماند. همزمان با نشستن داخل ماشین؛ سلام کرد. باراد با لبخند نگاهش کرد:

- ظهر بخیر خانم خوش قول! دیگه کم کم داشتم ناامید می‌شدم و می‌رفتم.

- سرویسم اومد. همون موقع هم پارسا زنگ زد که با سرویس برم. نمی‌رفتم ممکن بود مشکلی پیش بیاد. مجبور شدم تا خونه برم و برگردم.

- حداقل تلفن می‌زدی بیام دنبالت!

- شماره‌ای ازت ندارم.

باراد لب‌هایش را بالا کشید و سر تکان داد:

- حواس نیست که! من ندادم. تو هم نباید بگیری؟

مهرسا لبخند زد:

- وقت نشد خب!

باراد استارت زد و با احتیاط از پارک بیرون آمد و گفت:

- اشکالی نداره. امروز بهت میدم. حالا این‌طوری دیرت نمی‌شه؟

- با مهسا هماهنگ کردم. به مامان گفتم می‌رم خونه‌شون.

- خب شماره‌ی منم از مهسا می‌گرفتی.

- این قدر عجله داشتم که به فکرم نرسید.

با دیدن لبخند و نگاه باراد که بازیگوش به نظر می‌رسید سر به زیر انداخت.

همیشه باراد بود که با سیاست و زیرکی خودش از زیر زبان مهرسا حرف می‌کشید. برعکس همیشه این بار نه حرصش درآمد و نه در ذهنش کلی خط و نشان برای او کشید. سکوتشان خیلی طول نکشید. باراد گفت:

- می‌تونی ناهار رو با من بخوری؟

- امروز نه!

تا خواست حرفش را عوض کند؛ دید دیگر نمی‌شود بلند

می‌خواست محکم بر سر خود بکوبد. باراد از این سوتی‌های ناشیانه که هیجان او را به رخ می‌کشید؛ لذت می‌برد. با لبخند و لحن محکمی گفت:

- پس یادت باشه که برای دفعه‌ی بعد قول یه ناهار یا شام رو بهم دادی! الان توی کافه که مشکلی نداری؟

مهرسا مخالفت نکرد. دقایقی بعد در یک کافه‌ی دنج بودند. پشت میزی در کنج سالن نشستند و باراد بعد از پرسیدن نظر مهرسا؛ کیک شکلاتی و قهوه سفارش داد. مهرسا در سکوت مشغول بازی با سگک کیفش بود. نگاه سنگین و مستقیم باراد را روی صورتش حس کرد. قلبش نسبت به همیشه بی‌قرارتر و پر استرس‌تر بود. سفارششان را خیلی زود آوردند. به تعارف باراد؛ مهرسا فنجان گرم را میان انگشتانش لمس کرد. دست‌هایش سرد بود. از شب قبل هر فکری از ذهنش گذشت و ساعت‌ها با خودش درگیر بود. باراد سکوت طولانی میانشان را شکست و گفت:

- قبل از هر حرفی، می خوام بدونی درمورد علاقه‌ام بهت هرچی گفتم حقیقت زندگیمه. تا مطمئن نشدم سکوت کردم. ولی همین الان بدون که هر جوابی بشنوم؛ جات توی قلب من محفوظه. نمی‌خوام خیال کنی با احساست بازی کردم یا خواستم سوءاستفاده کنم تا به نفع خودم باشه و درمقابل عمل و احساس درگیره شده قرارت بدم. بااین‌که این‌جا نشستم تا بدونی؛ بودنت برام خیلی مهم‌تر از چیزیه که فکرشو می‌کنی؛ اما اگر بعد از حرفام به این نتیجه رسیدی که به صلاحت نیست کنارم باشی؛ با وجود همه‌ی علاقه‌ای که بهت دارم؛ به انتخاب

و حقی که داری احترام می‌ذارم و فقط برات آرزوی خوشبختی می‌کنم.

قلب مهرسا کم مانده بود از شدت اضطراب سینه‌اش را بشکافد و بیرون بیفتد. گنگ نگاهش کرد. با این‌که باراد ظاهر خونسردش را حفظ کرده بود اما نگرانی و هیجان را در چشم‌های او دید. آرام گفت:

- میشه منظورت رو واضح‌تر بگی؟

باراد با کمی مکث نگاهش را از چشم‌های او جدا کرد. با چاقو روی کیک خط کشید. بعد از چند ثانیه آن را گوشه‌ی ظرف رها کرد و دست میان موهایش برد:

- ببین مهرسا! اگه من تا الان تعلل کردم؛ یه دلیل مهم داره که... راستش نمی‌دونم چه طور بگم اما اونقدر مهم هست که حتما باید بشنوی بعد تصمیم بگیری.

با سکوت دوباره‌ی او؛ فقط یک فکر از ذهن مهرسا رد شد. تردید داشت اما یک درصد امکان داشت این همه نگرانی و استیصال او مربوط به مشکلش باشد. با کمی تردید، محتاطانه گفت:

- میخوای در مورد مشکلِ... قلبت بگی؟

نگاه باراد بی‌مکث بالا آمد و با حیرت در چهره‌ی او ثابت ماند:

- خبر داشتی؟

- خیلی وقت پیش از مهسا شنیدم ولی ربطش رو به حرفات نمی فهمم.

نگاه باراد پر از حس بود. قلب دخترک دستخوش آن حس

بود. این بار چشم‌های مهرسا خیرگی کرد و منتظر ماند تا او حرف بزند. باراد گفت:

- این موضوع درحرف بی‌اهمیته. تو می‌تونی راحت باهاش کنار بیای؟

- من شنیدم که خیلی هم جدی نیست.

- اگه بود که الان این‌جا نبودم، اما خب هست. هرچند وقت یک بار به اجبار بقیه باید چکاپ شم و...

- وقتی قلبت به یه نفر متعهد باشه، دیگه به اجبار کاری‌رو انجام نمی‌ده. پس مراقبش باش.

مهرسا قبل از آنکه باراد بخواهد توضیحات اضافه‌تری بدهد، جوابش را داد. حرفش مثل فوتی محکم روی قلب باراد بود و گرد استرس را از آن برد. انگار حرارت چشم‌هایش چند برابر شد. مهرسا کم آورد وسرش را پایین انداخت. صدای باراد صاف‌تر شده بود؛ وقتی که گفت:

- دنبال یه دنیا مقدمه بودم ولی جوابمو جوری گرفتم که بیشتر دلم برات بتپه. مثل خودت ساده و بدون پیچیدگی. حالا ته همه‌ی این حرفا یه نتیجه‌اس و اونم این‌که مجبوری بقیه زندگیتو با من بگذرونی.

لبخند روی لب‌های مهرسا نشست:

- دستور بود یا...

- دستوری هم باشه؛ از سر عشقه عزیزم!

قلب مهرسا ریخت. او زودتر از موعد مقرر نقشش را تغییر داد و در قالب جدیدش فرو رفت. صورتش رنگ گرفت. باراد خودش را کمی جلو کشید:

- جای میز منو نگاه کن!

مهرسا خنده‌اش گرفت. نگاهش کرد و باراد با نگاهی طولانی و پرمحبت، بازیگوشی را هم به لحظاتشان اضافه کرد.

- می‌دونی الان دلم چی می‌خواد؟

مهرسا منتظر نگاهش کرد و باراد لبخند زد. آرامتر از قبل گفت:

- این‌که نه این میز، نه قانون و شرع و حرمت، بینمون فاصله نمی‌انداخت تا بفهمم وقتی میگن عشق طعم توت فرنگی می‌ده، یعنی چی!

مهرسا جا خورد. نگاه باراد با لحظه‌ای مکث روی لب‌های او چرخید اما فقط برای ثانیه‌ای گذرا. تن مهرسا یخ کرد. بوی توت فرنگی در مشامش پیچید. نگار هم همیشه می‌گفت رژلبش بوی توت فرنگی می‌دهد. باراد خنده‌ی آرامی کرد:

- کیکتو زودتر بخور بریم که ممکنه یهو تموم این موانع خودش حذف شه.

مهرسا لب به دندان گرفت و بلند شد. صدایش لرزش خفیفی داشت:

- دیگه بریم بهتره. داره دیر می‌شه.

بعد هم سمت در کافه رفت. لبخند باراد عمق گرفت. طعم روزهایش حتما از توت فرنگی خوشمزه‌تر بود.

***

مهسا با اصرار مادر چند روزی را به خانه‌ی پدری آمده بود تا رسیدگی مادر اجازه ندهد دوباره دچار ضعف شود. گرم صحبت بودند که ضربه‌ای به در خورد و صدای پارسا

آمد:

- مهرسا بیا بیرون کارت دارم.

نگاهی شوکه شده بین دوخواهر رد و بدل شد. مهرسا از لحن او فهمید اتفاقی افتاده. خودش را به خدا سپرد و بلند شد. تا در را باز کرد؛ پارسا با توپی پر به او تشر زد:

- تو دیروز بعد از آموزشگاه کجا بودی؟

رنگ مهرسا پرید و به تته پته افتاد. می‌دانست کمی در آن حال بماند؛ خودش را لو می‌دهد. سعی کرد ترسش را مهار کند و گفت:

- رفتم پیش مهسا. لباس برداشت. مامانم اونجا بود. بعد با هم اومدیم خونه.

- با کدوم آژانس رفتی خونه مهسا؟

- همون که فرستادی. نگار شاهده. می‌تونی زنگ بزنی و بپرسی.

رنگ پارسا کمی باز شد اما لحنش هنوز تند و عصبی بود:

- به روباهه میگی شاهدت کیه، میگه دمم. ساخت و پاخت با نگار چه کار داره؟

اخم‌های مهرسا درهم شد. مهسا فهمید و میان خواهر و برادرش ایستاد. با ملایمت گفت:

- چی شده پارسا جان؟

- تو دخالت نکن مهسا.

- دارم سوال می‌پرسم عزیزم!

نگاه پارسا به سمت چهره‌ی آرام ولی نگران مهسا برگشت. او دوباره گفت:

- اگه مساله‌ای پیش اومده با آرامش بپرس و جواب بگیر. عصبانیت معنا نداره عزیزمن!

پارسا نفسی گرفت و با چند ثانیه مکث به مهرسا زل زد:

- تو دیروز با باراد جایی بودی؟

مهرسا دوباره رنگ به رنگ شد. حالش از چشم‌های تیزبین پارسا دور نماند. حتی مهسا هم با استفهام نگاهش کرد. با طولانی شدن سکوتش، خشم پارسا برگشت و تقریبا هوار زد:

- کری مگه؟ نکنه آژانسی که نگار قراره تاییدش کنه، دوباره ماشین این پسره بوده، هان؟ بازم اتفاقی بود یا من احمقم؟

مهرسا حرفی برای گفتن نداشت. می‌ترسید چیزی بگوید و بحث بالا بگیرد. ساکت ماند و سربه زیر انداخت. تنها واکنشش چلاندن انگشتانش بود. پارسا با خشم زمزمه کرد:

- می‌دونم چه جوابی به این یارو بدم! فقط می‌خواستم مطمئن شم که شاهین دروغ نمی‌گه.

مهسا با شنیدن جمله‌ی اول پارسا به هم ریخت و قسمت دوم را هیچ کدام از دخترها نشنیدند. بلافاصله به لحن ورفتار پارسا معترض شد:

- باراد جوون بی بند و باری نیست که این طوری مقابلش جبهه گرفتی پارسا. حتما برای کارش دلیل داره.

پارسا به مهسا نگاه کرد و با غیظ گفت:

- پس به باربد گوشزد کن جلوی برادر به ظاهر محترمش بگیره. چون من فقط یه بار دهنمو به خاطر تو و شوهرت می‌بندم. دفعه‌ی بعد هیچ کس مهم نیست. حرفام روشنه؟

بعد هم با نگاه تندی به مهرسا از اتاق بیرون رفت. در را چنان محکم به هم کوبید که هر دو دختر از جا پریدند. این بار مهسا با اخم مهرسا را نگاه کرد:

- آره مهرسا؟ با باراد بودی؟

زانوهای مهرسا سست شد. عقب رفت و لب تخت نشست:

- اون خواست.

- تو که به من گفتی جایی کار داری و نمی‌خوای پارسا بهت پیله کنه! منم پیچوندی؟ فکر کردی کارت درسته؟

- گفتم که مهسا... اون خواست.

- چون اون خواست تو هم مثل احمقا دنبالش راه افتادی؟

مهرسا با ناراحتی نگاهش کرد:

- اه مهسا. اینطوری حرف نزن. تو که باراد رو می‌شناسی.

- معلومه که می‌شناسم اما این دلیل نمی‌شه بدون اطلاع کسی باهاش قرار بذاری و بری بیرون. تو خانواده داری، این کارت بی‌احترامی به همه‌اس.

مهرسا با ناراحتی و استیصال گفت:

- می‌دونم ولی خب شرایط یه طوری شد که نشد بگم نه! بعدم فقط در مورد قطعیت موضوع می‌خواست حرف بزنه و قلبش که من بی‌خبر نمونم. نیم ساعتم نشد که برگشتم.

- چه یک دقیقه، چه نیم ساعت، چه یه روز. دیگه این اشتباهو تکرار نکن که پارسا این جوری بیاد شاخ و شونه بکشه. برای اعتبار هیچ کدومتون خوب نیست. اینو بفهم جای این‌که واسه من دلیل بیاری و بخوای توجیهم کنی.

مهرسا سرش را پایین انداخت و چیزی نگفت. حق با مهسا

بود. چند لحظه بعد مهسا کنارش نشست. ضربه‌ای آرام به بازویش زد. مهرسا هومی گفت و مهسا با لحنی جدی گفت:

- آخر جاری خودم شدی. نه؟

مهرسا سعی کرد لبخندش را قورت دهد. از گوشه‌ی چشم به مهسا نگاه کرد و وقتی لبخند او را دید، نیشش شل شد و محکم بغلش کرد. مهسا با خنده ضربه‌ای پشت او زد:

- دختره‌ی پر روی چشم سفید.

***

با کلاویه‌های پیانو بازی می‌کرد. باز بهانه‌ای پیدا کرده بود تا بیشتر پشت آن بنشیند و وقت بگذراند. با دیدن ظرف میوه کوچکی در دست مادر؛ پیانو را رها کرد و لبخند زد. خانم آرام ظرف کوچک میوه را دستش داد و با محبت دست روی کتف او کشید:

- خیلی وقت بود که سراغ پیانو نیومده بودی!

- فرصتش نبود والا همیشه عاشقش بودم.

بهار دست‌هایش را پشت کمرش قلاب کرد و به آنها نزدیک شد و گفت:

- باراد اگه خواننده شی؛ خیلی خوب می‌شه!

باراد خنده‌ی کوتاهی کرد:

- خواننده! دختر تو کی می‌خوای دست از رویاهای صورتی برداری؟

بهار لب‌هایش را بالا کشید و گفت:

- رویای صورتی چیه؟ صدات خوبه. تیپ وقیافه‌اتم که دخترکشه. باور کن خیلی زود عکست میره تو سایتا و را

- یه کم پیش بری تور کنسرتارو هم برگزار می‌کنی.

- نمی‌تونی ذوق آدم وکور نکنی؟

- نه دیگه! بی‌رحمم! می‌بینم یه پای موسیقی و هنر مملکت لنگ می‌زنه‌ها ولی بازم استعداد و حبس کردم.

بهار از موضعش کوتاه نیامد:

- طرف توی گلوش انگار قورباغه‌ی پیر گیر کرده؛ رفته با اعتماد به نفس تو چالش حنجره طلایی‌ها شرکت کرده بعد تو به حرفم گوش نده!

- خب خدا روشکر خیالم راحت شد که با حامد از پس هم برمیاین. جفتتون بدپیله و بی‌منطقین!

- فقط تو منطق داری، می‌دونم!

باراد خندید:

- حالا قهر نکن؛ بیا یه ملودی خوشگل یاد گرفتم؛ حالت رو جا میاره.

بهار ذوق کرد:

- آخ جون! چی؟

باراد آهنگ مبارک باد را برای او نواخت. بهار با خنده مشت محکمی پشت کتف او زد:

- بدجنس! این چی بود؟

- می‌بینم که بدت اومد.

میان سربه سرهم گذاشتن آنها؛ باربد هم در را باز کرد و وارد خانه شد. باراد با خنده از پشت سر مادر سرک کشید و گفت:

- اشتباه اومدی آقا جان. خونه شما طبقه بالاس.

باربد شوخی او را بی‌جواب گذاشت. احوال پرسی مختصری با بهار و مادر کرد. بعد هم دست باراد را گرفت و او را از پشت پیعانو بلند کرد. مقابل چشم‌های متعجب بقیه بیخشیدی گفت و او را داخل اتاق کشید و در را بست. باراد با تعجب پرسید:

- اتفاقی افتاده؟

باربد کتف او را فشار داد و مجبورش کرد روی صندلی بنشیند:

- بشین ببینم!

ابروهای باراد به هم نزدیک شد:

- می‌خوای اعتراف بگیری یا دزد؟ پرسیدم چی شده؟

باربد دست به کمر و با اخم گفت:

- جفتش با هم به علاوه‌ی این‌که گوشت‌رو بپیچونم و جمعت کنم.

باراد جا خورد:

- درست بگو موضوع چیه!

- تو چرا دنبال مهرسا راه افتادی؟ با اون چه کار داری؟

باراد تعجب کرد. او موضوع را از کجا فهمیده بود؟

- تو از کجا می‌دونی؟

باربد با تعجب نگاهش کرد:

- راحت باش؛ کلا حیا هم نکن!

باراد خنده‌اش گرفت:

- حیا کردن هم وقت می‌خواد؛ الان بگو دلیل این به صلابه

- باراد مسخره بازی‌رو بذار کنار.

- مسخره نکردم.

- پس جوابمو بده.

- فکر کن دلم خواسته پارسارو یه کم حرص بدم.

- باراد!

باراد کمی نگاهش کرد و ترجیح داد شوخی را کنار بگذارد. کمی خودش را جلو کشید و ساده گفت:

- بهش علاقه دارم، جرمه؟

چهره‌ی باربد درعرض چند ثانیه کاملا تغییر کرد. غافلگیر شده بود:

- چی؟

- این قدر غیرمنطقی به نظر میاد؟

- جدی می‌گی یا باز شوخیت گرفته؟

- اون قدر جدی‌ام که امشب می‌خواستم با مامان و شماها حرف بزنم.

لبخندی بی تعارف روی لب باربد آمد. جایی برای مخالفت نبود.

- خب پسرخوب چرا مثل بچه آدم از اول نگفتی و شر درست کردی؟ جای این‌که رسما موضوع‌رو مطرح کنی؛ آشوب انداختی بین خانواده‌شون!

باراد تعجب کرد:

- واسه چی؟

- مگه پارسا با هم ندیدتتون؟

- نه! کجا؟

- مهسا این‌طور گفت.

باراد هرچه فکر کرد به نتیجه‌ای نرسید:

- حتما خودش این طوری فکر کرده یا سیاست زنونه‌اس.

- تو با مهرسا یکی دو روز پیش کافه بودی یا نه؟

باراد راحت جواب داد:

- بودم ولی پارسارو ندیدم.

- شاید اون شما رو دیده.

- فکر می‌کنی با اون اخلاقش، اگه دیده بود؛ می‌ذاشت امروز به گوش تو برسه؟

باربد رو ترش کرد:

- خب تو اگه مهرسا رو می‌خواستی باید فقط لب‌تر می‌کردی و به من می‌گفتی. نه این‌که یه جور رفتار کنی پارسا طلبکار شه.

باراد از روی صندلی بلند شد و گفت:

- کار اشتباهی نکردم که حالا بدهکار باشم. یه ملاقات مختصر بود که ضروری بود.

- مگه گفتم کار خاصی کردی باراد؟ اما...

- مثل این‌که تو شرایط منو یادت رفته. مگه خواستن من بس بود؟ مهرسا باید می‌فهمید مشکل من چیه! یعنی باید کامل براش توضیح می‌دادم بعد درست تصمیم می‌گرفت. توقع داشتی همه چیو ساده مطرح کنم که یا سنگ روی یخ شم یا توی بهونه‌های الکی و منطق و رودربایستی هر جوابی بگیرم؟

- آخه تو مشکلی نداری که این قدر بزرگش کردی!

- پس واسه چی سالی چند بار یقه‌ی منو می‌گیری و می‌بری پیش دکتر فروزش؟

باربد نزدیکش شد و آرام گفت:

- مسائل رو با هم قاطی نکن باراد.

- مسائل خود به خود قاطی هستن. قلب من وسط زندگیمه با یه مشکل، کم یا زیاد! عقیده‌ی خودم این بود مهرسا دور از روابط خونواده‌ها باید مطلع شه و اون‌طوری که می‌دونم درمورد این مشکل بهش توضیح بدم. البته که دهن لقی تو کارمو راحت‌تر کرده بود و فهمیدم خیلی وقته خبر داره.

- خب!

- خب نداره. از اون روز دارم فکر می‌کنم ژیان بخرم یا نه!

باربد با تعجب نگاه کرد:

- ژیان؟

- مگه نمی‌گن ژیان ماشین نمی‌شه؛ باجناق فامیل نمی‌شه؟

باربد اخم کرد:

- خیلی بی‌شعوری مهندس!

باراد خندید:

- نخریدم که حالا. توفکر بنزم. آخه اونی که این ضرب‌المثل و ساخته با برادرش باجناق نشده. تو ارزشت هزار برابره این اتاقکای فلزی و چهارچرخاس، حتی اگه آخرین مدل دنیا باشن.

باربد با نگاهی به او سر تکان داد. جلورفت و در آغوشش گرفت. کنار گردنش را بوسید وگفت:

- هیچ کدوم از کارات بی سروصدا نمی‌شه.

بعد هم با خوشحالی از او فاصله گرفت و کتفش را فشرد:

- کی از مهرسا بهتر؟ مبارک باشه.

باراد لبخند زد و تشکر کرد. همان موقع ضربه‌ای به در خورد و صدای مادر آمد:

- بچه‌ها! چه خبرشده؟

باربد با نگاهی به باراد در را باز کرد و مادر وارد اتاق شد. نگاهش میان پسرها چرخید. حالت چهره‌هایشان خیالش را راحت کرد که اتفاق نگران‌کننده‌ای نیفتاده است. با این حال پرسید:

- موضوع چیه؟

باربد گفت:

- هیچی مادرم. باید دوباره روسری رنگیت‌رو سرت بندازی و بری خونه‌ی جناب یاسمی!

با نگاه پر تعجب مادر؛ باربد ادامه داد:

- عروس دوم و فکر نکنم نپسندی. نظرت چیه؟

چشم‌های خانم آرام درخشید. با ناباوری و شگفتی به باراد نگاه کرد و با زمزمه‌ی اسم مهرسا او را در آغوش گرفت. پیشانی‌اش را بوسید.

خوشحالی مادر از همیشه بیشتر بود. بهار هم مثل دفعه‌ی قبل که موضوع خواستگاری باربد را شنید کلی جیغ و داد کرد. اما انگار امشب حالشان بهتر بود. خانم آرام گفت:

- خدا می‌دونه چشمم دنبال این دختر بود ولی خب نمی‌خواستم دخالتی تو انتخاباتون کنم. گفتم چشم داری می‌بینی و چه دسته گلی هم دیدی!

باربد خندید:

- فقط مامان مثل مهسا مظلوم نیست‌ها! زبونش از این‌جا تا ینگه‌ی دنیا میره. همین جوری فکر کنم مخ پسرت‌رو زده!

باراد خندید:

- از حالا سنگ محک گذاشتی؟

خانم آرام با ذوق گفت:

- زبونشم شیرینه. همین فردا با خانم یاسمی تماس می‌گیرم.

باربد به چهره‌ی خندان و راضی باراد نگاه کرد و چشمکی برایش زد:

- به این می‌گن اصل مطلب، موافقی؟

***

در مراسم خواستگاری هیچ کس ناراضی به نظر نمی‌رسید؛ جز پارسا که در طول خواستگاری سکوت کرده و اخم‌هایش درهم بود. همه چیز آن‌قدر سریع اتفاق افتاد که شوکه بود. زمانی که نگاهش به باراد می‌افتاد حسی مبهم و گس آزارش می‌داد. درخواب هم نمی‌دید او بخواهد جزء اعضای نزدیک خانواده‌اش باشد. آخر مهمانی مهسا همراه باربد به خانه برگشت و اصرار مادر را برای ماندن بیشتر رد کرد. به محض رفتن مهمان‌ها؛ پارسا با لحنی پر کنایه گفت:

- زن گرفتن چه راحت شده! می‌دونستم از راه نرسیده؛ همه چی حله منم یه فکری می‌کردم!

آقای یاسمی گفت:

- وقتی شناخت کامل داریم و هر دو طرف راضی هستن؛ چرا مخالفت کنیم بابا؟

پارسا پوزخند زد و نگاه تحقیرکننده‌ای به مهرسا انداخت. دخترک منتظر اعتراض بعدی او بود اما پارسا بحث را کش نداد و از جا بلند شد. حرکاتش برای مهرسا سنگین بود. نتوانست خودش را کنترل کند. قبل از این‌که پارسا به اتاقش برود؛ گفت:

- چرا از باراد خوشت نمیاد پارسا؟

پارسا نگاه بی‌تفاوتی به مهرسا انداخت:

- علف باید به دهن بزی شیرین بیاد... من چه کاره‌ام؟

قلب مهرسا گرفت، به سمت پارسا رفت و گفت:

- دلم می‌خواد دلیل این همه سردی رو بدونم. باور کن نظرت برام مهمه!

پارسا صریح گفت:

- ساده دل هستی اما فکر نمی‌کردم درمورد مهم‌ترین بخش زندگیت، این‌قدر سریع تصمیم بگیری!

چهره‌ی مهرسا مکدر شد. آقای یاسمی مداخله کرد:

- تو سال‌هاست بارادرو می‌شناسی، از زمان دانشکده تا الان. اگه چیزی می‌دونی؛ بگو تا ماهم بفهمیم. چون منم مثل مهرسا عقیده دارم که این جوون آینده‌دار و معقوله!

- من دلیل خاصی برای مخالفت ندارم. هیچ موردی هم توی این سال‌ها ازش ندیدم اما شایعاتی راجع به ایشون با دختر یکی از سهامدارای بزرگ شرکت هست که شک برانگیزه.

رنگ مهرسا پرید. ضربان قلبش بالا رفت. به طور کل حرف‌های شمال را فراموش کرده بود. آقای یاسمی چهره‌ه

- تا چه حد برات سندیت داره؟

پارسا شانه بالا انداخت:

- درحد شایعه چون خوشم نمیاد تو کارش سرک بکشم.

- موضوع آینده و زندگی مهرساس پارسا. اگه واقعا مطلبی وجود داره؛ بگو!

پارسا مثل پدر جدی شد و گفت:

- آینده‌ی خواهرام و خوشبختی‌شون اون‌قدر برام مهمه که راحت از کنارشون نمی‌گذرم.

مکثی کرد و بعد از چند ثانیه ادامه داد:

- با این‌که تقریبا مطمئنم بین باراد و اون خانم رابطه‌ای نیست اما ته و توشو درمیارم.

آقای یاسمی با خشنودی گفت:

- زنده باشی بابا! خواهرات به حمایت تو نیاز دارن.

پارسا چیزی نگفت. چشمش به مهرسا افتاد و گفت:

- از تو بعیده صمم بکم شی! ترس برت داشته؟

مهرسا تکانی خورد:

- ترس واسه چی؟

پارسا نیشخندی زد:

- نترس، دختره اندازه‌ی تو خوشگل نیست.

حرفش کنایه داشت. انگار می‌خواست بگوید که تو هم اسیر ظاهر باراد شدی. می‌خواست برود که مهرسا بازویش را گرفت و پرسید:

- از چی نترسم؟چرا مرموز نگاه می‌کنی و حرف می‌زنی؟

پارسا کمی نگاهش کرد:

- من بگم از این پسره خوشم نمیاد و بگو نه! می‌گی؟

دست مهرسا شل شد. پارسا صریح‌تر و بی رودربایستی تر از قبل گفت:

- خوش تیپ و خوش قد و بالا نبود؛ چی؟

مادر که تا آن لحظه ساکت بود؛ مداخله کرد:

- برازندگی چیز بدی نیست مامان جان، این حرفا خوبیت نداره.

- چیز بدی نیست اما همه چی هم نیست مادرمن!

مهرسا حس کرد پدر نگاهش می‌کند. حس می‌کرد باید چیزی بگوید اما پارسا پیش دستی کرد و انگشت به پیشانی او زد:

- می‌دونم توش چه خبره ولی می‌گم که باز رنگت نپره! باراد پسرخوبیه. خیلی زود پیشرفت می‌کنه و بالا میره. اهل دور زدن و حقه‌بازی هم نیست. چند سال توی یه محوطه بودیم که کسی پاش کج می‌شد همه با انگشت نشونش می‌دادن ولی اسم باراد به خاطر استعداد و طرحاش همیشه روی زبون بقیه بود. اگه یه درصد پاشو کج می‌ذاشت؛ خودم قلم پاشو خرد می‌کردم تا روبروم نشینه و لبخند ژکوند تحویلم بده.

مهرسا نفس راحتی کشید:

- پس چرا این قدر باهاش چپ افتادی؟

- تو فکر کن یه سلیقه‌ی شخصیه. از قیافه‌اش خوشم نمیاد.

مهرسا لب برچید اما پارسا محل نگذاشت و شب بخیر گفت وقتی رفت نگاه مهرسا هم دنبالش کشیده شد. امیدوار بود او هم روزی از افکار مخالفش دست بردارد و این وصلت خوشبخت

به دلش بنشیند.

پارسا تا جایی که می‌توانست باراد را زیر ذره‌بین برد؛ اما کوچک‌ترین مساله‌ای ندید که بخواهد حتی بهانه کند. برای شاهین هم جای سوال پیش آمده بود که چه خبر شده و پارسا مرموز است اما پارسا با توجه به اخلاقی که از شاهین دیده بود و جواب ردی که شنیده بود؛ ترجیح داد این مساله را خودش پیگیری کند.

مهرسا، باراد را دوست داشت و پارسا نمی‌خواست موضوعی بی جهت باعث شکستن دل او شود. برخلاف ظاهر سرد وسختش، قلب مهربانی داشت. بالاخره هم بعد از یک هفته به پدرش گفت می‌تواند با خیال راحت هر چه صلاح می‌داند؛ پیش ببرد. باراد اهل حاشیه‌ای نبود!

همه چیز خیلی سریع پیش رفت و مراسم نامزدی برگزار شد. صیغه‌ی محرمیتی خوانده شد و باراد برای سامان دادن به کارهایش یک سال فرصت خواست. همه چیز زیبا وساده شروع شد. درست مثل عشقی که راحت شکل گرفت و همه را با خود پیش برد.

۶

با نگاهی به ساعت؛ کش و قوسی به تن خسته‌اش داد و لپ تاپ را خاموش کرد. حامد وارد اتاق شد و با دیدن او گفت:

- زود تعطیل کردی!

- کار دارم والا بیشتر می‌موندم.

- به تو می‌گن مرد متعهد. تو همین دوره‌ی نامزدی؛ فهمیدی که باید تلاشت‌رو شبانه روزی کنی.

باراد پالتویش را پوشید و با خنده گفت:

- دیگه چاره‌ای نیست!

حامد خنده‌اش گرفت:

- خدا وکیلی خوب رویی داری! می‌دونی چقدر تنبل شدی؟

- به ساعت نگاه کن؛ ببین کار کی جا مونده و کی تنبله!

- تو هیچ وقت به ساعت کار نداشتی؛ برای همین می‌گم تنبل شدی!

- بدعادتی خودتونو گردن تنبلی من ننداز. من دو ساعتم باشم؛ کارو به سرانجام می‌رسونم. بعدم از حالا به بعد بهونه‌ی شما رو منم باید داشته باشم دیگه!

حامد ابروهایش را بالا داد و با شیطنت گفت:

- بله! تا مهرسا خانم هستن؛ هر بهونه‌ای قابل قبوله!

باراد وسایلش را جمع کرد:

- یه بار می‌گی کار دارم، با بهار قرار دارم، خرید دارم!

- برو آقا جون! فعلا اول کاره و طبیعیه. داستان همون لیمو شیرینه که اولش دل می‌بره؛ آخرش مزه‌ی دهنو!... دو تا جیغ زد؛ یاد تلخیا هم میفتی!

- جواب حرفت باشه با بهار! ببینم جرات می‌کنی جلوی خودشم عشقشو به لیمو شیرین تعبیر کنی یا نه!

حامد بلند خندید:

- معلومه! اون موقع می‌گم تو ویتامین منی! واسه همین به این میوه‌ی خوشمزه تعبیر شدی!

باراد خندید و روح او را مستفیض کرد.

- امشب با بهار هماهنگ کن که می‌ریم بیرون!

- احتمالا دادگاه خانواده نیست؟

- نه بابا! بیخ ریش خودته! تازه یه کم مغزمون از جیغ جیغاش آزاد شده!

- حالا هی عیب رو زن من بذار!

باراد چپ چپ نگاهش کرد:

- تو که حق سوء استفاده نداری! خودت خوب می‌دونی استخونات سفته!

- من غلط بکنم! تو هم تهدید نکنی؛ خودش قهر کنه کافیه!...

بپا نصیب خودت نشه با اخلاق گل و بلبل پارسا!

- پارسا با خودشم قهره، خطری نداره.

حامد روی مبل لم داد و دست‌هایش را بغل کرد:

- حالا قصه‌ی این هماهنگی چیه؟

- شاید خواستم به مناسبت اولین ماهگرد نامزدیم شام بدم کوفت کنین.

حامد کف دست‌هایش را به هم مالید و هومی گفت:

- به به! تا باشه از این سورا و جشنا و شاما! کجا بیایم حالا؟

- فلافلی سرچهارراه!

حامد لب‌هایش را بالا کشید:

- ورشکست نشی!

باراد خندید:

- نمی‌شم... آدرسو می‌دم بهار باهاش بیا.

- لازم نکرده. بده به خودم که پیش پیش آماده‌اش کنم! شب برگشتیم نزنه تو سرم که داداشم بلده؛ تو نابلدی!

- ماهان میز رزرو کردم ساعت هشت.

حامد چشم‌هایش را ریز کرد:

- فلافلاتو اونجا می‌خوری؛ شیشلیک‌رو کجا می‌خوری؟

- جای کل کل کردن با من؛ برو به کارت برس که سروقه برسی و غرزدن بهاررو به چیز دیگه ربط ندی. واسش

کاوه هم برگشت بهش بگو... یادم رفت. گوشیشم که شکر خدا همیشه سایلنته!

کاوه وارد اتاق شد و جمله‌ی آخر او را شنید:

- من در خدمتم، گوشی می‌خوای چه کار؟

باراد نگاهی به ساعت کرد و دوباره به کاوه نگاه کرد:

- قرار بود ساعت چند بیای؟

- جون باراد گرفتار شدم؛ چه گرفتاری! بگو چه کارم داشتی تا منم بگم گرفتار چی بودم!

- شب ساعت نه رستوران ماهان باش!

چشم‌های کاوه برق زد:

- دمت گرم بابا ولی بذار واسه فردا!

- چطور؟

- امشب تولد برادرزاده‌امه! اونورم.

- مبارک باشه اما شرمنده‌ام، چون برنامه‌رو از قبل ریختم.

- پس سهم ما رو محفوظ نگه دار!

باراد خیلی خبی گفت و کاوه بسته‌ای را سمت او گرفت:

- اینم گرفتاری‌ای که تو امروز واسه ما درست کردی!

باراد با تعجب به پاکت نگاه کرد. با دیدن یکی از عکس‌هایش و کارت ویزیتی گفت:

- عکس من دست تو چه کار می‌کنه؟

- اون افتاده بود لای صندلیای ماشین... حالا مهم نیست، کارت رو داشته باش! توی داشبورد بود. نمی‌دونی چه مصیبتی شد! انگار همون روز که ماشین دست تو بوده، جا مونده!

باراد آن روز را خوب به خاطر داشت. با یادآوری آن خاطره لبخند دل نشینی روی لبش نشست و گفت:

- عکسامو همون روز گرفتم که ریخت ولی دوتاش نبود.

- جون تو همین یکی‌رو پیدا کردم.

باراد خیلی خبی گفت و کارت را زیر و رو کرد:

- ولی این ربطی به من نداره!

نگاهش لحظه‌ای روی اسم و شماره تلفن سها شیفته ثابت ماند. حامد با دیدن کارت، آن را از دست باراد گرفت و با لحنی کنایه‌دار گفت:

- مطمئنی ربطی به تو نداره!

باراد با اخم به حامد نگاه کرد:

- به نظرت اگه داشت؛ الان این‌جوری دستم می‌رسید؟

کاوه که معلوم بود قبلا کارت را زیرو رو کرده؛ لب میز لم داد و گفت:

- کارت دخترِ شیفته نیست؟

حامد گفت:

- روش که اسم و شماره‌ی اونه. حالا از کجا پیداش کردی؟

- فردای همون روز که ماشینو دست باراد دادم؛ این کارت رو روی درز صندلی دیدم. یادم می‌رفت بدم به باراد. تا امروز که افتاد دست نامزدم. کلی قسم و آیه خوردم که ربطی به من نداره و مال بارادە!

بعد هم نگاهی شیطنت‌بار به باراد کرد و گفت:

- خدا شانس بده؛ دوتا دوتا میده، چی هم میده!

باراد چهره درهم کشید:

- حرف دهنتو می‌فهمی تو؟
- خب مردم از خداشونه که...
- منو با احمقی مثل خودت یکی نکن کاوه.

باراد کمی عصبی به نظر می‌رسید، حامد فضا را جمع کرد:

- منظوری نداشت باراد!

کاوه خندید:

- آره خب. تا مهرسا خانم هست؛ دختر شیفته نبایدم...

باراد میان حرف کاوه با پشت دست به سینه‌اش زد:

- کاوه دهنتو می‌بندی یا ببندم؟
- چیزی نگفتم که بابا؟ چته؟

حامد بازوی باراد را گرفت و او را سمت در چرخاند:

- این خل‌رو ولش کن... تو مگه کار نداری؟ برو به کارت برس!

باراد نگاهش را از کاوه گرفت و بعد از خداحافظی کوتاهی بیرون رفت. حامد کارت را روی میز پرت کرد و ضربه‌ای محکم به کاوه زد و گفت:

- یه چیزی‌رو می‌دونستی؟

کاوه خودش را با موبایلش مشغول کرد و با نچ سرش را بالا انداخت. حامد گفت:

- این‌که خیلی خری!

کاوه به سرعت سربلند کرد. با صدایی بلند ومعترض گفت:

- د بیا! رودربایستی نکن داداش. چیز دیگه‌ای نبود؟
- آخه بیشعور! تو کی می‌خوای بفهمی چی از دهنت میاد بیرون؟

- چی گفتم مگه؟ خب نامزدش خوشگله. اون یکی هم خوشگله ولی مهرسا...

- کاوه! کاوبازی درنیار!

کاوه گمشویی نثارش کرد و از میز پایین پرید:

- برین مغز معیوبتون‌رو عمل کنین بابا. آدم باید چیزی ک خوشگله بگه. شام امشبم کوفتتون شه! من رفتم.

حامد خنده‌اش گرفت و زیر لب فحشی به او داد.

***

قبل از این‌که در را باز کند؛ بهار بیرون آمد و به محض دیدن باراد سلام کرد. باراد با لبخند جوابش را داد و گفت:

- کجا با این همه عجله؟

- پیش مهرسا!

باراد تعجب کرد، اما بهار بلافاصله حرفش را عوض کرد:

- ببخشید مهسا... شباهت اسم این دوتا خواهر هی منو با اشتباه می‌اندازه.

- یه کم دقت کن عزیزم.

- چشم. حالا می‌شه برم؟

باراد راهش را باز کرد و بفرماییدی گفت. بهار با تشکر عجولانه سمت پله‌ها رفت. باراد خنده‌اش گرفت:

- نخوری زمین حالا. یکی، دوماه دیگه سالم بمونی، با نفعته!

بهار میان پله‌ها گفت:

- یکی طلبت آقا داداش.

باراد خندید و سر تکان داد. وارد خانه که شد مادر را

ندید. انگار او هم بالا بود. این روزها بیشتر کنار مهسا می‌رفتند که تنها نماند. به نظر می‌رسید او هم استقبال کرده که این شیوه مدت‌دار شده. به اتاقش رفت و طبق معمول دوش گرفت.

حوله را روی موهایش کشید و به سمت کتابخانه رفت. برای یکی از طرح‌ها، دنبال کتابی می‌گشت اما پیش از آن‌که کتابش را پیدا کند؛ دو دست ظریف روی چشمش آمد و صدای اعتراضش را بالا برد:

- بهار، باز...

اما مکث کرد. انگشتش روی حلقه‌ی دخترک گیر کرد و لبخند زد. دست او را گرفت و گفت:

- منو که نمی‌تونی گول بزنی دخترجون!

با خنده‌ی مهرسا او را سمت خود کشید و برگشت:

- کارت به جایی رسیده که منو سرکار می‌ذاری؟

مهرسا خودش را کمی عقب کشید:

- تز بهار بود، من تازه کارم!

باراد قدمی را که او پس رفت، جبران کرد و گفت:

- خب بگو خودم دوره برات بذارم عزیزم.

شیطنت چشم‌هایش لذت تازه‌ای به جان مهرسا داد.

- باور کن این بار مستقیم میاد سراغ خودت.

باراد نچی کرد و گفت:

- آخه مدلای سورپرایزم با هم فرق داره. مال من ویژه‌ی خودم و خودته!

- شرمنده می‌کنیا!

باراد سرش را مقابل او خم کرد و نگاهش روی لب‌های

خندان و خوش رنگش ماند:

- بهاشو می‌گیرم عشق من!

سرش که نزدیک‌تر شد و دستش سست شد، کودک بازیگوش درون مهرسا قلقلکش داد تا بازی کند. قبل از این‌که باراد فاصله را تمام کند خودش را عقب کشید و سمت در رفت. اما وقتی دستگیره‌ی در را کشید، شوکه شد. در قفل بود. صدای خنده‌ی بلند باراد را شنید. هیجان، ضربان قلبش را بالا برد. برگشت و با دیدن باراد که یک قدمی‌اش بود، با خنده پشت به در ایستاد و دست‌هایش را بالا گرفت:

- قبول نیست، در قفل نبود.

باراد لب‌هایش را بالا کشید:

- حالا که شد. چی بهتر از این؟

دستش را کنار سر او گذاشت و فاصله‌اش کم شد. مهرسا دست روی سینه‌ی او گذاشت و در همان فاصله نگهش داشت:

- من قبول کردم باختم.

باراد ابرو بالا انداخت:

- تنبیهت نکنم که این برد مزه نداره؟

به لب‌هایش خیره شد، سرش پایین‌تر رفت و آرام‌تر زمزمه کرد:

- خصوصا مزه‌ی خوب توت فرنگی!

نبض دخترک کوبش گرفت. میان دست‌های او امنیت بود. باراد حق داشت، عشق را می‌شد با هر بهانه‌ای خواب دید و تعبیرش کرد.

باراد انگشت روی پلک بسته‌اش کشید و کنار گوشش گفت:

- چشماتو بستی که بازی بی‌مزه شه؟

مهرسا آب دهانش را قورت داد. هنوز در این طور مواقع راحت نگاهش نمی‌کرد. صدایش آرام ولی هیجان زده بود.

- نه! حریفت نمی‌شم.

باراد لبخند زد و پیشانی او را بوسید.

- می‌شی! کلا یه تنه حریف دل و دنیای منی!

مهرسا لبخند زد و از زیر چشم نگاهش کرد. باراد چشمکی برایش زد و دست‌هایش را باز کرد تا او خودش به آغوشش برود. با هم لب تخت نشستند. نگاه مهرسا روی عکس‌های دیوار چرخید. نگاهش لحظه‌ای روی تابلوی نامزدیشان مکث کرد. با این‌که نمونه‌اش را داشت اما هیچ وقت از دیدنش سیر نمی‌شد. با دیدن همان عکس باراد که گمش کرده بود، لبخند زد:

- این عکستو بده ببرم باراد! می‌شه؟

- خودم این‌جام. عکسمو می‌خوای چه کار؟

مهرسا لب‌هایش را جمع کرد و سمت او چرخید:

- لوس نشو! دوسش دارم.

- بیشتر از خودم؟

- تو عکس منو بیشتر از خودم دوست داری که چسبوندیش بالا سرت؟

باراد حلقه‌ی موی او را که روی صورتش افتاده بود، پشت گوشش داد و گفت:

- من بدون هیچ بند و تبصره و محدودیتی در اختیارتم. اوضاعم فرق داره با تو که هر بار میای، می‌گن امانته!

صورت مهرسا داغ شد. برای پنهان کردن هیجانش بلند شد

و گفت:

- عکستم مال خودت، نخواستم.

بعد هم سمت در رفت. بی حواس دستگیره را پایین کشید اما وقتی باز نشد، باز صدای خنده‌ی باراد آمد. بعد هم جلو آمد. در قلق داشت و با دو فشار روی اهرم باز شد.

- این در از اولم قفل نبود خانم خوشگله، قلق داره و یه کمی گیره.

مهرسا از اتاق بیرون رفت:

- مثل خودته تازه.

با هم وارد نشیمن شدند. باراد سمت آشپزخانه رفت و گفت:

- چی می‌خوری؟

- همه چی طبقه‌ی بالا صرف شده.

- پس فقط اومدی دیدن یار!

- بده؟

- اون‌قدر که فراموش نکردنیه.

- خیلی بدجنسی تو!

- قبل و بعدش عاشقتم. این مهمه!

لبخند روی لب مهرسا آمد، کنار پیانو ایستاده بود. روی آن دست کشید و زیر لب گفت "منم عاشقتم". باراد با سینی چای بیرون آمد و گفت:

- بلند بگی منم می‌شنوم، دل دارم بخدا.

بعد هم روی مبل نشست. مهرسا به طرف مبل آمد و پشت سر باراد ایستاد. برخلاف باراد، او هنوز آن‌قدر راحت

نمی‌توانست عشقش را ابراز کند. از پشت سر باراد روی مبل خم شد و گفت:

- نمی‌خوای احوال برادرزاده‌تو بپرسی؟

- هوم! راستی چطوره این جوجه‌ی مجهول؟

- چرا مجهول؟

- مگه معلوم شد چیه؟

مهرسا اخم کرد:

- پس حسابی از مرحله پرتی. فکر کردی ما این‌جا اومدیم برای چی؟

- گفتی اومدی منو ببینی دیگه!

مهرسا خندید:

- اون که بله ولی خب دلیلش این آقازاده بود.

- به به! پس پسره!

- وا. گفتی نمی‌دونم که!

- از آقازاده‌ای که گفتی معلوم شد.

ابروی مهرسا بالا پرید:

- جدا باید از هوش تو حساب برد!

باراد لیوان چای را دستش داد:

- فعلا چاییتو بخور تا بعد بگم از چی باید حساب ببری. درضمن این‌جا بشینی هم من گردن درد نمی‌گیرم، هم یه استفاده‌ای از حضور خوشگلت می‌برم.

مهرسا خودش را بیشتر خم کرد:

- از چی حساب ببرم؟

باراد چای تازه دم را با لذت بو کشید و گفت:

- از عشق! هم حساب کاررو می‌ده دستت، هم مثل این چایی تازه دم لذت داره!

مهرسا خنده‌اش گرفت:

- اینو دیگه از کجا فهمیدی؟

- چون من چایی درست نکردم!

- با بهار اومدیم پایین. خواستم بذاره من چایی دم کنم فقط گفت خوش‌رنگ باشه، نه کم‌رنگ.

- خواهرشوهره دیگه! نمی‌دونه من زمین خورده‌ی شمام و با چایی کم‌رنگ و پررنگ هیچیم نمی‌شه.

- اینطوری نشستی سرما نخوری باراد.

لحن پر مهر و دلواپس مهرسا برای باراد، لذت عجیبی داشت. دست او را گرفت و کنار خودش نشاند.

- نگران چی هستی تو قربونت برم؟

مهرسا به تی‌شرت آستین کوتاه او و موهای نم‌دارش اشاره کرد:

- تو تابستون اینطوری می‌گردن، نه چله زمستون!

- به طبع گرم من عادت می‌کنی.

- مگه رو آتیش نشستی؟

باراد لبخند زد و سرش را کمی سمت او خم کرد:

- نه! آتیش بغلم نشسته.

مهرسا لبخند زد.

- پس خطرناکم که!

باراد چشم از چشم او برنداشت و انگشت روی گونه‌اش کشید:

- آب و آتیش خودتی عزیزم!

- دیگه چی؟

- عشق، زندگی.

با معنای بیشتری افزود:

- وسوسه!

مهرسا صورتش را عقب کشید و انگشت مقابل چشم‌های او کشید:

- حواست به شیطون وسوسه‌گر باشه!

- نبود که نمی‌گفتی وسط چله زمستون با کله خیس نگرد!

مهرسا لبش را به دندان گرفت و نگاهش را دزدید. باراد مشت جمع شده‌ی او را گرفت و گفت:

- چشماتو ندزد. یهو دیدی قلب نصفه نیمه‌ام از حرکت وایساد.

نگاه مهرسا بی‌مکث سمت او چرخید. باراد دلواپسی را در چشم‌هایش دید. با لحن ملایمی گفت:

- با دلواپسی دنبال چی می‌گردی؟

مهرسا خواهش کرد:

- دیگه این حرفو نزن.

باراد او را میان حلقه‌ی دستانش جا داد و موهایش را بوسید:

- تا وقتی عشق تو هست، قلب من از همیشه سالم‌تره.

مهرسا صورتش را به سینه‌ی او فشرد. انگشتانش تا روی قفسه سینه و قلب پر تپش او کشیده شد.

- نگرانم، دست خودم نیست.

- قربون دل نگرانت برم، نترس. قلبم اون‌قدر ضعیف نیست که فکر کنی یه آدم مردنی بهت غالب شده!

مهرسا معترض سر بلند کرد:

- خیلی بدی باراد!

باراد با خنده ضربه‌ای روی بینی او زد:

- اخم نکن که خوشگل‌تر می‌شی و من بیچاره می‌شم.

- حالا که تو منو بیچاره کردی!

حرص و عشق در صدای مهرسا موج انداخت. چشم‌هایش درخشش خاصی داشت. باراد سر او را میان دست‌هایش بالا گرفت و به چشم‌هایش خیره شد:

- وقتش نیست یه جمله‌ی کوتاه و مستقیم بهم بگی- بی‌حاشیه! راحت بگی دوستم داری!

چشم‌های مهرسا به نگاه مشتاق و منتظر او چسبید. روی صدایش پرده‌ای از حیا افتاد. سخت بود اما آرام زمزمه کرد:

- اندازه تموم ثانیه‌های عمرم، دوستت دارم.

سر باراد تکان خورد:

- کجای زندگیم بودی که یهو شدی نفسم؟ شدی ضربان قلبم؟

مهرسا آب دهانش را قورت داد، حال دلش به هم ریخت بود. سرش را به سینه‌ی او چسباند. تپش قلب او هیجانش را بیشتر کرد. صدایش را درست کنار گوشش شنید:

- کاش قول و قراری بینمون نبود که بخوام خط قرمزی نشکنم اما... می‌تونم که بخوامت!

مهرسا تب کرد. باراد صورت او را بلند کرد. حالت نگاهش

شرم را به جان دخترک ریخت. خواست عقب برود اما حلقه‌ی دست باراد تنگ‌تر شد.

چشم‌هایش روی اجزای صورت او بازی کرد. دست‌هایش دیگر به عقل و اختیار خودش نبود، بالا رفت و میان تارهای او پیچید... مگر می‌شد ساده از این همه احساس گذشت.

صدای زنگ در مهرسا را دست‌پاچه کرد تا زودتر از آغوش باراد بیرون برود. هاله‌ی ارغوانی رنگ گونه‌هایش، باراد را به خنده انداخت و بلند شد:

- می‌خوام اسم بهاررو عوض کنم و بهش بگم خروس بی‌محل. موافقی مهرسا؟

مهرسا هنوز ملتهب بود. نمی‌فهمید باراد چطور این قدر ریلکس است و عین خیالش نیست. تند گفت:

- نه خیر!

- ا!... چرا؟

بهار که صدای باراد را شنیده بود، به محض باز شدن در، گفت:

- چی چرا؟

باراد نگاهش کرد:

- کجا بودی؟

- پیش مهرسا، البته این بار اشتباه لفظی نبود... چون تا چهل دقیقه پیش واقعا پیش مهرسا بودم.

- برای همین پرسیدم. آخه میزبان که مهمونشو تنها نمی‌ذاره.

- تا وقتی میزبان به این خوبی هست؛ خرمگس معرکه چه

کاره‌اس؟

باراد از تشبیه او خنده‌اش گرفت. خصوصا که حرفش را طور دیگری به مهرسا زده بود. بهار جا خورد.

- وا. به چی می‌خندی؟

باراد با شیطنت به مهرسا نگاه کرد:

- همین طوری، بامزه بود.

مهرسا ناشیانه رنگ عوض کرد. سعی کرد هیجانش را کنترل کند و برخاست.

- برادرت اصلا میزبانی بلد نیست بهار.

کاملا با رفتار و حالت نگاهش، خودش را لو داده بود. بهار خنده‌ای زیر زیرکی کرد:

- بله، قصور از بنده بود... ببخشید.

باراد لبخند به لب سمت اتاق رفت که بهار مشتی به بازوی مهرسا زد:

- پشت سرم گفتی خروس بی‌محل؟

مهرسا چشم گرد کرد:

- من نگفتم به خدا!

بهار نیشش را شل کرد:

- شنیدم باراد گفت. ببخشید خب... بالایی‌ها انگار بو بردن، گفتم بیام پایین تا مامانت مجبور نشده دو تا سیسمونی بده.

مهرسا چنان سرخ شد که بهار به خنده افتاد. مهرسا "بدجنسی" به او گفت و بهار با خنده آرام‌تر گفت:

- ولی همه چی یواشکی خوبه. برو دعا کن چهل دقیقه بهت آوانس دادم. خواهر شوهر من که از این کارا نمی‌کنه.

مهرسا دیگر خنده‌اش گرفت:

- بترکی بهار، بی‌حیا شدی!

بهار تند ابرو بالا انداخت. باراد با صدای بلند از داخل اتاق گفت:

- بهار با حامد هماهنگ شدی؟

بهار مثل خودش بلند و کشیده جواب داد و باراد دوباره گفت:

- مهرسا تو هم تا نیم ساعت دیگه آماده باش. می‌ریم بیرون.

مهرسا باشه‌ای گفت و به بهار نگاه کرد:

- جایی می‌ریم؟

بهار به سمت یکی از اتاق‌ها رفت و گفت:

- آره ولی به جون تو نمی‌دونم کجا! نمی‌گه که!

مهرسا لب‌هایش را بالا کشید. بهار از داخل کشویی چند تکه لباس کوچک بیرون آورد و به مهرسا نشان داد:

- واقعا نیومده بودم فضولی. اومدم اینا رو ببرم. مامانم بافته و حالا می‌خواد مامانتو مهسا ببینن.

چشم‌های مهرسا برق زد:

- چه خوشگلن!

بهار خندید:

- از هرکدوم دوتا نخ دیگه هم گرفته واسه من و تو هم ببافه.

مهرسا خندید. خانم آرام مثل اسمش آرام و پرمهر بود.

***

مهرسا در ماشین را بست و منتظر ماند تا باراد حرکت کند اما او فقط نگاهش می‌کرد. مهرسا ابروهایش را بالا کشید:

- منتظر کسی هستیم؟

باراد با چشم به کمربند او اشاره کرد:

- اول اونو ببند.

- گیر نده باراد... خفه می‌شم.

تقریبا این بحث میانشان همیشگی شده بود. باراد بحث را کش‌دار نکرد، خم شد و خودش کمربند او را کشید:

- دیدی دور گلوت رو نگرفت!

- بخوام بمیرم این کمربند مانع نمی‌شه!

باراد با نگاه سرزنش‌آمیزی گفت:

- چند دقیقه تحمل این قدر سخته؟

- نه خیر، زور شنیدن سخته!

باراد لبخند زد:

- من که خواهش کردم عزیزم.

با سکوت مهرسا؛ باراد سرش را کمی خم کرد:

- نخندی؛ برمی‌گردم! بذار بهمون خوش بگذره... خب؟

مهرسا مقابل او همیشه منعطف بود و زود تسلیم می‌شد. با لبخند نگاهش کرد و برق رضایت را درچشم‌های او دید. وقتی از پیچ خیابان رد شدند؛ ماشین حامد را دیدند. باراد بوق کوتاهی برای او زد و رد شد. مهرسا کامل به طرفش چرخید:

- خب، نمی‌گی؟

- چی رو؟

- کجا می‌ریم؟

- گردش.

- خیلی ممنون! توضیحت کاملا شفاف بود.

باراد با خنده نگاهش کرد:

- حتما باید دلیل بتراشم که باهات باشم؟

مهرسا لب‌هایش را بالا کشید و فکر کرد. باراد دوباره گفت:

- خب حدس بزن!

- نمی‌دونم؛ راهنمایی کن.

- نشد. باید ببینم چقدر برات مهمم!

مهرسا با تعجب اخم کرد:

- چه ربطی داره؟

- به خیلی از مسائل مربوطه عزیزم.

مهرسا سرجایش نشست و این بار خودش را به بی‌خیالی زد:

- چیزی به ذهنم نمی‌رسه جز این‌که امروز ماهگرد نامزدیمونه!

سنگینی نگاه باراد را حس کرد و برگشت. چشم‌هایش براق و نگاهش معنادار بود. هومی گفت و باراد سر بالا انداخت:

- دارم فکر می‌کنم چرا تو خونه برات معما طرح نکردم؟ این‌جا جای جایزه دادن نیست که!

- اگه جایزه دادنتم، مثل بقیه کاراته؛ خدا روشکر که این‌جاییم.

باراد از گوشه‌ی چشم نگاهش کرد. لبخند او را شکار کرد و گفت:

- من که می‌گم از این به بعد اشتباهاتت عمدی‌تر و

اساسی‌تر می‌شه. تنبیه‌ها خوب جواب می‌ده.

مهرسا چشم گرد کرد.

- من؟

- نه دیگه!... من!

- بله؛ درضمن شما دیرعمل کردی، چون من زودتر غافلگیرت کردم.

- پس برای همین امروز تشریف آوردی!

مهرسا بله‌ی کش‌داری گفت. باراد داخل پارکینگ مرکز خرید بزرگی پیچید و گفت:

- جواب این پیشتازیت باشه برای بعد.

مهرسا فاتحانه ابروهایش را بالا انداخت. وقتی وارد پاساژ شدند؛ مهرسا گفت:

- اومدی این‌جا برام عروسک بخری؟

- واسه تو که نه!... شاید واسه خودم!

مهرسا با چهره‌ای متعجب و خندان نگاهش کرد:

- عروسک بازی بهت نمیادا!

- بالاخره باید یکی رو فعلا جای تو بغل کنم تا یه‌هوا دیوار خونه بابات بالا نیام.

بی‌پروایی باراد در حرف‌هایش تپش قلب مهرسا را بالا برد اما کم نیاورد و گفت:

- خوبه، با یه عروسک بی‌جون کارت راه می‌افته!

باراد درجا مقابل او پیچید و گفت:

- دوست داری همین الان ثابت کنم که چه فرقی با عروسک داری؟

از قاطعیت کلام باراد؛ مهرسا جا خورد. نگاهی به اطراف کرد؛ بعد بازوی او را با لبخندی گرفت و کنارش ایستاد:

- محبت شما ثابت شده‌اس... لطفا جنبه داشته باش.

باراد به خنده افتاد، بعد سرش را کنار گوش او خم کرد:

- ترجیح می‌دم یه شب پاییزی محبتمو تو خلوت خونه خودمون ثابت کنم عزیزم، فعلا راحت باش!

موج مهر میان حرف‌های او درعین شیطنت‌هایش مهرسا را غرق لذت می‌کرد. یک حقیقت غیرقابل‌انکار بود که هر لحظه بیشتر عاشق و وابسته‌ی او می‌شد. با توقف مهرسا؛ باراد هم ایستاد:

- یه پیشنهاد دارم باراد.

- بگوعزیزم.

مهرسا دو خرس کوچک قرمز رنگ را که از کف دست کمی بزرگتر بودند و پشت ویترین یک مغازه خودنمایی می‌کردند، به باراد نشان داد.

- اینا چطورن که اولین یادگاری باشه؟

باراد با دیدن عروسک‌ها خندید:

- گم نشن یهو!

مهرسا سرش را خم کرد و به او نگاه کرد:

- می‌شه؟

باراد نگاهش کرد و لبخند زد:

- اینجوری نگاه کنی هر چیزی می‌شه عشق من!

لبخندشان از ته دل بود. پنجه‌هایشان درهم فرو رفت و با هم وارد مغازه شدند.

***

وقتی همه با هم وارد رستوران شدند؛ مهرسا دست
بازوی باراد انداخت و آرام گفت:

- چرا نگفتی برنامه‌ی شام ریختی؟

- ترسیدم برنامه‌هامو خراب کنی و حالمو بگیری.

بعد هم چشمکی برایش زد و لبخند مهرسا پررنگ‌تر ش
دور میز گرد در بهترین قسمت رستوران نشستند. نمای زیبایی
از شهر کنارشان بود. باران کم جانی هم که می‌آمد؛ نما را
زیباتر کرده بود. حامد با دیدن نمای شهر دست‌هایش را به هم
سایید:

- عجب ویویی داره! باراد یه آپارتمان اینورا جور کن
می‌تونی؟

- مغازه معاملات ملکیمو بزنم، چشم!

حامد لب‌هایش را بالا کشید و به مهرسا نگاه کرد:

- من به شما امید بستم که ایشون بالاخره جواب بقیه رو
درست بده!

مهرسا لبخند زد و چیزی نگفت. باراد گفت:

- اگه به خاطر مهسا نبود؛ میزو بیرون می‌گرفتم اما هنو
هنوز سرده.

باربد با لبخند گفت:

- سالگرد در خدمتیم.

- اونم می‌شه زمستون. به امید خدا سور گل پسرتو!

باراد ابرو بالا انداخت. پیش خدمت کنار او ایستاد و مطیع

را کنار گوشش زمزمه کرد. باراد تشکری کوتاه کرد و به همراهانش گفت:

- امشب انتخاب و منو ویژه‌اس. محدودیتی هم نیست. هرکی هرچی دوست داره سفارش بده. خصوصا شما مهسا جان!

همگی تشکر کردند و بعد از سفارششان؛ باراد تاکید کرد که سفارشش فراموش نشود. پیش خدمت خیالش را راحت کرد و دور شد. سرویس نوشیدنی گرم که روی میز چیده شد؛ باراد به همه تعارف کرد و خودش قهوه را انتخاب کرد. باربد زیر گوشش غری زد اما باراد گوش نداد و با لبخند فنجان را پر کرد.

- خیلی خوشحالی باربد! حتما اگه دختر می‌شد؛ الان روپات بند نبودی!

- دختر دار شدنمم می‌بینی!

- پس تو فعلا برنامه‌ات معلومه! بچه داری!

باربد سری تکان داد:

- زندگیه دیگه!

مهسا چایش را مزه کرد:

- پس تو دختر دوستی باراد!

باراد لب‌هایش را بالا کشید:

- پسر بچه کمتر دورم بوده ولی درکل بچه‌هارو دوست دارم!

بهار دخالت کرد:

- مهم سلامته. دختر و پسر فرق نداره!

حامد گفت:

- اصولا آقایون در تجربه‌ی اول بـه پسـر تمایـل بیشتری دارن؛ هرچند که تو این زمونه؛ خانما با یه تیر دو نشون می‌زنن و اولین تجربه؛ آخریشم می‌شه!

بهار حق به جانب گفت:

- اولا جنسیت بچه دست خداست نه بنده‌اش؛ درثانی وضع حمل به عهده خانماس که همین فرهنگ تک فرزنـدی هـم بـاقی مونده والا اگر به عهده‌ی آقایون بود؛ نسل بشـر کـلا منقرض می‌شد.

بمب خنده میانشان ترکید. باربـد در حـال کنتـرل خنـده‌اش گفت:

- آخه تا اون بچه دنیا بیاد که ما روزی یه بار درد زایمان رو می‌کشیم!

بهار لب‌هایش را بالا کشید:

- مخصوصا تو باربد، طاقت یه سردردم نداری. بخدا سی ساله بیچاره کردی مامانو.

بعد به مهسا نگاه کرد و سرتکان داد:

- بمیرم برات... راست نمی‌گم؟!

مهسا شکلات داخل دهانش را فرو داد و با خنـده سـرتکان داد که یعنی موافق است. باربد سری تکان داد:

- مردا از اول تاریخ توی یـه مظلومیـت نهفتـه بـودن و بـا نوعی در بند سیاست رفتاری واحساسی خانما گرفتـار شـدن نمونه‌ی بارزش هم آدم و حوا و سیب سرخ ممنوعه!

- نـه خیـر! ایـنم خودخـواهی آقـایون رو از ازل خلقت؛

بشریت نشون میده. خودشون کم جنایت نکردن اما پیله کردن به جریانی که مقصر اصلیش خودشون بودن. گیرم که حوا سیب خواست؛ آدم چرا هول شد و قبول کرد و درخت‌رو از ریشه درآورد؟ حالا شده دستاویز که هرجا کم میارن؛ بگن بهشت مال ما بود؛ هوس زنا آواره‌مون کرد. راه رو حوا نشون داد ولی آدم دلش می‌خواست که با سر دوئید!

حامد دست‌هایش را بالا گرفت:

- من رسما و کتبا اعلام می‌کنم که تسلیم شدم چون فعلا غریب‌تر از من تو این جمع کسی نیست.

با هم خندیدند. دریک لحظه خنده روی لب حامد کمرنگ شد. با اشاره‌ی چشم و ابرو باراد را متوجه پشت سرش کرد. ابروهای باراد به هم نزدیک شد و سر تکان داد که منظورش چیست اما پیش از این‌که حامد حرفی بزند؛ صدای سها را از پشت سرش شنید. با تعجب برگشت و با دیدن او جا خورد. تازه متوجه منظور حامد شد.

با سلام و شب بخیر سها ناچار شد بلند شود و در مقابل نگاه متعجب همراهانش احوال‌پرسی محترمانه‌ای با او کرد. حامد هم به تبع برخاست و کوتاه حال او را پرسید. تقریبا همه متوجه شدند که یک رابطه‌ی کاری باعث این آشنایی است. سها همراهش را که کمی دورتر بود صدا زد و با اشاره به باراد گفت:

- سامان! بابا از مهندس آرام گفته بود. یادت میاد که؟

مرد جوان با نگاه و لبخند معناداری به او دستش را فشرد و خودش را برادر سها معرفی کرد و بعد از اظهار خوشبختی

با لحنی پرکنایه گفت:

- البته تعریفتون رو از خواهرم بیشتر شنیدم.

باراد لبخند محترمانه‌ای زد و سعی کرد کنایه‌اش را نادیده بگیرد. سها خواست چیزی بگوید که نگاهش به حلقه‌ی او افتاد خشکش زد. یک لحظه کافی بود تا رنگ چهره‌اش عوض شود مردمک چشمانش با حسی ناشناخته سمت مهرسا کشیده شد لحظاتی مکث کرد و دوباره به باراد نگاه کرد. باراد به خوبی متوجه غیرعادی بودن رفتارش شد. داشت کلافه می‌شد سکوت بدی بود که با صدای تحلیل رفته‌ی دختر شکست:

- ازدواج کردین؟

باراد جا خورد. بی‌اختیار چند ثانیه به او زل زد. بعد با نگاهی گذرا سمت مهرسا لبخند کمرنگی زد:

- بله.

سها برای حفظ تعادل خود مجبور شد دسته‌ی صندلی را بگیرد. آنقدر به هم ریختگی حالش واضح بود که همه فهمیدند اما او فقط به مهرسا نگاه کرد. باراد دست مهرسا را گرفت و او بلند شد. سها حتی سعی نکرد؛ لبخند بزند. دست جلو برد تن مهرسا از سرمای دست او یخ زد. انگار یک اتاق شیشه‌ی شکسته درچشم‌هایش بود. صدای گرفته و مرتعشش؛ حال مهرسا را بدتر کرد:

- تبریک می‌گم خانم... بی‌خبر بودم.

مهرسا فقط توانست مختصر تشکر کند. سها دوباره با باراد نگاه کرد:

- امیدوارم خوشبخت بشین آقای آرام!

باراد تشکر کرد. مهرسا به هیچ وجه از طرز نگاه‌های سها خوشش نمی‌آمد. یک دفعه یاد حرف‌های پارسا افتاد و دختری که وصفش را شنیده بود. احساس ناامنی کرد. بی‌اراده دست باراد را محکم‌تر فشرد. باراد متعجب نگاهش کرد. از این حس‌های زنانه خبر نداشت. حامد با درک موقعیت مداخله کرد و با لبخند گفت:

- درخدمتتون باشیم خانم شیفته!

سها به زحمت تشکرکرد. با نگاهی دیگر به باراد شب بخیر گفت و زودتر از برادرش رفت. سامان نیز در پی نگاهی معنادار به باراد و برانداز کردن سرتاپای او؛ شب بخیر گفت و رفت.

با رفتن آنها راه نفس باراد باز شد. بازدم عمیقی از سینه بیرون داد و در جای خود نشست. نام "سها شیفته" هنوز در ذهن مهرسا دور می‌زد. حرف‌های پارسا و شاهین مرتب در ذهنش تکرار می‌شد. از نتیجه‌ای که گرفت؛ قلبش لرزید. نگاه بغض‌دار و ناباور سها یک واژه را فریاد می‌کشید. عشق! بعد هم شکست!

صدای حامد نگاه مهرسا را متوجه خودش کرد:

- تعجب شدید خانم شیفته عجیب نبود باراد؟

نگاه تیز و پرشماتت باراد باعث شد تا حامد خودش را جمع و جور کند و حساب کار دستش بیاید. حامد با نگاهی گذرا به مهرسا ساکت شد. حال مهرسا بدتر شد و بلند شد. باراد دستش را گرفت:

- کجا؟

- دستامو می‌شورم و برمی‌گردم.

- باهم می‌ریم.

- لازم نیست.

باراد خواست چیزی بگوید اما بهار هم بلند شد و همراه او رفت تا باراد منصرف شود و سرجایش بنشیند. مهسا حس کرد مهرسا خوب نیست. به همین خاطر او هم دنبالشان رفت. بعد از رفتنشان باراد بی‌مکث سمت حامد چرخید اما قبل از این‌که چیزی بگوید؛ حامد دستش را تسلیم شده بلند کرد و گفت:

- هرچی بگی حق داری باراد. به جان مادرم بی‌منظور حرف زدم. یه لحظه مهرسارو یادم رفت!

باراد آزرده و عصبی بود. به عقب تکیه داد و سرتکان داد:

- از بس مزخرف می‌گین؛ افسار زبونتون از دستتون می‌ره دیگه!

حامد باز عذرخواهی کرد. باربد چشم‌هایش را کمی جمع کرد و با کنجکاوی پرسید:

- داستان چیه؟

باراد سرش را بالا انداخت:

- مهم نیست!

- برای همین عصبی شدی؟ مگه این دختر و پسر کی بودن؟

حامد گفت:

- دختر و پسرشیفته بودن. سهامدار بزرگ شرکتی که باهاش کار می‌کنیم. انگار گلوی دختره بدجوری پیش باراد گیر

کرده!

باراد به تندی گفت:

- باز که داری مزخرف می‌گی حامد!

باربد با نگاه سفیهانه‌ای به برادرش گفت:

- نگاه دختره حال خرابش‌رو لو داد. نگو متوجه نشدی!

- به من مربوط نیست. من که نمی‌تونم مسئول زندگیه بقیه باشم.

- زندگی خودت چی؟ حواست هست حرف و حدیثی درست نشده باشه و...

- باربد! من ربطی به این خانم ندارم! توهمات ذهنیشم مال خودشه. من که نمی‌تونم مخشو شستشو بدم!

- جای عصبی شدن؛ حواست‌رو جمع کن. منم حرف بدی نزدم. خودت بهتر متوجه شدی که حال مهرسا به هم ریخت!

باراد کلافه گفت:

- گند زدن به شبمون!

حامد سعی کرد فضا را عوض کند:

- به نظرم حساسیت نشون نده. مهرسا هم دختر عاقلیه. نبود الان باید چشمای دختر شیفته کف دستش باشه!

باربد خنده‌اش گرفت. حامد سوءاستفاده کرد و گفت:

- وسط رستوران سوژه‌ی گیس و گیس کشی کم بود که...

- ببند دیگه حامد!

حامد دست روی لب‌هایش گذاشت. ذهن باراد حسابی درگیر مهرسا بود. امیدوار بود حساس نشود. دقایقی بعد که برگشتند: باراد سعی کرد سر از حال مهرسا درآورد و

برخلاف اعصابی که از خودش خرد شد؛ شب خوبی را برای او بسازد. به محض نشستنش گفت:

- دیر کردین!

- شلوغ بود.

باراد سرش را کمی نزدیک برد و آرام‌تر گفت:

- حالا چرا نگاه نمی‌کنی؟

مهرسا سرچرخاند. همان نگاه کوتاه کافی بود تا دلشوره‌های دقایق پیش را پشت سوءتفاهم‌ها جا بگذارد. لبخند بی‌اجازه روی لبش آمد. باراد نفس عمیق و راحتی کشید. به ساعت نگاه کرد. اشاره‌ای به پیش خدمت کرد و دقایقی بعد کیک زیبایی را آوردند. خوشحالی و شعف همه باعث بهتر شدن حالشان شد. وقتی چشم‌های مهرسا برق زد؛ باراد احساس امنیت کرد. همین برای خوب شدن حالش بس بود.

***

وقتی باراد ماشین را مقابل خانه‌ی آقای یاسمی متوقف کرد؛ مهرسا سمتش چرخید:

- همه چی عالی بود... خیلی خوش گذشت.

باراد با رضایت خاطر گفت:

- همین واسه من بسه!

- نمیای تو؟

- ممنونم... دیروقته! سلام برسون!

بعد هم به عقب برگشت و بسته‌ای را برداشت، آن را سمت مهرسا گرفت و گفت:

- اینم تقدیم به شما!

مهرسا با تعجب نگاه کرد:

- چی هست؟

- مگه عکس منو نمی‌خواستی؟

مهرسا با خوشحالی نگاهش کرد:

- اصلا متوجه نشدم که آوردیش!

با لبخند ادامه داد:

- اگه بدونی چه خاطره‌ای از این عکس دارم! اون روز که با پراید اومدی دنبالم یادته؟

باراد با یادآوری آن روز و چیدن اتفاقات کنار هم؛ چشم‌هایش را کمی جمع کرد:

- نکنه سایز کوچیک این عکس پیش توئه؟

مهرسا خندید و شانه بالا انداخت:

- خودش رفت تو کیفم!

باراد معنادار نگاهش کرد:

- عجب! خودش! منم می‌دزدمت و می‌گم با پای خودت اومدی!

مهرسا حالتی مظلومانه به چهره‌اش داد که باعث خنده‌ی باراد شد.

- خیلی خب. بخشیدمت فعلا! ولی...

سمتش خم شد که مهرسا خودش را عقب کشید:

- این‌جا حیطه‌ی فرمانروایی داداشمه. حواستو جمع کن!

شیطنت باراد گل کرد و فاصله‌اش را کمتر کرد:

- چه اشکالی داره؟ به برادرت هم ثابت می‌شه چقدر دوستت دارم!

مهرسا چشم گرد کرد اما پیش از آن‌که حرفی بزند باراد با خنده گونه‌اش را کشید:

- چشمای خوشگلت‌رو گشاد و تنگ نکن. می‌ترسم خودم ضرر کنم. فعلا همین کفایت می‌کنه.

سپس خم شد و درحال برداشتن بسته‌ای از داشبورد گفت:

- راستی اگه این عکسو داری؛ ببرمش!

- نه! یعنی راستش نمی‌دونم اون عکس چی شد. هرجا رو می‌گردم، نیست.

- چقدر برات مهم بوده!

- باور کن مهم بود اما متاسفانه گم شد.

باراد بسته‌ی کوچک‌تری را به مهرسا داد و با لبخند گفت:

- باشه. چاره‌ای جز باور کردن ندارم... اینم از طرف هردومون بده به برادر خوش اخلاقت و تشکر کن که اشتبه نیومد.

مهرسا با تعجب گفت:

- مگه پارسا خبر داشت؟

- هم خبر داشت؛ هم دعوت! ولی خب انگار ایشون به هیچ وجه قصد مصالحه با منو نداره.

مهرسا ناراحت شد:

- متاسفم باراد! نمی‌دونم چرا...

باراد میان حرف او با ملایمت گفت:

- مهم نیست عزیزم... بالاخره درست می‌شه.

مهرسا تشکر کرد و با نگاهی به بسته گفت:

- حالا از کجا می‌دونستی که امشب تولد پارساس؟

- از باربد شنیدم.

- ممنونم... بابت همه چی.

باراد لبخند زد. مهرسا پیاده شد و ادامه داد:

- رسیدی حتما تلفن بزن!

باراد دست او را با محبت فشرد:

- حتما عزیزم، برو تو که هوا خیلی سرده!

مهرسا شب بخیر گفت. داخل نرفت تا باراد به راه افتاد. دستش میان هوا برای او تاب خورد. انگار هرچه حس بد هم بود با تکان‌های دستش پراکنده شد.

با سلامی بلند و پرانرژی وارد خانه شد. پدر و مادر با مهربانی جوابش را دادند اما بی‌اعتنایی پارسا مثل همه‌ی برخوردهای اخیرش توی ذوقش زد. سعی داشت سردی رفتار او را نادیده بگیرد اما محبتش به پارسا موضوع کم اهمیتی نبود که بخواهد ساده از کنارش بگذرد. چاره‌ای جز سکوت و صبر نبود. همه چیز را به گذر زمان سپرد.

بعد از تعویض لباس‌هایش هدیه‌ی خودش و باراد را برداشت و از اتاق بیرون رفت. همان موقع هم پارسا وارد اتاقش شد. مهرسا پشت سرش رفت و با لبخند گفت:

- بیام تو؟

پارسا نگاهش کرد و در را باز گذاشت:

- اومدی که! امرتون؟

مهرسا کنار او لب تخت نشست و گفت:

- می‌خوای بخوابی؟

- آره. خسته‌ام.

- چرا امشب نیومدی که خستگیت هم دربیاد؟

- کار داشتم.

مهرسا با معصومیت نگاهش کرد. پارسا چشم از او برداشت و روی تخت دراز کشید و دست روی چشم‌هایش گذاشت. مهرسا طرفش چرخید و دستش را از روی صورتش پایین کشید:

- چرا باهام قهری پارسا؟

پارسا نیشخند زد:

- قهر؟ مسخره‌اس! چرا این فکر رو کردی؟

- خب پس چرا روتو برمی‌گردونی؟

پارسا نیم خیز شد و به چشم‌هایش زل زد:

- بفرمایید، حالا فیس تو فیس شدیم... خیالت راحت شد که قهر نیستم؟

مهرسا خندید و صورتش را بوسید:

- تولدت مبارک بداخلاق!

پارسا لبخند محوی زد و تشکر کرد. مهرسا بسته‌هایی که دستش بود را کنار او گذاشت:

- باراد دوست داشت خودت می‌اومدی که هدیه‌تو به خودت می‌داد.

پارسا توقع این رفتار را از باراد نداشت، اما خودش را از تک و تا نینداخت.

- انشاالله سال دیگه، ممنونم.

دیگر حرفی نمانده بود. مهرسا فهمید پارسا علاقه‌ای به ماندن بیشترش ندارد، شب بخیری گفت، بلند شد. پارسا با

نگاهش مهرسا را بدرقه کرد تا از اتاق بیرون رفت. اگر از باراد متنفر بود، باید بسته‌ها را مستقیم به سطل آشغال می‌انداخت اما بسته را برداشت و دردست چرخاند. از ظاهرش فهمید، ساعت است. بدون باز کردن بسته آن را روی‌میز گذاشت و دراز کشید.

ذهنش به سال‌ها قبل کشیده شد. درست به سال‌هایی که با باراد هم کلاس بودند و حس رقابتی شدیدی بینشان پیش آمد. باراد از همان روزها دنبال فرصتی بود تا رفاقت کنند. نمی‌فهمید چرا همیشه برعکس تمایلات او پیش می‌رفت و بی هیچ دلیلی از او فاصله می‌گرفت. بااین حال سرخودش نمی‌توانست کلاه بگذارد، جای یک رقابت سالم، گاه با حسادت قاطی می‌کرد و همین مساله او را از باراد دور کرد. مطمئن بود دلیل دیگری بینشان فاصله نینداخته است جز رفتار غلطی که باید در خودش اصلاح می‌کرد.

۷

با بلند شدن صدای زنگ تلفن، خواب آلود دست روی عسلی کنار تخت کشید و بدون آنکه چشم‌هایش را باز کند، جواب داد.

- بله!

- پارسال دوست، امسال آشنا عزیزم. حال شما؟

حس کرد چیزی شبیه جریان برق از بدنش عبور کرد. خواب‌آلودگی از سرش پرید. صاف نشست. با تردید پرسید:

- شما؟

- حق داری دیگه نشناسی. عشق و عاشقی هوش از سرت برده و چشماتو کور کرده.

خشم جای حیرت در صدای مهرسا نشست:

- باز چرت و پرت گفتنتو شروع کردی روانی؟ شمارهامو از کجا میاری مزاحم؟

- من مزاحمم و نامزد خوش ظاهرت، مراحم؟ نگو که بهم برمی‌خوره.

مدت‌ها بود که خبری از این مزاحم عوضی نبود. مهرسا به زحمت آب دهانش را فرو داد. هول کرده بود. مخاطبش بعد از کمی سکوت گفت:

- حالا دوست داری بدونی دزدی‌ها و آتیش سوزیای کارخونه‌ی بابات بیشتر بهش ضربه زده یا خوشگلی دخترش؟

از بی‌پروایی او خونش به جوش آمد:

- خفه شو احمق!

- قبل از قطع کردنت بهتره اینو بشنوی... چشماتو خوب باز کن و دور و بر نامزد عزیزت‌رو چک کن. از کجا می‌دونی اونم گماشته‌ی من نیست؟

- حالم از شنیدن صدات و چرندیاتت به هم می‌خوره، روانی عقده‌ای.

بعد هم تلفن را قطع کرد و گوشی را کنارش پرت کرد. به ساعت نگاه کرد، سه صبح بود. شقیقه‌هایش را فشرد. هنوز احساس گیجی می‌کرد. نمی‌فهمید این مزاحم شماره‌ی جدیدش را از کجا پیدا کرده و چه از جانش می‌خواهد. اصلا نمی‌دانست کیست و چرا مثل اجل معلق سر راه او سبز شده. حرف‌هایش را باور نمی‌کرد. این‌که ادعای عشق داشت و می‌خواست او را ببیند. همه‌اش چرندیات بود. حس می‌کرد این‌ها همه جهت تلافی یا انتقامی کور است اما هرچه فکر می‌کرد به سرنخی نمی‌رسید

که این همه سماجت را به آن ربط دهد. شاید هم واقعا یک دیوانه‌ی بیکار بود. با حرص، مشتی به بالشش زد و دوباره دراز کشید اما هنوز چشم‌هایش را نبسته بود که دوباره تلفنش زنگ خورد. با حرص و خشمی وافر به گوشی‌اش چنگ زد می‌خواست بگوید اگر مرد است و قصد انتقام هم دارد، خودش را در پستو قایم نکند. بی آنکه ملاحظه‌ی نیمه‌های شب را کند با صدای بلند گفت:

- ببین روانی خل...

- مهرسا! حالت خوبه؟

با شنیدن صدای باراد ساکت شد، گیج شده بود. باراد با سکوت مهرسا دوباره الویی گفت. مهرسا آب دهانش را قورت داد وگفت:

- سلام. تویی؟

- علیک سلام... چی شده؟

- هیچی! معذرت می‌خوام.

- کسی مزاحمت شده؟

ترجیح داد بحث را جمع کند. اصلا دلش نمی‌خواست باراد متوجه این جریان شود. احساس سردرد داشت. با دوانگشت بین ابروهایش را فشرد و گفت:

- نه! اشتباه گرفته بود... انگار حوصله‌اشم سر رفته بود طرف.

باراد خیلی خبی گفت و بعد هم ادامه داد:

- نمی‌خوای بدونی چی شده که این موقع شب تلفن زدم؟

مهرسا خوشحال شد که او بحث را ادامه نداد. همین باعث

شده بود در این مدت تقریبا بحثی میانشان شکل نگیرد اما با توجه به حرف او و وقت نامناسب تلفن زدنش، نگران شد:

- حواسم به ساعت نبود. چی شده باراد؟ نگران شدم.

- خاله شدنت مبارک عزیزم!

شوکه شد:

- هان؟

باراد آرام خندید:

- پسر خوشگلشون هم مثل باباش هول بود. عجله داشت زودتر بیاد. یک ساعتی هست اومدیم بیمارستان.

مهرسا با شعف پرسید:

- دنیا اومد!

- گفتم که!

روی تخت با ذوق نشست و از اتاق بیرون دوید. مادرش را که صدا کرد، باراد داخل گوشی گفت:

- آروم مهرسا. نصفه شبه!

- همون بیمارستانی که قرار بود، بره؟

- آره. بیام دنبالتون یا...

- نه! بابا و پارسا هستن. ما الان راه می‌افتیم.

- آخه الان اومدنتون هم...

- داریم میایم... فعلا.

مادرش را که هاج و واج میان سالن ایستاده بود، بغل کرد و با ذوق گفت:

- دنیا اومد مامان.

هیجان و شوق و استرس چهره‌ی مادر را پر کرد.

***

مهرسا پشت دست تپل مهبد را بوسید و نوازشش کرد.

- کوچولوی شیطون، جادوم کرده مهسا. نمی تونم اصلا دل بکنم.

- هرکی می‌بینتش می‌گه فتوکپی عموشه. اینم تاثیر داره‌ها!

مهرسا چپ چپ نگاهش کرد و مهسا خندید:

- اینجوری نگاه نکن، پس می‌افتم. راستی می‌خواستم بگم حالا که مامان می‌ره، تو بمون.

- دلم می‌خواد اما دیگه مزاحمت بسه... خودت بچه داری کن، یاد بگیری.

- بهار و مادرشوهرم هستن. از اونا مهم‌تر باربد. به درک که نمی‌مونی.

مهرسا سگرمه‌هایش را درهم کشید:

- خدا واسه هم حفظتون کنه. دیگه آبجی می‌خوای چه کار؟

- پس چی؟ فکرکردی منت تورو می‌کشم؟ باراد می‌کشه بسه!

لب و لوچه‌ی مهرسا آویزان شد و مهسا خندید:

- حالا چرا بهت برخورد؟ بابا هیچ کس مثل تو نمی‌شه خوبه؟

- معلومه!کلا بی‌خواهری، بی‌خانمانت کرده.

- شوخی کردم. باز بهت برخورد؟

- برو بابا! می‌دونم اما نمی‌مونم.

- بگم ببخشید راحت می‌شی؟

مهرسا پشت چشمی نازک کرد:

- بهش فکر می‌کنم. ولی درکل نموندنم دلیل دیگه‌ای داره.

- چی؟

- بمونم، باراد رو هوا برمی‌داره که به خاطر اون این‌جا چتر انداختم!

مهسا به جمله‌ی پرشیطنت او خندید و گونه‌اش را محکم بوسید.

موقع رفتن خانم یاسمی مرتب به مهسا سفارش می‌کرد که حواسش به همه چیز باشد. دلش می‌خواست او را با خود ببرد اما زن جوان دلش می‌خواست کمی تنها باشد. خانم آرام هم خیال مادر را راحت کرد که او را تنها نخواهد گذاشت و نگران نباشند. خانم یاسمی از صمیم قلب تشکر کرد و نفس راحتی کشید. وقتی همه سرگرم خداحافظی بودند؛ باراد مهرسا را کنار خود نگه داشت. قدم‌هایشان در طول حیاط آهسته‌تر شد و باراد آرام گفت:

- تو چند روز بیشتر پیش مهسا می‌موندی.

مهرسا به باراد نگاه کرد، از نگاه حالت‌دار باراد منظورش را فهمید که یعنی تنگ دل من بمان. لبخند زد:

- احوال مهسا خوبه. کلی هم آدم دلسوز دور و برشه. انگار احوال بعضیا نامعلومه!

باراد سیاست‌مدارانه نگاهش کرد:

- خب می‌شد یه شب، شب‌زنده داری کنیم و معماهای عشقی حل کنیم. گفتگوی شبانه مهیج تره‌ها!

مهرسا منظور سر بسته‌ی او را گرفت:

- هیجان زیادی واسه‌ات خوب نیست حضرت آقا!

- نگران نباش عزیزم. همین پیچیدگیاس که شور عشقو بالا می‌بره.

مهرسا زبان روی لبش کشید تا خنده‌اش را کنترل کند.

- باشه به وقتش!

باراد لبخند زد:

- خیلی خب. بریم یه دور بزنیم بعد خودم برسونمت؟

مهرسا نگاهی به بقیه کرد:

- الان؟ همه معطل منن!

باراد پیشنهادش را بی‌جا دید.

- راست می‌گی! فردا ساعت شیش آماده باش، قرار کوه داریم.

مهرسا مثل دفعه‌ی قبل استقبال کرد. به بقیه رسیدند و باراد به پارسا نگاه کرد:

- صبح یه کوهپیمائی دوستانه‌اس، بیای خوشحال می‌شیم.

پارسا مثل همیشه نگاه کرد. می‌خواست یک نه بگوید و خلاص شود اما بی‌اراده گفت:

- اگه حوصله داشتم که روز تعطیل از خواب بیدار شم شاید اومدم.

باراد لبخند زد.

- می‌ارزه.

پارسا سری تکان داد و باراد هم دیگر چیزی نگفت. بعد به مهرسا نگاه کرد که چشم‌هایش با حالتی خاص میان او و پارسا در گردش بود. دستش را فشرد:

- صبح سرساعت آماده باش. اگه دیر کنی تنبیهت حتمیه!

نگاه پر شیطنتش مهرسا را به خنده انداخت. بالاخره از هم جدا شدند.

پارسا پشت فرمان نشست و با زدن بوق کوتاهی حرکت کرد. در طول مسیر، مهرسا خودش را از بین دو صندلی جلو کشید و با لحنی ملایم و پرخواهش گفت:

- صبح بیا دیگه پارسا، باشه؟

پارسا جملاتی را که تحویل باراد داده بود، خلاصه‌تر تکرار کرد:

- اگه حوصله داشتم، میام.

- پس من بیدارت می‌کنم.

پارسا این بار سکوت کرد و مهرسا با خوشحالی عقب رفت. آقای یاسمی با لبخند به پارسا نگاه کرد:

- فکر می‌کنم بری بیشتر بهتون خوش بگذره.

- فقط خوش گذرونی نیست بابا. با شاهین صبح قرار دارم.

- سر صبح چه قراری با شاهین داری؟

- سر صبح که نیست...

مکث کوتاهی کرد و افزود:

- حالا ببینم چی می‌شه!

- با هر کی قرار داشته باشی، من صبح بیدارت می‌کنم.

پارسا از داخل آینه نگاهش کرد و گفت:

- محبت کردنتم زورکیه؟

مهرسا خندید:

- نه! گیرم مثل خودت سه‌پیچه.

پارسا اخم کرد ولی دخترک خنده‌اش را ادامه داد:

- یه بار بیای مشتری دائمی می‌شی. منم فکر می‌کردم معنی نداره کله‌صبح بیدار شی و بری راه‌پیمایی ولی...

- سرکار علیه تازه راهت باز شده. من از زمان دبیرستان همه کوه‌ها رو بالا رفتم.

- پس دیگه مشکلی نیست، صبح همه با هم می‌ریم.

***

داخل آینه نگاهی به ظاهر مرتبش انداخت بعد از اتاق بیرون رفت. با دیدن پارسا برای سلام و صبح بخیر گفتن پیش دستی کرد و با هم از پله‌ها پایین رفتند. مادر با دیدنشان از آشپزخانه بیرون آمد و صبح بخیرشان را جواب داد.

- صبحونه نمی‌خورین؟

مهرسا در حال بستن بند کتونی‌هایش پاسخ داد:

- قراره همون‌جا بخوریم.

چند دقیقه بعد، باراد تلفن زد که منتظر است. مهرسا فوری خودش را مرتب کرد و از مادر خداحافظی کرد. زودتر از پارسا بیرون رفت. فاصله‌ی بین در ساختمان تا حیاط را تقریبا دوید. باراد که به درختی قدیمی مقابل خانه تکیه داده بود و با سوییچ بازی می‌کرد، با دیدن او لبخند زد و به طرفش رفت. دست هم را فشردند. مهرسا از نگاه باراد به سرتاپایش خنده‌اش گرفت:

- چرا اینجوری نگام می‌کنی؟

- این دفعه حواست‌رو جمع کردی و حرفه‌ای لباس پوشیدی.

- یادت رفته اون بار نزدیک بود پام با اون کفشا بشکنه؟

- کوه نرفته بودی تنبل، کوهنوردم ندیده بودی!

مهرسا لب‌هایش را جمع کرد:

- مسخره نکن دیگه!

باراد خندید:

- بامزه و بغلی شدی.

- اصولا می‌گن خوش‌تیپ شدی! مثل الان تو!

- جدی؟

مهرسا بله‌ی کش داری گفت و باراد گفت:

- واسه شب عروسی هم همین تیپو بزنم؟

نگاه مهرسا روی تی‌شرت جذب و شلوار کتان و کفش‌های اسپرت او چرخید:

- خیلی رسمی نمی‌شه؟

- تهش رسمی‌ترم می‌شه!

- هیچی نپوش دیگه!

- باشه!

مهرسا پررویی به او گفت و باراد لبخند زد:

- خب ده دقیقه‌اس این‌جا معطلم. تنبیهت کنم؟

مهرسا که دنبال ماشین می‌گشت و اثری ندید، با حاضر جوابی گفت:

- فعلا که تو باید جواب پس بدی. قراره کسی بیاد دنبالمون؟

- نه!

- پیاده می‌ریم؟

- پیاده چرا؟ پس این رخش چه کاره‌اس؟

مهرسا تازه موتوری را که چند متر دورتر پارک شده بود دید. با تردید و خوشحالی پرسید:

- با موتور بریم؟

- چیه؟ می‌ترسی؟

مهرسا مثل کودکی که اسباب بازی مورد علاقه‌اش را ببیند و ذوق کند، گفت:

- من عاشق موتورم اما...

سکوت کرد که باراد پرسید:

- چی؟

در همان لحظه پارسا بیرون آمد. تازه دلیل اما گفتن مهرسا معلوم شد و گفت:

- اشکالی نداره. موتور رو می‌ذاریم پارکینگ شما و با ماشین پارسا می‌ریم.

مهرسا بی‌فکر گفت:

- خب سه ترکه بریم.

باراد با تعجب نگاهش کرد:

- دیگه چی خانم؟

پارسا نزدیک شد. احوال پرسی مختصری با باراد کرد و پرسید:

- چی شده؟

اما با دیدن موتور فهمید اوضاع از چه قرار است. تا باراد خواست حرفی بزند، پیش دستی کرد و گفت:

- شما برین. من با ماشین میام.

- ماشینو باید پایین بذاری. اذیت می‌شی.

- اصلا با خط میام. موقع برگشت هم با شاهین میام... شما برین و اصرارم نکنین.

باراد سری تکان داد، دست او را فشرد و روی موتور نشست. پارسا دست‌هایش را بغل کرد و عقب ایستاد. مهرسا نگاهی به پارسا کرد و روی موتور نشست. باراد چرخید و کلاه را سمت او گرفت:

- بذار سرت بریم.

- خودت چی؟

- دارم.

- اصرار نکن باراد، گرما کلافه‌ام می‌کنه.

باراد پایش را روی زمین محکم کرد و نیم تنه‌اش عقب چرخید:

- تو چرا به وسایل ایمنی حساسیت داری؟

- واسه این‌که تو بهش پیله می‌کنی.

باراد نچی کرد که پارسا جلو رفت، کلاه را از دست باراد گرفت. آن را روی سر دخترک گذاشت و در مقابل اعتراضش لبخند زد. به باراد نگاه کرد:

- حالا برو.

باراد خندید. کلاهش را گذاشت و راه افتاد. میان راه دست‌های مهرسا را دور شکمش لمس کرد که با حرص گفت:

- می‌خوای طناب پیچم کنی؟

باراد خنده‌اش گرفت. یکی از دست‌های او را نوازش کرد وگفت:

- قربون غرزدنت برم؛ می‌ترسم پشیمون شم!

مهرسا دیگر چیزی نگفت اما زیر لب غر زد. وقتی رسیدند مهرسا فوری کلاه را از سرش برداشت و نفس عمیقی کشید. انگار در حبس بود. باراد خنده‌اش گرفت و با تکان سر موتور را پارک کرد. از نظر مهرسا همه چیز جز آن کلاه مسخره و مضحک خوب بود. منظره‌ی شلوغ و پر رفت و آمد روبرو پر از انرژی بود. تخت‌های زیادی که تا فاصله‌ای طولانی از رستوران‌ها چیده شده بودند، خالی نبود. تازه دلیل جابه‌جایی موتور را با ماشین فهمید. طولی نکشید که بقیه هم رسیدند پارسا هم همراه شاهین با موتور آمد. معلوم بود بقیه از دیدن آنها تعجب کرده‌اند اما به روی خودشان نیاوردند. جای مهسا و باربد خالی بود. احوال پرسی کردند و راه افتادند. مهرسا به اطراف نگاه می‌کرد که باراد گفت:

- همون جای قبلیه. چرا این‌جوری نگاه می‌کنی؟

- اون دفعه این قدر شلوغ نبود باراد. دیگه تو رستوران رفتنمون معنی نداره... تو صف وایسادن!

- خب الان هوا بهتره، شلوغ‌تره. اون دفعه هنوز زمستون تو کوه بود. بعدم تا با منی نگران هیچی نباش عزیزم جای ما محفوظه.

مهرسا با دیدن تختی که قبلا نشسته بودند و حالا هم خالی بود، تعجب کرد. باراد توضیح مختصری داد:

- این‌جا خیلی ساله که پاتوق منه. باهاشون آشنام. گفتم تو این ساعت جای همیشگیمون خالی باشه.

- تو برای همه‌ی کارات برنامه داری؟

- شک نکن. بعدم یه برنامه واسه تو دارم.

- چه برنامه‌ای؟

- بهت می‌گم، عجله نکن.

دور هم روی تخت‌ها نشستند. شادی، نامزد کاوه درحال تماشای مناظر سرسبز کوهستان، گفت:

- چقدر قشنگه! حیف که فصلیه.

مهرسا درحال مزه کردن چایش گفت:

- اتفاقا پاییز و زمستون قشنگی داره.

- آخه کی جرات می‌کنه میون باد و بارون بیاد این‌جا غذا بخوره؟ مگه رستورانای توی شهر خراب شده؟

کاوه به باراد اشاره کرد:

- ایشون وسط برف هم این‌جا اومده!

ابروهای شادی از شدت حیرت بالا پرید:

- واقعا؟!

باراد لبخند زد:

- یه بار پیشنهاد می‌کنم تو زمستون بیاین... مهرسا که ناراضی نبود.

شادی با چشم‌هایی گرد شده، دست‌هایش را محکم بغل کرد:

- حرفشم نزنین. از همین حالا یخ کردم.

شاهین که تا آن لحظه ساکت بود با لحن معنا داری گفت:

- جناب آرام یه کم ویژگی‌هاشون خاص‌تره. ما خیلی وقته می‌دونیم و دیگه عادت کردیم.

نگاه باراد سمت او چرخید و تشکر مختصری کرد. شاهین از عمد به مهرسا نگاه کرد. اخم‌های پارسا هم درهم شد. از

آمدنش همان لحظه پشیمان شد، خصوصا با شاهین. اما برای عوض شدن فضا گفت:

- به نظرم صبحونه رو سبک بخوریم که وسط راه کم نیاریم. یه ساعت دیگه گرم می‌شه.

همه موافق بودند. صبحانه‌ی مختصری سفارش دادند. شاهین زودتر از همه جمع را ترک کرد و فضای صبور همیشه برقرار شد.

هوای لطیف و پاک صبح تابستان؛ حالشان را خوب می‌کرد. کنار هم و مشغول صحبت مسیر را طی می‌کردند. درنیمه‌ی راه تصمیم به استراحت گرفتند. هرکدام گوشه‌ای را انتخاب کردند. مهرسا تخته سنگ بلندی را نزدیک پرتگاه دامنه‌ی کوه انتخاب کرد و نشست. باراد هشدار داد:

- مراقب باش، با یه حرکت اشتباه افتادنت حتمیه!

- چشم بابا بزرگ... حالا کجا می‌ری؟

- نترس، فرار نمی‌کنم.

مهرسا مغرورانه ابرو بالا انداخت:

- از زنجیر عشقی که به دست و پات بستم مطمئنم!

نگاه باراد روی چشم‌های پرشیطنت او قفل شد. بعد به سمتش خم شد و آرام گفت:

- یه قفل دیگه بهش بزنم؟

مهرسا خودش را کمی عقب کشید:

- لوس! اگه به بابام نگفتم!

- بابات باهام کنار میاد. از جات تکون نخور برمی‌گردم.

مهرسا لبخند زد و نفسی گرفت. باراد رفت و نگاه مهرسا

در اطراف چرخید. شاهین را دید. موبایلش کنار گوشش بود و با کسی حرف می‌زد؛ اما نگاهش مستقیم سمت مهرسا بود. اخم‌هایش را درهم کشید و نگاهش را گرفت. حس کرد او هم رفت. در دلش فحشی به او داد. از بعد نامزدی‌اش سعی می‌کرد با او روبرو نشود. حس می‌کرد برعکس روی خوشی که نشان می‌دهد؛ حالت نگاهش ترسناک است. سعی کرد فراموشش کند و از بقیه‌ی روز خوبش لذت ببرد.

با این‌که نزدیک ظهر بود اما هنوز افراد زیادی به جمعیت آن‌جا اضافه می‌شد و رو به بالا حرکت می‌کردند. عده‌ی کمتری هم که نسبت به بقیه سحرخیزتر بودند؛ برمی‌گشتند. همه چیز از آن فاصله و ارتفاع قابل تشخیص بود؛ ولی کوچک‌تر! درست مثل این‌که داخل هواپیمایی رو به اوج نشسته و از دریچه‌ی کوچکش فضای پایین را کنکاش می‌کند. با بلند شدن صدای تلفن همراهش؛ نگاه از مناظر گرفت. تعجب کرد که چطور در این ارتفاع آنتن دارد. انگار وضعیت بد نبود. تلفنش را از کیفش برداشت ولی نگاهش روی شماره‌ی ناشناس خشک شد. مطمئن بود همان مزاحم است که هربار با شماره‌ای متفاوت تماس می‌گیرد. با عوض کردن شماره‌اش تا مدتی از دستش راحت بود ولی وقتی دوباره پیدایش کرد؛ ترس کم کم برش داشت. این بار دیگر تهدیدی در کار نبود. او نوع آزاردادنش را تغییر داده بود. مدام از باراد می‌گفت و نقشی که به خوبی درآن قالب فرو رفته است. هشدار می‌داد که در آینده سرخورده خواهد شد. حتی می‌دانست او با برادرش سرد برخورد می‌کند و عقیده داشت برای کم کردن روی پارسا خودش را به آنها

نزدیک کرده. تمام این‌ها که در ذهن مهرسا جمع می‌شد دلشوره امانش را می‌برید. هربار با شنیدن یکی از این جملات مزخرف تماس را قطع می‌کرد اما انگار او از این بازی نهایت لذت را می‌برد. تماس‌هایش با فاصله‌ی کمتر شده بود و هر چه شماره‌اش را مسدود می‌کرد؛ باز یک شماره‌ی دیگر روی گوشی‌اش می‌افتاد. دیگر از صدای تلفنش بدش می‌آمد. وقتی گوشی برای باردوم زنگ خورد؛ همزمان باراد گفت:

- چرا جواب نمی‌دی؟

تقریبا با حالتی نامتعادل از جا پرید و اگر باراد به موقع عمل نمی‌کرد؛ قطعا سقوط می‌کرد. باراد با اخم و نگرانی گفت:

- من مطمئنم تا حالا سالم موندی؛ معجزه‌اس!

مهرسا بازویش را از پنجه‌ی محکم او بیرون کشید. رنگش از ترس و استرس کمی پریده بود اما چیزی نگفت. کمی خود را جمع و جورکرد و دوباره نشست. با این تفاوت که این بار ناخواسته دستش را برای تکیه دادن به سنگ گرفت. باراد کنارش نشست و دستش را گرفت. درمقابل نگاه متعجب مهرسا لبخند زد و گفت:

- از این سنگ که کمتر نیست، به خودم لم بده!

حسی گرم زیر پوست مهرسا رفت. آن حس بد کم‌رنگ شد. لبخند زد و انگشتانش را لای انگشتان محکم او جا داد. انگار حالا در امنیتی کامل بود. باراد از داخل نایلون آبمیوه را برداشت و سمت او گرفت:

- خنک وخوشمزه‌اس. بخور حالت جا میاد.

- یه دقیقه دستمو ول کن!

باراد لبخند زد و اهرم آبمیوه را برای او کشید:
- من می‌خواستم قدرتی عمل کنم ولی احساسیش کردی خوشگله!
- تو هم که اصلا فرصت طلب نیستی!
- آدم از هر لحظه پیش عشقش استفاده می‌کنه که بعد حسرتشو نخوره!
- حسرت چیه باراد؟
باراد به ابروهای درهم او نگاه کرد و خندید:
- هیچی! آخرشب تنهایی خودمو می‌گم. تو برو عروسکاتو بغل کن!

مهرسا خنده‌اش گرفت. دوباره موبایل لعنتی‌اش زنگ خورد. کم مانده بود گوشی را از همان‌جا پایین پرت کند. به باراد نگاه کرد. تغییری در چهره‌ی او ندید. بی‌اختیار گوشی را سمتش گرفت:
- می‌شه تو جواب بدی؟
باراد بی‌حرف گوشی را گرفت و الویی گفت اما تماس قطع شد. گوشی را سمت مهرسا گرفت:
- مزاحمه؟
مهرسا بی‌اراده چشم‌هایش را پایین انداخت و صادق و مظلوم گفت:
- به خدا نمی‌دونم کیه!
- مگه من گفتم می‌دونی؟
مهرسا از زیر چشم و محتاطانه نگاه کرد. چهره‌ی باراد بیشتر کنجکاو و نگران بود تا عصبی و آماده‌ی هجوم. نفس به

راحتی از سینه‌اش رها شد:

- نه! همین طوری گفتم.

- این مزاحم ربطی به ماجرای اولین برخورد ما هم دارد؟

مهرسا آهسته گفت:

- نمی‌دونم ولی بعد از اون روز و حتی قبلش هیچ مزاحمی خیابونی‌ای نداشتم.

- خطتو عوض کن. اگه بازم ادامه داشت؛ شکایت می‌کنیم

- آخه نمی‌دونم کیه. شماره‌اشم هر بار یه چیزیه!

- بالاخره پلیس کارشو بلده. از یه مزاحم که فقط زرنگ‌تره.

مهرسا نتوانست بگوید این مزاحم چقدر نزدیک و ترسناک است. تا همان جا هم باراد مرد منطقی‌ای بود که جبهه نگرفت

- عدو شود سبب خیر اگر خدا خواهد.

مهرسا با لبخند نگاهش کرد و باراد با چشم به آبمیوه‌ها اشاره کرد:

- بخور، گرم شد.

مهرسا قلپی از آبمیوه را خورد و بعد یادش آمد که می‌خواست چیزی بگوید یا برنامه‌ای داشت. نگاهش کرد و گفت:

- راستی نمی‌گی چه برنامه‌ای داری؟

- باید برم دبی!

مهرسا جا خورد و باراد به خوبی متوجه شد.

- مربوط به کاره. قراردادشو یه سال قبل بسته ولی همینم بود خواستم عروسی بیفته پاییز. چون ممکنه این

رفت و آمدم زیاد شه. یه سفرم احتمالا طولانی‌تره.

- حالا باید بری؟

- آره.

- چندروزه‌اس؟

- این خیلی طول نمی کشه. یه هفته!

چهره‌ی مهرسا درهم شد:

- یه هفته؟

- البته تنها نمی‌رم.

- حتما با همکارات می‌ری دیگه! حامدم هست؟

- نه! این مهندسی خصوصیه. ربطی به شرکتمون نداره ولی خب با همون شرکت مرکزی کارمونه!

- بینشون اون دختره هم هست!

باراد با لبخند گفت:

- یه دختره هم هست!

مهرسا حرصش گرفت:

- ذوقشم می‌کنه!

- نکنم؟

مهرسا چشم گرد کرد:

- باراد یه چیزی میگما!

- خب بگو!

با حرص گفت:

- اصلا حق نداری بری!

ابروی باراد بالا پرید. مهرسا کمی نگاهش کرد بعد نفسش را بیرون فرستاد.

- منظورم این بود که دلم نمی‌خواد بری!

- بدون تو که نمی‌رم!

- خودت می‌گی کاریه!

بعد هم غر زد:

- آخه چطوری یه هفته نبینمت؟ اصلا از این به بعد مثل بقیه باید هفته‌ای یه بار همو ببینیم که وقتی اینجوری بران کار پیش میاد من نشینم زانو غم بغل کنم!

وقتی چهره‌ی خندان باراد را دید؛ با حرص دندان قروچه‌ای کرد:

- دقیقا به چی می‌خندی؟

- خب بذار حرف بزنم بعد غر بزن!

- بفرمایین، من گوش می‌دم. فقط نگو اشتباه لفظی بوده و سفرت یه ماهه‌اس که اونوقت یا باید قراردادتو فسخ کنی یا...

- یا چی؟

مهرسا نگاهش را گرفت:

- هیچی.

باراد صورت او را سمت خود برگرداند:

- این یا هیچی؛ هیچ وقت اتفاق نمی‌افته. من تو رو واسه هیچی ول نمی‌کنم برم. تو هم بار آخرت بود اشاره کردی بهش... متوجه‌ای؟

مهرسا با ناراحتی گفت:

- نگفتم که حالا...

- چون نگفتی الان تلافیشو درنمیارم. بعدم یه کم از اینو زود قضاوت کردن و تندروی دست بردار مهرسا. من به تو...

خودت کلی حرص می‌خوری!

- چه قضاوتی؟ گفتی می‌خوای بری؛ منم گفتم دلم تنگ می‌شه!

- شنیدی گفتم این دفعه رو بدون تو نمی‌رم؟

- بله ولی چطوری؟

- خیلی راحت می‌شینیم تو هواپیما و می‌ریم.

مهرسا این بار واقعا تعجب کرد. انگار او جدی بود.

- شوخی می‌کنی باراد؟ مگه می‌شه؟

- مگه قرار بریم کره‌ی ماه که نشه؟

- قراردادت که کاری بود!

- پول هتل و بلیط تو رو خودم دادم!

چشم‌های مهرسا گشاد شد:

- بلیط گرفتی؛ هتلم رزرو کردی؟

از حالت گرفتن‌های چهره‌ی مهرسا خندید:

- می‌دونی هر دقیقه یه شکلی می‌شی و من نمی‌دونم عاشق کدوم حالتت بشم؟

- باراد!

- خب اشکالش چیه؟

مهرسا ناراحت گفت:

- هوا تو سر من ننداز؛ وقتی که می‌دونی نمی تونم بیام!

- میای!

- شاید بابام مخالف باشه.

- ما به هم محرمیم، مانعی وجود نداره. حالا یا از بابات سخت‌گیرتری یا خودت دوست نداری با من باشی!

مهرسا با استیصال و درماندگی گفت:

- خوب می‌دونی نظر من چیه ولی...

- پدرت موافقه. باهاشون صحبت کردم.

مهرسا شگفت زده نگاهش کرد:

- راست می‌گی؟ کی؟

- سه چهار روز پیش. اول با ایشون صحبت کردم که اگ مشکلی نبود بعد برم سراغ کارا. اگه مخالفت می‌کردن که اصلا بهت نمی‌گفتم. درهرصورت یه سری قول مردونه دادم ک دخترش رو مثل دسته گل ببرم و بیارم و دسته گلم به آب نشم

شعف و ناباوری با هم در چشم‌های خوش‌رنگ مهرسا برق انداخت. هیجان اولین سفر با باراد هم جای خود را داشت با خوشحالی گفت:

- این سورپرایز بود یا برنامه؟

- هرچی دوست داری اسمشو بذار.

- واقعا غافلگیرشدم باراد.

باراد دست‌های او را گرفت و فشار ملایمی به آنها آورد

- درمورد تاریخ عروسی هم به نتیجه رسیدیم. شد اواسط آذر که آپارتمان‌رو تحویل می‌گیرم. اگه شرایط و بدقولی مسئول پروژه نبود تا آخر تابستون جشن می‌گرفتیم و خیالمون راحت می‌شد اما نشد. البته این کارای خارج از کشورم بیشتر وقتمو می‌گیره. نمی‌خوام روزای اول مجبور شم تنهات بذارم و برم دنبال کار!

مهرسا لبخند زد:

- برنامه‌ات خوبه. بی‌خودی خودتو واسه دو سه ماه اذیت

نکن.

- شاید برای بقیه فرق نداشته باشه اما واسه من یه روزم؛ یه روزه! یه وقتا از دست تو و فکر و خیالت باید برم زیر دوش آب سرد.

نگاه گرم و پرعطش باراد؛ تن و احساس مهرسا را تب دار کرد. وقتی فشار انگشتان باراد بیشتر شد؛ مهرسا چشم‌هایش را دزدید و آرام گفت:

- اگه بابا این‌جا بود محال بود اجازه بده تا شمالم بریم؛ چه برسه دبی!

- اتفاقا اگه به احوالات من پی ببره، احتمالا خودش زودتر دست به کار می‌شه تا دیوونگی من کار دستش نداده.

مهرسا هجوم خون را به صورتش حس کرد و تپش قلبش بالا رفت.

- شما این‌جایین... دوساعته دنبالتون می‌گردیم.

با هم سمت حامد برگشتند، او لبخندی از سر شیطنت زد:

- جای خوبی واسه قایم شدن پیدا کردین. کلا باراد سوراخ سنبه‌ها رو خوب پیدا می‌کنه که پرش کنه!

مهرسا حس کرد صورتش را آتش زدند و باراد چشم غره‌ای به حامد رفت اما او فقط برایش ادا درآورد و با تکان دست به بقیه گفت به سمت بالا بروند. بهار و مهرسا این بار با هم همراه شدند. حامد کنار باراد راه افتاد و کنار گوشش گفت:

- اون پشت چه کار می‌کردی؟

باراد نگاهش کرد و با تاسف سرتکان داد:

- گفتم بشین کاوه رو آدم کن؛ خودتم از آدمیت دور شدی!

حامد خندید:

- بیا و دل بسوزون. گفتم شاید از ترس برادر زنت قایم شدی منحرف!

- از اولم بهت گفتم پارسا پیچیده نیست.

- آره، نیست برعکس اون رفیق الدنگش.

باراد نگاهی به اطراف انداخت:

- راستی کجان؟

- تا چند دقیقه پیش بودن ولی بعد خداحافظی کردن و رفتن. با چشاش دنبال مهرسا گشت که پیداش نکرد.

- چرا؟

- چی چرا؟ خب می‌خواست یه موقع خواهرشو قورت ندی!

باراد چهره درهم کشید:

- خوشمزه نشو حامد، می‌گم چرا رفتن؟

- آهان! چه می‌دونم. انگار رفیق فابریکش کار داشت. اونم ترجیح داد جیک جیک تو رو با خواهرش نبینه!

باراد لب‌هایش را بالا کشید:

- مهم نیست، حتما کار داشتن.

- موندم چرا از این کیانی خوشم نمیاد.

باراد با لبخندی کج وکوله گفت:

- اونم همین حسو نسبت به ما داره.

حامد قیافه‌ی مسخره‌ای به خود گرفت:

- اصلا کی اونو داخل آدم حساب می‌کنه؟

- هرکسی واسه خودش آدمه!

حامد نیم‌رخ باراد را از نظر گذراند و گفت:

- خبرداری تو پروژه کارشکنی کرده؟
- آره. این بار از نوع فجیعش. با کل مجموعه طرف شده. همه پلانایی که زیر دستش رفته با تغییر برگشته. درحقیقت کل نقشه‌رو عوض کرده و صدای همه رو درآورده. می‌دونم که فقط داره تو این پروژه اینجوری می‌کنه. بقیه کاراش بی‌اشکال و با درصد و امتیاز بالا بوده. با این اوصاف بارها تو لفافه از شیفته خواستم یکی رو جایگزین من یا کیانی کنه اما انگار اونم از این کشمکش خوشش اومده.
- شرط می‌بندم کار پسرشه. ازموقعی که اون اومده؛ امور شرکت دستشه! تیغشم برش داره.
- طرف قرارداد من شیفته‌اس؛ نه پسرش!
- نه دیگه! انگار شازده‌های شیفته دوست دارن شخصا با تو طرف شن.

باراد نگاه سرزنش‌آمیزی به او انداخت:

- دست بردار حامد!
- باور کن حساسیت خاصی رو کارای تو نشون می‌ده.

باراد بی‌تفاوت گفت:

- مهم نیست! زیاد به دست و پام بپیچه بعد از پروژه‌ی آریا قراردادمو فسخ می‌کنم.

چشم‌های حامد گرد شد:

- مگه دیوونه‌ای پسر؟ تو باید جای پاتو محکم کنی.
- مثلا چه کار کنم؟

حامد با کمی مکث، محتاطانه گفت:

- یه نرمش نشون بدی که نمی‌میری!

- چه راه کار مناسبی، دیگه چی؟

- خره! حرف و حدیث که پشت سرت زیاده، چه فرقی می‌کنه؟ یه خرده فیلم بازی کن و بهشون نزدیک شو تا یه گوشه از سهام رو بخری. اونوقت...

باراد ایستاد و عصبی سمتش چرخید:

- خودت می‌فهمی داری خزعبل می‌گی؟

- این یه شانسه باراد!

- شانس؟ کم کم دارم به شعورت شک می‌کنم حامد آلزایمر گرفتی یا کوری؟ مهرسا رو نمی‌بینی چند قدم جلوتر داره می‌ره؟ اونم نبود من هیچ وقت تن به چنین رذالتی نمی‌دادم.

- رذالت کدومه احمق؟ مگه می‌خوای چه کار کنی؟ اگ مشکلت مهرساس، بهش بگو. اصلا شاید خودش موافق بود

باراد از شدت عصبانیت و تعجب خنده‌اش گرفت:

- مسخره‌اس! بگم مهرسا! عزیزم بیا کنارم وایسا و خیانت منو تماشا کن. حقم بهم بده. باید یه جوری پول دربیارم دیگ جالب‌ترش اینه که بگم حمایتم بکن.

- تو داری این‌جوری فکر می‌کنی، خیانتی در کار نیست

- من ملعبه‌ی دست اینا نمیشم... دخترش بی‌ضرب تنبک می‌رقصه و خیالات مغزشو زائل کرده... یه بار مهرسا دیدش کم بود یه کاری دستم بده. نخیر حامد خان! هنوز اونقدر بندی پول و موقعیت نشدم که چشممو روی همه چی ببندم. مشک اونا هم به خودشون مربوطه. من نمی‌تونم سر زندگیم فض کنم.

حامد سری تکان داد:

- باورکن پسره این قدر موش می‌دوئونه که حذفت کنه. دختره مظلومه اما برادره از اون موزماراس. همه‌ی زحمتت هدر می‌ره.

- به درک! بهتر از اینه که زندگیم از دستم بره.

- فقط به خاطر این‌که تو چند تا جلسه با دخترش روبرو نشی و...

باراد میان حرف حامد مقابلش ایستاد و با قاطعیت گفت:

- حامد! مشکل خانوادگی شیفته هیچ ارتباطی به من نداره. یه بار دیگه تکرار می‌کنم. هیچ ارتباطی! پس بی‌خودی بحثرو کش نده، فهمیدی یا نه؟

حامد لب‌هایش را بالا کشید:

- خود دانی!

باراد راه افتاد:

- باید به بهار بگم حواسشو جمع کنه، جدیدا مشکوک شدی!

- دیوانه! من گفتم با موافقت مهرسا این کاررو بکن.

- یعنی بهار؛ خواهر من! جای مهرسا باشه چنین شرایطی رو قبول می‌کنه که تو به پول برسی؟ با این‌که شما زندگیتونم شروع کردین و من و مهرسا هنوز تو پیچ اولیم؟ به نظرت عطی می‌شه و بهار منطقی برخورد می‌کنه؟

- خب مسلمه هیچ زنی رغبت نمی‌کنه محبت شوهرش‌رو نصف کنه ولی...

- حرفت ولی هم داره واقعا؟

حق با باراد بود، حامد در فکر فرو رفت. شرایط شیفتن خیلی وسوسه‌برانگیز بود؛ اما باراد با قدرت این وسوسه را کنار می‌زد. حامد به اراده‌ی او غبطه خورد. شاید اگر جای او بود چنین قدرتی نداشت. به باراد خیره شد که سمت مهرسا رفت و لبخند زد. قدرت عشق خیلی قوی بود. باراد حاضر نبود به این راحتی چنین محبتی را فدا کند.

مهرسا کنار موتور ایستاد و به باراد نگاه کرد:

- یه خواهشی کنم؛ قبول می‌کنی عزیزم؟

باراد با لبخند روی موتور نشست:

- این عزیزم گفتنت بو داره عزیزم!

مهرسا با خنده‌ای آرام، کمی به طرفش خم شد:

- خواهش می‌کنم!

باراد به چشم‌های خوش‌رنگ او زل زد. نور خورشید از همیشه روشن‌تر نشانش می‌داد:

- وسط این همه چشم، منو این‌جوری نگاه نکن.

با خنده‌ی مهرسا، چیزی زیر لب گفت و نگاهش کرد:

- بگو دختره‌ی وقت نشناس.

- به کلاه گیر نده.

- حرفشم نزن.

از تحکم کلامش، مهرسا چهره درهم کشید:

- گرمه باراد. عرق کردم و...

- برو خونه دوش بگیر، موتور امنیت نداره.

- خب آرومتر برو، بذار یه هوایی بهمون بخوره.

- از صبح هوا خوردی، سیر نشدی؟

- باراد...

- گفتم نه! پیله نکن، خطرناکه.

- اتفاقی نمی‌افته. همین یه بار.

- باور کن از آوردن موتور پشیمون شدم.

قیافه‌ی مهرسا آویزان شد و عقب رفت. باراد نچی کرد و بالاخره گفت:

- جریمه شدم پای تو. قبوله؟

چشم‌های مهرسا از شادی درخشید. تشکر کرد و بلافاصله سوار شد. باراد کلاه‌ها را روی موتور گذاشت و به بقیه نگاه کرد:

- آروم‌تر برین.

کاوه با خنده کنارش ایستاد:

- اِ! آقای ایمنی خطرناکه... بدون کلاه از شما بعیده.

- حرف نزن و راهتو برو. فقط آروم! ویراژ ندی مثل اون دفعه وسط خیابون بترکی!

کاوه با خنده‌ای بلند نه بابایی گفت و گاز داد. باراد کمی سرش را عقب برد و گفت:

- حالا خیالت راحت شد که هرجور بخوای سواری می‌گیری؟

مهرسا سرش را پیش برد و کنار گوش او با لحنی اغواگر گفت:

- خیلی دوستت دارم.

دست‌هایش را محکم‌تر دور کمر او حلقه کرد و باراد به خنده افتاد:

- تلافیشو سرت درمیارم.

مهرسا با ناز دخترانه‌ای خندید. صورتش را به کنار گردن او کشید. غرق خلسه‌ای پر لذت شد. عطر او ریه‌هایش را قلقلک داد. نفهمید چقدر گذشت که باراد با لحنی گرم و پرخواهش گفت:

- مرگ من اذیت نکن. کم مونده کنترل موتور رو ول کنم!

خنده‌ی مهرسا آرام اما پر از دلبری بود. وقتی سر باراد کمی چرخید، کوتاه آمد و این بار سرش را پشت او تکیه داد. با دیدن موتور سواری در مجاورتشان تعجب کرد. مهرسا از نگاه‌های گاه و بیگاه موتورسوار زیر آن کاسکت مشکی احساس بدی پیدا کرد. رو برگرداند و همان موقع متوجه اخطار کاوه شد:

- هوای موتور کناریتو داشته باش باراد. انگار تنش می‌خاره.

سر باراد به مسیر اشاره‌ی او چرخید. با سبقت نابه جا کشیده شدن ناگهانی موتور کناری مقابلش؛ کم مانده بود کنترلش را از دست بدهد اما با مهارت آن را جمع کرد. از این‌که به خواسته‌ی مهرسا تن داده بود؛ پشیمان بود. تقریبا رو به موتور سوار فریاد کشید:

- درست برو احمق! مگه تو پیست می‌رونی!

همین موتور سوار را جری‌تر کرد. مرتب از دو طرف سبقت‌های خطرناک می‌گرفت. کاوه خودش را به باراد رساند اما موتور سوار راه نمی‌داد. آنقدر حرفه‌ای بود که یک جا نه کم مانده بود کاوه را زمین بزند. حامد هم نبود. معلوم نبود

عقب مانده یا جلو افتاده. باراد سرعتش را زیاد کرد بلکه از شر او راحت شود اما بی‌فایده بود. حرکاتشان کامل درهم پیچیده بود. مهرسا از ترس محکم به باراد چسبیده بود و به موتور سوار دیوانه نگاه می‌کرد. در همین گیرودار با سبقت دیگر ناشناس باراد به سرعت عمل کرد و به لاین دیگری کشید. بی خبر از این‌که چاله‌ای بزرگ سرراهشان کنده شده است.

بازی تکرار شد و درهمان نقطه موتور سوار کنارش کشید و باراد برای رها شدن سرعتی دوباره گرفت. چرخ جلوی موتور داخل چاله افتاد. کنترل موتور از دست باراد خارج شد و میان جیغ لاستیک‌ها وسط اتوبان و زمین خوردن موتور؛ هرکدام سمتی پرت شدند. باراد با هوشیاری دو دستش را سپر کرد که سرش زمین نخورد. چند غلت خورد و متوقف شد اما بدن مهرسا زیر سنگینی موتور گیر کرد. هر که درآن اطراف بود با وحشت سمتشان دوید. باراد با وجود زخم عمیق سر و دستش بلافاصله حصار جمعیت را کنار زد و سمت مهرسا دوید. موتور را از روی تن او بلند کردند. باراد وحشت زده کنارش نشست. چیزی نمانده بود مهرسا از شدت ترس و درد بیهوش شود. ملتمس و پردرد نالید:

- پام باراد... پام...

باراد بی‌توجه به وضعیت خودش و موتور فورا او را از روی زمین کند و داخل اولین ماشین جای گرفتند.

***

دکتر با دیدن عکس پای مهرسا، سرتکان داد:

- باید خدا رو شکرکنین که با چنین تصادفی فقط پات

شکسته دخترم. اگه به سرتون ضربه می‌خورد چی؟

اشک‌های مهرسا روی صورتش ریخت. انگار با شنیدن این موضوع دردش دو برابر شد. دکتر برگه‌ای دست آنها داد. بعد هم نگاه دقیقی به دست باراد انداخت:

- شما هم دستت بدجور آسیب دیده.

چهره‌ی باراد هم از درد درهم بود:

- فکر نمی‌کنم چیز مهمی باشه!

- بهتره یه عکس بندازی، زخمت عمیقه!

حامد فوری حرف دکتر را تایید کرد، اما باراد به مهرسا نگاه کرد:

- بذار اول پای مهرسا رو گچ بگیرن؛ بعد...

مهرسا با وجود درد عمیقش، دست او را گرفت. آرام و گرفته گفت:

- من می‌تونم با پرستار برم، تو به خودت برس.

بهار جلو رفت:

- من باهاش می‌رم باراد، نگران نباش!

باراد به مهرسا نگاه کرد و با تایید او، ناراحت و گرفته سرتکان داد:

- واقعا متاسفم مهرسا!

وقتی با ناراحتی رفت دوباره اشک مهرسا چکید.

***

باراد کنارش نشست و گفت:

- پات بهتره؟

- این گچ و وزنش بیشتر اذیتم می‌کنه.

باراد با ناراحتی گفت:

- باید بیشتر احتیاط می‌کردم.

- تو تقصیر نداشتی. مقصر اون موتورسوار دیوونه بود که انگار تنها هدفشم همین بود.

گرفتگی صدا و بغض مهرسا، دل باراد را زیر و رو کرد. سر او را بغل گرفت و بوسید:

- باور کن حاضربودم دست و پای من خرد شه ولی...

- بس کن باراد. به‌خدا درد من پام نیست.

باراد کلافه گفت:

- باورکن اگه می‌تونستم این سفررو کنسل می‌کردم اما باید برم.

مهرسا با مظلومیت نگاهش کرد:

- حالا کی می‌ری؟

- هشت صبح پروازه.

دستی میان موهایش کشید و با ناراحتی ادامه داد:

- اگه دستم به اون موتور سوار احمق برسه؛ گردنشو می‌شکنم. تموم برنامه‌هامو به هم ریخت.

کلافگی او باعث شد مهرسا احساسش را کنترل کند. هرچند ناراحتی‌اش را نمی‌توانست پنهان کند.

- شاید قسمت این‌جوری بود. به قول مامانم حتما حکمتی هست.

باراد به چشم‌های او خیره شد و صادقانه گفت:

- باورکن بدون تو پای رفتن ندارم.

مهرسا چیزی نگفت. دستش را به میز گرفت تا بلند شود.

باراد زیر بازویش را گرفت و همراهش بلند شد:

- چی می‌خوای؟

مهرسا عصایش را برداشت:

- فلج که نشدم، فقط پام شکسته باراد. تو این چند وقت ب
این عصا هم عادت کردم.

به طرف میز آرایشش رفت و بسته‌ای را از داخل کش
برداشت. به سمت باراد برگشت و به طرفش رفت. مهرسا از
میان بسته مچ بندی چرم را بیرون کشید و آن را دور مچ باراد
بست. با بغض گفت:

- مامان می‌گه اسم خدا همه جا باید با آدم همراه باشه تا
ازش محافظت کنه. خیلی وقت پیش اینو برات سفارش دادم
تازه دیروز دوستم تلفن زد و گفت سفارشو آماده کرده. آخه
داداشش این سفارشارو قبول می‌کنه. منم گفتم زودتر برام
بیاره. این که باهاته؛ دل منم آروم‌تره.

بعد هم چند قطره اشکش روی اسم بزرگ خدایی که روی
چرم خودنمایی داشت چکید. باراد صورت او را بلند کرد
مهرسا سعی کرد لبخند بزند و اشک‌هایش را کنترل کند.

- خیلی بده دو روز دیگه پیشت نیستم که تولدتو تبریک
بگم اما اولین کادوی امسال رو من بهت دادم. تولدت مبارک!

باراد انگشت زیر پلک‌های خیس او کشید. آرام و پرمهر
گفت:

- وقتی تو هستی؛ هرروز که بیدارشم انگار تازه متولد
شدم. ممنونم عزیزم!

مهرسا خودش را در آغوش او جا داد:

- تند تند کاراتو بکن و بیا. از همین الان دلم تنگ شده!

انگشت‌های باراد میان موهای او فرورفت:

- باور کن این‌جوری نمی‌تونم برم مهرسا. دست و دل و پامو بستی.

مهرسا نفس عمیقی کشید و سعی کرد آرام باشد. از آغوش او جدا شد و سربلند کرد:

- قول بده.

باراد با تعجب و لبخند نگاهش کرد:

- چه قولی؟

- اونجا دنبال این دخترا نری‌ها. قرتی‌بازیات باشه واسه دفعه بعد.

- مگه دفعه اولمه؟

- می‌دونم. چشم و دلت سیره!

باراد صورت او را میان دست‌هایش گرفت و سرش را پایین برد:

- وقتی عروسکی مثل تو دارم؛ دنبال چه بهونه‌ای برم آخه! نه! چشم و دلم سیر نیست. اما فقط از تو سیر نیست، همه‌ی دنیا هم جمع بشه؛ اندازه‌ی رنگ چشمای تو واسه‌ام جذاب نیست.

مهرسا زبانش را روی لبش کشید. باراد سرش را پایین‌تر برد اما به جای بوسیدن او آرام پیشانی‌اش را به پیشانی او چسباند و به چشم‌هایش نگاه کرد:

- نمی‌بوسمت چون میگن بوسه‌ی قبل از سفر جدایی رو بیشتر می‌کنه. باشه وقتی برگشتم تلافی دلتنگی و عشقو با هم

درمیارم.

حلقه‌ی دستش دور تن دخترک تنگ‌تر شد. صورتش میان موهای او فرو رفت. هرچه قدر هم او را محکم به خود می‌فشرد برایش سخت بود تنهایش بگذارد.

***

با انگشت برای هزارمین بار روزهایی که گذشته بود را شمرد. دست زیر چانه برد و به تابلوی زیبایی که دیوار کوب اتاقش بود؛ خیره شد. نگاهش روی باراد ثابت ماند. دلتنگی‌اش شدت گرفت. نفس عمیقی کشید و زمزمه‌وار با خودش نجوا کرد که فقط یک روز مانده. نفسی از سینه بیرون فرستاد و از ذهنش گذشت چقدر روزها کش‌دار شده.

ضربه‌ای کوتاه به در خورد و مادر تلفن به دست وارد اتاق شد. مهرسا بی‌تعلل و بدون این‌که چیزی بپرسد گوشی را گرفت و تشکر کرد. مادر لبخندزنان سری تکان داد و بیرون رفت. مهرسا فوری گوشی را کنار گوشش گذاشت و سلام کرد. صدای گرم و دلنشین باراد در گوشش پیچید.

- سلام عزیزدلم. خوش می‌گذره؟

- هی! بد نیست. به تو خوش می‌گذره؟

- خداروشکر. تحمل می‌کنم... جات حسابی کنارم خالیه!

- کارا چطور پیش رفت؟

- خوب! خداروشکر به نتیجه‌های خوبی رسیدیم.

مهرسا لبخند زد:

- پس فردا کی بلیط داری؟

باراد با کمی مکث گفت:

- مهرساجان! یه کم کارم بیشتر طول می‌کشه.

مهرسا وا رفت. شوروشوقش سرکوب شد:

- شوخی نکن باراد!

باراد با لحن ملایمی گفت:

- ببخش عزیزم! اما مجبوریم بیشتر بمونیم.

- چرا؟!

- طرح اصلیو عوض کردیم. یه کم کارا طولانی‌تر شد.

گوشی در دست مهرسا شل شد و خودش روی تخت ولو شد:

- خب! تا کی طول می‌کشه؟

- نمی‌دونم ولی به محض تموم شدن کارا برمی‌گردم.

با طولانی شدن سکوت مهرسا، باراد دوباره گفت:

- مهرسا. باور کن مجبورم!

مهرسا سعی کرد ازگرفتگی صدایش کم کند تا بغضش به گوش او نرسد:

- می‌دونم! حداقل بگو چقدر دیگه طول می‌کشه؟

- یه هفته، شاید کمتر یا بیشتر... بستگی داره کی نتیجه نهایی طرح‌رو بدن. شب رضایت بدن؛ من صبح تهرانم.

مهرسا دست روی گونه‌ی تب‌دارش گذاشت. نتوانست دلتنگی‌اش را به زبان نیاورد.

- دلم خیلی برات تنگ شده، خیلی!

- فکرکردی دل من نشده؟ تمام انرژیمو از صدات می‌گیرم. اگه بخواد این‌جوری صدات گرفته باشه که هیچ کدوم کارام به نتیجه نمی‌رسه!

مهرسا نفس عمیقی کشید تا اشکش نچکد:

- منم همین طور!

باراد نفسی گرفت:

- قول می‌دم بیام جبران کنم.

- تو بیا، کافیه!

- میام عزیزم. چشم رو هم بذاری این چند روزم گذشته.

مهرسا چشم‌هایش را روی هم گذاشت، نمی‌گذشت. از انتظار حالش به هم می‌خورد.

- مهرسا...

به خودش آمد:

- بله!

- پات چطوره؟

- خوبم. امروز رفتم بیمارستان. دکتر بالاخره رضایت داد و گچشو باز کردن.

باراد با خوشنودی گفت:

- پس چرا چیزی نمی‌گی؟

- ذوقم با خبر دست اولت کور شد.

- از دلت درمیارم قربونت برم. چند لحظه گوشی دستت باشه!

انگار با شخصی گفتگوی کوتاهی کرد. مهرسا حس کرد صدای یک زن شنید اما آنقدر واضح نبود که بفهمد کیست. پس از لحظاتی هم باراد دوباره گفت:

- مهرسا جان کار پیش اومده و باید برم... دوباره باهات تماس می‌گیرم.

- باشه... مراقب خودت باش. امیدوارم این بار زنگ زدی؛ خبر بدی داری میای!

باراد لبخند زد:

- منم امیدوارم. چیزی نمی‌خوای برات بگیرم؟

مهرسا تشکر کرد و باراد خداحافظی کرد. مهرسا با ناراحتی گوشی را لب میز انداخت و بلند شد. روبروی عکس باراد ایستاد. چند بار زیرلب واژه‌ی دوستت دارم را برایش زمزمه کرد. هر چه می‌گفت قرار نمی‌گرفت. دلش هربار بعد از حرف زدن با او هوایی‌تر از قبل می‌شد و هرچه می‌گذشت به این روزهای لعنتی خو نمی‌گرفت. صورتش را به عکس او چسباند و چشم‌هایش را بست. سعی کرد با یادآوری خاطرات خوبشان خودش را آرام کند اما دلش بیشتر برای آغوش گرم او و قربان صدقه رفتن‌هایش تنگ شد.

با بلند شدن صدای موبایلش چشم باز کرد. با دیدن شماره‌ی ناشناس گوشی را روی میز پرت کرد. کمی گذشت و گوشی به طور خودکار روی پیغامگیر رفت. تعجب کرد. خودش هم نمی‌دانست چه زمانی پیامگیر تلفنش فعال شده. صدای آزاردهنده‌ی مزاحم همیشگی را شنید:

- سلام عزیزم. چقدرکار خوبی کردی که حداقل پیامگیرت‌رو فعال کردی. این طوری مطمئن می‌شم درحقت ظلم نمی‌شه و حرفایی که باید بشنوی رو می‌شنوی. زیاد وقتت‌رو نمی‌گیرم اما یه چیزی‌رو باید بدونی. به اون نامزد خوش تیپ و ظاهرفریبت زیادی اطمینان کردی و این اصلا به نفعت نیست. بهتره چشماتو باز کنی تا راست و دروغ کارشو دربیاری.

این‌که این چند روز رو کجا و با کیه و چطور می‌گذرونه! حیف که تو فقط واسه حفظ ظاهر موجه‌اش براش مهم باشی. بهتره تو تصمیمت تجدید نظر کنی. به من اعتماد کن تا از همه چی مطمئنت کنم. درغیر این صورت ممکنه ضربه‌ی بدی ازش بخوری. اون بازیچه‌ات کرده چون خیلی ساده‌ای. آدرسمو برات می‌فرستم. اگه خواستی بیا. تا فردا بای!

چشم‌هایش هم چنان روی تلفن میخکوب بود. دیگر از اطلاعات او تعجب نمی‌کرد. مطمئن بود یک آشنای پست و نزدیک است. اما حرف‌هایش درمورد باراد حس بدی به قلبش سرازیر کرد. مگر باراد با چه کسانی همسفر بود؟

صدای پیامی روی گوشی‌اش آمد اما توجه نکرد. آشفته و بی‌قرار در طول اتاق قدم زد. حس ناخوشایندی آزارش می‌داد افکار منفی ذهنش را پر کرد. یادآوری نگاه آن دختر کلافه‌ترش کرد. نام سها شیفته یک تکرار ناکوک در ذهنش پخش می‌کرد. احساس تهوع و سردرد سراغش آمد. آن قدر راه رفت که پادرد گرفت. روی تخت ولو شد و سرش را زیر پتو پنهان کرد. کم مانده بود از شدت آن همه فکر و خیال فریاد بکشد که صدای مادر را شنید و پتو از روی سرش کنار رفت. مادر با دیدن چهره‌ی گلگون و مضطرب او ابرو درهم کشید:

- خوبی مهرسا؟

برخاست و با تکان سر پاسخ داد. اضطراب از چشم‌هایش پیدا بود. مادرش دوباره پرسید:

- اتفاقی افتاده؟

بی‌حوصله و سربالا جواب مادرش را داد. بعد هم از اتاق

بیرون رفت. با دیدن میز شام فهمید مادر برای چه سراغش آمده. کمی خجالت کشید اما مادر مثل همیشه چیزی به رویش نیاورد. به پدر شب بخیر گفت و همزمان با پارسا پشت میز شام نشست. میلی به غذا نداشت. با غذایش بازی می‌کرد. دقایقی در سکوت گذشت که پدر صدایش زد و سربلند کرد:

- چرا چیزی نمی‌خوری بابا؟

- زیاد میل ندارم.

- باراد خیلی زود برمی‌گرده بابا. چرا این قدر بی‌اشتها شدی؟

از شوخی پدر خجالت کشید و نگاهش را پایین انداخت، اما لبخند کم‌رنگی روی لبش نشست. صدای سرد و کنایه آمیز پارسا تلنگری به دل تنگش زد:

- نترس! به ایشون همراه همسفرای خاص بد نمی‌گذره! تو فکر خودت باش.

احساس خفگی کرد. نمی‌فهمید چه در بین است که تیر متلک‌ها از همه طرف، سمت او پرتاب می‌شود! قاشق و چنگال از بین انگشتانش سر خورد و توی بشقاب افتاد. در سکوت فقط به غذایش خیره ماند. انگار همه جا داشت درتاریکی مطلق فرو می‌رفت. رنگ پریده‌اش حال خرابش را لو داد. نگاه پارسا برای مدت طولانی روی چهره‌اش ثابت ماند. دلش میان آن همه حس بی‌رحم و آزاردهنده دست و پا می‌زد که صدای پدر به گوشش رسید:

- بی‌انصافی نکن پارسا! من مطمئنم بدون مهرسا به باراد هم سخت می‌گذره والا با وجود اون همه مشغله کاری؛ سعی

نمی‌کرد که مهرسا رو هم با خودش ببره. اتفاقی که افتاد همو
برنامه‌هاشونو به هم زد.

حرف‌های پدر مثل یک آفتاب گرم روی هوای بارانی و
سرد دلش تابید و برای خیالش رنگین کمانی از آرامش ساخت
با این حال اصلا نمی‌توانست چیزی بخورد. تشکر کرد و از
پشت میز بلند شد ولی صدای آرام پارسا را به خوبی شنید

- از این همه خوش باوری استفاده کرده و کار تموم شد
رو طولانی کرده.

کنترلش را از دست داد و سمت پارسا برگشت:

- چرا صاف و پوست کنده نمی‌گی موضوع چیه پارسا؟ از
جون به سر کردن آدم خوشت میاد؟

پارسا فقط نگاهش کرد اما مهرسا کوتاه نیامد:

- منظورت از این حرفا چیه؟

پارسا با بی‌تفاوتی نسبی گفت:

- تو بشین به انتظار کشیدنت ادامه بده، کاری به کار
کسی نداشته باش.

- منم داشتم همین کارو می‌کردم. چرا فکرمو به هم
می‌ریزی؟

- یه چیزایی هست که تو سر در نمیاری. منم تا مطمئن نشم
بحشو پیش نمی‌کشم.

مهرسا دوباره سرجایش نشست. با این کارش داشتن بحث
را دنباله‌دار می‌کرد:

- مثلا چی؟

پارسا با لحنی جدی گفت:

- روی یه چیزی قفل نکن مهرسا! بذار من کارمو بکنم، شاید مثل دفعه‌ی قبل فقط شایعه‌پردازی باشه.

مهرسا حس کرد زیر پایش خالی شد و کم مانده با سر سقوط کند. پارسا آرام‌تر ادامه داد:

- اگه ریگی تو کفش این پسره باشه؛ بالاخره می‌فهمم.

مهرسا تقریبا لب زد:

- فقط بگو موضوع چیه. بعد صبر می‌کنم تا تو مطمئن شی... قول می‌دم.

پارسا به لیوانش خیره شد، این بار پدر گفت:

- حالا که حرف و خودت وسط کشیدی؛ بگو موضوع چیه، بذار خیال مهرسا هم راحت شه.

پدر آن‌قدر با اطمینان حرف می‌زد که نگاه پارسا به طرفش چرخید. بعد هم گفت:

- این دختر شما عجوله و خوب و بد رو درست از هم تشخیص نمی‌ده.

به مهرسا برخورد:

- بهو بگو بچه و کودنم دیگه!

- دست کمی از یه بچه نابالغ نداری که سرد و گرم شدنت به به نسیم بنده. ولی من تا دلیل و مدرک نبینم به یه مشت حرف اکتفا نمی‌کنم والا الان...

مکث کرد. مهرسا سریع گفت:

- والا چی؟

پدر دوباره دخالت کرد:

- همیشه پشت سر آدم موفق حرف و حدیث زیاده مهرسا

جان. حالا که پارسا می‌گه صبر کن؛ یه کم صبوری کن.

مهرسا دیگر نتوانست چیزی بگوید. بلند شد و به طرز اتاقش رفت. پدر با چهره‌ای درهم به پارسا نگاه کرد و گفت:

- وقتی نمی‌خوای چیزی‌رو بهش بگی طعنه هم نزن ک آشفته‌تر شه. واقعا آزارش می‌دی.

پارسا ساده گفت:

- از دهنم پرید.

- حالا بگو ببینم جریان چیه؟

پارسا نگاهی به پدر ومادرش کرد و گفت:

- یه چیزایی درمورد باراد و دختر شیفته شنیدم. خب یه چیزی غیرقابل انکار بود که چشم دختره دنبالشه ولی انگار این محل نمی‌ذاشت. الان می‌گن یه سر و سری دارن که بین این همه مهندس؛ با وجود شخصی بودن پروژه؛ فقط باراد به عنوان طراح رفته. البته یه سری دیگه هم هستن اما اونا همه مقیم خارج از کشورن.

- خب شاید قراره باراد هم مقیم خارج از کشور شه!

- می‌خواست بشه همون سالایی که سر پروژه‌های دانشگاهی رفت، نباید دیگه برمی‌گشت ولی برگشت و کارشو دوباره با یه شرکت کوچیک شروع کرد.

آقای یاسمی نفس عمیقی از سینه بیرون داد:

- باراد جوون معقول و مطمئنیه. به من ثابت شده که دنبال حاشیه درست کردن برای زندگیش نیست و از همه مهم‌تر مهرسا رو اون جوری که ادعا می‌کنه دوست داره. مردم هم عادت به یاوه‌سرایی دارن. تو که می‌شناسیش و خودت در

نهایت تاییدش کردی؛ نباید به این حرفا گوش بدی!

- منم نگفتم راسته ولی خب فکرم درگیرش شده.

- اتفاقا تو باید جدی مقابل این حرفا وایسی. وقتی سکوت می‌کنی؛ بقیه هم جرات پیدا می‌کنن به شایعات دامن بزنن.

- ببخشید بابا ولی من وکیل مدافع کسی نیستم. خودش نباید جوری رفتار کنه که شایعه براش بسازن.

بعد هم بابت شام تشکر کرد و به طرف اتاقش رفت. حق با پدرش بود اما اتفاقاتی که داشت در شرکت پشت هم رخ می‌داد؛ آن حس حسادت را در وجودش برانگیخته بود. درک نمی‌کرد چرا باراد باید آن قدر خوش شانس باشد! به همین خاطر او هم به شایعات گوش می‌داد و فکر می‌کرد شاید که راست باشد.

۸

مادر چهره‌ی مغموم و ناراحت مهرسا را از نظر گذراند و گفت:

- پاشو بیا!... یه ذره حال وهواتم عوض می‌شه. یه هفته‌اس از خونه تکون نخوردی!

- به‌خدا حوصله ندارم مامان، به خانم جون سلام برسون، بعدا خودم می‌رم بهش سر می‌زنم.

مادرش دیگر اصرار نکرد و خداحافظی کرد. وقتی تنها شد، لپ‌تاپش را هم رها کرد. چند دقیقه بعد صدای بیرون رفتن ماشین پارسا را شنید. پشت پنجره رفت. خورشید رو به غروب می‌رفت. بی‌حوصله بود. دلش مدام بهانه می‌گرفت اما نمی‌دانست چه کند. کم کم نبودن باراد داشت مریضش می‌کرد.

دوازده روز تمام شد. دیروز [illegible]
خبری از آمدنش نداد. با حرص پرده را میان مشتش فشرد. با
نرس زیر لب زمزمه کرد "دلم خیلی تنگ شده. نکنه دیگه نیای؟
نکنه دیگه دوستم نداری؟"
حال عجیبی دلش را بی‌تاب کرد. انگار عطر حضور او
درهمان نزدیکی پیچید. از دیوانگی خودش دوباره حرص
خورد. هوای او درعرض چند ثانیه دلش را چنان به تنگ آورد
که به سمت تلفن برگشت و پرده را رها کرد اما سرجایش
میخکوب شد. چشم‌های ناباورش به باراد که لبخند به لب کنار
درگاه ورودی، دست به سینه ایستاده بود و تماشایش می‌کرد؛
ثابت ماند.
زیرلب اسمش را زمزمه کرد و با تنها قدمی که او برداشت؛
با شوقی عجیب از جا پرید و سمت او دوید. درآغوش گرم و
تبدار باراد چند ثانیه میان زمین و هوا چرخ خورد. صورت
باراد میان موهایش فرو رفت. انگار همان لحظه می‌خواست
عطر تن و موهای او را جای همه‌ی دلتنگی‌هایش ببلعد. سر
مهرسا عقب رفت تا نگاهش کند اما لبخند باراد و پیش آمدن
صورتش اجازه نداد. لذت لحظات به قدری بود که زمان مفهوم
خود را از دست داد و فقط نظاره‌گر بازی عشق با جسم و روح
[illegible] تلافی بوسه‌های قبل از سفر هم

- اون موقع لذت چنین لحظه‌ای‌رو از دست می‌دادم.

- خودخواه!

باراد با لذت سر جلو برد و با لحنی دلفریب گفت:

- اصلا من خودخواه‌ترین مرد روی زمینم، مقصرشم تویی که نفسم شدی!

سیاهی یک دست چشم‌هایش تب عجیبی داشت. تب هم نبود. شعله‌ای بود که انگار به جان دخترک هم افتاد. وقتی دست او پیش آمد؛ سرش را به سینه‌اش چسباند. نفس باراد میان موهای او رها شد. دخترک را محکم میان آغوشش فشرد و برای هزارمین بار بوسه‌هایش روی موهای او راه گرفت. زیرگوشش زمزمه کرد:

- تب عشقه؛ نه هوس که بترسی! تو لذت‌بخش‌ترین و نزدیک‌ترین کسی هستی که من دارم.

مهرسا لذت بیشتری از هرم گرمای آغوش او برد.

- با همین حرفات منو اسیر خودت کردی... کم مونده بود دیوونه‌اشم!

- این آخرین قراردادیه که این‌جوری قبول کردم، قبول می‌دم.

مهرسا سربلند کرد و به چشم‌های پرمهر او نگاه کرد:

- من نمی‌گم نرو ولی...

- اگه به هم اطمینان کنیم این ولی هم ادامه‌دار نمی‌شه، نه؟

- دارم. ما با هم روراستیم. نه؟

- شک داری عزیزم؟

- معلومه که نه!

- پس ترس و تردیدی که پشت پنجره، بین حرفات آوردی؛ از چی بود؟

قلب مهرسا تکان خورد. از شکی که چند روز دلش را به چهار میخ عذاب کشیده بود و حالا باراد به رویش می‌آورد؛ خجالت کشید. نگاهش پایین افتاد و آرام گفت:

- گلایه بود.

- گلایه‌هاتو به خودم بگو. تو دلت نریز که بشه شک! مطمئن باش اگه به عشق من شک کنی؛ اصلا دیگه بارادی باقی نمی‌مونه.

مهرسا با ترس نگاه کرد.

- بس کن باراد. دلتنگی بود و هزار مدل بهونه‌اش، دست خودم که نبود... اصلا ببخشید.

باراد لبخند زد و آرام گفت:

- عاشقتم!

مهرسا لبخند زد. دوباره داشت تب می‌کرد. خودش را از بین دست‌های او بیرون کشید:

- راستی کی رسیدی؟

- صبح بخیر، زود نپرسیدی؟

- اجازه دادی؟

باراد ابرو بالا انداخت و با شیطنت گفت:

- وقت نشد! تازه تلافی خیلی چیزا درنیومده! فکر کردی پشت تلفن بغض می‌کردی نمی‌فهمیدم. قسم خوردم بیام...

- باراد حرفشو نزن دیگه. اصلا یادم میاد خل می‌شم.

باراد خندید:

- خب دیوونگی که یه طرفه نمی‌شه.

- حالا می‌گی کی اومدی؟

- دیشب!

مهرسا چنان جا خورد که از حالت نگاهش باراد خندید:

- چی شد؟

چهره‌ی مهرسا درعرض چند ثانیه با دلخوری جمع شد:

- پس کارای مهم‌تر از منم داشتی!... چقدر ساده دلم من.

بلند شد که باراد دستش را گرفت:

- باز که خودت بریدی و دوختی، باورکن کارم مهم بود.

مهرسا دستش را پس کشید:

- حق با توئه! توقع من بی‌جاس!

باراد این بار مقابلش ایستاد. مهرسا برای گریز از وسوسه‌ی نگاه او به سمت در رفت اما باراد پشت در ایستاد و او را سمت خود کشید. با احساسی پرعطش زیر گوشش گفت:

- هنوز یه دل سیر نگات کردم که روتو برمی‌گردونی بی انصاف!

مهرسا بغض کرد:

- تو که می‌دونستی هر ساعت یه روز برام می‌گذره و از بغض دائم گلوم درد گرفت چرا یه لحظه نیومدی یا نگفتی من بیام؟ نگو که از وابستگی من و عشقی که بهت دارم بی‌خبری باراد! حالا من بی‌انصافم یا تو؟

آنقدر حس بینشان بود که نمی‌شد از آن فرار کرد. سر مهرسا میان دست‌های باراد قرار گرفت:

- عشق؛ انصاف سرش نمی‌شه. فقط دنبال بهونه می‌گرده تا بگه دوستت دارم.

مهرسا لبخند زد.

- اصلا خوب کردم. نمی‌گفتم دلم می‌ترکید.

- خوب کردی گفتی قربونت برم.

معنای نگاه و کلامش مهرسا را قدمی عقب کشید:

- حالا حق دارم بگم فرصت طلب یا نه؟

- نه! چون بعد از توضیحاتی که می‌شنوی؛ حسابی تنبیه می‌شی!

مهرسا با تعجب به چشم‌های مرموز او نگاه کرد:

- چه توضیحی؟

- بماند.

- لوس نشو باراد.

باراد خندید و مهرسا دوباره اعتراض کرد اما باراد انگشتش مقابل بینی‌اش گرفت و بعد به بیرون اشاره کرد:

- فکر کنم مامانت صدات می‌کنه!

نگاه مهرسا بی‌مکث سمت ساعت برگشت و حیرت زده گفت:

- مگه مامان برگشته؟

- جایی می‌خواستن برن؟

تلنگری به ذهن مهرسا خورد و چشم‌هایش درشت شد:

- تو چطوری اومدی تو خونه؟

- معلومه! از در!

- منظورم اینه که کی دررو برات باز کرد؟

- مامانت.

مهرسا لبش را محکم گاز گرفت. صورتش آن‌قدر داغ شد که فکر کرد آتش گرفته. فورا باراد را کنار زد و از اتاق بیرون دوید. آنقدر از دیدن ناگهانی باراد؛ غافلگیر بود که هیچ توجهی به اطراف و شرایط خانه نداشت. با دیدن مادر که داخل آشپزخانه سرگرم شام درست کردن بود؛ گر گرفت. درمقابل لبخند معنادار مادر کم مانده از شدت خجالت بی‌هوش شود. مهناز با درک حال دخترش؛ نگاهش را چرخاند و گفت:

- حداقل یه چایی به پسر مردم می‌دادی مامان جان.

مهرسا خواست چیزی بگوید اما با دیدن خریدهای کنار آشپرخانه فهمید که مادر فقط باراد را دیده و از رفتن به خانه‌ی مادربزرگ منصرف شده است. از خباثت باراد کفرش درآمد.

- چیزی می‌خوای؟

مهرسا سر بالا انداخت و مادر چایی را داخل سینی گذاشت و چند شیرینی هم کنارش گذاشت:

- حداقل اینا روببر. شیرینی رو هم خودش گرفته!

مهرسا تشکر کرد و سینی چای را برداشت. می‌خواست بالا برود اما باراد را دید که روی مبل داخل سالن نشسته بود. از لبخند بازیگوشش؛ کفرش درآمد. چای را مقابلش گرفت و حرصی گفت:

- یه وقتا دلم می‌خواد ازحرص گازت بگیرم.

- راحت باش عزیزم، راستی به مامانت بگو برای شام زحمت نکشن.

مهرسا با خشم انگشتش را مقابل چشم او تکان داد:

- جرات داری بعد از این همه مدت زود برو؛ اونوقت من می‌دونم وتو!

- مجبورم خوشگلم!

- می شه بگی چی مجبورت کرده؟

- حالا...

چهره‌ی مهرسا واقعا درهم شد. دلخور گفت:

- یعنی چی که هی می‌گی بماند و حالا! خب درست توضیح بده.

باراد برای دلجویی دستش را گرفت:

- گفتم که کار...

مهرسا میان حرف او دستش را پس زد و بلند شد.

- هر طور راحتی!

- باز قهر کرد... مهرسا ببین چی می‌گم.

اعتنایی نکرد و به سمت آشپزخانه رفت. مادر وقتی او را دید؛ گفت:

- پس اینجا چه کار می‌کنی؟

- زیاد خودتو زحمت ننداز مامان، داره می‌ره.

- کنسل شد؟

- قرار نبود شام بمونه، شمام اصرار نکن.

- من دارم برای خودمون غذا درست می‌کنم اما بابات تلفن زد و گفت که ساعت هفت راه می‌افتین.

مهرسا بی‌حوصله گفت:

- کجا؟

- شمال رفتنتون کنسل شد؟

مهرسا صاف نشست:

- شمال؟ کی بره؟

مادر با اخم نگاهش کرد:

- منو دست انداختی دختر؟

- انگار شما منو دست انداختی مامان جان، کی می‌خواد بره شمال؟

مهناز متحیر به او نگاه کرد، انگار واقعا بی خبر بود.

- بابات گفت می‌خواین برین! چطور خودت خبر نداری؟ شاید فردا قراره برین و من اشتباه می‌کنم!

مهرسا چند ثانیه مکث کرد و بعد بیرون رفت. باراد آرام مشغول صحبت با تلفن بود. همین که او را با چهره‌ای پر از سوال دید؛ لبخند زد. مهرسا منتظر ماند تا تلفن او تمام شود. بعد پرسید:

- داستان شمال رفتن چیه؟ باز تنها می‌خوای بری که عجله هم داری؟

- تنها نه عزیزم. با تو و البته با یه خونواده کوچولو دیگه!

مهرسا با حیرت گفت:

- برنامه مسافرت ریختین اونوقت به من نمی‌گی؟

- فرصت دادی بگم؟ فوری ناز می‌کنی؛ قهر می‌کنی!

مهرسا با حرص مشتی به بازوی او زد:

- آخه تو چرا این قدرمردم آزاری؟ چرا از اول درست حرف نمی‌زنی؟ می‌بینی اعصابم خرد می شه؛ باز...

- این جوری اعصابت خرد می‌شه و لبات‌رو می‌جویی؛ بامزه می‌شی! خستگی منم باید یه جوری دربیاد دیگه!

مهرسا مقابلش انگشت تکان داد:

- یه خستگی ازت دربیارم که خودت حظ کنی!

ابروی باراد بالا پرید:

- باشه. فعلا برو وسایلتو جمع کن که دیر می‌شه! باربد و مهسا نیم ساعت دیگه راه می‌افتن.

مهرسا بلند شد و رفت اما لحظه‌ای بعد پشت مبل برگشت و با نگاهی به آشپزخانه؛ سرش را کنار او خم کرد. آرام و با ناز اسمش را زمزمه کرد. تا سر باراد چرخید؛ محکم ولی کوتاه او را بوسید و تا باراد خواست عکس‌العمل نشان دهد؛ خودش را کنار کشید و عقب رفت. باخنده و صدایی پایین به آشپزخانه اشاره کرد و گفت:

- بالا نمیایی‌ها، در قفله!

بعد هم مثل دختربچه‌ای تخس به طرف اتاقش دوید. دست باراد میان موهایش فرو رفت و لبخند روی لبش نشست. گرمای پوستش می‌گفت او راه بازی کردن را خوب یاد گرفته و در دلش نقشه‌ی تلافی را کشید.

***

به محض رسیدن باربد و مهسا دیگر معطل نشدند. دیر شده بود و باید زودتر راه می‌افتادند. با طی شدن مسیر کوتاهی مهرسا به باراد نگاه کرد و گفت:

- کاش کلید ویلا رو قبول می‌کردین. اونجوری راحت‌تر بودیم.

باراد با خونسردی جواب داد:

- نگران نباش. جای بد نمی‌ریم.

- می‌دونم. آخه تو این فصل سال؛ ویلا راحت پیدا نمی‌ش
وگرنه فرقی نمی‌کنه.

باربد دستی روی موهای مهبد که در آغوشش لم داده بود
کشید و گفت:

- به نظرم بسپارش به باراد مهرسا... این روزا دست و
دلباز شده و جای بد نمی‌برتمون.

باراد به باربد نگاه کرد و با دو انگشتش لپ مهبد را کشید و
چشم‌های بازیگوش کودک به طرفش چرخید:

- تو اول بچه رو بده عقب؛ خطرناکه بعد درمورد دست و
دلبازی من اظهار فضل کن برادرمن!

مهرسا خم شد و مهبد را ازآغوش باربد کشید:

- یه بار این ایمن‌سازی تو به درد خورده باشه؛ همینجاس
باراد!

باراد از داخل آینه نگاه خندانی به او انداخت. مهرسا لپ
مهبد را محکم بوسید و صدای جیغ کودک را درآورد. وقتی
مهسا اعتراض کرد؛ حق به جانب گفت که حق خاله بودنش را
برداشته. وقتی باربد با خنده "زن عمو" بودنش را هم یادآوری
کرد؛ چشم‌های مهرسا گرد شد و از خدا خواسته دوباره بچه
را چلاند. صدای جیغ مهبد و اعتراض مهسا درآمد؛ هرچند که
فایده‌ای نداشت. باراد پس از ورود به شهر؛ مستقیم به سمت
ویلا رفت. همه فکر کردند که او حتما هماهنگ کرده و جایی را
رزرو کرده. وقتی رسیدند؛ صدای امواج دریا در چند متری
ویلا نشان دهنده‌ی این بود که ویلایی ساحلی انتظارشان را
می‌کشد. مهرسا از همه بیشتر خوشحال شد. جنگل را دوست

داشت ولی عاشق دریا بود. مساحت ویلا نسبت به ویلای خانوادگی خیلی کوچک‌تر بود اما وقتی برق‌های محوطه روشن شد؛ طرح متفاوت و زیبایی نمای ساختمان نظرشان را جلب کرد. خاص بود. بیشتر شبیه یک شش ضلعی بود که دیواره‌های تمام قد شیشه‌ای نمایی هم از داخل نشان می‌داد. معلوم بود نوساز است. مهرسا با لبخند کیف دستی‌اش را برداشت.

- چقدر خوشگله این‌جا!... از قبل رزرو کرده بودی باراد؟

قبل از آن‌که باراد جواب دهد؛ صدای بلند باربد نگاهشان را سمت خود کشید:

- باراد باید از وسط همین طرح آویزونت کرد پسر. نمی‌گی حالا من جواب مهسا رو چی بدم؟

باراد خندید و مهرسا از خواهرش دفاع کرد:

- مهسا هرچی باشه؛ حسود نیست!

باربد به مهسا نگاه کرد که چپ چپ نگاهش می‌کرد. خنده‌ی بامزه‌ای کرد:

- برمنکرش لعنت... گفتم دلش می‌خواد یهو!

مهرسا خنده‌اش گرفت و با لبخند سمت باراد چرخید:

- خواستی با طرحات سورپرایزمون کنی؟

- شایدم با سندش!

باراد با لبخند نگاهشان کرد:

- البته که قابل هیچ کدومتون‌رو نداره ولی هنوز کلی وام روشه!

مهرسا جا خورد. باربد شانه‌ی او را فشرد و با خوشحالی

گفت:

- مبارک باشه! فوق العاده‌اس. هم منطقه و مکان؛ هم طرح و ساختمون. تو یکی دوماه خوب جمعش کردی!

مهسا هم تبریک گفت و باراد تشکر کرد. کلید را دست باربد داد که به‌خاطر بچه زودتر داخل بروند. باراد چمدان‌ها را از داخل ماشین برداشت و مهرسا کنارش رفت:

- خیلی بدی! نباید به من بگی چه کار می‌کنی؟

باراد به صورت ذوق‌زده‌ی مهرسا نگاه کرد و لبخندش جان گرفت:

- گفتم تموم شه بعد بیارمت این‌جا، فکر نمی‌کردم کارش تموم شده باشه. حالا دوسش داری؟

مهرسا با خوشحالی گفت:

- معلومه! واقعا سورپرایز شدم.

باراد چشمکی برایش زد:

- تلافیشو سرت درمیارم پس.

مهرسا خندید و باربد برای کمک به باراد برگشت. چمدان‌ها را داخل بردند. داخل ساختمان هم مانند نمای بیرونی منحصر به فرد و جذاب بود. خیلی بزرگ نبود اما با شیشه‌هایی که باراد کار گذاشته بود؛ نمایش بازتر و زیباتر به نظر می‌آمد. وسایل؛ رنگ دیوارها و کف‌پوش‌ها؛ مبل‌ها و حتی وسایل آشپزخانه درعین سادگی، شیک بود و هارمونی فوق‌العاده‌ای داشت. چهار اتاق هم با چند پله‌ی کوتاه از سالن جدا می‌شد و همگی مشرف به دریا بود. یکی‌شان بزرگ‌تر بود و معلوم بود باراد با توجه به وسایلی که درونش بود آن را به خودش د

مهرسا اختصاص داده. مهرسا مانده بود چه کند! مهسا با نگاهی معنادار به مهرسا لبخندش را خورد و به بهانه‌ی خواب کردن مهبد به اتاقی رفت. مهرسا زیر لب برای او خط و نشان کشید و وقتی باربد شب بخیر گفت و رفت؛ باراد از پشت سرش گفت:

- نمیای؟ می‌خوای تا صبح همین‌جا وایسی؟

مهرسا لبخند کمرنگی زد وگفت:

- اتاقش خوشگله.

باراد چمدان‌ها را کنار در گذاشت، دست او را گرفت و سمت اتاق رفت.

- توشو ببین بعد بگو خوشگله.

مهرسا به محض ورود به اتاق قاب عکس بزرگی از خودشان دید. لبخند دلنشینی روی لبش آمد. سعی کرد نگاهش به سمت سرویس خواب دونفره و شیکی که کنج اتاق بود کشیده نشود. به سمت باراد برگشت:

- خوب همه چی‌رو ست کردی!

باراد در اتاق را بست و نگاه مهرسا لحظه‌ای روی دستگیره‌ی در ماند. دلش آشوب شد. حسی شبیه شوق و ترس وجودش را گرفت. باراد راحت‌تر بود:

- پس فکر کردی واسه چی یه روز دیرتر دیدمت؟ نمی‌خواستم این‌جا آماده شه و عوض سفری که به هم خورد؛ چند روز این‌جا باشیم.

مهرسا از مهربانی او خجالت کشید:

- معذرت می‌خوام.

باراد لب‌هایش را بالا کشید:

- به نظرت کفایت می‌کنه؟

مهرسا شانه بالا انداخت و باراد با چشم‌هایی درخشان روبرویش ایستاد. لبخند محوی روی لبش بود. قلب مهرسا از حالت نگاه او لرزید و سعی کرد خودش را به آن راه بزند:

- میشه این‌جا دست نخورده بمونه؟

باراد ابرو درهم کشید:

- واسه چی؟

- خب... بعد از عروسی اولین سفررو بیایم این‌جا و...

- اون موقع تلافی سفرکنسل شده رو درمیاریم. این‌جا رو آماده نکردم که بریم جای دیگه!

باراد جملاتش را جمع می‌بست و این یعنی چیزی که در ذهن مهرسا بود؛ حقیقت دارد. با کمی تردید سمت کمد رفت و چهارچوب خالی و تمیزش را نگاه کرد. باراد گفت:

- پایین چند تا کشو داره، واسه تو پره. دوست داشتی استفاده کن.

بعد هم خودش سمت سرویس رفت. مهرسا نگاهی به کشوها کرد. با لبخند کنارشان نشست و کشوها را باز کرد مرتب و تمیز بود. معلوم بود چند دست لباس راحتی است. بکی را برداشت. مارک رویش را دید و فهمید سوغاتی‌های آن سفر طولانی است. پیراهن زیبایی بود اما مطمئن بود درآن زمان قابل استفاده نیست. گونه‌هایش از تصور پوشیدنش حرارت گرفت. پیراهن را سرجایش گذاشت و ترجیح داد بقیه را بعد ببیند و برخاست. باراد بیرون آمد و حوله را روی صورتش

کشید:

- دیدی؟ خوشت اومد؟

- همه‌شونه ولی چند تاشو دیدم واقعا عالی بود. خیلی زحمت کشیدی باراد!

باراد لبخند زد و حوله را سرجایش گذاشت و سمت او رفت و گفت:

- تعارفی شدی!

- نه عزیزم، تشکر کردم!

- راحتن... یکیشو جای این بلوز و شلوار تنت می‌کردی.

- باشه می‌پوشم... دیر نمی‌شه.

باراد دست او را گرفت و با هم لب تخت نشستند. تشک نرم تخت کمی فرو رفت. دل مهرسا لرزید و نگاهی به روتختی شکلاتی رنگ کرد. تمام این اتاق و وسایلش به دل پرتپشش نشسته بود.

- سلیقه‌ات خیلی خوبه. حتما باید برای وسایل خونه‌مون باهام بیای.

- اگه وقت کنم؛ چرا که نه!

مهرسا متعجب برگشت:

- یعنی چی که وقت نکنی؟

- تا قبل از عروسی چند تا پروژه نصفه نیمه‌اس که باید تموم شه. واسه اون می‌گم.

- یه روز در هفته‌ات مال من. چی می‌شه؟

باراد سرش را نزدیک صورت او برد و آرام و دل چسب گفت:

- کل زندگی من مال توئه!... مگه چیزی گفتم؟

مهرسا لبخند دست پاچه‌ای زد. اوضاع وموقعیت طوری نبود که بخواهد حاضر جوابی کند. دلشوره داشت:

- خب. بریم بیرون پیش بچه‌ها؟

باراد ابروهایش را کمی درهم کشید:

- قراره صبح بخیر بگیم دیگه... ساعت از یک گذشته.

نگاه مهرسا از چهره‌ی او فرار کرد و سمت یقه‌اش کشیده شد. دو دکمه‌ی باز پیراهنش و نم زیر گردنش دلش را لرزاند. بهانه آورد:

- آخه... من خوابم نمیاد.

با سکوت باراد، مهرسا دوباره گفت:

- راستی تو خسته‌ای... بخواب. من می‌رم بیرون ببینم چه خبره!... صدای گریه‌ی مهبدم می‌اومد.

باراد سرش را کمی مقابل صورت او خم کرد و مهرسا مجبور شد از زیرچشم نگاهش کند. باراد آرام گفت:

- بهونه‌ی دیگه‌ای نبود؟

مهرسا ناشیانه گفت:

- بهونه؟

باراد صریح گفت:

- بهونه‌ی این‌که منو دک کنی که یه وقت قورتت ندم!

صورت مهرسا درجا گل انداخت و دهانش از هیجان بزاق تولید کرد:

- خودت‌رو لوس نکن. یعنی...

- مهرسا!

مهرسا ساکت شد و باز نگاهش را دزدید. باراد چانه‌اش را گرفت و صورت او را بالا آورد:

- منو ببین.

چشم‌های دخترک سمتش چرخید و باراد آرام گفت:

- بی‌خودی خودت‌رو اذیت نکن. چرا معذبی؟ اگه نخوای؛ من اینجا نمی‌مونم. این ساختمون دوتا اتاق دیگه هم داره.

مهرسا آب دهانش را قورت داد. نمی‌توانست چیزی بگوید. باسکوتش باراد موهایش را نوازش کرد و با مهربانی گفت:

- برای هزارمین باره بهت میگم مهرسا. چیزی‌رو از من قایم نکن... وقتی راحت نیستی؛ بگو. من فکر نمی‌کردم معذب باشی والا اصلا وسایل اتاقم نمی‌آوردم.

مهرسا نگاهش کرد. هم دلش می‌خواست با او باشد؛ هم یاد نصیحت‌های مادرش که در لفافه گفته بود، افتاد. رویش نشد برای او واضح توضیح دهد. فقط آرام گفت:

- من که گفتم اینجا حیفه. باشه بعد استفاده کنیم!

باراد متوجه سردرگمی او شد. بلند شد و گفت:

- احتمالا بهار و حامدم یکی دو روز دیگه میان. منم دوست ندارم کسی غیر از خودمون اینجا باشه. تو بخواب. من می‌رم اتاق کناری!

مهرسا بلند شد:

- من برم که...

باراد روبرویش ایستاد:

- اینجا اول و آخرش مال ماست. دلم نمی‌خواد وقتی اینجام؛ توش نباشی. خب؟

مهرسا سرش را پایین انداخت و باراد خم شد و نگاهش کرد:

- درضمن حواس منم به خیلی از چیزا هست. مثل تعهدم به بابات. قرار نیست اتفاقی بیفته که ترس برت داره.

مهرسا رنگ عوض کرد و وقتی سرش سمت دیگر چرخید و لبش را به دندان گرفت؛ لبخند به لب باراد آمد. گونه‌اش را بوسید و شب بخیر گفت. قبل از این‌که برود؛ مهرسا دستش را گرفت و به سختی گفت:

- اشکالی نداره. بمون.

باراد دست او را گرفت و سمتش چرخید:

- هیچ لذتی به ناآرومی تو نمی‌ارزه عزیزدلم. خودتو اذیت نکن. منم اون‌قدر خودخواه نیستم که الان درک نکنم و ناراحت باشم... راحت بخواب.

مهرسا نفسی گرفت و سرش را بلند کرد. باراد پیشانی‌اش را بوسید و شب بخیرش را تکرار کرد. چمدانش را برداشت و بیرون رفت. وقتی در اتاق بسته شد؛ مهرسا با لب‌هایی آویزان روی تخت نشست. اتاق شیک ولی خالی؛ دلش را زد.

***

یکی از لباس‌هایی را که هدیه باراد بود؛ پوشید و خودش را در آینه برانداز کرد. بلوز و شلوار راحت و خنکی بود. رنگ لیمویی و سبزش صورتش را باز کرده بود. موهایش را محکم بالای سرش بست و از اتاق بیرون رفت. صدای قربان صدقه رفتن مهسا را از همان فاصله برای مهبد شنید. صبح بخیری گفت و وارد آشپزخانه شد. به خوبی معلوم بود کسی غیر از

آنها داخل ویلا نیست. از مهسا بابت چای تشکر کرد و مهبد را بغل گرفت. مهسا گفت صبحانه‌اش را بخورد و بعد او را بغل کند اما مهرسا گفت همان طور راحت است و بعد سراغ مردها را گرفت. مهرسا پشت میز نشست و گفت:

- صبح زود رفتن خرید. هیچی تو قفسه و یخچال نبود. فقط باراد صبح وسایل صبحانه رو گرفت و رفتن... مثلا شما میزبانین.

مهرسا تکه‌ای نان محلی را داخل دهانش گذاشت:

- من خودمم هنوز مهمونم.

- تو دیگه صاحبخونه‌ای، حیا کن!

- منظور؟

- متوجه نشدی و نیشت بازه؟

- گریه کنم خیالت راحت می‌شه؟ باورکن دیشب تا صبح خوابم نبرد.

- باراد رو از اتاق شوت نمی‌کردی بیرون که جفتتون بخوابین. معلوم بود اون طفلکم درست نخوابیده. با این‌که دیشب می‌گفت خسته‌اس. اصلا خسته‌گی تو تنش موند.

مهرسا با شیطنت به مهبد اشاره کرد:

- نگران خستگی باربد بودی که ایشون درس عبرت شدن؛ نه؟

چشم‌های مهسا گرد شد و مشتی به بازوی او زد:

- دخترهی چشم سفید. ببین چه پررو شده!

مهرسا خندید:

- حرص نخور. یاد شمال رفتن شما تو نامزدی‌تون افتادم...

بیشتر شبیه تور خانوادگی بود. این قدر آدم زیاد بود که جاکم اومد.

- در عوض این‌جا جای خالی فراوونه!

- ما از اوناش نیستیم.

- بله، می‌دونم. واسه همین باراد بی زبون اتاق به اون شیکی آماده کرده بود. البته بد هم نیست‌ها! تنهایی بیشتر از دیوارای اون یکی اتاق لذت می‌بره.

- کار دیگه‌ای نداری که به ما پیله کردی؟

- نه!

مهرسا، مهبد را در آغوش مهسا گذاشت و گفت:

- اینم یه کار بودار... برو به بچه‌ات برس.

- ته همه‌ی قربون صدقه‌هات همینه؟

مهرسا با نیشی شل شده نگاهش کرد و مهسا با خط و نشانی که برایش کشید به سمت اتاق رفت تا مهبد را عوض کند.

چند دقیقه بعد صدای خاموش شدن ماشین باراد را درحیاط ویلا شنید. بیرون رفت و با دیدن انبوه کیسه‌های خرید؛ خنده‌اش گرفت:

- مگه چند روز می‌خوایم بمونیم که این همه خرید کردین؟

باربد درحال برداشتن چند کیسه‌ی خرید گفت:

- از میزبان ولخرج بپرس. مهرسا افسار جیبشو بکش، بعد می‌دونم خودش حواسش باشه.

باراد باقی کیسه‌ها را زمین گذاشت:

- من ولخرج نیستم، تو خسیسی.

باربد به سمت ساختمان رفت و گفت:

- تو که جواب از آستینت بکش بیرون... اما مهرسا نصیحتش کن!

مهرسا خواست کمک کند اما باراد اجازه نداد او نایلون سنگینی را بردارد. درمقابل اعتراضش هم گفت:

- هرکس درحد ظرفیت و قد و بالای خودش کار کنه!

- منظورت چیه؟

- واضح بود.

اخم‌های مهرسا درهم شد:

- یعنی من بچه‌ام؟

باراد با لبخند نگاهش کرد:

- بگم آره که قهر می‌کنی!

- نه خیر. یادآوری می‌کنم جای این‌که حواست به بقیه باشه؛ یه کم حواست به خودت باشه. تو باید یه حدی به خودت فشار بیاری که...

- من حواسم به ضعف خودم هست... گوشزد کردنش شوخی جالبیه برات؟

مهرسا جا خورد، دلخوری را در چشم‌های باراد دید. سرجایش ایستاد ولی باراد به سمت ساختمان رفت. مهرسا تکانی خورد. واقعا منظوری نداشت. فحشی به خودش داد و به سمت ساختمان رفت.

به آشپزخانه رفت و باراد را دید که لیوانی آب سر می‌کشد. چند نایلون کوچکی که دستش بود را روی کابینت گذاشت. باراد عقب برگشت و با دیدنش گفت:

- یه کم زیتون و ترشی گرفتم، واسه مامان تو هم هست.

مهرسا جلو رفت و با نگاهی به بند و بساط زیتون پرورده لبخند زد:

- از کجا می‌دونستی ما عاشق پرورده‌ایم!

- خب کسی که زیتون دوست داشته باشه؛ عاشق پرورده‌اش می‌شه. مخصوصا خونگی. پرورده‌های مامان حرف نداره.

- پس باید وایسم کنارش یاد بگیرم.

باراد لبخند زد و مهرسا بابت خوردنی‌ها تشکر کرد. باراد آبی به دست و صورتش زد و مهرسا گفت:

- تا مهسا و باربد سرگرم بچه‌شونن، اینا رو جابه‌جا کنیم.

باراد موافق بود و مهرسا بسته‌های چای و شکر را برداشت. با دیدن آلوهای جنگلی آب از لب و لوچه‌اش راه افتاد:

- باربد حواسش نیستا. اینا دو روزه تموم می‌شه!

باراد با لبخند برنج را روی کابینت گذاشت و نفسی گرفت:

- می‌دونم! می‌گم که خسیسه.

مهرسا خندید:

- شوخی نکن تو هم! خسیس نیست، مراعات می‌کنه.

باراد خندید و مهرسا آلویی را داخل دهانش گذاشت و با برداشتن یکی دیگه سمت او رفت. آن را مقابل دهان باراد گرفت ولی او سرش را کمی عقب کشید:

- الان میل ندارم، معده‌ام درد می‌گیره.

دست مهرسا پایین آمد و لبخندش کم‌رنگ شد. با مکث باراد نگاهش کرد و قبل از این‌که چیزی بپرسد؛ مهرسا آرام

گفت:

- ناراحتی ازم؟

ابروهای باراد کمی به هم نزدیک شد. مهرسا دوباره گفت:

- به‌خدا بیرون منظور نداشتم. یعنی خب نگرانتم ولی... نمی‌دونم... بلد نیستم بگم که...

باراد آلو را با دست او گرفت و داخل دهانش گذاشت. انگشت او را هم گاز گرفت که آخ مهرسا درآمد و دستش را عقب کشید. باراد خندید:

- خوب شد؟ دیگه قصه نباف واسه خودت!

مهرسا انگشتش را مالید و گفت:

- یه وقتا چه خشن می‌شی!

- مزه داره، خوشمزه بود.

مهرسا به آرامی خندید و آلویی دیگر را داخل دهانش گذاشت که باراد آرام شانه‌اش را کشید. تا دخترک سر چرخاند خم شد و لب‌هایش را بوسید. حسی شبیه برق از تنش گذشت. باراد لبخند زد و آرام گفت:

- این خوشمزه‌تر بود.

دل مهرسا هنوز دنبال آن تب پرلذت بود که با صدای سرفه‌ی آرامی همزمان برگشتند. باربد نگاهش را سمت در و دیوار چرخاند و سوت زنان بیرون رفت. مهرسا خودش را کنار کشید، حرارت از صورتش بیرون زد. باراد با دیدن او خنده‌اش گرفت:

- کلا این خواهر و برادر خوشی به ما ندیدن!

- حیثیتم ندیدن.

- پرونده باربد که زیر بغل منه و...

مهرسا میان حرف‌های پرخنده‌ی باراد "پررویی" نثارش کرد و بعد هم بیرون رفت. باراد با خنده گفت:

- کجا حالا؟

- بذار ببینم مهسا واسه ناهار چه فکری داره تا همه چی‌رو جمع نکردیم.

اما همین که بیرون رفت؛ مهسا را دید. خدا را شکر کرد که باربد نبود. باراد جلو رفت و مهبد را از بغل مهسا گرفت و او را میان دست‌هایش بالا انداخت. بعد در حال بوسیدن گونه‌اش گفت:

- بریم بیرون بازی کوچولو؟

- انگار بارون میاد باراد جان!

- بارون کجا بود؟ هرازگاهی آسمون حوصله‌اش سر می‌ره و یه تلنگری به ابرا می‌زنه... هوا خوبه، نگران نباش.

بعد هم درحال رقصاندن مهبد روی دستانش و با خواندن شعر کودکانه‌ای همراه او بیرون رفت. مستقیم سمت آلاچیق رفت. باربد هم چند دقیقه بعد با سینی چای به او ملحق شد. باراد از ژست او خنده‌اش گرفت:

- چقدر بهت میاد!

باربد سینی را روی میز چوبی و کوچک گذاشت. آلاچیق زیبایی بود که میز و صندلی‌اش با طرح کنده‌ی درخت کار شده بود.

- چی؟ شغل شریف پیش خدمتی؟ خیر سرمون مهمونیم.

- یه بابای مهربون که غر نمی‌زنه. بعدم این قدر مهمون د

میزبان نکن، کلاهمون می‌ره تو هم!

- بله! این قدر می‌ره تو هم که یهو کلاه تو میاد روی سرمن!

باراد کنار او نشست و کلاه مهبد را روی سرش کشید:

- این جوجه‌ی خوردنی نمی‌ذاره کلاه سرت بره، خیالت راحت!

باربد با خنده قربان صدقه‌ی مهبد رفت؛ بعد درحال خوردن چای، نگاهی به اطراف انداخت:

- طرح ساختمون ویلا خیلی شیک و منحصر به فرده باراد اما خیلی بی در و پیکره. یه دزدگیرم براش نذاشتی. یهو یکی بیاد همه چیو بار کنه ببره؛ می‌خوای چه کنی؟

- قرار شد برای تموم ورودی‌ها و پنجره‌ها بیان دزدگیر بذارن. به فکر سرایدارم هستم. باید یه ساختمون مجزا کنار ورودی دربیارم که بشه کسی‌رو استخدام کرد.

- محافظم بذار. خوشگلی و ایمنیش تکمیل می‌شه.

- برگردیم تهران؛ دوباره باید یکی دو روز بعدش بیام اینجا. اون موقع کامل تکلیف همه چی‌رو روشن می‌کنم. یه سری ریزه کاری مونده که باید اونم برطرف شه.

باربد لب‌هایش را بالا کشید:

- به نظرم جز امنیتش مشکلی نداره.

- تو حواست به قسمت فنی و برقیش باشه.

باربد با لبخند و نگاهی معنادار گفت:

- خب حواسم به جای دیگه هم کشیده می‌شه. مثلا یه در آشپزخونه هم می‌خواد. نه؟

باراد به روی خودش نیاورد. عادت نداشت نقطه ضعف دست کسی دهد. موبایلش را که زنگ می‌خورد؛ برداشت و درهمان حال گفت:

- کلا دیدش بازه، مشکلی نداره.

باربد سرش را کمی جلو برد و گفت:

- مشکل اینه که تو بی‌حیا شدی.

باراد با لبخند نگاهش کرد و جواب تلفنش را داد. حامد بود و آدرس دقیق ویلا را می‌خواست. به نظر می‌آمد تا غروب به جمعشان ملحق می‌شوند.

***

- یه تلفن به پارسا بزن که اگر خواست بیاد، من زدم جواب نداد.

مهرسا دست‌هایش را بغل کرد:

- انگار مهسا همون دیروز بهش تلفن زده ولی گفته خودش کار داره و قرار سفر داره.

باراد چیزی نگفت. مهرسا کامل سمت او چرخید و صدایش کرد. باراد نگاهش کرد و مهرسا گفت:

- چرا مشکل دارین باراد؟

باراد لبخند زد:

- مشکلی نداریم. تو دنیای ما یهو یکی می‌گه با اون یکی حال نمی‌کنم. یعنی از طرف خوشش نمیاد. از همون موقع دانشگاه پارسا خیلی با من حال نکرد؛ حالا چراشو نمی‌دونم حتما دلیل شخصیه دیگه!

مهرسا با لب و لوچه‌ای آویزان نگاهش کرد. باراد خنده‌اش

گرفت:

- به قول معروف مار از پونه بدش میاد؛ دم لونه‌اش سبز می‌شه. تو خوابم نمی‌دید که آینه‌ی دق شم.

مهرسا اخم‌هایش را در هم کشید:

- اینم شانس منه!

باراد بازویش را گرفت و او را سمت خود کشید:

- بدشانسی؟

مهرسا به چشم‌های او خیره شد. چشم‌های او منتظر و مشتاق بود. با تمام غرورش؛ گاهی شبیه پسربچه‌های تخس می‌شد. لبخند زد و نچی گفت. باراد آرام زیر بینی او زد و گفت:

- باید می‌گفتی ملکه‌ی روی زمینم!

مهرسا با خنده ابروهایش را بالا کشید و باراد چشمکی برایش زد. صدای بهار را شنیدند که دنبال آنها می‌گشت.

از صخره فاصله گرفتند و حامد تیر متلکش را سمت آنها پرت کرد:

- باید از این به بعد به شما دوتا جی پی اس وصل کنن تا جستجوی عمومی طولانی نشه.

- حالا امرتون؟

بهار دوربین را نشانش داد:

- عکس یادگاری می‌اندازیم، البته اگه افتخار بدین!

میان خنده و شوخی ساعتی را کنار هم بودند و کلی عکس گرفتند. بهار با نگاهی معنادار به مهرسا و باراد گفت:

- شما نمی‌خواین یه خاطره‌ی به یاد موندنی ثبت کنین؟

باراد سمت دریا برگشت و گفت:

- ثبت خاطره‌ی هر کسی؛ با خودشه... شما فکر خودت باش.

حامد با باراد همراه شد:

- این بار حق با رییس منه بهار.

- ما وقت زیاد داریم.

- پس خدا روزای دیگه رو هم ازمون نگیره.

بهار به مهرسا نگاه کرد و گفت:

- این روزا برنمی‌گرده خوشگل خانم. پس حسابی خوش بگذرون.

مهرسا خنده‌اش گرفت:

- می‌شه بگی چرا همه‌تون به ما پیله کردین؟

بهار نزدیک‌تر رفت و آرام زیر گوشش گفت:

- چون شما دوتا الان تنها مرغ عشقایی هستین که بینتون دیواره.

- می‌خوای بگی به این زودی از حامد خسته شدی؟ هنوز دوماهم نشده!

- نه عزیزم. حال و هوای نامزدی و شیطونیای یواشکیش یه چیز دیگه‌اس. بعدم تو خجالت نکشیدی اتاقتو جدا کردی؟

- من نکردم!

چشم‌های بهار گرد شد. مهسا کمی سمتشان خم شد و به بازوی مهرسا زد:

- گولش نزن، من بودم و دیدم.

مهرسا از میانشان برخاست و با اخم وخنده گفت:

- برین سراغ زندگی خودتون. چه کار به من دارین! ای بابا!

بهار دوربین را برای مهرسا تکان داد و با خنده گفت:

- حداقل چند تا عکس یواشکی اون پشت مشتا بنداز!

مهرسا خواست چیزی بگوید که باربد گفت:

- جای گیر دادن به ملت یکیتون این بچه رو بگیره، از کت و کول افتادم.

بهار با خنده قربان صدقه‌ی مهبد رفت و او را گرفت. مهسا و باربد هم ریز ریز می‌خندیدند و فقط مهرسا بود که ترجیح داد ساکت شود و فرار کند.

داخل ساختمان برگشت. لیوانی چای برای خودش ریخت و می‌خواست برود و بپرسد کسی چای می‌خواهد یا نه؟ اما تلفنش روی اپن زنگ خورد. این روزها حالش از صدای تلفن به هم می‌خورد و عصبی‌اش می‌کرد. بادیدن شماره‌ی ناشناس ترجیح داد که جواب ندهد. منتظر ماند تا تماس قطع شد. نفسی گرفت ولی بلافاصله پیامی روی گوشی‌اش آمد. همان شماره بود.

"انگار خیلی دوست داری توی سرابی که فرو رفتی بمونی تا خفه شی. حرفی نیست. به حماقتت ادامه بده اما نظرت چیه منم بیام و شریک خاطره‌هات شم؟ وقتی به زندگیت چوب حراج زدی؛ پس منم می‌تونم خلوت‌رو برات قشنگ‌تر معنا کنم!"

تیره‌ی پشتش از شدت شرم و حیرت و بی‌پروایی و رذالت او لرزید. گوشی میان دست‌هایش سست شد اما قبل از این‌که بیفتد؛ پیام بعدی هم آمد:

"تلفنای نامزد عزیزت رو یه بار چک کن؛ ببین کی شیطونه خوشگلم؟! "

مهرسا داشت روی زمین می‌افتاد. موبایل را میان دست‌هایش فشرد و با چند ثانیه مکث با عجله بیرون رفت. میان در ورودی محکم به حامد خورد. ترسید و خودش را عقب کشید. چای کامل روی پیراهن حامد ریخت اما به جای شرمندگی مهرسا؛ حامد دست بلند کرد:

- آخ آخ ببخشید. اصلا ندیدمت. چیزیت که نشد؟

مهرسا حواسش به چیزی نبود فقط با صدایی پراسترس که سعی می‌کرد کنترلش کند؛ گفت:

- باراد کجا رفت؟

حامد کمی تعجب کرد:

- هیچ جا... کنار ساحل با تلفن حرف می‌زنه.

بند دل مهرسا پاره شد. تشکری مختصر کرد و بیرون رفت. بهار متوجه شد و به سمت حامد رفت. پرسید چه شده اما حامد فقط پیراهنش را پیش کشید و گفت:

- همین که می‌بینی. زن داداش کوچیکت مثل داداشت بدجور از دست رفته!

بهار خندید و گفت:

- برو لباستو عوض کن که تا لک نشده؛ بشورمش.

حامد گونه‌ی او را بین دو انگشتش کشید:

- تو برو، من خودم این یه کارو می‌کنم. شن تو تنه می‌خوام دوشم بگیرم.

بهار لبخند زد و برگشت. نگاهش دنبال مهرسا می‌گشت.

***

باراد تلفنش را کوتاه کرد و بعد از قطع تماس با چشم‌هایی

نگران و کنجکاو پشت سر او را نگاه کرد:

- چیزی شده؟

مهرسا سر بالا انداخت و آب دهانش را قورت داد:

- نه! همه برگشتن تو ساختمون... گفتم بیام دنبالت برگردیم.

- باز باربد داره حرف درمیاره؟

- نه بابا! سرشون با مهبد گرمه.

باراد لبخند زد:

- سرش با چی گرم باشه؛ بهتر از مهبد؟ کلا بچه حال دل آدمو خوب می‌کنه. البته نه مثل اینا این قدر زود و هول هولی! نظرت چیه؟

- خب خواست خدا بوده دیگه. کم متلک بارونشون کن!

باراد خندید و لبخند مهرسا کم‌رنگ شد. تردید داشت اما پرسید:

- با کی حرف می‌زدی؟

- الان؟

مهرسا با چشم به تلفن اشاره کرد:

- تلفنتو می‌گم!

- آهان! کاوه بود، رفته طرف اصفهان. شاید پس فردا اونم بیاد. چطور؟

مهرسا نفسی گرفت:

- هیچی! همین طوری پرسیدم... خب بیان که اتاق نداریم... تو سالن بخوابن؟

باراد کمی نگاهش کرد، مهرسا هومی گفت و باراد آرام

گفت:

- نگران مهمون و جای خوابشون بودی که سراغ مخاطب منو گرفتی؟

مهرسا نگاهش را پایین انداخت:

- همین طوری پرسیدم...

باراد با همان دستی که موبایل را گرفته بود؛ صورت او را بالا آورد:

- منو نگاه کن ببینم.

مهرسا مظلومانه و مردد نگاهش کرد. باراد با لحنی جدی گفت:

- آدمی که سراغ مخاطب پشت خط رو می‌گیره توی ناخودآگاهش چنین عادتی داره ولی وقتی یهو و بی‌دلیل بپرسه: شک داره که طرف کی بوده! به چی شک داری تو؟

مهرسا آب دهانش را قورت داد. در دلش فحش و لعنتی به آن مزاحم عوضی فرستاد. دلش آشوب بود.

- به هیچی. باورکن...

- مهرسا!

مهرسا با لحن اخطاری او ساکت شد. باراد نفسی گرفت و سرش را نزدیک صورت او برد:

- من جز تو به هیچ زنی فکرم نکردم. اولی و آخریش خودتی. تو این موضوع هیچ وقت شک نکن، هیچ وقت!

مهرسا نگاهش کرد و باراد با مکثی کوتاه صورتش را رها کرد و ادامه داد:

- قبل از صیغه‌ی محرمیت؛ اعتماد و عشق و ارتباط قلبی

که زن و مرد رو به هم وصل و محرم می‌کنه! وقتی این عنصر از بین بره؛ اون چهارتا جمله هم معنا و مفهومشو از دست می‌ده و باطله. پس ناخن روی اصل و دلیل پیوندمون نکش، هیچ وقت!

قلب مهرسا محکم درون سینه‌اش کوبید. باراد نگاه سرگردانش را از چشم‌های او جدا کرد. کمی عصبی به نظر می‌رسید. مهرسا از رفتارش پشیمان شد و به طرفش رفت. بازویش را گرفت و او را سمت خودش چرخاند. باراد آرام گفت:

- یه کم...

- ببخشید.

نگاه باراد سمتش چرخید. مهرسا بغضش را قورت داد:

- همه‌اش از سر دوست داشتنه والا معلومه که فکر بدی نمی‌کنم.

باراد چند ثانیه چشم‌هایش را بست. بعد دست دور بدن او انداخت و درآغوشش کشید. مهرسا سرش را به کتف او چسباند و عطر ملایمش را با همه وجود بو کشید. دست‌هایش را دور کمر او حلقه کرد. انگار می‌خواست مطمئن شود این تکیه‌گاه محکم است. واقعا محکم بود اما اگر دسیسه‌های اطرافیان می‌گذاشت. با حس سرما، صدای باراد را هم کنار گوشش شنید:

- بارون گرفته. یخ نکردی؟

مهرسا آرام گفت:

- اگه چیزی می‌گم واسه اینه که همه چی خوبه باراد.

می‌ترسم. از این همه لذتای بی‌حد و اندازه. از این همه خوبی تو و عشق زیادت می‌ترسم. نمی‌دونم اگه یه روز اتفاقی بیفته و تو ازم فاصله بگیری؛ چطوری می‌تونم تحمل کنم؟

باراد آرام صدایش زد. دست مهرسا از کمر او سست شد و نگاهش کرد. بغض کرده بود. دلش می‌خواست خودش را کنار او آرام کند:

- یه حسادت احمقانه دیوونه‌ام کرده. اصلا دلم نمی‌خواد جایی بری که من نیستم و نمی‌دونم روز و شبت چطور می‌گذره. می‌دونم احمقانه‌اس ولی...

به جای ادامه جمله‌اش چشم‌هایش را بست و سرش را پایین انداخت. باراد فاصله‌ی صورتش را با او کم کرد:

- وقتی می‌خوای جواب بگیری؛ تو چشمام نگاه کن تا راست و دروغشو بفهمی.

مهرسا چشم‌هایش را باز کرد اما قبل از این‌که حرفی بزند باراد با لحن آرام و لطیفی گفت:

- تو می‌دونی به چی حسودیت شده؟ به جای خالی خودت که الان زندگیمو پر کرده و دلم بهونه می‌گیره که این حضور باید زودتر دائمی بشه. تو داری به جایگاه خودت که من دارم روزشمار می‌ذارم که زودتر تکمیل شه حسادت می‌کنی.

سرش را جلوتر برد:

- حالا باید برای ثابت کردن عشقم به تو که رسما و شرعا زنمی، زندگیمی، قلبمی! چه کار بکنم؟ هان؟

نگاه پرعطشش میان آن نم باران رنگین کمانی از محبت و نیاز و خواستن خلق کرد. مهرسا آب دهانش را قورت داد

دستش را روی صورت او گذاشت و چند ثانیه پلک‌هایش را بست. قلبش انگار به بزرگترین نیروگاه برق دنیا وصل شد: وقتی او را با دنیایی از عشق و عطش بوسید. دست نوازشگر بارد روی پهلویش سر خورد اما حال خوبشان چند ثانیه بیشتر نبود و لذت لحظه را دوربینی گرفت. بهار با خنده‌ای بلند عقب رفت و به صورت شوک شده‌شان نگاه کرد:

- به این می‌گن شکار لحظه برای ثبت قشنگترین خاطره!

بارد تا خواست طرفش برود؛ بهار فرار کرد. مهرسا دنبالش دوید تا رسوایشان نکرده. بارد خنده‌اش گرفت و زیر لب گفت:

- دختره‌ی فضول! به حسابت می‌رسم!

موبایلش دردستش لرزید. به گوشی نگاه کرد. لبخندش محو شد. اسم شیفته شبیه یک دست‌انداز بزرگ در خوشی‌هایش بود که دقیقا نمی‌گذاشت درست تصمیم بگیرد. آن روزها سردرگمی و تردید عجیبی دنیایش را گرفته بود.

***

بهار هنوز داشت سر به سر مهرسا می‌گذاشت:

- بهت می‌دم ولی شرط داره. باید مثل تابلوی نامزدیتون بزرگش کنی و بعدا بزنی وسط سالن پذیرایی خونه خودتون.

مهرسا دست پیش برد تا دوربین را بگیرد.

- حالا بریزش تو گوشی من تا بعد.

بهار ابرو بالا انداخت و همان موقع بارد او را از پشت سر غافلگیر کرد و دوربین را گرفت. بهار فوری برگشت و معترض شد. بارد دوربین را نگاه کرد و گفت:

- باید به مامان بگم ادبت کنه! تو خجالت نمی‌کشی تو کار مردم فضولی می‌کنی؟

- جون من پاکش نکن باراد... خودت ببین چه خوشگل شده.

- وقتی که برگشتیم این عکس استثنائا می‌ره تو آرشیو کامپیوتر من؛ بقیه‌اش مال خودت!

بهار با لب و لوچه‌ای آویزان گفت:

- می‌خوایم عکس بندازیم.

- بسه، حافظه‌اش از دست تو داره می‌ترکه.

بهار زیر لب غر زد:

- بدجنس! کلی کشیک کشیدم.

- بگو کلی فضولی کردم.

صدای اعتراض بهار بالا رفت و باراد در حالی که سمت اتاق می‌رفت؛ گفت:

- البته از فضولیت بگذریم؛ پیشنهاد خوبی دادی.

- حداقل یه دونه هم واسه من بزن.

- این چیزا شخصیه، تو خودت برو عکس بنداز.

بهار سمت مهرسا برگشت و به نیش باز او نگاه کرد:

- کوفت! خوششم اومده.

بعد خندید و چشمکی برایش زد:

- ولی عجب چیزی‌ام شد. به من می‌گن خواهرشوهر. تو هم گیس بریده‌ای‌ها!

مهرسا مشتی به او زد و سمت اتاق رفت. بهار دوباره تیکه‌ای به او انداخت و مهرسا فقط خندید و شب بخیر گفت. قبل از این‌که وارد اتاق شود؛ باراد صدایش کرد. مهرسا بله‌ای گفت

و با اشاره‌ی او وارد اتاق شد.

پشت لپ‌تاپ نشسته بود و حافظه‌ی دوربین را به لپ‌تاپ وصل کرده بود. فهمید کدام عکس را آورده. با خنده لب گزید و موبایلش را دست او داد:

- برای منم بریزش.

باراد با شیطنت نگاهش کرد:

- جای سالن پذیرایی می‌ذارمش جلوی تخت خوابم، فاز داره.

مهرسا خنده‌اش را جمع کرد و گوشی را از دست او کشید:

- نخواستم.

باراد گوشی را نگه داشت و با خنده گفت:

- اتفاقا هرشب نگاش کن، تاثیرش بیشتره.

بعد هم با کپی کردن عکس، داخل گوشی افزود:

- اونوقت شاید یه شب تصمیم گرفتی از تنهایی خسته شی و یه بنده خدا رو دعوت کنی.

مهرسا از زیر چشم نگاهش کرد:

- من که همون شب گفتم بمون!

باراد سمتش چرخید:

- مهرسا! من اگه تو رو نمی‌شناختم؛ هیچ وقت به این زودی پا پیش نمی‌ذاشتم.

مهرسا نگاهش کرد و باراد با انگشتش دسته‌ی موی او را از روی صورتش کنار زد:

- می‌دونم عشق بین جفتمون دو طرفه‌اس اما یادت نره که من تورو با بند بند وجودم دوست دارم. هر لحظه و هرجایی که

باشم؛ نیازی به وقت خالی ندارم تا فکر کنم و یادم بیاد کجای زندگیمی چون سهم بزرگی از عقل و قلبم مال توئه.

مهرسا آرام زمزمه کرد:

- می‌دونم باراد... من...

باراد میان حرفش آرام گفت:

- حرفای امشبت ناراحتم کرد ولی اون‌قدر باهات حالم خوبه که نمی‌خوام یه روز این ناراحتی جور دیگه تکرار شه. مهرسا! تو برخلاف ظاهرت ساده‌ای. یه کم زود همه چی‌رو باور می‌کنی. حواست به دل خودت و خودم باشه.

ابروهای مهرسا کمی به هم نزدیک شد:

- یعنی چی؟ منظورت چیه؟

باراد نفسی گرفت و بعد پیشانی‌اش را بوسید. به او نگاه کرد و با حسی صادقانه گفت:

- یعنی بدجور عاشقتم! هرجا که باشم. به این شک نکن.

مهرسا لبخند زد و باراد دست پشتش کشید:

- حالا برو با خیال راحت بخواب. صبح زود می‌خوام دسته‌ی خوش‌خوابا رو بپیچونیم و یه گردش دوتایی بریم. به قول کاوه عشق و حال!

مهرسا ذوق کرد. باشه‌ای گفت و بلند شد. باراد دوربین را به مهرسا داد و گفت آن را به بهار بدهد و تاکید کند که عکس را حذف کرده. مهرسا با خنده شب بخیر گفت و چند دقیقه بعد در اتاق مجاور بسته شد.

باراد نگاهی به سمت اتاق انداخت. دلش می‌خواست پا روی غرورش بگذارد و به آن‌جا برود اما فقط نفس عمیقی کشید و

تی‌شرتش را از سرش بیرون کشید. روی تخت دراز کشید. انگارش دوباره مثل مهره‌هایی در گردون ریخته شد. می‌خواست در زمان مناسبی در مورد سها با مهرسا حرف بزند اما با واکنش‌ها و حساسیت‌های او شرایط را مناسب نمی‌دید. به خودش قول داد تا در فرصتی مناسب با او این موضوع را مطرح کند تا مشکلی جدی پیش نیاید. میان همین خوش خیالی‌ها چشم‌هایش گرم شد و بی‌خبر از همه جا خوابش برد.

با حس جسمی شبیه یخ روی بازویش؛ پلک‌هایش پرید. اولین چیزی که متوجه شد؛ چشم‌های وحشت زده‌ی مهرسا بود. خواب از سرش پرید و نیم خیز شد:

- چی شده مهرسا؟

مهرسا با صدایی لرزان و منقطع گفت:

- یکی تو ویلاست باراد. خودم دیدمش، رفتم آب بخورم.

فوری پتو را از روی بدنش کنار زد و بلند شد:

- اشتباه نمی‌کنی؟

مهرسا با بغض سر تکان داد:

- نه! اول یه صدایی اومد. از پنجره بیرونو نگاه کردم. بعد که برگشتم دیدم یه سایه از سمت اتاق من و تو دویید بیرون.

باراد پیراهنش را برداشت و پوشید. دست‌های یخ زده مهرسا به بازویش چسبید:

- کجا می‌ری؟

- برم ببینم چه خبره!

بغض مهرسا شکست و اشک‌هایش ریخت:

- تورو خدا نرو، من می‌ترسم.

حالا به وضوح می‌لرزید. قلب باراد محکم کوبید. حس بدی داشت. وحشت او بی‌شک دلیل داشت. سعی کرد به روی خودش نیاورد تا بقیه را بیدار نکند.

- شاید خیال کردی عزیزم!

- موبایلم برده.

چشم‌های باراد گشاد شد:

- کجا بود؟

مهرسا به هق هق افتاد:

- تو اتاق، کنار تخت.

رنگ از رخ باراد پرید. با چند ثانیه مکث، نفس عمیقی کشید تا بتواند خود را کنترل کند:

- باشه. آروم باش تا بفهمم داستان چیه!

- حداقل باربد یا حامد رو صدا کن.

- فعلا لازم نیست.

- پس منم باهات میام.

باراد خیلی خبی گفت و با هم بیرون رفتند. با احتیاط به همه اتاق‌ها و حتی سرویس حمام و دستشویی هم سرکشید؛ اما خبری نبود. تمام محوطه‌ی بیرون را هم دور زدند اما بازهم هیچ! به طرف ساختمان برمی‌گشتند که باراد صدای روشن شدن ماشینی را شنید. تقریبا به سمت خروجی ویلا دوید. در نیمه باز بود اما فقط به نور جا مانده از یک ماشین رسید که فقط می‌شد تشخیص داد یک ال نود سفید یا نقره‌ای است.

انگار پتک محکمی بر سرش خورد، چهار ستون بدنش

لرزید. ال نود آشنا بود. عرق گرمی روی ستون فقراتش سر خورد. عقب گرد کرد. مهرسا میان محوطه خشکیده بود، چهره‌ی رنگ پریده‌اش از همان فاصله و زیر نور کم قابل تشخیص بود. باید آرام می‌ماند تا بتواند او را هم آرام کند. در را بست و به سمت مهرسا برگشت. قلبش بد می‌کوبید. هیجان فشارش را هم نامتعادل کرده بود. مهرسا روبرویش ایستاد و با صدایی لرزان گفت:

- کی بود باراد؟

سر باراد تکان خورد:

- نمی‌دونم!

مهرسا سر تکان داد و به آغوش او پناه برد. قلب باراد درد می‌کرد. دست دور تن او پیچید و با هم به داخل برگشتند. داخل ساختمان باراد دست روی شانه‌ی او گذاشت و آرام گفت:

- برو تو اتاق، منم الان میام.

مهرسا سرجایش ایستاد. باراد به آشپزخانه رفت و از شیر آب لیوانی پر کرد و سر کشید. دلش نمی‌خواست قرص بخورد. همین که برگشت مهرسا میان درگاه آشپزخانه بود و نگران و بغض کرده نگاهش می‌کرد. برق را خاموش کرد تا نگاه او به ضعف و به هم ریختگی درونش نیفتد. آرنج مهرسا را گرفت و قبل از این که او حرفی بزند؛ آرام گفت:

- هرچی بود؛ تموم شد.

بعد هم سمت اتاق رفت. موقعی که داخل اتاق رفت؛ مهرسا آب دهانش را قورت داد:

- من می‌ترسم.

باراد خودش هم داخل اتاق رفت و در را بست. مهرسا لب تخت نشست و دست‌هایش را بغل کرد. هنوز ترس از تنش بیرون نرفته بود. باراد کمی راه رفت. چشم‌های مهرسا دنبالش حرکت کرد و بالاخره او روبرویش به دیوار تکیه داد. فضای نیمه تاریک اتاق هم چیزی از نگرانی و دلواپسی‌شان کم نمی‌کرد. ذهن باراد درگیر بود. درگیر این که چه کسی توانست این قدر راحت وارد ویلا و ساختمان شود و مستقیم تا سر وسایل مهرسا پیش بیاید. درگیر یک ال نود رنگ روشن بود که فکر می‌کرد جایی آن را دیده. درگیر این که اگر او بیدار نمی‌شد و این غریبه تا بالای سرش می‌رفت و بعد...

انگار مواد مذاب در مغزش ریختند. قلبش بیشتر ناسازگاری کرد اما نمی‌خواست به روی خودش بیاورد. جلو رفت و پرسید:

- بهتری؟ چیزی می‌خوری بیارم؟

مهرسا فقط سرش را بالا انداخت. باراد دستی به صورتش کشید و نفسی گرفت:

- خیلی خب. الان که تموم شد تا برگردیم تهران و پیگیر گوشیت باشیم. مطمئنی جایی گمش نکردی؟

مهرسا با صدایی ضعیف جوابش را داد. خودش را زیر پتو کشید ولی جرات بستن چشم‌هایش را نداشت. حرف‌های آن مزاحم در سرش جولان می‌داد. باورش نمی‌شد تا کنار گوششان آمده باشد. نگاهش به باراد خیره مانده بود و او دوباره گفت:

- تو بخواب. منم می‌مونم تا خوابت ببرد.

دخترک رویش نشد بگوید خب تو هم کنارم باش. فقط پتو را تا زیر چانه‌اش بالا کشید. باراد سمت پنجره رفت و آن را باز کرد. به جوش و خروش دریا خیره ماند. تصویر واضحی نمی‌دید اما صدایش را به خوبی از آن پنجره‌ی باز می‌شنید. حالش از مهرسا بدتر بود. ترسیده بود اما ترسش از جنس دیگری بود. مهرسا دستش امانت بود. غرور و غیرت و آبرویش بود. برای هزارمین بار در آن یک ساعت به خود لرزید. دست لای موهایش برد و برگشت.

مهرسا نشسته بود و خیره به او بالش را درآغوشش فشرد. بیداری او تعجب نداشت. کمی مکث کرد و بعد جلو رفت. کنارش به راحتی روی تخت دراز کشید و قبل از این که حرفی بزند؛ مهرسا خودش را درآغوش او جا داد. صدای موج دریا و تیک تیک ساعت در هم پیچیده بود. باراد سرش را بوسید و مهرسا خواست چیزی بگوید که یک مرتبه صدای دینگ بلندی از کنار بالش آمد. مهرسا چنان از جا پرید که ناخواسته یقه‌ی باراد را هم کشید. آن‌قدر ترسید که اصلا نفهمید پیراهن او پاره شد. فقط انگار جانش تا گلویش آمد. باراد سعی کرد آرامش کند و موبایل او را برداشت:

- نترس. گوشی خودته! اشتباه فکر کردی گم شده.

بعد هم گوشی او را با نگاهی به مخاطبش سمت او گرفت. مهرسا با ترس گوشی را گرفت اما وقتی اسم نگار را دید؛ تعجب جای آن همه ترس را گرفت. پیام را که باز کرد؛ با دیدن متن او بیشتر حرصش گرفت"سلام دوستم! امیدوارم موفق شده باشم و حالت‌رو توی وقت اساسی گرفته باشم. خوش

می‌گذره عروس خانم؟ اگه می‌گذره که کوفتت شه. حداقل یادی از منه سینگل هم بکن."

با حرص و بغض گوشی را کنارش پرت کرد و دستش را میان موهایش فرو کرد:

- دستم بهت برسه همه موهاتو می‌کنم نگار. احمق خل و چل! خدا لعنتت کنه که نمی‌دونی شوخی و مسخره‌بازی هم وقت داره.

- حالا چرا این قدر عصبی شدی؟ بنده خدا نمی‌دونست تو پیش زمینه ترس داری!

- این متن مزخرفشو ببین چی نوشته؟

- دیدم. حالا باید ازش تشکر هم کنی که سبب خیر شده و گوشیت پیدا شد.

مهرسا یک لحظه مکث کرد. سرش سمت گوشی چرخید و دوباره آن را برداشت. با تعجب و حیرت گفت:

- یادمه گذاشتمش رو میز. چطوری اومد رو تخت؟

- حتما دستت بوده و خوابت برده!

مهرسا ساکت به گوشی نگاه کرد. بعد به باراد نگاه کرد و خواست حرفی بزند که چشمش به یقه‌ی او افتاد که باراد یقه‌ی پیراهنش را جلو کشید و با لحنی پرخنده گفت:

- حالا من مجنون شدم... تو چرا کنترل خودتو از دست دادی؟

مهرسا گر گرفت. سرش را زیر پتو کرد و از همانجا گفت:

- الان وقت شوخیه باراد؟

باراد پتو را آرام از روی صورتش پایین کشید و گفت:

- نه! وقت اینه که بفهمم تو بدترین شرایط چقدر می‌تونی حالمو خوب کنی!

مهرسا بی‌حرف نگاهش کرد. باراد کنارش دراز کشید و دست زیر سر او برد. نرم درآغوشش کشید. زیر گوشش گفت:

- خدا روشکر که دوستت پیام داد.

مهرسا سرش را به سینه‌ی گرم او چسباند و با صدایی آرام گفت:

- آبرومو پیشت برد.

باراد دست زیر چانه‌اش زد و صورت او را بالا گرفت:

- اتفاقا یه جوازی صادر شد که من راحت‌تر این‌جا باشم.

چشم‌های مهرسا به چشم‌های تب‌دار و پرعطش او چسبید. شرم و عشق میانشان گره خورد. باراد زیر گوشش آرام گفت:

- بازم می‌خوای برم یا می‌ترسی؟

میان حرفش رفت. دستش به یقه‌ی از هم گسسته‌ی او گیر کرد:

- هیچ وقت امنیتی که حالا داشتم رو حس نکردم. اونم بعد از یه ترس عجیب... تو تکیه‌گاه امن منی. هیچ وقت باهات نمی‌ترسم.

لبخند و بوسه با هم مهمان لب‌هایشان شد. پیراهن باراد کنار تخت، روی زمین افتاد.

***

آفتاب با احتیاط از لابه لای ابرها بیرون آمد و خواب را از زیر پلک‌هایش دزدید. روی پهلو چرخید و چشم‌هایش را باز کرد. جای باراد خالی بود. وقتی نگاهش به ساعت افتاد و یازده

صبح را دید؛ کرختی از تنش رفت و تقریبا از جا پرید. لحظه‌ای مکث کرد و نگاهش در اتاق چرخ خورد. نمی‌دانست روی اتفاقات شب قبل اسم کابوس بگذارد یا رویا اما ته همه‌ی شرم و دلشوره‌اش لذت عجیبی بود که انگار اولین بار بود در زندگی مزه می‌کرد. حالا مانده بود چطور بیرون برود. تخت و لباس‌هایش را مرتب کرد و یواشکی سرکی بیرون کشید. کسی نبود. اصلا نمی‌دانست باراد کی از اتاق بیرون رفته! امیدوار بود قبل از بیدار شدنشان رفته باشد. همین که بیرون رفت محکم به مهسا برخورد کرد. دست‌پاچه صبح بخیری گفت. مهسا با نگاهی معنادار براندازش کرد. لبخند روی لبش؛ باعث شد مهرسا گر بگیرد.

- صبح بخیر. بقیه کجان؟

- صبح شمام عالی و متعالی و جیک جیکی. بقیه که سراغ کار خودشون ولی باراد لب ساحله. صبحونه هم نخورد انگار. بدون خانمش از گلوش پایین نرفت.

مهرسا حس کرد صورتش مثل سکه‌ای قرمز شد. مهسا خنده‌اش گرفت:

- تو هم برو لب دریا ماهی گلی. قیافه‌اتم این‌جوری نکن. حواس باراد جمع‌تره تا تو!

- میشه این قدر متلک نگی؟

- نه خیر. واسه این‌که صبح جنابعالی توی خواب ناز بودی و من رفتم بچه‌مو بردم دستشویی.

سرش را کنار گوش او نگه داشت و با بدجنسی گفت:

- در اتاق باراد باز بود، خودشم نبود. عوضش در اتاق

جنابعالی چفت و بست بود.

مهرسا با اخم و خجالت او را کنار زد:

- خوب کردم... تو برو بچه‌تو بغل کن!

- نگرانم تو سیسمونی رو دست مامان نذاری به این زودی!

- مگه من مثل توام؟

- نه خیر، شما سیاستت درسته.

مهرسا خنده‌اش را خورد. بهار با دهانی پر به سمتشان آمد:

- مهرسا بیا برو این داداش مرغابی منو صدا کن، کله صبح رفته تو آب. هیچی هم نخورده، ضعف می‌کنه یهو!

مهرسا باشه‌ای گفت و از دست مهسا فرار کرد.

به ساحل نزدیک شد. باراد روی شن‌ها نشسته بود و دو دستش از پشت سر ستون بدنش بود. مهرسا لبخند زد و جلو رفت. کنارش نشست و صبح بخیر گفت. نگاه و لبخند پرمهر باراد را با جوابش گرفت. موها و لباس‌های نم دارش می‌گفت تنی به آب زده و خستگی در می‌آورد اما چشم‌هایش حال عجیبی داشت.

- رفتی آب بازی؟

- می‌خواستم ببینم شناگر ماهری هستم یا نه!

- هستی!

باراد گوشه‌ی ابرویش را بالا انداخت و سرش کمی سمت او خم شد:

- هستم؟

مهرسا نگاهش را دزدید و گفت:

- به من چه!

باراد از جواب بی‌ربط او خنده‌اش گرفت ولی بحث را ادامه نداد. مهرسا حس خوبی داشت. انگار تمام آن ذهنیت‌های منفی در این سفر، جای خود را به صداقت و محبت باراد داده بود و کامل حرف‌های آن مزاحم دیوانه را فراموش کرده بود. باراد صاف نشست و گفت:

- امروز کاوه و خانمش میان، فردا برمی‌گردیم. به محض برگشتن باهم می‌ریم سراغ پلیس که...

- پلیس چرا؟

- می خوام مزاحمتات پیگیری شه!

- دیگه جواب شماره ناشناس‌رو نمی‌دم باراد، ولش کن!

باراد با اخم نگاهش کرد:

- از چی می‌ترسی تو؟

مهرسا دست‌هایش را دور زانوهایش حلقه کرد و گفت:

- هیچی. اسمشم میاد اذیتم می‌کنه. خدا رو شکر ازش خبری نیست دیگه!

- مطمئنی؟

- جوابش‌رو نمی‌دم. همین باعث شده دیگه کمتر اذیت شه. البته یه وقتایی هم دوستام ناشناس بودن که جواب ندادم ولی واسه این‌که خیالت راحت شه؛ دوباره سیم کارتمو عوض می‌کنم. خوبه؟

باراد مستقیم نگاهش کرد:

- من برای خوشایند خودم نگفتم عزیزدلم، باید تکلیفش معلوم شه. شاید یه آشنا باشه!

مهرسا آرام گفت:

- نمی‌خوام بابام و پارسا بفهمن.

- خب نمی‌فهمن، خودم پیگیر می‌شم.

مهرسا با دلهره به او نگاه کرد. باراد چشم‌هایش را روی هم گذاشت تا تایید او را بگیرد:

- نترس! بفهمم کیه می‌سپارمش دست پلیس. حوصله‌ی کل کل با آدمای روانی و بی‌غیرت‌رو ندارم.

مهرسا نفسی گرفت:

- هرطور خودت صلاح می‌دونی!

بعد آرام و محتاط گفت:

- یه چیزی بگم قبول می‌کنی؟

- بگو!

- بیا باهم بریم پیش دکترت!

باراد ساکت نگاهش کرد. مهرسا دست او را گرفت و گفت:

- بذار یه بار بیام خیالم راحت شه. به‌خدا به غرورت ضربه نمی‌خوره. منم دوست دارم همه جا باهات باشم و یه بار واسه همیشه دلم آروم شه!

- ماه دیگه وقت ویزیت دکتر فروزشه. حتما با هم می‌ریم که خیالت راحت شه من به این مفتی‌ها نمی‌میرم.

- باراد!

باراد دست دور شانه‌ی او انداخت و مهرسا سرش را به کف او چسباند. صدای آرام باراد میان آوای موج‌هایی که کم کم سرکش‌تر می‌شدند؛ به گوشش رسید:

- من از این دنیا فقط تو رو می‌خوام که کنارم باشی.

بودنت همه جا قوت قلب منه، قرارقلبمی مهرسا!

مهرسا دست آزاد او را به لب‌هایش چسباند و نفس عمیقی کشید. به هم نگاه کردند و لبخند روی لبشان آمد. باراد بوسه‌ای روی موهای پریشان او زد. تلاطم قلب‌هایشان به خروش دریا رو دست زد. موج‌ها تحت تاثیر حس بی‌نظیری که مقابلشان بود؛ بی‌تابی کردند. با اشتیاق سمتشان هجوم بردند و پیش از آن‌که آن‌ها فرصتی برای گریز بیابند؛ هر دو را با هم به آغوش کشیدند.

۹

- انگار دیگه خیلی داره بهت خوش می گذره. تموم کلاسا بکی درمیون شده!

مهرسا وسایلش را داخل کیفش جا داد و بلند شد:

- این روزا خیلی درگیرم گفتم که بهت!

نگار با چشم‌هایی ریز شده گفت:

- بله، می‌دونم سرگرم خریدی.

مهرسا از حالت نگاه او خنده‌اش گرفت.

- برم واسه خودم اسپند بریزم. چرا این‌جوری نگاه می‌کنی؟

- موندم از کجا شروع کنم به کوبیدنت!

مهرسا شکلکی برایش درآورد. وقتی بیرون رفتند؛ مهرسا

با دیدن ماشین باراد و چراغی که برایش روشن شد؛ لبخند زد.
به نگار نگاه کرد:
- کاری نداری فعلا؟
نگار سرش را بالا انداخت:
- منم جای تو بودم؛ با هیشکی کار نداشتم. کلا این دوسه ترم آموزشگاه رو هم نمی‌اومدم که خیالم راحت‌تر باشه. کور بابای مدرک!
مهرسا دست دوستش را فشرد:
- این قدر مزخرف نگو، بیا برسونیمت.
- با خط یازده میرم؛ فقط لاغر می‌شم. اگه با شما بیام، از شدت حسادت جوون مرگ می‌شم.
با ضربه‌ی دست مهرسا، نگار خنده‌ای بامزه کرد و جدا شدند.

به محض نشستن داخل ماشین، گلبرگ‌های لطیف رز سرخی، روی گونه‌اش کشیده شد. با لبخند آن را گرفت و سلام کرد. گل را بویید و به باراد نگاه کرد:
- فکر نمی‌کردم، بیای!
- گفتم معلوم نیست؛ نگفتم نمیام.
- کم کم دارم به کارت حسودی می‌کنم باراد. جدیدا بیشتر از من براش وقت می‌ذاری.
- کاره دیگه، باید انجام بشه. اما یه مدت کوتاهه... قول می‌دم.
بعد هم برای بیرون کشیدن بحث از آن نقطه؛ شیطنت پیش گرفت:

- عوضش منم به اون گل حسودیم می‌شه!

مهرسا با شیطنت، کمی به سمتش متمایل شد:

- اینم بوی تو رو می‌ده که این قدر عزیزه.

- حرف و عملتو یکی کن ببینم.

- وقت برای اثبات عشق من زیاده!

باراد با خنده نوک بینی او را محکم کشید:

- تلافی کردم؛ نگو بی‌جنبه‌ای!

مهرسا دردش آمده بود. با چهره‌ای درهم بینی‌اش را فشرد:

- ابراز محبتت سبک کجا بود؟

- مجنون!

- طفلی لیلی حق داشته از دستش فرار کنه.

- به مرگ من راضی نشو لیلای بی‌رحم!

مهرسا خندید و سرجایش نشست. انگشت روی گلبرگ‌های با طراوت گل کشید و گفت:

- میگم باراد برای امشب که...

با صدای تلفن باراد؛ نگاهش سمت موبایل او چرخید و حرفش نیمه تمام ماند. باراد نگاهش کرد:

- امشب چی؟

مهرسا به تلفن اشاره کرد:

- جواب نمی‌دی؟

باراد با نگاهی به صفحه‌ی گوشی؛ نگاه کوتاهی به مهرسا انداخت و آن را سرجایش انداخت.

- زیاد مهم نیست!

- برای همین طرف دست بردار نیست، حتما کارش واجبه.

باراد نچی کرد:

- گیر می‌دی؛ ول نمی‌کنی!

مهرسا لبخند زد. باراد گوشی را جواب داد و از مخاطبش خواست منتظر بماند. ماشین را کنار خیابان کشید. صفحه‌ی گوشی در دستش به طور تصادفی سمت مهرسا چرخید و او که کنجکاو بود؛ بداند چه کسی پشت خط است؛ با دیدن اسم مخفف اس. شیفته یخ کرد. اسم سها مثل یک پتک محکم توی سرش خورد.

وقتی باراد پیاده شد؛ حالش بدتر شد. چشم‌هایش از آینه به عقب برگشت. باراد به صندوق تکیه داده بود و حرف می‌زد. از حرکت دستش یک لحظه حس کرد؛ عصبی است. بی‌اراده دستگیره‌ی در را کشید و پیاده شد. چند قدم پیش رفت و پشت سر او قرار گرفت. صدای باراد را به خوبی شنید:

- با این شرایط من مجبورم خودمو بکشم کنار. قبلا هم بهت گفتم؛ خیلی روی من حساب نکن. تا همین‌جاشم به اصرار تو پیش اومدم.

با چند ثانیه مکث؛ کلافه گفت:

- خیلی خب! اما الان گرفتارم. باشه یکی دوساعت بعد.

با سکوتی کوتاه کمی عصبی گفت:

- گفتم نمی‌تونم، تو دیگه داری منو پیشمون می‌کنی. منم...

به عقب برگشت و با دیدن مهرسا حرفش در دهانش ماسید. نگاه غافلگیر شده و دست پاچه‌ی باراد به مهرسا، هشدار جدی می‌داد. باراد این بار با لحنی آرام‌تر حرف

مخاطبش را قطع کرد:

- باشه. فعلا خداحافظ.

بعد هم بدون آن‌که منتظر حرفی از مخاطبش باشد؛ ارتباط را قطع کرد و به سمت مهرسا رفت:

- تو چرا پیاده شدی؟

مهرسا سعی داشت، خونسرد باشد. حتما یک قرار کاری بود.

- همین طوری!

باراد خیلی خبی گفت و با سر به ماشین اشاره کرد:

- بشین، بریم.

مهرسا مستقیم نگاهش کرد:

- وقتی این همه کار داری که به طرف می‌توپی؛ یعنی الان لطف کردی و این‌جایی. برو به کارت برس، من خودمم می‌تونم برم.

ابروهای باراد به هم نزدیک شد. مهرسا خداحافظی آرامی کرد و برگشت که باراد از پشت سر دستش را گرفت و سمت ماشین برگشت:

- هیچ کاری مهم‌تر از تو ندارم.

مهرسا نگاهش کرد و باراد محکم گفت:

- بشین، اول تو بعد کار!

باراد وقتی حرکت کرد؛ نگاهی به او انداخت. مهرسا به گل درون دستش خیره بود. باراد آرام صدایش کرد:

- کجا قرار داری؟

مهرسا با چند لحظه مکث، پلکی زد و سمت او برگشت.

لبخند روی لبش قلب باراد را گرم کرد:

- مسیرش دوره باراد، خودم میرم.

- بگو.

- با بهار قرار دارم، مرکز خورشید.

باراد باشه‌ای گفت و اولین دوربرگردان را دور زد. به ظاهر ماجرایی پیش نیامد اما تخم شک و دلواپسی در دل دختری آرامش را حرامش کرده بود.

***

باراد با سلامی بلند بالا صندلی را عقب کشید و نشست:

- واقعا شرمنده. بدجوری گرفتار شدم.

- تو ترافیک ماشین یا آدما؟

به حامد نگاه کرد و کمی آب معدنی برای خودش ریخت:

- هیچ کدوم، کارم طول کشید.

بهار بی‌منظور گفت:

- حامد که همیشه سر وقت میاد، چه طور تو...

حامد با لبخند میان حرف همسرش آمد:

- مسوولیت من و باراد یکی نیست. بعضی از پروژه‌ها سنگین‌تره.

- یعنی چی؟ کارتون که یکیه!

- کارمون تو شرکت یکیه، دعوت به پروژه‌ی خصوصی هم می‌شیم. البته باراد شده فعلا. شرایط باید خوب باشه که بشه کار کرد دیگه. چی از کار بهتر؟

سپس با اشاره‌ای به مهرسا که انگار ناراحت بود؛ از بهار خواست بحث را کش ندهد. بهار با تعجب ابرو در هم کشید؛

خواست حرفی بزند که باراد پیش دستی کرد:

- نگفتین قرار امشب برای چیه؟

- قبلا دنبال بهونه نمی‌گشتی که دور هم باشیم!

باراد با تعجب به مهرسا نگاه کرد. نگاه دلخورش مثل میخ در چشمش فرو رفت و جواب داد:

- حالام نیستم.

- حتما واسه همینه؛ قراری رو که خودت واسه خرید گذاشتی؛ یادت رفته!

چین پیشانی باراد با کمی فکر باز شد. حق با او بود. خودش قرارگذاشته بود که هم دوری بزنند و هم برای مهمانی بازگشت پدر و مادر حامد از حج؛ لباس و هدیه‌ی مناسبی تهیه کند. سر تکان داد و در صدد دلجویی برآمد:

- فشار کار این قدر زیاد بود که یادم رفته بود؛ بنزین بزنم، وسط راه موندم.

حامد نمی‌دانست جریان چیست اما رفیقش را یاری کرد:

- پس واسه همین نیم ساعت ما رو کاشتی؟

- هنوزم ماشینم بنزین نداره. با تاکسی اومدم.

بهار با تعجب خندید:

- تو که حواس پرت نبودی باراد!

حامد چشمکی برایش زد:

- عواقب دوران نامزدیه. یکی دوماه دیگه؛ همه چی روی روال خودش می‌افته.

باراد با لبخند به مهرسا نگاه کرد اما او بی‌توجه به بقیه و با چهره‌ای گرفته؛ مشغول بازی با گل‌های داخل گلدان روی

میز بود. لبخند باراد کم‌رنگ شد. یاد دوروز قبل که دنبالش رفته بود؛ افتاد و اعصابش خرد شد اما جای مناسبی برای بحث نبود.

با پیشنهاد حامد زودتر غذایشان را سفارش دادند که به خریدشان برسند. نگاه مهرسا لج کرده بود و هرچه باراد می‌خواست فاصله را کم کند؛ راهی پیدا نمی‌کرد.

***

- به نظرت این چه طوره مهرسا؟

مهرسا با دیدن پیراهنی که باراد اشاره کرد؛ لب‌هایش را بی‌تفاوت بالا کشید.

- قشنگه!

- خوشت اومد؟

- اگه منظورت به خریدش واسه منه، نه!

- چرا؟

- مناسب مهمونی فردا نیست.

باراد با خنده و شیطنتی که چاشنی‌اش کرد؛ گفت:

- معلومه که مناسب فردا نیست اما مناسب مهمونیای خاص و خصوصی هست!

- من اصلا قصد خرید ندارم... چیزی احتیاج ندارم. برای فردا هم لباس دارم اما به اصرار بهار اومدم.

این را گفت و راه افتاد. باراد دستش را گرفت و نگهش داشت. این بار جدی پرسید:

- موضوع چیه مهرسا؟ از چی دلخوری؟

نگاه مهرسا چند ثانیه‌ی کوتاه به چشم‌های او خیره ماند

سکوت کرد اما سکوتش پر از ناگفته بود. وقتی او سوالش را تکرار کرد: همه‌ی حرفش را در یک کلمه خلاصه کرد:

- هیچی!

- به‌خاطر هیچی نگاه نمی‌کنی و قهر کردی؟ اون قدرم تابلو که بقیه متلک بگن؟

- پس نگران بقیه و نگاهشونی نه ناراحتی من!

باراد متعجب وکلافه گفت:

- مهرسا!

مهرسا نفسش را بیرون داد.

- الان وقت این حرفا نیست.

باراد سماجت کرد:

- من باید همین الان دلیل رفتارتو بدونم.

- فکرنکنم برات اهمیت داشته باشه!

ابروهای باراد با دلخوری درهم شد:

- لحنت خیلی بده مهرسا.

- درست مثل رفتار تو!

بغض و حرص در لحن و چهره‌ی مهرسا داد می‌کشید. چشم‌هایش انگار اسیر طوفان شد. خواست دستش را پس بکشد اما باراد محکم‌تر دستش را فشار داد و صدای آخش را درآورد. با صدایی آرام و هشداردهنده گفت:

- گفتم الکی بهونه نیار و از من فاصله نگیر، قانعم کن بعد بکش کنار.

- بلد نیستم مثل تو با بهونه‌ی تموم کردن انرژیم کسی رو قانع کنم؛ چون فقط تویی که بنزینت تموم می‌شه و وقتشو

گرفتاریا پد می‌کنه!

- بس کن مهرسا، بچه شدی؟

- آره!

- درست توضیح می‌دی یا...

- من توضیحی ندارم. همون جور که تو نداری... این به اون در.

باراد جا خورد، مهرسا عصبی‌تر دستش را پس کشید همزمان بهار با لبخند به طرفشان برگشت اما با دیدن چهره‌ی گرفته‌ی آن دو تعجب کرد و پرسید:

- چیزی شده؟

باراد سکوت کرد. هنوز نگاهش به مهرسا بود اما دخترک دنبال بهار راه افتاد و گفت:

- چیزی انتخاب کردی؟

نگاه معنادار بهار میان آن دو چرخید اما به روی خودش نیاورد و لبخند زد:

- اگه این لباس مناسب باشه؛ خرید دیگه‌ای ندارم.

مهرسا با لبخند کم جانی ظاهر لباس را تایید کرد و با هم وارد مغازه شدند. حامد کنار باراد ایستاد که درهم بود:

- تو چته این چند وقته؟ حق داره خب! نه به اون موقع که همه چی‌رو کم کرده بودی؛ برسی به قرارت با مهرسا؛ نه با حالا که یه ساعت می‌کاریش!

باراد با نگاهی عصبی گفت:

- کی کارو پیچوندم که پتک شده و افتاده دست تو؟

حامد چهره درهم کشید:

- هیچ وقت! کارتو سر وقت انجام می‌دادی، الانم می‌تونی بدون کار رو بکنی. نمی‌تونی؟

باراد چیزی نگفت. حامد نگاهی به دخترها کرد و محتاط‌تر به باراد گفت:

- تو دنبال کار نمی‌ری باراد! کجا میری؟ الان چند وقته که...

- کاره، همه‌اش کاره!

حامد با لحنی صریح‌تر گفت:

- قرار و مدارتم با خاندان شیفته واسه کاره؟

نگاه باراد با اخم سمتش چرخید. حامد حواسش را جمع کرد که مهرسا متوجه نباشد:

- امروز زنگ زدن شرکت که قرارتو توی مجتمع صدف هماهنگ کنی؛ مجتمع صدف پروژه جدیده؟

باراد نفسی گرفت:

- آره.

- با همکاری سها؟

باراد نگاهش کرد، حامد سری تکان داد:

- این‌جوری هر فکر مریضی‌رو مسموم می‌کنی؟ تو که...

- قراردادم از سر اجبار بود. دارم جمعش می‌کنم که طرح‌رو تحویل بدم. تو هم جای کارآگاه بازی فکر خودت باش.

بعد هم به سمت مغازه‌ی دیگری رفت. سربالا جواب دادنش حامد را به شک انداخت. چیزی این وسط بود که باراد نمی‌خواست لو دهد. حماقت از او بعید بود.

وقتی کنار ماشین رسیدند؛ مهرسا اولین نفری بود که عقب

نشست. بهار می‌خواست کنارش بنشیند اما باراد به موقع مانع شد. بهار اعتراض کرد و حامد با خنده گفت:

- کنار نامزدش راحت‌تره عزیزمن! فضا رو باز بذار خب

بهار با لبخند روی صندلی جلو نشست:

- اصلا حواسم به این قسمت ماجرا نبود.

باراد کنار مهرسا نشست و بلافاصله هم دست او را محکم گرفت. درهمان حال گفت:

- حواس پرتی تو ارث ما نبود بهار... حالا من عذرم موجهه تو چی؟

بهار با سرخوشی گفت:

- شما فعلا از دل عذر موجهت دربیار داداش جونم بعد از برات دلیلمو می‌شکافم!

باراد با لبخند به مهرسا نگاه کرد. انگشتانش را آرام فشار داد. قلب دخترک بی‌دلیل هم برای او می‌لرزید. باراد هم راه دلجویی را خوب بلد بود.

- ببین چه متلکی می‌گه مهرسا! توی شایعه پراکنی استاده می‌شناسیش که!

چشم‌های مهرسا با ته مانده‌ی دلخوری سمت او چرخید اما تلاش باراد بی‌نتیجه نبود. دخترک لبخند کمرنگی زد. بهار مهلت نداد؛ او حرف بزند و گفت:

- بذار یه ذره نازتو بکشه مهرسا، فوری منو اوت نکن.

حامد درحال روشن کردن پخش ماشین؛ مداخله کرد:

- خواهرشوهر بازی درنیار بهار!

- یعنی من فضولم؟

- اختیار داری عزیزم، فقط می‌گم بازی و کلاس رو بذار واسه بعد.

- این یعنی محترمانه حرف منو تایید کردی، نه؟

حامد خندید:

- بگم غلط کردم؛ حله؟

بهار بله‌ی غلیظی گفت و حامد صدای پخش را کمی بالا برد:

- اینم به افتخار شما و الهه‌ی ناز...

آهنگ الهه‌ی ناز با سبکی جدید در فضای ماشین پخش شد. انگار کار حامد عمدی بود و سر بهار هم با بحث او گرم شد. باراد از موقعیت نهایت استفاده را برد و به مهرسا نزدیک‌تر شد:

- بغلت کنم تا بدونی چه حال و قلبی واسه‌ام ساختی بی انصاف؟

نگاه مهرسا سمت او چرخید. نگاهش یک جادوی پنهان داشت. باراد لبخند دل نشینی زد:

- چرا عزیزم؟

صدای مهرسا هنوز دلخور بود:

- خودت بگو چرا! چرا اینجوری شدی؟

- به جون خودت قسم کار پیش اومد مهرسا... من...

- دیر اومدنت مهم نیست. فراموش کردنات عذابم می‌ده. تو این یه ماهی که از شمال اومدیم؛ زیرو رو شدی!

- بذارش پای درگیریه این روزا. به اشتباه یه قرارداد و توی رو دربایستی امضا کردم و توش موندم. یه طرحه که نصف شه؛ تحویلش می‌دم و کاررو ادامه نمی‌دم. تو این مدت‌رو

تحمل کن، جبران می‌کنم.

با سکوت مهرسا روی انگشتانش را بوسید.

- باشه؟ خواهش می‌کنم.

مهرسا تمام تلاشش را کرد که لبخند بزند اما نتیجه‌اش تبسمی نصفه نیمه بود. باراد زیرگوشش قربان صدقه‌اش رفت و تشکر کرد. مهرسا درگیر بود. نمی‌دانست حسی را که امان روزهایش را بریده؛ نتیجه‌ی چیست؟ سوءتفاهم و حسادت است یا حقیقتی تلخ و ترسناک؟

***

از مادر خداحافظی کرد و وارد حیاط شد. با دیدن پارسا و شاهین چند ثانیه مکث کرد. شاهین با لبخندی مرموز عصر بخیر گفت. مهرسا از حالت نگاه او خوشش نیامد و به سردی جوابش را داد. قدم‌هایش را تند کرد که زودتر برود اما با صدای پارسا ایستاد. پارسا از شاهین جدا شده و سمتش می‌آمد. اخم هایش درهم بود:

- کجا می‌ری باز؟

تعجب کرد:

- جایی دعوت داریم.

- کجا؟

این بار ابروهای مهرسا کمی درهم شد:

- مهمونی!

متعاقب حرفش نگاه کوتاهی به شاهین انداخت که ظاهرا با گوشی‌اش مشغول بود. بدش آمد که پارسا مقابل چشم او نگهش داشته و سین جیم می‌کرد. حرصش را خورد و با

پارسا که با سگرمه‌هایی درهم براندازش می‌کرد؛ نگاه کرد:

- می‌تونم برم یا باز وایسم جواب پس بدم؟

پارسا می‌خواست حرفی بزند اما حرفش را خورد و به سلامتی گفت. بعد هم بی آن‌که منتظر حرفی بماند؛ سمت شاهین برگشت و با هم وارد ساختمان شدند. مهرسا حرصش را با فحشی زیرلبی به شاهین خالی کرد. حس می‌کرد تمام این رفتارها زیر سر اوست. برای بدتر نشدن حالش؛ معطل نکرد و بیرون رفت. باراد به ماشین تکیه داده ودست به بغل منتظرش بود. لبخند به لب‌های مهرسا آمد. دیگر به روی خودش نیاورد که پارسا با سوال و جواب بودارش حالش را گرفته است.

***

کاوه آخرین تکه‌ی پرتقال را داخل دهانش گذاشت و گفت:

- با یه سفر دسته جمعی یا تور چند روزه چطورین؟

حامد گفت:

- حتما شمال؟ اونم الان؟

- برنامه‌ی شمال رو که باراد باید بریزه. هرچند که یه بار نارفیقی کرد و تا ما گفتیم کار پیش اومد؛ خودشم برگشت.

باراد به پشتی صندلی تکیه داد:

- من که بهت گفتم کلید هست، خودت نرفتی!

- دیگه بعد از خودت که فایده نداشت.

- نمی‌شد که کارا رو به امان خدا گذاشت و همه با هم بریم.

حالا یه بار چند روز تعطیلی رسمی که خورد جبران می‌کنیم.

کاوه طعنه و شوخی را یکی کرد و گفت:

- حالا که شانس حسابی با شما یاره. دو هفته سفر

خاطره‌انگیز با خاندان محترم شیفته تو دبی؛ چند روزم بعدش کنار دریا با خانواده دوست‌داشتنی؛ حسابی شارژت کرد.

باراد با نگاهی شماتت‌بار و لحنی آرام گفت:

- دو هفته نه و دوازده روز. بعدم مگه دبی واس خوش‌گذرونی بود؟

کاوه با چشمک ریزی سمتش خم شد و خواست تایید شیطنتش را بگیرد:

- خداوکیلی نبود؟ مخصوصا با شرایطی که مهیا شد؟

نگاه باراد عصبی به چشم‌های کاوه هجوم برد:

- این بار که خودتو فرستادم؛ می‌فهمی چقدر خوش می‌گذره.

- اون جاهایی که خودت رفتی؛ بفرست.

- پرت و پلا گفتن که مالیات نداره!

حامد حرف باراد را ادامه داد:

- تسویه حساب شخصی که داره!

چشم غره‌ای به کاوه رفت و بعد با سیاست و لبخند با شادی نگاه کرد:

- شادی خانم! ما به شما امید بسته بودیم ولی ایشون که هنوز ادب نشده!

- امیدتون‌رو از دست ندین.

کاوه در حال پوست گرفتن سیبی؛ با خنده گفت:

- خشت اول گر نهد معمار کج! دیگه از شادی جان ۸ کاری برنمیاد.

نگاهش سمت مهرسا چرخید و ادامه داد:

- اما به شما توصیه می‌کنم که بیشتر مراقب نامزدت باشی.

مهرسا با لبخند و نگاهی کوتاه به باراد ظاهرش را حفظ کرد و جواب کاوه را داد:

- از توصیه دوستانتون ممنونم اما اعتماد من به باراد مال امروز نیست. مال خیلی وقت پیشه!

حامد خوشش آمد و خنده‌ای کرد:

- تیرخلاص کاوه خان، دست و پاتو جمع کن!

کاوه خندید. کلا این پسر از نظر بقیه عار و دردی نداشت و برحرفی هم به زبانش می‌آمد؛ محض شوخی می‌گفت. خواهر حامد او را برای کمک صدا کرد. باراد هم بلند شد تا شاید کمکی از دستش برآید؛ حامد تنها نماند. کاوه هم سیبش را خورد و دنبالشان رفت. قبل از دور شدن گفت:

- خانما به پیشنهاد سفر فکر کنین، سرگرمی خوبیه.

شادی با کنجکاوی گفت:

- کجا؟

- زوار ما از کجا اومدن؟ اگه جمع موافق باشه با آشنایی که دارم؛ ثبت نام کنیم. شاید تا سال دیگه ما هم راهی شدیم.

باراد با لبخند بازوی کاوه را کشید و گفت:

- من که با نظرت کاملا موافقم. تو حتما به یه سفر زیارتی احتیاج داری؛ شاید تحت تاثیر معنویت قرار گرفتی و آدم شدی.

دخترها خندیدند و کاوه معترض دنبال باراد حرکت کرد:

- مقابل زنم کمتر بی‌آبروم کنی؛ بدنیست‌ها! حرمتی؛ اعتباری؛ هیچی باقی نمی‌ذاری!

باراد وقتی از دخترها دور شدند؛ با اخم و خشم نگاهش

کرد:

- خفه! تا تو باشی هر چی تو مخ کچ گرفته‌اته روی زبون نیاری! نمی‌دونم عقلت کجاته؟

- مگه چی گفتم که باز تو قاطی کردی؟

- جز دری وری حرف دیگه‌ای هم ازت شنیده می‌شه؟

کاوه شانه بالا انداخت:

- دری وری می‌گم؛ تو گوش نکن!

- صد بار گفتم اول حرفتو مزه مزه کن، بعد بگو، تا الان بی‌رگ شونه بالا نندازی!

- باشه بابا، اشتباه شد... چیز خوردم، حله؟

باراد سر تکان داد:

- حالا درمورد آشنات راست گفتی یا باز خالی بستی؟

- دستت درد نکنه. منو خالی بندی؟ اونم جلوی چشم شادی؟ جدی گفتم!

- پس یه قرار بذار که بریم صحبت کنیم.

کاوه دستش را روی چشمش گذاشت و برای خودشیرینی خم شد و تعظیم کرد. باراد فحشی حواله‌اش داد و خنده‌اش را جمع کرد. موبایلش که زنگ خورد؛ کاوه را سراغ حامد فرستاد و گفت که او هم می‌رود. بعد هم مشغول صحبت شد.

شادی نگاهش را از قدم‌های مردها گرفت و به مهرسا نگاه کرد که مشغول بازی با پسر کوچک خواهرش بود. مهسا خودش برای مرتب کردن لباس‌هایش رفته بود. دست تپل مهسا را گرفت و بوسید. با لبخند گفت:

- چقدر خواهرزاده‌ات دوست داشتنی و نازه.

مهرسا بوسه‌ای پرمهر روی موهای نرم و سیاه کودک نشاند و نوازشش کرد. بامحبت گفت:

- مهبد عشق کوچولوی منه.

- خیلی شبیه عموشه.

مهرسا خندید و شادی با همان لحن صمیمی و دوستانه گفت:

- به سلامتی تاریخ عروسی تعیین شد؟

- قرار بود اوایل آذر باشه اما یه سری مشکلات پیش‌بینی نشده دوباره عقبش انداخت. موند برای اول زمستون.

- پس یه عروسی مفصل تو برنامه‌مون هست.

مهرسا لبخند زد و تایید کرد. شادی بعد از چند دقیقه مکث، با نگاهی گذرا به باراد که با تلفنش مشغول بود؛ کمی به مهرسا نزدیک‌تر شد و محتاطانه گفت:

- با این‌که چیزی به عروسیتون نمونده اما از هیچی غافل نباش مهرسا جان. اینو دوستانه می‌گم.

مهرسا از بازی با مهبد دست کشید و متعجب سر بلند کرد:

- چطور؟

- همین‌طوری می‌گم!

زنگ خطری برای مهرسا به صدا درآمد. به سادگی از کنار حرف او رد نشد و گفت:

- می‌شه واضح‌تر حرف بزنی عزیزم؟

شادی خواست با پیش کشیدن بحثی دیگر موضوع را جمع کند اما سماجت مهرسا اجازه نداد.

- راحت باش شادی.

شادی تردید داشت اما بالاخره بعد از چند ثانیه سکوت؛ دل به دریا زد و گفت:

- قول می‌دی از من نشنیده بگیری؟

- مطمئن باش.

صدای شادی محتاط تر شد:

- اسم شیفته رو شنیدی؟

قلب مهرسا لرزید. آره‌ی کم جانی گفت و منتظر به لب‌های زن جوان چشم دوخت. شادی ادامه داد:

- شنیدم دل دخترش بدجوری به دست و پای باراد پیچیده. تا جایی که با شنیدن خبر ازدواج شما تا مرز افسردگی رفته. این قدر موضوع علنی بوده که یه مدت باراد ترجیح داده شرکت نره و فسخ قرارداد کنه اما انگار پدر همون دختر مانع شده. این بار که رفتن دبی موضوع مربوط به شرکت نبوده فقط یه پروژه‌ی شخصی داشتن که انگار خواستن باراد طرح بده. بعد که راهی شدن؛ فهمیدن که دختره هم باهاشون بوده.

انگار نیروی برق فشار قوی به قلب مهرسا وصل شد. چهره‌ی سها و رنگی که در رستوران از چهره‌اش پرید؛ یادش آمد. حرف‌های او و نگاه مکث‌دارش روی حلقه‌ی باراد مثل پتک توی سرش خورد. با ناباوری و بهت به شادی نگاه کرد. یعنی قصه تا این حد جدی بود که همه بدانند جز او؟ با صدایی که به سختی از گلویش بیرون می‌آمد؛ گفت:

- تو از کجا فهمیدی که این قدر جدیه؟

- با کاوه درمورد شما حرف می‌زدیم که چقدر مناسب هم هستین و همین حرفا که معمولا درمورد نامزدا می‌زنن. یه دفعه

از زبون کاوه در رفت. راستش منم کنجکاو شدم و تا تهشو ببینیدم.

دل مهرسا مثل یک دریای وحشی شد. موج زد. موج شک و بددلی و عجله‌ای همیشگی به آرامش درونی‌اش زد و سد صبوری‌اش را شکست. رفتار مرموز این روزهای باراد و اول اسم سها که روی صفحه‌ی گوشی‌اش آمد؛ مزید برعلت شد تا حالش بدتر شود. شادی متوجه حال او شد. از حرف‌هایش پشیمان بود اما نمی‌شد آنها را پس گرفت. سعی کرد او را دلداری دهد و آرام کند:

- مهرساجان، من خودم یه زنم. می‌دونم الان چه حسی داری اما اگه حرفی زدم؛ فقط خواستم حواست به اطرافت باشه والا کاوه قسم می‌خوره که باراد کوچک‌ترین شیطنتی هم نداشته. بعدم اگه قرار بوده به دختره رو بده؛ قبل از نامزدی با تو این کارو می‌کرد؛ نه الان. فقط مراقب باش. مردا ذاتا تنوع طلبن. دختره شاید رگ خوابشو دست بگیره یا پیشنهاد احمقانه‌ای بهش بده که خام شه تا برای پیشرفت هرکاری کنه.

بعد هم شوخی را چاشنی حرف‌هایش کرد و با لبخند ادامه داد:

- موقع انتخاب باید این فکرا رو می‌کردی که مرد خوشگل و خوش تیپ این دردسرا رو هم داره. توهم چیزی کم نداری ولی مرده دیگه. صبح تا شبش بیرون از خونه و میون یه مشت آدمیه که تو نمی‌شناسی. خراب بشه این زمونه و آدماش که باعث می‌شن؛ آدم با این چشمای کوچیکش، کلی رسوایی بزرگ ببینه. اینو همیشه مامان بزرگم می‌گه.

بعد هم خندید؛ بلکه حال و هوای مهرسا عوض شود اما لب‌های دخترک به تبسمی کم‌رنگ هم باز نشد.

احساس تهوع داشت. جرعه‌ای از چای سرد شده را نوشید که حالش را بدتر کرد. با این حال سعی کرد خوددار باشد مسیر نگاهش با قدم‌های باراد حرکت می‌کرد که هنوز با تلفن حرف می‌زد. باراد حواسش به او نبود. این روزها حواس پرتی او بدترین عذاب برای مهرسا بود. حال و هوای به هم ریخته‌ی احساس دخترک آن‌قدر طوفانی بود که محال بود، به ذهن کسی برسد. دست‌هایش را دور بدن مهبد محکم کرد و او را درآغوش فشرد تا شاید از گرمای تن او به آرامش برسد اما بی فایده بود.

هنگام صرف غذا مهرسا ذره‌ای از طعمش را نفهمید. فقط با چند جرعه آب، به زور لقمه‌ای فرو داد. می‌ترسید حالت تهوع گریبان گیرش شود و توانش را ازدست بدهد. زودتر از همه غذایش را کنار زد و برای لباس پوشیدن بلند شد. مهسا متوجه شد و با تعجب پرسید:

- کجا؟

درحال بستن دکمه‌های مانتویش با صدایی تحلیل رفته گفت:

- خونه دیگه، خسته‌ام.

- مگه قرار نبود امشب بیای خونه ما؟

- باشه برای یه وقت دیگه.

مهسا دست او را گرفت. از سرمای تنش جا خورد و نگران گفت:

- حالت خوبه؟ چرا این قدر یخی؟
- فقط دلم می‌خواد زودتر برم مهسا.
- خب چی شده؟ مشکلت چیه؟
- حالم داره به هم می‌خوره. تورو خدا سوال و جوابم نکن.

مهسا با حیرت به او و رفتار عجولانه‌اش نگاه کرد. باراد به آنها نزدیک شد و از دیدن مهرسا که آماده‌ی رفتن بود؛ تعجب کرد:

- به این زودی آماده شدی؟

مهسا مداخله کرد:

- حالش خیلی خوب نیست باراد جان، بهتره بره دکتر.

باراد نگران شد. نزدیک‌تر رفت و پرسید:

- چرا؟ چی شده؟

انگار مهرسا اصلا صدای او را نشنید. فقط گفت:

- اگه کار داری بمون؛ با آژانس می‌رم.

نگاه متعجبی میان باراد و مهسا رد و بدل شد. اخم‌های باراد درهم شد و مهسا حدس زد بحثی درمیان است که خبر ندارد. سعی کرد دیگر حرفی نزند. باراد هم دست مهرسا را گرفت و با خداحافظی از مهسا و بقیه؛ خانه‌ی پدری حامد را ترک کردند.

***

با توقف ماشین، مهرسا لای چشم‌هایش را باز کرد. باراد در حال رها کردن کمربندش از جای خود؛ گفت:

- پیاده شو. این کلینیک همیشه دکترای خوب و متخصص دارد.

مهرسا توجهی نکرد و از جایش تکان نخورد. دوباره چشم‌هایش را بست. خودش دلیل حال خرابش را می‌دانست. نیازی به پزشک نداشت. باراد وقتی واکنشی از او ندید؛ دوباره گفت:

- چرا پیاده نمی‌شی؟

- لازم نیست، می‌رم خونه.

- رنگت پریده. بهتره که...

- الان هیچی واسه من بهتر از خونه خودمون نیست.

باراد از لحن تهاجمی او جا خورد، چهره درهم کشید و گفت:

- موضوع چیه؟ چرا این قدر بی‌حوصله و عصبی شدی؟

مهرسا چشم باز کرد، با حرص سمت او برگشت و به جای پاسخ به سوالش گفت:

- منو می‌بری یا یه فکری به حال خودم بکنم؟

- یعنی چی؟

مهرسا این بار بی‌حرف در ماشین را باز کرد و پیاده شد. باراد متحیر از رفتار او؛ پایین پرید و فورا خودش را به او رساند. بازویش را کشید و سمت خودش برش گرداند:

- این چه رفتاریه مهرسا؟ بچه شدی؟

مهرسا از شدت حرص و خشم و بغض؛ تند تند نفس می‌کشید:

- اونی که باید توضیح بده؛ من نیستم.

صورت باراد عصبی و منقبض بود:

- وسط خیابونم جایی نیست که من بخوام چیزی رو

توضیح بدم.

بعد هم دستش را کشید و او را سمت ماشین برگرداند. در ماشین را به هم کوبید و خودش هم کلافه نشست. پایش را روی پدال گاز فشرد.

- خب! می‌شنوم!

با سکوت مهرسا ادامه داد:

- دلیل این رفتار چیه مهرسا؟ می‌گی یا نه؟

مهرسا چشم‌های لجبازش را به بیرون چسبانده بود و درختان حاشیه‌ی بلوار به سرعت از مقابل نگاهش می‌گذشتند.

- دلیل رفتار تو چیه؟

- کدوم رفتار؟ چرا این قدر بهونه می‌گیری؟

نگاه مهرسا به طرفش چرخید و عصبی برآشفت:

- بهونه؟ جای این‌که منو بهونه‌گیر ببینی؛ به خودت و کارات نگاه کن. به رفتاری که زمین تا آسمون فرق کرده؟ تو همون بارادی که اگه یه روز منو نمی‌دیدی؛ لااقل شبش تا صبح سرت تو پیامات با من بود؟ آره؟

- مهرسا! هزار بار توضیح دادم، گفتم یه مدت سرم شلوغه، کارم زیاده. این بازیا دیگه چیه؟

- نمی‌خوام کار کنی.

باراد متحیر نگاهش کرد و بعد از شدت تعجب و عصبانیت خنده‌اش گرفت:

- یعنی چی؟

مهرسا لب به هم فشرد:

- نمی‌خوام کار کنی. نمی‌خوام واسه شرکتی که بی‌دلیل

اون همه لطف و توجه بهت دارن؛ کار کنی. از شرکت شیفته و آدمایی که توشن بدم میاد.

باراد متعجب به چهره‌ی منقلب و سرخ او نگاه کرد. با کمی مکث، به نرمی گفت:

- ببینم! تو به خاطر مزخرفات کاوه این قدر عصبی شدی؟ حرفای اونو اصلا جدی نگیر مهرسا!

- چرا نگیرم؟ چرا باراد؟

- واسه این‌که از هر ده تا جمله‌اش نه تـاش چـرت و پرت اون همه چیو به مسخره می‌گیره.

- فقط اون نبوده که بخواد مسخره کنه!

- کی حرف زده؟

- هرکی! چه فرقی می‌کنه! دوست یا دشمن! واسه چی باید بین اون همه مهندس باتجربه و بـی‌تجربـه فقـط تـو دنبالشون بری؟

- عزیز من اون سفر تفریحی نبود، کاری بود. کاوه یـا هر احمق دیگه چرند می‌گه!

- پارسا احمقه؟

- پارسام چسبیده کنار دل اون رفیق الدنگ و بی‌خودش که هر چرتی رو تو مخش دیکته می‌کنه!

- من کاری به حرف پارسا یا کاوه یا بقول خودت هر احمق دیگه‌ای ندارم باراد، دیگه دلم نمی‌خـواد بـا اون شـرکت رابطه داشته باشی.

باراد کلافه از سماجت کودکانه‌ی او؛ عصبی سرتکان داد

- مگه بچه بازیه؟ من قرارداد دارم با اون خراب شده!

- فسخش کن.
- کار مردم دستمه مهرسا، مگه می‌تونم؟ هر یه روز که کار
بخوابه باید خسارت بدم!
- تو درگیر کار مردمی یا خودت دوست نداری از اون
شرکت و آدماش دل بکنی؟
- مزخرف نگو مهرسا! مگه اونجا ارث بابامه؟
مهرسا کاملا سمتش چرخید. کمربند روی قلب پرتپشش
فشار می‌آورد. آن را باز کرد و کنار انداخت. با حالی خراب و
پریشان گفت:
- به من نگاه کن باراد، به من نگاه کن و بگو دلیلت فقط
همینه!
- بشین سرجات مهرسا، کم اعصاب منو خرد کن.
- باراد! گفتم منو نگاه کن!
باراد عاصی فریاد کشید:
- آخه وسط اتوبان تورو نگاه کنم که تهش بریم سینه
نیرستون؟ بشین دیگه... اه!
مهرسا عقب نشست. دو دستش را روی صورتش گذاشت
و نالید:
- نگه‌دار.
با ادامه پیدا کردن مسیر؛ با فریاد دوباره گفت:
- نگه دار، می‌خوام پیاده شم.
- پنج دقیقه صبرکن تا پیاده شی!
صدای داد بلندتر باراد ساکتش کرد. صورتش را میان
دست‌هایش فشرد. درونش انگار کوره‌ای بزرگ روشن شده

بود. سرش دینگ دینگ می‌کرد. باراد سرش داد کشید تا
کشید که خودش را پشت فریادهایش پنهان کند و دلیل
کارهایش را نگوید. یک درصد به ذهن خراب و به هم ریخته و
آشفته‌اش نرسید که او را عاصی کرده است.

وقتی ماشین متوقف شد؛ بی‌مکث دستگیره‌ی در را کشید
که باراد از پشت سر آرنجش را کشید و او را سمت خود
برگرداند:

- این همه داد و بیداد و معرکه واسه چیه مهرسا؟ به خدا
این روزا دارم دیوونه می‌شم!

مهرسا نفس نفس می‌زد. باراد صورت او را بین
دست‌هایش گرفت و آرام گفت:

- مگه نگفتی تو چشمت نگاه کنم و حرف بزنم. پس منو
نگاه کن!

مهرسا چشم‌هایش را بست:

- دیگه هیچی برام مهم نیست. بین من و کارت تو اون
شرکت لعنتی یکی رو انتخاب کن باراد، اینو جدی گفتم. عشقی
که ازش دم می‌زنی رو بهم ثابت کن. همین!

بعد هم دست او را پس زد و به سرعت از ماشین پیاده شد
درخانه به هم کوبیده شد. نگاه باراد از لابه‌لای نرده‌های سفید
به او که طول حیاط را دوید خیره ماند. گیر کرده بود
نمی‌دانست چه باید کند و سرش را به کدام دیوار حماقتش
بکوبد. فکر این همه حساسیت مهرسا را نکرده بود!

***

برای هزارمین بار صفحه‌ی گوشی را نگاه کرد، خبری از

...س با حتی یک پیام هم نبود. با بغض گوشی را روی میز ...ارش پرت کرد. پاهایش را با دلگیری و دلتنگی بغل کرد و به ...تر فرو رفت.

سه روز از ماجرای پیش آمده می‌گذشت. در این مدت باراد ...یچ عنوان سراغش نیامد. بارها گوشی را برداشت، حتی ...ماره‌اش را گرفت اما لحظه‌ی آخر پشیمان می‌شد. غرورش و ...زاری که با خودش گذاشته بود؛ اجازه نمی‌داد که به حرف ...ش گوش دهد. فکر این‌که همه‌ی حرف و حدیث‌ها حقیقت ...شد و باراد بی‌توجه به او؛ با شخص دیگری در ارتباط باشد؛ ...یوانه‌اش می‌کرد. مدام از خودش می‌پرسید آن موقع باید چه ...اکی بر سر خودش و دلش بریزد؟ می‌توانست بدون او ...ندگی کند یا نه؟ می‌مرد؟ راه نفسش تنگ شد. حالت تهوع ...وباره سراغش آمد. به سمت دستشویی دوید. عق زد اما ...چیزی بالا نیامد. گریه‌اش گرفت. چند مشت آب سرد به ...ورتش پاشید. اشک‌های گرمش با آب سرد قاطی شد و روی ...ورتش راه گرفت. باور نمی‌کرد که همه‌ی عشق او همین ...باشد! که حتی سراغش هم نیاید! حتی از تصور حقیقت داشتن ...ین موضوع به جنون می‌رسید. می‌دانست که محال است بتواند ...و را با کسی قسمت کند یا خیانتی را تحمل کند. مرگ را ترجیح ...داد اما الان و بعد از آن محال بود که بدون او آرام بگیرد.

دست‌هایش را دور تن لرزانش گرفت و زیر پتویش رفت. صدای زنگ تلفن؛ جانی تازه به جسمش داد. از جا پرید اما با ...دن شماره‌ی مهسا باز گلو درد سراغش آمد. گوشی را طرفی ...رت کرد. حوصله‌ی هیچ کس را نداشت؛ حتی مهسا را.

چشم‌هایش تازه گرم شده بود که پتو از روی سرش کنار رفت. رو برگرداند و با صدایی گرفته گفت:

- گشنه‌ام نیست مامان.

- غلط کردی، بلند شو ببینم.

مهسا بود. سربلند کرد و با بی‌حالی سلام کرد. مهسا چپ چپ نگاهش کرد:

- علیک سلام. چه طوری اون زیر نفس می‌کشی؟ خفه نشدی؟

دست به صورتش کشید و بالای تخت تکیه داد:

- حوصله ندارم مهسا، مهبد کو؟

- به تو چه! چرا جواب تلفنمو نمی‌دی دختره‌ی پررو؟

- اومدی این‌جا همینو بپرسی؟

- نه خیر، حاضر شو بریم.

- کجا؟

- بیرون، بچرخیم.

موهایش را پشت گوشش زد:

- حرفشم نزن.

مهسا موهای او را روی صورتش دوباره پخش کرد و تشر زد:

- قیافه‌اشو ببین. انگار من مردم! پاشو جمع کن خودتو! این چه وضعیه؟

- اعصاب ندارم مهسا، سربه سرم نذار.

- به درک که اعصاب نداری. باز چه مرگت شده؟

- به خودم مربوطه!

- ببین من باراد نیستم نازتو بکشم، پاشو.

داغ دل مهرسا تازه شد، بیشتر لج کرد. دوباره دراز کشید و پتو را روی سرش انداخت. مهسا خنده‌اش گرفت اما به روی خودش نیاورد. ضربه‌ای از روی پتو به او زد:

- من موندم چرا مامان تو رو شوهر داد. باید هنوز بروسک بدن بغلت از بس که بچه‌ای.

با جیغ از زیر پتو گفت:

- هیچی نگو مهسا.

- چشم! پاشو بریم. من یه کم خرید دارم، امشب تولد باربده. بچه مونده پیش مادرشوهرم.

- نمیام. تو برو زودتر به عشقت و بچه‌ات برس.

حرص را به خوبی در صدای او حس کرد. روی دنده‌ی لج افتاده بود و انگار قرار نبود به این روش حریفش شود. پتو را از روی سرش کشید و بازویش را کشید:

- به زور می‌برمت. مگه دست خودته؟

- تا صبحم وایسی هیچ‌جا نمیام مهسا. بی‌خود خودتو علاف نکن.

مهسا بی‌اعتنا به حرف او؛ مانتویش را روی سرش انداخت و محکم گفت:

- بپوش، دیر شد.

مهرسا این بار بلند گفت:

- نمیام، پیله نکن.

دست مهسا شل شد و با اخم و دلخوری نگاهش کرد:

- خیلی خب، فقط کارات یادت باشه!

بعد هم سمت در رفت. مهرسا درمانده و بغض آلود صدایش کرد. مهسا با اخم برگشت و اعتنایی به چهره‌ی درهمش نکرد:

- یا باهام بیا، یا به جون مهبد دیگه کاری بهت ندارم. خودت می‌دونی من از تو لجبازترم.

مهرسا روی تخت نشست و سرش را میان دست‌هایش فشار داد. موهای آشفته‌اش روی بازوهایش ریخت.

- سه روزه باراد یه تلفن خشک و خالی هم نزده. اون وقت من بیام خونه شما؟

مهسا این بار به طرفش رفت و کنارش نشست. آرام گفت:

- پس حدسم درست بود، به مشکل خوردین!

- سه روزه دارم دیوونه می‌شم اما آقا عین خیالشم نیست.

- تو از کجا می‌دونی؟

مهرسا نگاهش کرد:

- حتما سرش جایی گرمه.

مهسا تشر زد:

- خجالت بکش مهرسا، چرا چرت و پرت می‌گی؟

مهرسا صاف نشست، صورتش از ناراحتی سرخ شده بود:

- چرت و پرت؟ مهسا این همون باراده که تو دائم منو به خاطرش دست می‌انداختی؟ طاقت یه ساعت ناراحتی منو نداشت. اونوقت الان...

- بس کن دختره‌ی دیوونه، این حرفا چیه؟ والا به‌خدا هنوزم مثل روز اوله! من تغییری ندیدم.

- آره ندیدی، کی می‌بینه؟

-بهسا!
-یه پیام خشک و خالی هم نداده!
-خب تو چرا سراغشو نگرفتی؟
-که کوچیک‌تر از این بشم؟
-احمقی دیگه، دست خودت نیست.
بهسا با حرص نگاهش کرد:
-آره، من احمقم! تو برو طرف اونو بگیر، مثل همیشه!
-هگه میدون جنگه که طرف کسی رو بگیرم خواهر من!
می‌شناسمت دیگه. می‌دونم وقتی سر لجبازیای بچه‌گانه و
حقه‌بازیات دربیاد؛ چقدر اعصاب خرد کن می‌شی. قرار نیست
این همیشه بیاد منت تورو بکشه‌ها! یه کم محکم باش و
جلوت داشته باش. وقتی بری توی زندگی و این همه تب و
تابون بیفته می‌خوای چه کار کنی؟ لابد هر روز بشینی یه گالن
گریه کنی و قهر کنی که دیگه دوستم نداره، هان؟
-اگه اعصابشو خرد می‌کنم؛ اصلا نیاد دیگه. بره پیش
کسی که بخوادش!
بهسا با چشمی گرد شده و عصبی تشر زد:
-یه دونه می‌زنم کلا زبونت بند بیادا. هی نازتو کشیده؛
بدبوت کرده.
بهرسا با مشت روی پتویش کوبید و گفت:
-تو اصلا می‌دونی بحثمون سر چی بود که...
بهسا میان حرفش آمد:
-سر هر چی که بوده، می‌خوای حل شه یا نه؟
-این باید بیاد حلش کنه!

- تو هم فقط بشین ناز کن! تهشم اون نیاد و خودتو بکش.

زندگیه دیگه، قشنگیش به همینه!

مهرسا با درماندگی و اعصابی خرد گفت:

- بخدا ناز نمی‌کنم، یه چیزی شده که...

مکث کرد، مهسا بعد از سکوتی کوتاه دستش را گرفت و دست دور شانه‌اش انداخت:

- خیلی خب، اصلا حق با توئه... خوبه؟ پاشو بریم یه دوری بزنیم، یه هوایی به کله داغت بخوره بلکه یه کم حالت بهتر شه. شبم ما خودمون یه جشن سه نفره داریم. به کسی نگفتم... باراد نمی‌فهمه اونجایی. بیا بلکه خودت از دور ببینیش و نتیجه بگیری که باهاش حرف بزنی.

مهرسا به فرش کوچک اتاقش خیره شد، مهسا موهایش را مرتب کرد و گفت:

- مهرسا! عزیزدل من! اونم مرده، غرور داره، کم غرورشو بشکن. باراد خیلی مغروره ولی به‌خدا خیلی هم دوستت داره. اینو کسی نیست نفهمیده باشه. حیف نیست این‌جوری روزاتونو خراب می‌کنین؟

مهرسا با صدایی ضعیف گفت:

- یه شرط براش گذاشتم که اگه قبول نکنه؛ یعنی منو نمی‌خواد!

- چه شرطی؟

مهرسا سکوت کرد، مهسا سر تکان داد:

- باشه خونه حرف می‌زنیم، الان بلند شو. ببین تا اینجا بخاطرت اومدم؟ بچه‌ام گناه داره.

چیزی در دل مهرسا تکان می‌خورد و عاصی‌اش می‌کرد. قانع نشده بود اما بهانه‌ای پیدا کرد تا بلند شود. مهسا لبخند زد، مطمئن شد که این دختر فقط لجباز است و جانش برای باراد می‌رود.

***

پشت سر مهسا وارد حیاط شد. یواشکی از پشت سر او به پارکینگ نگاه کرد. ماشین باراد نبود. زمان زیادی از ساعتی که او باید برمی‌گشت؛ گذشته بود اما اثری از او نبود. دلش به جوش و خروش افتاد و از آمدنش پشیمان شد. انگار کسی به دلش ناخن کشید و در و دیوارهای آن خانه مسخره‌اش کرد. مهسا متوجه نگاه او شد و لبخندش را پنهان کرد:

- بیا دیگه، چرا وایسادی؟

پلکی زد و راه افتاد. در دلش کلی خط و نشان برای باراد کشید و دلش سوخت. با دیدن در نیمه باز طبقه‌ی پایین؛ قدم‌هایش را تند کرد تا با کسی برخورد نداشته باشد اما وقتی باراد در چهارچوب در ظاهر شد؛ خشکش زد. مهسا بی‌توجه به او بقیه پله‌ها را بالا رفت. مهرسا احساس حماقت کرد، انگار گول خورده بود. با نفسی سخت و نگاهی عصبی برگشت تا برود اما باراد دستش را گرفت و او را داخل خانه کشید. در را که بست؛ مهرسا با حرص دستش را پس کشید:

- حساب مهسا رو هم می‌رسم، درو باز کن.

باراد با لبخند جلو رفت و سرش را مقابل صورت او پایین برد:

- اول زنجیری که به دست و پای من بستی باز کن؛ بعد به

حساب مردم برس!

قلب مهرسا وحشیانه در سینه‌اش کوبید. برای هجوم بردن به آغوش او دلیل نمی‌خواست اما پسش زد که باراد شانه‌هایش را محکم گرفت:

- چرا این‌جوری می‌کنی تو؟ مهرسا! من عاشقتم. اینو می‌فهمی و به‌خاطرش ناز می‌کنی؟ باشه! جون و دلمم می‌دم اما اگه یه ذره منو دوست داری این بچه بازیو تموم کن!

مهرسا سعی می‌کرد؛ گریه نکند:

- بچه بازی؟ چرا این اسم مسخره رو روش گذاشتی؟ تو می‌دونی من تو این سه روز چی کشیدم و حتی یه تلفنم نزدی؟ می‌دونی؟

- آره می‌دونم. می‌خوای بگم چند ساعت و ثانیه از سه روز کمتر بوده تا باور کنی حال من بدتر بوده؟

چانه‌ی مهرسا لرزید و لبش را محکم گاز گرفت تا اشکش نچکد. باراد سرش را پیش برد:

- چی‌رو من به تو ثابت کنم؟... عشقمو؟ خیلی خب. مهلت بده... فرصت بده. اگه باور نکردی بهت ثابت می‌کنم دنیا رو بدون تو یه روزم نمی‌خوام. فقط این جوری جفتمونو عذاب نده!

اشک روی صورت مهرسا چکید. نگاه باراد به اشک‌های او چسبید. چشم‌هایش را بست. جای اشک او را بوسید و محکم درآغوشش گرفت. مهرسا دست‌هایش را دور کمر او حلقه کرد و عطرش را با تمام وجود بو کشید:

- می‌ترسم از دستت بدم باراد. می‌ترسم یکی بیاد که زندگیمو ازم بگیره، اونوقت من... نمی‌تونم... تحمل ندارم.

باراد صورت او را بلند کرد. چهره‌اش از ناراحتی جمع بود:

- آخه این حرف چیه که تو می‌زنی؟ کی گفته من می‌تونم از تو بگذرم!

- یه حس لعنتی! به‌خدا نمی‌تونم شب بخوابم. نمی‌تونم درست روزامو بگذرونم. وقتی نیستی اصلا انگار آرامش ندارم... باراد... دست خودم نیست.

با سکوت باراد؛ لب‌هایش لرزید:

- اون دختره کیه که همه ازش حرف می‌زدن و هنوزم می‌زنن؟ چی می‌خواد از جونِ...

- به جون خودت قسم هیچ نقشی تو زندگی من نداره.

مهرسا خواست چیزی بگوید که باراد سر او را محکم‌تر میان دست‌هایش فشرد:

- تموم ناآرومی تو به خاطر اون شرکته؟ بخاطرت قیدشو می‌زنم. به هرچی که دارم و ندارم قسم می‌خورم که باور کنی.

مهرسا با بغض و ناباوری نگاهش کرد. باراد فاصله‌اش را با او کمتر کرد. صدایش پرحس‌تر شد و نفس‌هایش گرم‌تر:

- دیوونه! تو زندگی منی، عمر منی. اگه دنیا نخواد تو رو بهم بده؛ قید دنیا روهم می‌زنم. دیگه دنبال چی می‌گردی آخه؟

چشم‌های مهرسا در چشم‌های پرحرارت و قاطع او دو دو زد. دروغی در کار نبود. انگار همه چیز یک توهم و اشتباه بوده. اشک از پایین پلکش سُر خورد. قلب و لب‌هایش با هم لرزید:

- دوستت دارم.

نفس راحتی از سینه‌ی باراد رها شد، چشم‌هایش را بست و

او را بوسید. آرامش همان لحظه معنا گرفت.

- زودتر حاضر شو بریم بالا، بعدم می‌خوایم بریم دور بزنیم.

- کجا؟

- هرجا که شد.

مهرسا با کمی مکث گفت:

- خونه آماده نشد؟

باراد لبخند زد:

- چرا!

چشم‌های مهرسا گرد شد:

- کی؟

- این دو روز درگیر نصب کابینت و خرده کاریای دیگه‌اش بودم.

مهرسا با شوق گفت:

- بریم ببینیم؟

- صبر می‌کنی تا دو سه روز دیگه؟

- چرا؟

باراد موهای او را از روی پیشانی‌اش کنار زد:

- یه کم خرده کاری مونده. دلم می‌خواد تموم شه؛ بعد ببینیش.

مهرسا آب دهانش را قورت داد:

- باشه. باید بیان پرده‌هاشم اندازه بگیرن.

چشم‌های باراد برق افتاده بود:

- همون روز می‌گم بیان، دیگه چی؟

مهرسا سر بالا انداخت:

- هیچی!

بعد با مکثی کوتاه نگاهش کرد و پرسید:

- راستی ماشینت نبود، کجاست؟

باراد لبخند زد:

- با هم می‌ریم تحویل بگیریم امشب! عوضش کردم.

مهرسا جا خورد:

- چرا؟

- از تصادفی خوشم نمیاد.

- تصادفی؟ تو که ماشینت... تصادف کردی؟؟

چشم‌هایش گرد شده بود، باراد سرش را کمی پیش برد:

- وقتی با اون اعصاب خراب ولم می‌کنی و می‌دی؛ می‌خوای عقلمم سرجاش بمونه؟

چشم‌های مهرسا در لحظه پر شد:

- به‌خدا...

باراد اجازه نداد او حرفش را کامل کند:

- همه چی فدای سرت! فقط دیگه کاریو که این بار کردی تکرار نکن. هزاربار گفتم، بازم می‌گم. نذار دیوار اعتماد بینمون با یه مشت حرف مفت و یاوه بریزه مهرسا. بریزه دیگه جمع شدنی نیست... دیوار شکسته کم از آوار نداره. می‌فهمی؟

مهرسا سرش را تکان داد:

- ازم دلخور نباش، خواهش می‌کنم.

- نیستم. بودم که به مهسا رو نمی‌زدم با هزار ترفند بکشدت این‌جا!

مهرسا لبخند زد:

- اون ماشین پر از خاطره بود، دوسش داشتم.

- این یکی هم پر از خاطره می‌شه، نگران نباش.

- بابت اون شب...

- دیگه حرفشو نزن.

مهرسا با کمی من ومن گفت:

- واقعا... دیگه نمی‌خوای با اون شرکت کار کنی؟

- مگه همینو نمی‌خواستی؟

با سکوت مهرسا لبخند مهربانی زد و ادامه داد:

- خواسته‌ات برای من مهمه. مطمئن باش که این کارو می‌کنم. فقط یه کم زمان می‌خوام. چند تا پروژه‌اس که نصفه و نیمه‌اس و باید تموم شه. یعنی راه نداره که دست کسی بدمش. خیلی ضرر می‌کنم. بعد از اون دیگه هیچ قرارداد جدیدی نمی‌بندم، خیالت راحت.

نگاه مستاصل مهرسا باعث شد؛ توضیح مختصر دیگری دهد تا خیالش را راحت کند.

- نگران کار و اعتبار منم نباش. شرکت کوچیک خودمون شاید اون درآمدای عمده رو نداشته باشه ولی روز به روز بیشتر پیشرفت می‌کنه. ضمن این‌که کار من به شرکت شیفته محدود نمی‌شه.

رضایت را در چشم‌های مهرسا دید، آرام نوک بینی‌اش را کشید وگفت:

- حالا پاشو حاضر شو که الان مامان و بهار میان پایین دیگه، دیر شد.

- مگه بالان؟

- مثل این‌که تولده‌ها! خانواده خودتم هستن.

مهرسا بلند شد:

- پس تنها بی‌خبر من بودم. همه‌تون با هم؛ هم دستین!

باراد خندید. مهرسا نایلونی را که کنار در رها کرده بود؛ برداشت و برگشت. با دیدن پیانو دوباره فیلش یاد هندوستان کرد. فوری به باراد نگاه کرد:

- یه چیزی می‌خوام نه نگو!

باراد خنده‌اش گرفت:

- چی می‌خوای؟

مهرسا به پیانو اشاره کرد.

- میگم همه بیان پایین، برامون بزن.

باراد دستش را گرفت و گفت:

- خودم و خودت، شرط داره.

ابروهای مهرسا جمع شد و سر تکان داد. باراد لبخند زد و زیر گوشش گفت:

- دلم خاطره‌ی شمال رو می‌خواد.

صورت دخترک داغ شد. انگار تب کرد اما نگاهش کرد. چشم‌هایش این بار نه نگفت.

***

مهرسا با اشتیاق به تمام قسمت‌های آپارتمان سر کشید. داخل آشپزخانه می‌چرخید که باراد وارد شد. مهرسا به طرفش برگشت و با لبخند گفت:

- رفتن؟

باراد به یکی از کابینت‌ها تکیه داد. دست‌هایش را درآغوش گرفت و گفت:

- آره، قرارشد بعد بری که خودت پرده‌ها و مدلش رو از توی ژورنال انتخاب کنی.

مهرسا در یکی از کابینت‌ها را باز کرد و با لبخند گفت:

- برم نه؛ بریم. بعدم واسه اتاقمون دلم می‌خواد یه طرح خاص باشه. یه مدل پرده دیدم که می‌تونیم عکس خودمون رو بندازیم روش!

باراد با لبخند پشت سرش قرار گرفت:

- فکر خوبیه. اتفاقا عکسشم موجوده!

مهرسا با لبخند طرفش برگشت:

- بهار بفهمه؛ خودشو می‌کشه!

باراد خنده‌ی آرامی کرد:

- فعلا چیزی بهش نگو. بعدم این کاررو حمیدم می‌تونه انجام بده. یه چرخ بزن ببین کدوم اتاق بهتره و تصمیمتو بگیر.

مهرسا مستقیم به سمت اتاق دوم رفت که بزرگ‌تر و نور گیرتر بود. دست به کمر میان اتاق ایستاد:

- این‌جا همه چیش تکمیله!

باراد چشمکی برایش زد:

- اتاق بغلی چی؟

مهرسا ابرو درهم کشید:

- بغلی؟

- باشه واسه جوجه!

لبخند مهرسا جان گرفت:

ـ تو نا جوجه سر از تخم بیرون بیاره، حالا فکر اون نباش!

ـ فکر کن باشم!

مهرسا اخم ظریفی کرد:

ـ خونوادگی کلا هولین. نه؟

باراد نچی گفت و به او نزدیک شد:

ـ عاشقیم، عاشق!

ـ بچه نباشه؛ عشق ثابت نمی‌شه؟

ـ چرا عزیزم، منتها گره‌اش محکم‌تر می‌شه.

مهرسا خندید. آرام ولی از ته دل. باراد به صورت شاد و مرحالش خیره شد. حالش این مدت بهتر بود. سعی کرده بود هوای دل او را داشته باشد. گاهی از فرط خستگی می‌خواست بیهوش شود اما قبل از این‌که به او سر بزند یا حداقل چند دقیقه‌ای را صحبت نکند؛ خوابش نمی‌برد. انگار مهرسا هم از این توجه راضی بود. بهانه‌اش کم شده بود و با او راه می‌آمد. باقی نگاهش روی صورت دخترک طولانی شد؛ مهرسا با لبخند سر تکان داد:

ـ چرا به من خیره شدی؟

ـ به این فکر می‌کنم که تا یه ماه دیگه؛ وسط همین خونه‌ای، کنار من.

انگشتش را روی پوست لطیف صورت او و خط لبخندش کشید و گفت:

ـ عروس من!

قلب مهرسا از ذوق به تپش افتاد. نفسی از سر هیجان کشید:

- مثل قدیمیا گفتی:
- عشق و تعهد جدید و قدیم نداره.
مهرسا سر تکان داد:
- هنوز لباسمو انتخاب نکردم باراد، یه روزتو آزاد کن دیگه!
- تا آخر همین هفته می‌ریم. قول می‌دم.
مهرسا تشکر کرد و باراد فقط به صورتش دست کشید. با لرزیدن موبایلش از اتاق بیرون رفت. مهرسا متوجه شد که او برای حرف زدن رفت. دوباره آن حس ویران‌کننده سراغش آمد اما سعی کرد پسش بزند.
سری به سرویس بهداشتی‌ها زد و از اتاق بیرون رفت. باراد پشت پنجره‌ی تمام قد سالن؛ ایستاده بود. نمایی زیبا از شهر بود. می‌دانست باراد برای این واحد هزینه‌ی زیادی کرده و زیر بدهی رفته اما وقتی خواست حرفی بزند؛ او مانعش شد و گفت که خودش طرح این واحد را منحصر به فرد ریخته و دلش می‌خواهد همین جا باشد. مهرسا هم دیگر مخالفتی نکرد. هرکسی هم جای او بود نمی‌توانست از چنین خانه‌ای بگذرد. افکارش را پس زد و به سمت باراد رفت. کنارش ایستاد و به نیم‌رخش خیره شد؛ اما انگار او در افکارش غرق بود. نزدیکش شد و دست به بازویش کشید. باراد نگاهش کرد. مهرسا لبخند زد و پرسید:
- به چی فکر می‌کنی؟
باراد نفس عمیقی کشید. مهرسا حدس زد از چیزی ناراحت است اما سعی دارد لبخند بزند:

- مهم نیست؛ بریم یا کارخاصی داری؟

مهرسا سر بالا انداخت:

- نه! برمی‌گردی شرکت؟

- باید به چند تا پروژه سر بزنم. تو رو می‌رسونم بعد

ی‌رم.

مهرسا چیزی نگفت. نگاهی دیگری به کل خانه انداخت و برای جای وسیله‌هایش نقشه می‌کشید که از خانه بیرون رفت.

***

باراد با این‌که گفت خیلی کار دارد اما زمانی که مادر مهرسا دعوتش کرد و تمایل را در چشم‌های دخترک دید؛ نه نگفت. داخل رفت و چند دقیقه‌ای نشست. درهمان فاصله پارسا هم آمد و با دیدن او جا خورد. رفتار سرد و جبهه گیرانه‌اش مهرسا و حتی مادرش را متعجب و ناراحت کرد، اما هیچ کدام به روی خودشان نیاوردند. چند دقیقه بعد هم باراد با خوردن چایش رفت. مهرسا بعد از بدرقه‌ی باراد به داخل برگشت. پارسا بالاخره پایین آمده و مقابل تلویزیون نشسته بود. لبخند زد و به طرفش رفت. کنارش روی مبل لم داد و دست‌هایش را دور بازوی او حلقه کرد:

- حال خان داداشم چطوره؟

پارسا با ابرویی بالا رفته نگاهش کرد. لبخند مهرسا قلبش را زیر و رو کرد اما محل نگذاشت. بازویش را از دست او بیرون کشید:

- تو بهتری!

- تو نباشی که منم نیستم.

- آفرین، بلبل شدی!
- بودم، می‌خوای چهچهه هم بزنم؟
- نه خیر! اعصاب جیغ جیغاتو ندارم.
- دلت میاد پارسا؟ صدا به این لطیفی و نازی!
- نه! انگار واقعا روت تاثیر گذاشته و یاد گرفتی سیاسی چیه!

مهرسا تعجب کرد:

- چی؟
- چی نه! کی؟ دمش گرم. خوب از پست براومده... البته غیراز اینم توقع نداشتم ازش، مهارتش تو همه چی بالاس.

مهرسا حس کرد میان حرف‌های پارسا؛ کنایه‌ای نهفته است. با لحنی خاص پرسید:

- منظور داری یا باز تو شرکت هم گروه شدین و به اختلاف سلیقه خوردین؟
- شکر خدا تیغش می‌بره و گفته دیگه نمی‌خواد با ما کار کنه. خیالت راحت! البته خیلی وقته دیگه این چیزا واسه‌ام مهم نیست... باید احمق باشم که هنوز مثل چند سال پیش فکر کنم.

مهرسا با تعجب گفت:

- باراد خواسته؟

پارسا با نیم نگاهی به او جوابش را داد:

- مهم نیست، خواسته خودشو راحت کنه.
- موضوع چیه پارسا؟ حس می‌کنم یه مدته باز با باراد روی اون دنده لجبازت افتادی!
- لجبازی؟ نه مهرسا ولی...

مهرسا فوری جمله‌اش را ادامه داد:

- ولی چی؟

پارسا به چشم‌های دلواپس و کنجکاو او خیره شد و با لحنی معنادار گفت:

- مهرسا تو بیشتر از همه به باراد نزدیکی.

کمی مکث کرد. انگار بیان مطلبی که روی زبانش بود؛ کار راحتی نبود اما بالاخره گفت:

- پیش اومده بهش مشکوک شی؟

بند دل مهرسا پاره شد. زبان روی لبش کشید و با صدایی ضعیف پرسید:

- چطور؟

حالت چهره‌ی پارسا کمی تغییرکرد:

- پس شده!

مهرسا جوابی نداشت بدهد. خیلی وقت بود که با خودش می‌جنگید که دختر بدبینی بوده و سر حساسیت‌های بی‌خود روزگارشان را سخت کرده. به همین خاطر دلیلی نمی‌دید که بخواهد آن را به عنوان یک مشکل مهم با پارسا مطرح کند. سکوتش که طولانی شد؛ پارسا دوباره گفت:

- درمورد چی بهش شک کردی؟ یعنی چی باعث شد بهش بدبین شی؟

مهرسا به خودش آمد و سعی کرد جواب ندادنش را توجیه کند:

- مساله اون قدر جدی نیست که بشه اسم شک روش گذاشت.

- خب. چی گفت؟ قبول کرد؟

- آره!

پارسا به وضوح جا خورد:

- واقعا؟

- آره اما گفت فعلا چند تا پروژه نصفه نیمه داره که باید تموم کنه. بعد دیگه باهاشون کار نمی‌کنه.

پارسا نفس عمیقی کشید و به مبل تکیه داد. دستش به چونه‌اش بود و فکر می‌کرد که اگر باراد این قدر صادق است؛ پس این حرف‌ها از کجا درآمده؟ مهرسا از سکوتش کلافه شد. آن قدر استرسش زیاد بود که بی‌طاقت اعتراض کرد:

- پس چرا ساکت شدی؟ بالاخره منو از بلاتکلیفی درمیاری یا نه؟

پارسا نگاهش کرد وگفت:

- زیرگوشم هوار نکش مهرسا. فاصله‌مون یه وجبه.

- خب برام توضیح بده که خیالم راحت شه.

- حرفایی که تو می‌زنی؛ با چیزایی که من می‌شنوم؛ خیلی فرق داره. اما من از چیزی مطمئن نیستم!

- مثلا چی؟

- مهرسا! فکر کن هیچ حرفی از من نشنیدی. برو به زندگیت و مقدمات جشنت برس.

- یعنی چی پارسا؟ مگه من آدم آهنی‌ام که به خواست تو روشن و خاموش شم؟ فکر نمی‌کنی احساس دارم. قلبمو با این حرفات درگیر می‌کنی و نسبت به باراد حساسم می‌کنی؛ بعد راحت می‌گی فراموش کن؟

- این طور که معلومه شایعه از دوروبر نامزد جنابعالی جمع نمی‌شه. بذار اگه مطمئن شدم که ریگی به کفششه؛ بهت می‌گم.

انگشت اشاره‌اش را مقابل صورت او تکان داد و با جدیت افزود:

- البته اول گردنشو می‌شکنم بعد به تو می‌گم. حالا پاشو برو و بذار مغزم راحت باشه.

مهرسا با خواهش نامش را صدا زد اما پارسا اعتنا نکرد و بلند شد. اگر می‌ماند؛ مهرسا مغزش را متلاشی می‌کرد.

وارد حیاط شد و کمی قدم زد. از مدت‌ها پیش زمزمه‌هایی می‌شنید که سعی داشت نسبت به آن‌ها بی‌تفاوت باشد؛ اما از بعد سفر رفتن آن‌ها که در مشایعت فرزندان شیفته بود و طولانی‌تر از حد معمول شد؛ حرف‌ها پررنگ‌تر شد. وقتی هم فهمیدند او کار شخصی آنها را قبول کرده؛ بعد هم تماس‌های گاه و بی‌گاه و عجیب سامان با باراد و رفتارهای مرموزش؛ سوءظن را به وجود پارسا سرازیر کرد. اما سردی رابطه‌شان مانع می‌شد تا پارسا به جای صحبت مستقیم با او؛ کنایه‌هایی به او می‌زد و باراد هم با سکوت‌هایی معنادار و گاهی لبخندهایی کم‌رنگ از کنارش می‌گذشت. رفته رفته زمزمه‌ها رنگ و بوی جدی‌تری به خود گرفت و رفتار باراد بر آن شایعات دامن زد. رفت و آمدهای مداومش با آن‌ها؛ خصوصا دختر شیفته را نمی‌توانست این قدر راحت هضم کند. حالا هم حرف‌های مهرسا و البته تصمیم آخر باراد که می‌خواست شرکت را رها کند؛ او را بر سر دو راهی گرفتار کرد. با این

حال مترصد فرصتی بود تا راست و دروغ کار او را از هم تشخیص دهد. ای کاش احساسش در همان حد بود. از سویی غول بدبینی و حسد هم دوباره بازگشته و پارسا را درگیر کرده بود.

***

مهرسا سعی داشت حرف‌های پارسا را براساس همان حسی که داشت؛ بگذارد. "شایعات"! اما مگر آرام می‌گرفت؟ این قدر از این دنده به آن دنده شد که صدای قیژ تخت اعصابش را به هم ریخت. زمانی هم که پلک‌هایش از خستگی روی هم می‌افتاد؛ واقعا خواب نبود، آرامش نداشت. کابوس‌های ریز و درشت راحتش نمی‌گذاشت. بالاخره هم با شنیدن صدای تلفن از جا پرید. به خیال این‌که صبح است؛ حتی به تلفن نگاه نکرد. فقط آن را به گوشش چسباند:

- بله!

- فکر می‌کنی؛ دنیایی که برای خودت ساختی خیلی شیرینه که این قدر راحت خوابیدی؟

با شنیدن صدایی که همیشه آرامش را حرامش می‌کرد؛ خواب آلودگی از سرش پرید و با حرص گوشی را قطع کرد. چشمش به ساعت افتاد. پنج صبح بود. دوباره زیر پتو رفت و غر زد:

- مزاحم روانی! کم با حرفای پارسا کابوس دیدم، اینم اضافه شد.

هنوز دقیقه‌ای نگذشته بود که دوباره صدای تلفن بلند شد. وقتی سماجت او ادامه پیدا کرد؛ عصبی جواب داد:

- احمق بی فکر! آخه تلفن زدن هم ساعت داره، تو دیگه...

- من همون جونوری‌ام که نصف شب تو ویلای نامزدت خواستم بیام سروقتت اما به این نتیجه رسیدم که بترسی کافیه وحساب کار دستت میاد.

عرق سردی روی تن مهرسا نشست. پس آن شب اشتباه نکرده بود. با صدایی که از خشم می‌لرزید؛ گفت:

- خیلی آشغالی!

- نه به اندازه‌ی نامزد پستت که زیر گوش تو لالایی عشق می‌خونه و شبش با یکی دیگه صبح می‌شه!

انگار کسی محکم به سینه‌ی مهرسا کوبید، قلبش لرزید. نیم خیز شد. از شدت شوک و عصبانیت صدایش خش برداشت:

- خفه شو عوضی! تو حتی لیاقت نداری اسمشو بیاری!

از قهقهه‌ی آشوبگر او دلش ریش شد و صدایش مثل ناقوس مرگ در سرش زنگ زد:

- دختره‌ی خوش خیال! دلم واسه این همه سادگیت می‌سوزه! خیلی حریصه که با وجود تو بازم دست از عیاشیاش برنمی‌داره.

- دلت برای خودت بسوزه. حداقل دروغایی به هم بباف که بشه براش سند و مدرک داشت.

- پس سند و مدرک می‌خوای. خب الان به آدرسی که می‌فرستم برو! می‌تونی از ماشینم پیاده نشی و فقط دور وایسی و تماشا کنی که چی می‌شه!

بعد صدایش عجیب‌تر شد:

- برو ببین چه طوری وسط عشق و حالش به نور

احساس دم دستیت می‌خنده.

صدای ممتد بوق در گوشی پیچید. مهرسا مات مانده بود. حرف‌های او در سرش می‌پیچید و بعد مثل مار به قلبش نیش می‌زد. پیام خیلی زود روی گوشی آمد. آدرسی در یکی از مناطق شمال شهر بود و پیش چشم‌های ناباورش پایین و بالا می‌رفت. انگشتان یخ زده و بی‌حسش دنبال اسم باراد گشت. انگار که گمش کرده است. وقتی پیدایش کرد هم نتوانست شماره را بگیرد. گوشی را خاموش کرد و روی تخت انداخت.

بلند شد و مثل آدم‌های گمشده و گیج دور خودش چرخید. مقابل آینه به صورت رنگ پریده‌اش نگاه کرد. دست روی صورتش گذاشت. باز به گوشی خاموش شده نگاه کرد. یک لحظه تصمیم گرفت که سراغ پارسا برود اما پشت در اتاق منصرف شد. از ذهنش گذشت اگر دروغ بود، چه؟ با خودش تکرار کرد که حتما دروغ است.

دوباره سر جایش برگشت اما لحظه به لحظه آشفته‌تر می‌شد. به ساعت نگاه کرد. دو ساعت تمام بود که با خودش کلنجار می‌رفت. صدایی در ذهنش پیچید که برو و خودت‌رو راحت کن! مرگ یک‌بار و شیون هم یک‌بار. اگر باراد خیانت می‌کرد که تمامش می‌کرد؛ اگر هم این مزاحم روانی دروغ گفته بود که خیالش راحت می‌شد و گزارش دیگری به پلیس می‌داد.

بالاخره تصمیمش را گرفت. با پاهایی لرزان به سمت کمد رفت و لباس‌هایش را پوشید. دائم حرف‌هایی را که با خودش گفته بود؛ تکرار می‌کرد. محال بود که باراد خیانت کند. محال بود!

با احتیاط شماره‌ی آژانس را گرفت و بیرون سرکشید. هم
در خواب سنگینی بودند و تنها آشفته‌ی آن خانه او بود. انگار
به فکر کسی هم نمی‌رسید که او میان چه دلهره‌هایی دست و پا
می‌زند. شاید اگر می‌فهمیدند هم مسخره‌اش می‌کردند. باران آن
قدر خوب بود که چنین فکری، فقط به ذهن حساس او بزند. با
این فکر دلش گرم شد اما باز حرف‌های پارسا مثل پتک توی
سرش می‌خورد و ترس دوره‌اش می‌کرد. بی صدا بیرون رفت
و تا ماشین رسید؛ داخلش نشست. اطرافش را خوب نگاه کرد
کسی آن موقع صبح بیرون نبود. به زحمت آدرس را به
راننده‌ی خواب‌آلود که کنجکاو نگاهش می‌کرد؛ داد و عقب تکیه
داد. ناخن‌هایش را به لب‌هایش فشرد. بیشتر از قبل با خود
تکرار کرد که می‌رود بازی را تمام کند. تا خیالش راحت شود
تا آرامش بگیرد. اما آن روزها دنیا هم به او حسودی می‌کرد
زمانه بخیل بود. کسی دنبال خوشی‌هایش می‌دوید و دخترک
خبر نداشت.

- آدرس همینه خانم؟

با صدای راننده به خودش آمد. نگاهی به اطراف کرد. یک
کوچه‌ی عریض و ناآشنا بود. پر از آپارتمان‌های نو ساز و یک
دست. سری تکان داد و از راننده خواست منتظر بماند تا
برگردد. پیاده که شد؛ باد سرد صبح پاییزی توی صورتش
خورد. نگاهش در اطراف چرخید. دنبال یک رد پای آشنا
می‌گشت. خشکش زد. ماشین باراد کمی جلوتر پارک بود. با
خودش نهیب زد از این هیوندای سفید کم نیست و جلو رفت
پاهایش روی زمین کشیده می‌شد و خش خش صدا می‌داد

انگار ناخن روی جانش می‌کشیدند. به ماشین رسید. خرس کوچک قرمز رنگ داخل ماشین بود. همان که قرار بود اولین یادگاری باهم بودنشان؛ در تاریخی معین باشد. درهمان ماهگردی که سها آمد و زهرمارشان کرد. خرسک جلوی ماشین کجکی نشسته بود و با دهان گردش انگار قاه قاه می‌خندید و مسخره‌اش می‌کرد. خواست عقب برود اما چشمش به مچ بند آویزان باراد به گوشه‌ی در افتاد. چرمش میان در گیر کرده بود. انگار که او عجله داشته و نفهمیده؛ مچ بندش به در گیر مانده و رها شده. مچ بند را کشید. چرمش پاره شد و نصفش از میان در سرخورد و اسم خدا کف دست دخترک را سوزاند. باراد این‌جا چه می‌کرد؟ واقعا در کدام یک از این خانه ها بود. مچ بند را میان دست‌هایش فشرد. در یکی از پارکینگ‌ها باز شد و ماشینی بیرون آمد. نگاه گیجش به ماشین چسبید. انگار راننده فهمید او دنبال کسی می‌گردد و غریب است. کنارش ایستاد و شیشه را پایین داد. مرد جوانی بود:

- اتفاقی افتاده خانم؟ دنبال آدرس می‌گردین؟

با تنها فکری که از ذهن آشفته‌اش گذشت؛ لب باز کرد:

- دنبال منزل مهندس شیفته می‌گردم.

ابروهای مرد باز شد. انگار کمی تعجب کرده بود. آپارتمان مجاورشان را به او نشان داد و گفت:

- همه‌ی این آپارتمان ها متعلق به ایشونه. اگه دنبال منزل پسرشون هستین که همین آپارتمان کناریه، یاس! البته الان باید خالی باشه. کم پیش میاد این‌جا باشن. آدرس دقیق خودشون الهیه‌اس.

مهرسا لال مانده بود. جملات تکه تکه در سرش می‌چرخید. یک خانه‌ی خالی، ماشین باراد، خیانت. شبی که صبح شد و باراد هنوز آنجا بود! مرد جوان انکار فهمید حال مهرسا خوش نیست. دلش سوخت:

- انگه از اقوامشون هستین؛ برین شرکت. حتما تا یکی دوساعت دیگه اونجا می‌بینیشون!

مهرسا سعی کرد روی پا باشد. فقط تشکر کرد. مرد جوان با نگاهی دیگر به او لبخند کم‌رنگی زد و رفت.

چشم‌های گیج و ترسیده‌ی مهرسا سمت آپارتمان چرخید. پاهایش نیمه جان بود. عقب عقب کشیده شد. آن قدر عقب که بتواند در حفره‌ی دری ورودی پناه بگیرد. مثل یک ترسوی بازنده؛ کنار دیوار پناه گرفت و دست‌های یخ کرده‌اش را به گرانیت‌های دیوار ساختمان چسباند. تنش کامل می‌لرزید و حس می‌کرد چند لحظه بعد جانش بالا خواهد آمد. با خودش آرزو کرد که کاش باراد با حامد یا یک مرد از آن آپارتمان بیرون می‌آمد تا موهای خودش را از این همه بدبینی از ریشه بکند. آن وقت خودش را کر و کور می‌کرد تا جز خوبی و صداقت و محبت باراد چیزی را باور نکند! آرزو کرد فقط همین یکبار لحظات بگذرد و او به باور گذشته‌اش برسد. اسم خدا را با صدایی لرزان و از ته دلش زمزمه کرد. نفهمید چقدر گذشت تا بالاخره در آن خانه باز شد. باراد از خانه بیرون آمد و ریموت ماشین را فشرد. مهرسا نتوانست صورتش را درست ببیند چون صدای زنانه‌ای باعث شد عقب برگردد و سها مثل یک کابوس وسط رویاهای دخترک آوار شد. داشت می‌شکست.

می‌برد. سها بسته‌ای را سمت باراد گرفت و او لبخند زد. بعد هم گفت که می‌رساندش. بهتر است با آن حالش تنها نرود. سها رنگ پریده به نظر می‌آمد و باراد خندان. مهرسا به دیوار چسبید که روی زمین آوار نشود و آنها کنار هم نشستند. سها جای او نشست. جای او... ماشین حرکت کرد. بخارش در هوای صبح پاییزی جا ماند. دست‌های مهرسا با آن مچ‌بند به صورتش چسبید. چند بار به صورتش کوبید. یخ کرده بود. انگار کسی کشته بودش! مرده‌ای هوشیار بود. خواب نبود. باراد او را ندید؛ جایش گذاشت و رفت. به همین سادگی!

داخل ماشین که نشست؛ انگار جنازه بود. یک جنازه‌ی متحرک. راننده متعجب نگاهش کرد. مهرسا با صدایی که از ته چاه درمی‌آمد فقط یک آدرس را تکرار کرد و به شیشه‌ی ماشین چسبید. دستش روی شیشه آمد. برق حلقه‌ی سفیدش آتشش زد. همه جا تاریک و سیاه بود. سیاه؛ رنگ چشم‌های باراد!

کمی بالاتر از خانه‌ی آنها از راننده خواست توقف کند. هنوز پیاده نشده بود که خانم آرام از خانه بیرون آمد. باراد همیشه گفته بود که او برایش نان تازه می‌خرد و باراد تا بیدار می‌شود؛ بوی نان تازه خانه را برداشته. امروز که بیدار بوده و تا صبح نخوابیده! حتما دلش نان تازه‌تر و برشته‌تر می‌خواست. اصلا شاید در صبح دلچسبش؛ صبحانه‌اش را هم با آن دختر عاشق خورده. انگار کسی تاروپود وجود و قلبش را گرفته بود و دانه دانه‌اش می‌کرد. تمام تنش تب کرده بود. درد داشت. دردی غیرقابل وصف!

پیاده شد. راننده را نگه داشت. کاری نداشت جز این‌که این صبح نحسش را با زندگی‌اش تمام کند. چیزی باقی نمانده بود. درنیمه باز را هل داد. صورت رنگ پریده‌اش؛ حال بدش را لو می‌داد. نفهمید باربد از کجا پیدایش شد. فقط وقتی او سلام کرد؛ نگاهش کرد و با صدایی که به زحمت از گلویش بیرون آمد؛ گفت:

- باراد... خونه‌اس؟

باربد نگران شد و نزدیک‌تر رفت:

- چیزی شده مهرسا؟

سر بالا انداخت:

- فقط می‌خوام باراد رو ببینم!

- آخه!

- کابوس دیدم. می‌خوام ببینمش!

باربد فهمید یک موضوعی غیر طبیعی است اما دست از سوال و جواب کردن برداشت. با کلیدی که داشت؛ در خانه‌ی مادرش را باز کرد. مهرسا فقط تشکر کرد. وارد خانه شد و در را بست. خانه به آن بزرگی اندازه‌ی قبر برایش تنگ بود. شال ساده‌اش از روی شانه‌اش پایین افتاد. نگاهش چرخی در خانه خورد و سمت اتاق باراد رفت. تمام توانش را در پنجه‌ی کم قوایش ریخت تا توانست دستگیره‌ی اتاق را پایین بکشد. در باز شد. باراد روی تخت دراز کشیده بود و انگار در فکر بود. با دیدن مهرسا جا خورد. متعجب نیم خیز شد و نگاهی به ساعت کرد. هشت صبح بود. ابروهایش کمی به هم نزدیک شد و کاملا بلند شد. به سمت او رفت. چشم‌های پر و چهره‌ی رنگ

پریده‌اش باراد را ترساند:

- این وقت صبح کجا بودی مهرسا؟

مهرسا بی‌حرف به او خیره مانده بود. چشم‌های سبزش شبیه یک بیشه‌ی طوفان زده بود که شاخ و برگش شکسته و درهم پیچیده. باراد نگران‌تر شد. کاملا روبروی او ایستاد و شانه‌اش را گرفت.

- کشتی که منو! چرا هیچی نمی‌گی؟

از گرمای دست‌های او و نگرانی چشم‌هایش بدش آمد. از دلش که همیشه برایش می‌لرزید؛ متنفر بود. با دست‌های یخ کرده و نیمه جانش عقبش زد. باراد از حرکت او شوکه شد و مهرسا به چشم‌هایش خیره شد. با خشم و ضعف گفت:

- چرا زودتر نشناختمت؟ چطوری این همه مدت گولم زدی؟ چطوری خامم کردی؟

ابروهای باراد به هم چسبیده و با نگاهی مات زده به او خیره ماند. لب‌های مهرسا دوباره تکان خورد. تلخ‌تر و سخت‌تر از قبل گفت:

- چطور دلت اومد باراد؟ مگه من چیکارت کرده بودم؟ چطور تونستی این قدر بی‌رحم باشی؟

باراد به خودش آمد و به طرفش رفت. صورت یخ کرده‌ی او را میان دست‌هایش گرفت. ناراحت و گیج گفت:

- چی داری میگی تو؟ این چرندیات چیه که...

مهرسا این بار با خشم و بغض شدیدتری پسش زد:

- به من دست نزن!

باراد عاصی شد. عصبی صورت او را سمت خود کشید:

- چته؟ سرت به کجا خورده که داری هذیون میگی؟

- به دیوار اعتمادم به تو! به خیانت تو! به حماقت خودم!

نفس نفس می‌زد. باراد گیج بود و نمی‌دانست چطور باید آرامش کند که مهرسا یقه‌ی او را محکم میان دست‌هایش کشید و با نفسی سنگین در چشم‌هایش خیره شد. انگار باراد آتش گرفت و مهرسا تیرخلاص را زد تا بیدارش کند:

- دیشب خوش گذشت؟

ابروهای باراد از هم باز شد. چشم‌هایش برق زد. انگار تازه فهمید قصه چه بوده. اشک‌های مهرسا روی صورتش ریخت. انگشتانش مشت شد و به سینه‌ی باراد فشار آورد:

- وسط خوش گذرونیت یاد منم بودی؟ یاد خاطره‌هایی که می‌گفتی عاشقشون شدی؟ به اونم گفتی؟ عین همون حرفا رو؟ گفتی که عمرته؟ نفسته؟ زندگیته؟

باراد مچ دست‌هایش را گرفت:

- مهرسا...

مهرسا دست‌هایش را عقب پرت کرد. خودش را عقب کشید. صدای نیمه جانش در سر باراد کوبیده شد. به هق هق افتاده بود:

- ازت متنفرم. از تو که همه باورامو به هم ریختی، زندگیمو خراب کردی، دنیامو سوزوندی، عشقمو نابود کردی. ازت متنفرم باراد.

حلقه‌اش را به سینه‌ی او کوبید. بعد از اتاق بیرون دوید. باراد سرجایش خشک شده بود. حلقه مقابل پای باراد قل خورد و زمین افتاد. در خانه به هم کوبیده شد. باراد از جا پرید. قلبش

باد خودش را به در و دیوار سینه‌اش می‌زد. به حلقه نگاه
کرد. خم شد و آن را برداشت. قلبش داشت می‌ایستاد.
چراغ‌های مهرسا یکی یکی پتک می‌شد و توی سرش می‌کوبید.
حلقه از دستش سر خورد و بیرون دوید. جلوی در به باربد
خورد. او نگهش داشت:

- چه خبره؟ چتون شده؟

باراد وقتی برای جواب دادن نداشت. او را کنار زد و بی
توجه به این‌که هوا سرد است و فقط یک پیراهن ساده تنش
است؛ بیرون دوید. فقط به جای خالی مهرسا رسید. سوئیچش
روی ماشین بود. سریع سوار شد و بدون توجه به حرف‌های
باربد؛ پایش را روی پدال گازفشرد.

***

مهرسا با حالی پریشان و صورتی خیس از گریه وارد خانه
شد و مقابل چشم‌های متحیر خانواده‌اش از پله‌ها بالا دوید و
وارد اتاقش شد. نگاه غافلگیر شده‌ی همه سمت هم چرخید.
کسی نمی‌دانست او کی از خانه بیرون رفته که حالا با این حال
نزار برگشته است.

مادر با دلواپسی سمت اتاق رفت اما صدای آیفون نگهش
داشت. انگار کسی که پشت در بود عجله داشت. چون تا
شوهرش در را بزند؛ صدای آیفون سه بار پشت هم بلند شد.

با دیدن باراد همه خشکشان زد. با عجله و پریشان وارد
خانه شد. سلام داد و نداد. اصلا حال او هم دست خودش نبود.
بلافاصله سراغ مهرسا را گرفت و خانم یاسمی گفت که به
اتاقش رفت. باراد تشکر عجولانه‌ای کرد و با عذرخواهی

کوتاهی از پله‌ها دوتا یکی بالا رفت. دستگیره‌ی در را کشید اما
در قفل بود. چند ضربه‌ی آرام به در زد:
- مهرسا! درو باز کن! باید حرف بزنیم!
وقتی او جواب نداد؛ محکم‌تر به در کوبید و صدایش کرد.
در اتاق به ضرب از هم باز شد و مهرسا به هم ریخته‌تر از قبل
بیرون آمد:
- چه حرفی؟ چه توجیهی؟ حرفی‌ام مونده؟ اصلا اومدی چه
کار؟
باراد چشم‌هایش را لحظه‌ای بست و دست مقابلش بالا
گرفت:
- داد نزن! اومدم برات توضیح بدم!
- چی رو؟ چیزی که با چشمای خودم دیدمو؟
- بذار من حرف بزنم!
- حرفاتو زدی. همون موقع که به بهونه‌ی کار منو
می‌ذاشتی کنار.
خواست در را ببندد اما دست باراد مانع شد و در را هل
داد. نمی‌خواست صدایش را بالا ببرد:
- از بس به این مزخرفات فکر کردی همه چیز رو بهش
ربط می‌دی.
مهرسا سخت نفس می‌کشید. چشم‌هایش پر و خالی می‌شد
به خودش اشاره کرد:
- خودم دیدمتون. با چشمای خودم. با همون دختره که به
ساله مثل بختک توی زندگیمه!
- اون خانم فقط همکارمه!

- همکار؟ همکار چی؟ یه خونه‌ی خالی با دختری که عشق
و عاشقی‌ش گوش فلکو کرکرده؛ تهش کدوم مدل همکاریه؟
باراد رنگ به رنگ شد. صدای او آن‌قدر بلند بود که
مرکبی پایین بود؛ بشنود. با صورت و صدایی ملتهب گفت:
- مراقب حرف زدنت باش مهرسا... عصبانی شدی و...
- عصبانی نیستم، عاقلم، بیدارم. همه چی تموم شد... همه
چی!
تا باراد خواست حرف بزند؛ آقای یاسمی وارد اتاق شد و
با صدایی محکم و قاطع گفت:
- درست توضیح بدین چه خبره؟
اشک مهرسا روی صورتش قل خورد و از کنار پدرش رد
شد و وارد اتاق شد و در را هم قفل کرد. باراد با خجالت به
آقای یاسمی نگاه کرد:
- باور کنین دچار سوءتفاهم شده!
پارسا پله‌ی آخر را بالا آمد و به حرف‌های مادرش که
پشت سرش بود؛ توجهی نکرد:
- سوتفاهم کدومه؟ حسابی خودت رو زدی به اون راه،
مان؟
ابروهای باراد باز شد. آقای یاسمی تشر زد:
- تو دخالت نکن پارسا. تنش رو بیشتر نکن و برو پایین.
پارسا روبروی پدرش ایستاد:
- خب اگه از اول دخالت کرده بودم و مثل شما
خوش‌بینانه به ایشون نگاه نمی‌کردم که الان حال و روز مهرسا
این نبود بابا!

از قاطعیت کلام او خود باراد هم جا خورد. پارسا با چشم‌هایی برزخی نگاهش کرد:

- یه مدته خفه شدم و هیچی نگفتم و هی خودمو به خریت زدم که این قدرام نامرد نیستی ولی انگار بالاخره گند کارت درآومده.

باراد عصبی قدمی پیش رفت:

- تو چرا داری مزخرف به هم می‌بافی؟

- مزخرف؟ مهرسا بخاطر مزخرفات این‌جوری چپیده تو اتاق و صداش خونه رو برداشته و نمی‌تونی نگهش داری!

- تو که باید خواهر عجول و ساده‌تو بهتر از من بشناسی! فرصت می‌ده توضیح بدم؟!

- توضیحی واسه کارای تو نیست. حالام بهتره جای این‌که بیشتر همه چی‌رو به گند بکشی راهتو بکشی و بری!

صورت باراد جمع شد و باربد نیمه نفس از پله‌ها بالا دوید. آقای یاسمی هم میانشان ایستاد و با تشر به پارسا گفت تمامش کند. باربد نگران و دلواپس سمت برادرش رفت و سعی می‌کرد آرام باشد.

- چه خبره باراد؟ تو این‌جوری اومدی این‌جا چه کار؟

- اومده گنداش رو حل کنه! ولی آب زمزم هم جوابشو نمی‌ده!

باراد دست باربد را پس زد و قدمی جلو رفت:

- تو که ادعای فهمیدن داری؛ باید فهمیده باشی تو اون خراب شده چه خبره؟ نفهمیدی یا ترجیح دادی هم دست به مشت گرگ شی؟

پارسا انگشتش را مقابل او کشید:

- گرگ بودم نباید می‌ذاشتم با زندگی خواهرم بازی کنی باراد!

آقای یاسمی پسرش را کنار زد:

- خجالت بکشین. این خونه حرمت داره!

پارسا سر تکان داد:

- منم واسه همین می‌گفتم جای این آدم وسط خانواده ما نیست.

قلب باراد محکم می‌کوبید:

- من حرمتی از این خانواده نشکستم. جوابی هم واسه کج خیالی مثل تو ندارم!

رو کرد به آقای یاسمی و ادامه داد:

- به روح پدرم قسم سوءتفاهمه!

قلب باربد از قسم راست باراد لرزید. چهره‌ی آقای یاسمی هم جمع شد. فقط پارسا بود که کوتاه نیامد:

- سوءتفاهم تو چیه باراد؟ اصل قصه؟ تو چرا باید بشی سوگلی اون خانواده و...

باراد میان حرفش آمد:

- مغزت رو چرت و پرتای شاهین پر کرده. یه کم به خودت بیا و دنبال دشمن تراشیاش برو پارسا نه این‌که مقابل من وایسی و داد بزنی؟

- د آخه من میام سر هیچ و پوچ زندگی خواهر خودمو خراب کنم آدم ابله؟

آقای یاسمی باز تشر زد و پارسا جری‌تر شد:

- اجازه بده بابا.

دوباره به باراد نگاه کرد:

- من کور نبودم باراد. چند بار با زبون بی‌زبونی ازت پرسیدم دلیل این همه رفت و آمدت با دختر و پسر شیفته همه و چرا دائم دختره‌رو بهت می‌چسبونن اما جنابعالی جلو توضیح دادن یه لبخند مسخره تحویل دادی و رفتی!

- دلیلی نداشت بخوام همه چی‌رو واسه‌ات توضیح بدم اونم وقتی جلوی شاهین کلی طعنه می‌زنی! یک بار درست پرسیدی؟

- نه! واسه این‌که عقل سلیم می‌گه هیچ وقت واسه یه نفر کلی سوءتفاهم به وجود نمیاد؛ مگه این‌که ریگی به کفشش باشه!

- نمومش کنین.

صدای محکم آقای یاسمی به باراد مهلت نداد تا حرفی بزند باربد دخالت کرد:

- اگه سوءتفاهمه که مطمئنم هست؛ بذارش واسه بعد باراد الان همه عصبی شدن!

- اما باربد...

باربد ناراحت و گیج از آن همه بی‌حرمتی و تشنج بازوی برادرش را کشید:

- بذارش واسه بعد باراد... این طوری بهتره. فکر خودتم باش!

خانم و آقای یاسمی هم برای جمع کردن بحث؛ حرف باربد را زدند. تنها کسی که هنوز می‌خواست بجنگد و ثابت کند

...ه نمی‌برده؛ پارسا بود. باراد به در اتاق بسته‌ی مهرسا
...ه می‌کرد. همه‌ی نگاه‌ها روی قلبش سنگینی می‌کرد اما انکار
...ای جز رفتن نبود. مهرسا پشت در زانوهایش را جمع
...ده بود و دو دستش را محکم روی دهانش می‌فشرد تا
...ای هق‌هق تلخش از اتاق بیرون نرود. قصه‌ی عشقش زود
...ام شده. آن هم با یک بی‌حرمتی وحشتناک...

***

باراد از هر راهی که رفت؛ مهرسا از لجبازی دست برنداشت. حتی حاضر نبود میان جمع خانوادگی حاضر شود. به آموزشگاهش را هم زده بود. باراد سردرگم دور خودش می‌چرخید و نمی‌دانست دیگر باید چه کند! درگیری‌شان ادامه داشت؛ آن هم درحالی که پروژه‌ها و موعدش یکی یکی از راه می‌رسید.

گوشی را کلافه در دستش جابه جا کرد:

- قرارمون برای ماه بعد بود مهندس... من الان شرایط سفر ندارم.

- شرایط رو باید وقتی می‌سنجیدی که قراردادتو امضا کردی آقای آرام. الان وقت این نیست که تیم به اون بزرگی معطل شما بشه!

- بله، حق با شماست اما من نمی‌تونم. می‌تونین از مهندس جایگزین استفاده کنین.

- متاسفانه چنین ریسکی رو نمی‌تونیم انجام بدیم!

باراد کف دست عرق کرده‌اش را روی میز فشرد و گفت:

- شما دارین منو مجبور می‌کنین!

- به هرحال بلیط رزرو شده. شمام طبق قراردادی که دارین باید سر پروژه باشین. هر ضرری از این طریق به شرکت بخوره؛ پای شما حساب می‌شه. بلیط براتون ارسال می‌شه، روزتون بخیر.

باراد بی‌جواب گوشی را روی میز کوبید.

- احمق زبون نفهم!

حامد به طرفش رفت. چهره‌ی باراد ملتهب و آشفته بود. حامد سعی کرد به آرامش دعوتش کند:

- با عصبی شدنت که کاری پیش نمی‌ره!

تن خسته‌اش را با ذهنی پردغدغه روی مبل انداخت و پیشانی‌اش را کف دستش فشرد:

- نمی‌فهمه! می‌گم الان نمی‌تونم تمرکز کنم ولی درک نمی‌کنه.

حامد لیوانی آب ریخت و دستش داد. بعد با احتیاط گفت:

- چرا به هیشکی نگفتی که چه کار می‌کنی؟ والله این اواخر منم بهت مشکوک شده بودم.

باراد چیزی نگفت و جرعه‌ای آب خورد. حامد روبرویش نشست و گفت:

- تو که هیچ جوره زیر بار نمی‌رفتی! چی شد یهو؟

- خودکشی کرده بود!

پلک حامد پرید:

- سها؟

باراد سرتکان داد و لیوان را روی میز رها کرد.

- فقط چند تا جلسه‌ی مشاوره بود. روان شناسش با

بیمارهای که انگار سامان داده بود؛ بهم زنگ زد. اولش محکم
گفتم نه ولی وقتی برام توضیح داد چقدر اوضاعش به هم
خورده؛ عذاب وجدان چسبید بیخ گلوم. نتونستم بگم بهم
مربوط نیست. قرار بود فقط درهمین حد بمونه همین طوری
پیش رفت که...

- هیچ کاری‌ام نکردی که حداقل این شایعه‌ها جمع شه!

- عروسی رو جلو انداختم، دیگه چه کار باید می‌کردم؟

- باراد! مهرسا الان عصبانیه. مرور زمان بهش کمک
می‌کنه تا این کج باوری‌رو بریزه دور. تو باید بگردی ببینی کی
کمین کرده بوده و زیرآبتو این طوری زده! بعید می‌دونم کار
پارسا باشه!

- وز وز اون شاهین احمق همیشه کنار گوش پارسا بوده و
هست ولی اگه اون می‌خواست این جوری بینمونو به هم بزنه؛
زودتر از اینا می‌زد. نه نزدیک جشنمون!

- دیگه نرفتی اونجا؟

- می‌خوای بگی سوژه‌ی به این داغی رو بهار برات تعریف
نکرده؟

لحن باراد آنقدر تلخ بود که چهره‌ی حامد جمع شد:

- هیچ‌کس از این اوضاع خوشحال نیست باراد. همه
می‌دونن شما چقدر همو دوست دارین!

سر باراد تکان خورد. از زمانی که دوبار رفت و پشت در
اتاق مهرسا ماند و حتی او حاضر به آمدن در جمع هم نشد؛
ترجیح داد به منزل آقای یاسمی نرود. حضور پارسا
روبرویش حالش را هم بدتر می‌کرد.

- می‌خوای من براش توضیح بدم؟

نگاه باراد سمت حامد چرخید. پلکی زد و سر بالا انداخت:

- دلم نمی‌خواد کسی دخالت کنه والا مهسا از همه بهش نزدیک‌تره! که به حرف اونم گوش نمی‌ده!

حامد آرام گفت:

- عجب دختر لجبازیه. فکر نمی‌کردم این قدر سخت باشه.

انگشتان باراد میان موهایش فرو رفت. سکوتش تلخ و کش دار بود. حامد نفسی گرفت:

- پاشو برو خونه. فشار بیش از حد کار هم خسته‌ات کرده. حل می‌شه. من قول می‌دم.

بی حوصله از هجوم فشارهای عصبی، روحی و جسمی، با صدایی گرفته گفت:

- با این وضعیت شرکت چه کار کنم که به هیچ صراطی مستقیم نیست؟

- چاره ای نیست باراد، بهتره بری. خوبیش اینه که یه مدت از مهلکه دوری. این طوری به مهرسا هم زمان میدی تا فکر کنه. عصبانیتش از بین میره و بهتر فکر می‌کنه. توهم بی سرو صدا برو. تو شرکت هم شرط کن که کسی خبردار نشه. حداقل باز دختره شیفته دنبالتون نیاد.

- اون کلا ایران نیست.

- چه بهتر! این‌جوری زرزرای بقیه هم جمع می‌شه!

باراد سردرگم دست به صورتش کشید. شاید حق با حامد بود. شاید این زمان و فاصله فرصت خوبی برای هردویشان

***

باربد با تعجب و سرزنش گفت:

- توی این اوضاع و احوال آشفته‌ی زندگیت وقت سفر رفتنه بارادِ؟

عصبی و گرفته به او نگاه کرد:

- نکنه فکر کردی از خوشی زیاد دارم می‌رم هواخوری؟

باربد به سمتش رفت و با لحن ملایم‌تری گفت:

- معلومه که نه!

روی صندلی نشست و به عکس مهرسا خیره شد. دلتنگی امانش را بریده بود اما مهرسا همه‌ی راه‌ها را به رویش بسته بود. تلفنش خاموش بود و قید بیرون رفتن از خانه را هم زده بود. نمی‌دانست دیگر چه کاری درست و چه کاری غلط است؟ میان یک بن‌بست گیر افتاده بود که چهار طرفش را دیوار کشیده بودند. با سکوت طولانی او، باربد شانه‌اش را فشرد و آرام گفت:

- بارادِ! به فکر خودتم باش. فکر وخیال از پا درت میاره برادرمن! حواست به قلبت هست؟

- قلب می‌خوام چه کار وقتی یه ذره آرامش ندارم!

- نباید می‌ذاشتی کار به این‌جا بکشه! حالا که کشیده باید یه کم صبوری کنی. خودت می‌شناختی این دختروا! می‌دونستی حساسه، ساده‌اس و ممکنه هر حرف راست و دروغو قبول کنه. نباید راه باز می‌ذاشتی!

- خیلی وقت بود که حس می‌کردم کاراش عجیب غریب شده و بهونه می‌گیره اما فکرشم نمی‌کردم این جوری بزنه زیر

همه چی!

- حالا می‌خوای چه کار کنی؟

- مجبورم این سفر لعنتی‌رو برم. نرم کلی ضرر می‌کنم. برم و برگردم شاید یه کم آروم‌تر شده باشه. بعد می‌برمش پیش همون مشاوری که راهنماییمون کرد، یه راه حلی پیدا می‌کنم.

باربد با لحن دلگرم کننده‌ای گفت:

- فکر خوبیه! مهرسا بهت علاقه داره، شاید خیلی بیشتر از تو وابسته‌ات شده اما الان هرچی سماجت کنی؛ بدتره. مهسا میگه با خودشم لج کرده. اصلا از اتاقش بیرون نمیاد و با کسی حرف نمی‌زنه. حتی مهسا...

سر باراد میان دست‌هایش آویزان شد:

- نمی‌دونم کدوم چشمی دنبال زندگیم بود که یهو زلزله شد. خدایا! یک مرتبه چی شد؟

باربد در سکوت نگاهش کرد. هیچ وقت؛ هیچ کدامشان باراد را تا این حد به هم ریخته ندیده بودند. حتی به ذهنشان هم خطور نمی‌کرد؛ ته آن رابطه‌ی پر شر و شور که نقل محافل و مجالس دیگران شده؛ این چنین با علامت سوالی بزرگ معلق بماند. شاید حق با باراد بود. چشم‌ها آنقدر تنگ بودند که روی تن این محبت پاک هم زخم زدند. آدم‌ها باز سیبی گاز زده را از حسد به هوا پرت کردند و معلوم نبود چه طور به زمین برسد له شود یا دستی در هوا قاپش بزند و آن را دست صاحبش برساند.

***

شماره‌ی مهرسا را گرفت و باز همان صدای تکراری
پیچش کرد. گوشی را روی میز رها کرد. چمدان کوچکش را
برداشت و برای آخرین بار به عکس و چهره‌ی ناز او نگاه کرد.
میان عکس می‌خندید. دلش ترک خورد. قاب را برداشت و مقابل
چشم‌هایش گرفت. آزرده و پر از سوال نگاهش کرد. چطور
توانسته بود به آن همه حس ناب شک کند؟ مثل او بی‌رحم
بود. نتوانست دل بکند. قاب را به لب‌هایش چسباند.

با بوسیدن مادر و قرآن خانه را ترک کرد. هوای سرد و
برفی زمستان باعث شد که یقه‌ی پالتویش را کمی بالاتر بکشد.
سرما باعث درد قفسه‌ی سینه‌اش می‌شد. با لبخندی سردتر از
زمستان برای مادر و بقیه‌ی اعضای خانواده‌اش دست تکان داد
و ماشین حرکت کرد. این بار برای سفری سه ماهه می‌رفت. بی
آن که عشقی بدرقه‌اش کند. به خودش قول داده بود این بار
حسابی او را ببوید و ببوسد اما حتی دلتنگ چشم‌هایش ماند.
طقه‌ی او را مقابل چشم‌هایش گرفت. به خودش دلداری می‌داد
که بعد از این سفر همه چیز تمام خواهد شد. تمام مدارک را
نشانش می‌داد که دیگر رابطه‌ای با شرکت شیفته و آدم‌هایش
نخواهد داشت. ثابت می‌کرد که ته همه‌ی آرزوهایش وجود
اوست که اسمش را آرزو می‌کند. وقتی هواپیما اوج گرفت؛ درد
قفسه‌ی سینه‌اش تشدید شد. انگار چیزی را گم کرد. نه! جا
گذاشت. عشقش را جا گذاشت. چشم‌هایش را با خوردن قرصی
روی هم گذاشت. مهرسا هنوز متعلق به او بود، شرعا و قانونا!
سین دلگرمش می‌کرد. بالاخره این روزهای تلخ و سرمازده
تمام می‌شد. عجب زمستان یخی بود!

شماره‌ی مهرسا را گرفت و باز همان صدای تکراری ناامیدش کرد. گوشی را روی میز رها کرد. چمدان کوچکش را برداشت و برای آخرین بار به عکس و چهره‌ی ناز او نگاه کرد. میان عکس می‌خندید. دلش ترک خورد. قاب را برداشت و مقابل چشم‌هایش گرفت. آزرده و پر از سوال نگاهش کرد. چطور توانسته بود به آن همه حس ناب شک کند؟ مثل او بی‌رحم نبود. نتوانست دل بکند. قاب را به لب‌هایش چسباند.

با بوسیدن مادر و قرآن خانه را ترک کرد. هوای سرد و برفی زمستان باعث شد که یقه‌ی پالتویش را کمی بالاتر بکشد. سرما باعث درد قفسه‌ی سینه‌اش می‌شد. با لبخندی سردتر از زمستان برای مادر و بقیه‌ی اعضای خانواده‌اش دست تکان داد و ماشین حرکت کرد. این بار برای سفری سه ماهه می‌رفت. بی آن که عشقی بدرقه‌اش کند. به خودش قول داده بود این بار حسابی او را ببوید و ببوسد اما حتی دلتنگ چشم‌هایش ماند. حلقه‌ی او را مقابل چشم‌هایش گرفت. به خودش دلداری می‌داد که بعد از این سفر همه چیز تمام خواهد شد. تمام مدارک را نشانش می‌داد که دیگر رابطه‌ای با شرکت شیفته و آدم‌هایش نخواهد داشت. ثابت می‌کرد که ته همه‌ی آرزوهایش وجود اوست که اسمش را آرزو می‌کند. وقتی هواپیما اوج گرفت؛ درد قفسه‌ی سینه‌اش تشدید شد. انگار چیزی را گم کرد. نه! جا گذاشت. عشقش را جا گذاشت. چشم‌هایش را با خوردن قرصی روی هم گذاشت. مهرسا هنوز متعلق به او بود، شرعا و قانونا! همین دلگرمش می‌کرد. بالاخره این روزهای تلخ و سرمازده تمام می‌شد. عجب زمستان یخی بود!

۱۰

به باران سیل آسایی که می‌بارید خیره شد. از بغض و اشک خسته بود اما چشم‌هایش انگار به یکی از اقیانوس‌های غم دنیا وصل بود که اشکش بند نمی‌آمد. پنجره را باز کرد. قطره‌های باران به صورتش خورد. صدای باراد در گوشش پیچید که می‌گفت عاشق باران است؛ ولی زمانی که با او و زیر یک چتر قدم می‌زند، وقتی که او را درآغوش می‌گیرد و جای نشستن کنار آتش‌های شومینه با حرارت تنش؛ گرم می‌شود. می‌گفت مثل همان باران زلال است و عاشق! باران هم نارو زده بود. انگار روزی که او برایش به پاکی باران قسم خورد؛ بارانش اسیدی بود. دست زیر گلویش کشید. لحظه‌ای نبود که صدای باراد در گوشش نپیچد. اشک روی صورتش سر خورد

و باز با خودش تکرار کرد که چرا باراد او را با هوسی زودگذر بی‌ارزش کرد و جوابی هم نداشت.

سرما به صورت داغش سیلی می‌زد. صورت غمگینش جمع شد و دست‌هایش روی چهارچوب پنجره ماند. جای خالی حلقه‌اش حالش را بدتر کرد. بدتر ازآن جای خالی باراد بود که محال بود به آن عادت کند. مثل بازنده‌ای بود که ته یک قصه نشسته و علامت سوالی بزرگ را با ناخن‌هایش روی جاده می‌کند!

مهسا معترض از مقابل پنجره کنارش کشید و آن را بست:

- دیوونه شدی؟ این چه وضعیه تو این باد و بوران؟

جواب نداد؛ با همه چیز لج کرده بود. حتی با هرم نفس‌هایش! می‌خواست نفسش هم یخ بزند بلکه گرمای دست‌های او را از یاد ببرد اما فقط همان شکنجه نصیبش می‌شد. خاطرات در ذهنش داغ داغ بود و یخ این همه دست و پا زدنش را می‌شکست. با بی‌حالی روی تخت ولو شد اما با دیدن مهبد که چهار دست و پا در اتاق رژه می‌رفت نیم خیز ماند. لحظه‌ای بعد با اشتیاق کودک را درآغوش کشید. با عطش زیادی او را غرق بوسه کرد و بویید. زیر گوشش می‌گفت که کاش شبیه باراد نبود اما باز هم خوب است که این قدر شبیه اوی بی‌معرفت است. داشت گریه‌اش می‌گرفت که مهبد از شدت فشارهای دست او جیغش درآمد. مهسا پسرش را از آغوش او کشید:

- بچه‌مو له کردی خاله‌ی بی‌ملاحظه!

مهرسا با چشمانی بی‌حال نگاهشان کرد:

- کی اومدین؟

- دو، سه ساعتی هست!

بعد هم با لبخند گونه‌اش رابوسید:

- سال نو و بارونیت مبارک. بهار داره تلافی زمستون بی بخارو هم درمیاره!

مهرسا با بغض نگاهش کرد. چقدر با باراد برای این اولین بهار مشترک در خانه‌شان نقشه کشیده بودند. تلخ گفت:

- بهار و زمستون چه فرقی داره؟ همه‌ی روزا وسط جهنم شب می‌شه و همه‌ی شبا وسط کابوس صبح. مرده‌شور این زندگیو ببرن!

مهسا برای آرام نگه داشتن مهبد که یک جا بند نمی‌شد؛ عروسک کوچکی را دستش داد و او را روی تخت نشاند و بعد به مهرسا نگاه کرد. عکس کوچکی که گوشه‌ی میز رها شده بود، یکی از عکس‌های نامزدی‌شان بود. جای بقیه‌ی عکس‌ها روی دیوار خالی بود. دلش گرفت و با ناراحتی به مهرسا نگاه کرد:

- عکسا روچه کار کردی؟

- ریختمشون دور. این همه خاطره برای کشتنم بسه، آینه‌ی دق می خوام چه کار؟

بغض صدای مهرسا؛ قلب خواهرش را به درد آورد. دست او را نوازش کرد و با مهربانی گفت:

- چرا به باراد مجال نمی‌دی توضیح بده مهرسا؟

دستش را کنار کشید و بلند شد. مهبد را بغل کرد و از اتاق بیرون رفت. حتی فرصت نداد که مهسا خواهشش را تکرار کند.

سال نو را به باربد تبریک گفت و گوشه‌ای نشست. چهره‌ی درهم و گرفته‌ی دخترک؛ باربد را آزرد. صدای غمزده‌ی باراد در گوشش تکرار شد. این جدایی و سوءتفاهم همه را ناراحت کرده بود. آن‌قدر که کسی سعی می‌کرد درموردش حرفی نزند تا زمانی بگذرد و به قولی آب‌ها از آسیاب بیفتد. دیگر کسی لبخند به لب مهرسا نمی‌دید و شوقی هم در صدای باراد نمی‌شنید. بازی فاصله و عشق و این همه تلخی، همه را آزار داده بود.

سر میز غذا بیشتر حواسشان به مهرسا بود که انگار فقط به احترام بقیه نشسته بود و فقط با غذایش بازی می‌کرد. در این مدت به میزان قابل توجهی وزن کم کرده بود و انگار پوست به استخوانش چسبیده بود. اعتراض خانواده را بارها شنیده بود اما توجهی نمی‌کرد. از زندگی هم سیر شده بود؛ چه رسد به لذت‌های دیگرش.

- هنوزم تو اعتصاب و تحریمی مهرسا؟

نگاه مهرسا سمت پارسا برگشت ولی بی‌حرف دوباره با غذایش بازی کرد. پارسا دوباره سکوت جمع را شکست و این بار به مادر و پدرش نگاه کرد:

- اگه مشکلی نیست؛ جمعه شب مهمون داریم.

مادرش لبخند زد:

- قدمشون روی چشم. دوستاتن مامان جان؟

پارسا دستمال را روی لب‌هایش کشید. بابت غذا تشکر کرد و با خونسردی گفت:

- مادر شاهین از شهرستان اومده. با من صحبت کردن که

برای خواستگاری بیان. منم گفتم باید با شما مطرح کنم که زمانش رو مشخص کنین.

همه جا خوردند و با تعجب نگاهش کردند. صدای افتادن قاشق از دست مهرسا آمد. با رنگی پریده و چشم‌هایی مات زده به پارسا خیره مانده بود. سکوت سنگین و عذاب‌آور میانشان با صدای پارسا شکست:

- چرا یهو همه‌تون ساکت شدین؟

نگاه مهسا میان چهره‌ی ناباور باربد و نیم‌رخ رنگ پریده‌ی مهرسا چرخ خورد. بعد با چهره‌ای درهم به پارسا نگاه کرد:

- الان که وقت این حرفا نیست پارسا!

پارسا با نیشخندی معنادار گفت:

- نکنه تارک دنیا شده!

بعد به مهرسا نگاه کرد. حلقه‌ی اشک را در چشم‌هایش دید. با نگاه ثابت پارسا بلند شد ولی قبل ازآنکه میز را ترک کند، پارسا رو به پدرش گفت:

- من بگم بیان دیگه بابا، شما موافقی؟

مهرسا با حرص برگشت:

- لقمه‌ی حاضر و آماده تو برای خودت نگه دار اگه تارک دنیا نیستی!

پارسا به تندی جواب داد:

- تو شعور انتخاب نداری. یه بار گند زدی؛ بسه!

نفس در سینه‌ی مهرسا گره خورد. مانده بود چه بگوید که پدرش گفت:

- شروع نکن پارسا!

پارسا چهره درهم کشید:

- زانوی غم بغل گرفته که چی بشه بابا؟ به خاطر آدمی که با بی‌خیالی اون طرف آب داره خوش می‌گذرونه و دنبال عیش و نوش خودشه!

بعد به مهرسا نگاه کرد:

- هنوز نمی‌خوای قبول کنی چه حماقتی کرده بودی؟

پاهای مهرسا به زمین چسبید. به پارسا خیره مانده بود. از سفر باراد بی‌خبر بود. پارسا بی‌توجه به حال او ادامه داد:

- بهتره مثل باراد که ساده رفت دنبال زندگی‌اش؛ تو هم یه تصمیمی برای زندگی و آینده‌ات بگیری!

خون، خون باربد را می‌خورد. همه‌ی تلاشش را تا به آن روز کرده بود تا دخالت مستقیمی در این مشکل نکند؛ اما درآن لحظه نتوانست سکوت کند. با این حال سعی کرد جبهه‌ای نگیرد و لحنش منطقی و آرام باشد. فقط چهره‌اش گرفته و دلخور بود. این را هم همه به خوبی فهمیدند:

- سفر باراد کاریه پارسا. تو که همکارشی خبر نداری؟

پارسا نیشخندی زد:

- بله! حق با شماس و سفر ایشون ظاهرا کاریه اما نمی‌دونم چرا پروژه‌ها یه دفعه، سه برابر شد و فقط یه تعداد محدود همراه خانواده‌ی جناب شیفته اونجا موندگار شدن. به نظر شما جای سوال نداره؟

کم مانده بود توان پاهای مهرسا تمام شود و نقش زمین شود. وقتی اشک‌هایش سرازیر شد و غرورش برای هزارمین بار شکست؛ تمام قدرتش را به کار برد تا خودش را به اتاقش

برساند. باربد با ناراحتی گفت:

- باراد رفت که مهرسا فرصت فکر کردن داشته باشه و از این تنش کم بشه.

- منم مثل تو فکر می‌کردم باربد اما چرا حالا که کارش تموم شده؛ برنگشته؟ فکر کرده با کی طرفه؟

- با یه مشت آدم عاقل و بالغ که هرچه قدر هم خودشونو به راه دیگه‌ای بزنن؛ نمی‌تونن منکر علاقه‌ی میون مهرسا و باراد بشن. حالا این وسط چه سوءتفاهمی پیش اومده؛ باید دید که دست کی پشتشه و...

پارسا دست مقابل او بلند کرد و اجازه نداد حرفش تمام شود:

- از نظر شما سوءتفاهمه اما از نظر ما نیست. مشکل اخلاقی برادر تو ثابت شده!

- من اجازه نمی‌دم این قدر راحت به باراد توهین کنی و تهمت بزنی؛ اونم وقتی که جز یه مشت حرف مفت سند و مدرکی وجود نداره.

- سند و مدرک و مهرسا به چشم دیده که شده مرده‌ی متحرک!

- این قدر یه طرفه قضاوت نکن پارسا.

- می‌تونی نشنوی!

باربد خواست حرفی بزند اما با نگاهی به پدر و مادر همسرش منصرف شد. دلش نمی‌خواست حرمتی شکسته شود و سکوت آنها هم برایش ثقیل بود. نگاه عاصی‌اش را از پارسا گرفت. صندلی‌اش را عقب کشید و با صدایی کنترل شده گفت:

- حق با تونه! مسائل خانوادگی شما ربطی به من نداره.

بعد به مهسا نگاه کرد:

- مهسا جان اگر میای من بیرون منتظرم.

بعد هم با خداحافظ کوتاهی از بقیه؛ بیرون رفت. مهسا با دلخوری مهبد را درآغوش گرفت و گفت:

- واقعا متاسفم پارسا! منم دارم باور می‌کنم که از این وضعیت به هم ریخته خوشحالی!

پارسا ایستاد و دست‌هایش را روی میز ستون بدنش کرد. حق به جانب گفت:

- باربد نسبت برادری با اون داره و نتونست طاقت بیاره. تو چرا کاسه‌ی داغ‌تر از آش شدی؟

آقای یاسمی با لحنی سرزنش کننده گفت:

- نه لحنت درسته؛ نه موقعیت شناسیت پارسا! الان وقت خواستگار ردیف کردن بود؟

پارسا به پدرش نگاه کرد:

- به عمد جلوی باربد گفتم که به گوش باراد برسونه!

- که چی بشه؟

- که فکر نکنه ما احمقیم!

آقای یاسمی به تندی پرسید:

- توی اون شرکت لعنتی چه خبره پارسا؟ این شیفته نام‌ها گوان که شدن چماغ زندگی مهرسا؟

- دختر صاحب شرکت چشمش دنبال باراد بود. اینو قبلا هم گفتم که شایعه دور و برشون زیاده اما باراد محل نمی‌ذاشت. رابطه‌شون همین طوری بود تا این‌که چندماه پیش

عجیب و غریب شدن. سر در نیاوردم چی بینشونه اما بیشتر برادر دختره کنار گوش باراد چسبیده بود. توی دو تا سفر مهمم با هم رفتن که بعد فهمیدیم دختره هم بی سر و صدا باهاشون رفته. به خاطر شایعاتی که از قبل دوروبرشون بود اعتنا نکردم اما باراد مرموز شد. کاراش حساب و کتاب نداشت. مثلا چرا باید با اون دختره توی خونه‌ی شخصیشون تا کله صبح کار کنه؟ همون جایی که نمی‌دونم مهرسا چطور پیدا کرده و چی دیده که زد به سرش!

آقای یاسمی گفت:

- خب چرا اینا رو با لحن درست از خودش نپرسیدین؟

پارسا گفت:

- من که اعتمادمو بهش به طور کامل، از دست دادم اما خودش واقعا دلیل قانع کننده‌ای داره و سکوت کرده؟ این عاقلانه‌اس بابا؟

آقای یاسمی حق را به پارسا داد. باراد در مدتی که آمد و رفت هم درست توضیح نداد که چه دلیلی او را کنار آن دخترک نگه داشته. همین هم باعث سکوتش شده بود. پارسا نفسی گرفت:

- اگه ریگی به کفشش نبود؛ تو این اوضاع و احوال ول نمی‌کرد بره و بعد بگه می‌خوام زمان بدم به مهرسا تا به خودش بیاد. از نظر من داره زمان می‌خره تا اشتباه بزرگشو قابل توجیه کنه، فقط همین!

مهسا هم حرفی برای گفتن و دفاع از باراد نداشت. مهبد را درآغوش گرفت و با خداحافظی کوتاهی بیرون رفت.

***

نفسش را میان هوای باران زده‌ی اسکله بیرون فرستاد. افکارش مانند پرندگان اوج گرفته بر فراز آب‌ها؛ در سرش بال می‌زدند. یاد مهرسا لحظه‌ای رهایش نمی‌کرد. برای کار هیچ تمرکزی نداشت، آرامش و خواب حرامش شده بود. در تماس‌هایش با خانه، مدام احوال مهرسا را می‌پرسید اما کسی جواب درستی نمی‌داد؛ حتی مهسا! بارها با تلفن همراه مهرسا تماس گرفت اما آن را هم انگار دور انداخته بود.

هوا رو به غروب می‌رفت و صدای مرغان دریایی فضا را دلگیرتر می‌کرد. بالاخره از اسکله دل کند و خواست برگردد که سها را دید. چند متری‌اش ایستاده بود. معلوم نبود از کی آنجا بوده و نگاهش می‌کرده. دختر جوان با مکث باراد جلو رفت و سلام کرد. باراد کوتاه جوابش را داد. سها گفت:

- از دیروز که اومدم؛ درست ندیدمت. سامان می‌گه به هم ریخته‌ای، چیزی شده؟

باراد کمی نگاهش کرد و بعد سرتکان داد:

- هر مشکلی هم باشه؛ حل می‌شه!

سها لبخند زد:

- تو حلش نکنی جای تعجب داره... می‌شه یه کم قدم بزنیم؟

خسته بود و میلی به همراهی بیشتر با سها نداشت. با این حال محترمانه و ملایم گفت:

- یه کم خسته‌ام. ترجیح میدم برگردم هتل. باید برای جلسه‌ی صبح پلات‌ها بازدید بشه!

- خب چرا توی این مدت یه سر برنگشتی، خانومت درد

ببینی. یا حداقل با خودت بیاریش؟

- نشد!

سها با نگاهی استفهام‌آمیز سر تکان داد:

- نشد؟ اما یادمه قرار بود بیاریش که...

- ازدواجمون عقب افتاده. برگردم کامل درگیر می‌شم.

سها هومی گفت:

- خب خانواده‌اش حق دارن سخت بگیرن. خیلیا به رسم و رسومشون اهمیت می‌دن.

باراد لبخند کمرنگی زد.

- خودش از خانواده‌اش سخت گیرتره!

- قدرتو نمی‌دونه پس!

با نگاه مستقیم باراد؛ دست پاچه لبخند زد:

- می‌دونی که، منظوری ندارم!

باراد سری تکان داد:

- به سامانم گفتم، خوشحال می‌شم واسه مراسممون باشین.

سها نگاهش را دزدید. لحنش کمی آرام‌تر شد:

- من که ایران نیستم ولی سعی می‌کنم بیام!

آب دهانش را قورت داد و سعی کرد به او نگاه کند و لبخند بزند:

- می‌دونم خوش سلیقه‌ای باراد. این‌جا لباس عروسای شیک و به روزی داره، یه پیراهن براش بگیری خیلی غافلگیر می‌شه. دخترا دوست دارن این‌جوری بهشون اهمیت بدی!

- سلیقه‌ی خودش مهمه!

- عکس بگیر و براش بفرست ولی من می‌گم غافلگیرش کن!

باراد کمی فکر کرد. این فکر خیلی خوب بود و قلقلکش می‌داد. به سها نگاه کرد:

- آدرسی داری؟

- باهات بیام؟

باراد لبخند زد:

- ممنونم!

لبخند تلخی روی لب سها نشست. این طوری یکی یکی آرزوهایش را در رابطه با او می‌کشت. هرچند که هنوز نمی‌توانست بی‌تفاوت باشد اما منطق باراد و حس‌هایی که در جلسه‌ی مشاوره‌اش با او می‌گرفت؛ چیزی مافوق تصورش بود. حالا بیشتر از آنکه عاشق این مرد باشد؛ برایش احترام قائل بود. احترام برای تعهد و عشقی که حتی مقابل وسوسه‌های پرزرق و برق دارایی پدرش هم همچنان محفوظ و محکم بود. حالا بیشتر به حال مهرسا غبطه می‌خورد!

با صدای سامان باهم به عقب چرخیدند و فلش دوربینی توی چشمشان زد. سها با تعجب به برادرش نگاه کرد و او با لبخند گفت:

- عکسایی که این‌جوری گرفته می‌شه؛ همیشه یه خاطره‌ی خوب به جا می‌ذاره.

باراد یاد خاطره و خلوتش با مهرسا کنار دریا افتاد. بعد از آن شیطنت بهار و عکسی که این روزها همه‌ی لحظه‌های بیقراری‌اش را پر می‌کرد، دلش برای مهرسا پر کشید اما چاره‌ای جز تحمل نداشت. باید تا بازگشتش صبوری می‌کرد.

واسطه قرار دادن دیگران هم نفعی به حالش نداشت.

- امشب توی یه کشتی تفریحی کنسرته، بلیط گرفتم.

باراد نفسی گرفت:

- خوش بگذره!

- قرار نشد نه بیاری باراد. دلخور می‌شم. گفته بودی صدای این خواننده رو خیلی دوست داری.

- باور کن خسته‌ام، بعدم یه کم خرید دارم... باشه برای دفعه‌های بعد!

- وقت برای خرید و استراحت زیاده.

- اما...

- اما و اگر نداره. از بس روی منو زمین انداختی؛ کم کم دارم از خودم شرمنده می‌شم. یکی دو ساعت از وقتتم به ما بدی؛ بد نیست.

- اگه برای تفریح اومده بودیم؛ آره اما الان برای کار این‌جاییم.

- بله. دوهفته دیگه هم برمی‌گردیم. حالا که ایام نوروزه و کنار خونواده نیستیم؛ حداقل یه خاطره‌ی خوب بمونه برامون. چه اشکالی داره؟

- حالا تا شب فرصت زیاده!

- جواب سربالا نده، من ساعت نه زنگ می‌زنم که بیای تو لابی هتل!

- اگر شد؛ حتما!

سامان شانه‌ی او را فشرد و دوستانه گفت:

- سخت نگیر دوست من، خوش می‌گذره!

بارد خیلی خبی گفت و بعد خداحافظی کرد و به سمت حاشیه‌ی اسکله راه افتاد. سها به برادرش نگاه کرد:

- زیاد بهش اصرار نکن سامان.

- چرا؟ به نفع توئه!

سها با تعجب نگاهش کرد و سامان با لبخند گفت:

- خب همراهیتون می‌تونه خیلی بهتر باشه. مگه همینو نمی‌خوای؟

- انگار یادت رفته دکتر چی گفت سامان؟ اون یه دوره‌ی کوتاه بود، حالا باید فاصله‌مو حفظ کنم.

سامان به او نزدیک شد:

- شاید لازم نباشه ازش فاصله بگیری!

- منظورت چیه؟

- انگار نامزدیش به هم خورده!

سها پوزخند زد:

- حلقه‌اش که هنوز دستشه!

ابروی سامان بالا پرید:

- مطمئنی حلقه ازدواجشه؟

- بله!

بعد هم نفسی گرفت و ادامه داد:

- دیوونه! این آدم عاشق نامزدشه. هرچی شنیدی مهملاته!

- چی چی رو مهملاته؟!... تو ایران نبودی و خبر نداری، من از برادر دختره شنیدم.

سها با کنجکاوی نگاهش کرد:

- مگه خانواده‌اشو می‌شناسی؟

- خواهر پارسا یاسمیه دیگه. اسمش رو نشنیدی؟

- آشناس!

- خب از زیر مجموعه‌های شرکتن دیگه.

سها در فکر فرو رفت. اگر جدایی او حقیقت داشت؛ پس این انکار محکم باراد چه می‌گفت؟ او اهل دروغ یا بازی دادن نبود!

- به چی فکر می‌کنی سها؟

سها سربلند کرد و نگاهش کرد:

- حتما یه سوءتفاهم بینشون بوده و برطرف شده... باراد اهل دروغ نیست.

- حالا معلوم می‌شه، تو شب زودتر آماده شو.

سها اخم کرد:

- عجب حوصله‌ای داری سامان!

- به حرف من گوش بده؛ ضرر نمی‌کنی.

سها نگاه معناداری به او انداخت و ترجیح داد که فعلا به هتل برگردد.

***

باران نرم نرم شروع به بارش کرد. حالش زیاد روبه‌راه نبود. میان خیابان‌های شلوغ قدم می‌زد. فکرش را نمی‌کرد که روزی دلتنگ او باشد و خیابان‌های خیس یک شهر غریب را پرسه بزند. اما امید به تمام شدن این روزها صبورش می‌کرد. بالاخره این تلخی‌ها جایش را به همان شیرینی‌ای می‌داد که یک سال انتظارش را کشید.

آسمان یک دفعه غرش عظیمی کرد و پس از چند ثانیه، رگباری سیل آسا راه افتاد. هر کس به دنبال پناهی بود تا از آن

بودن ناگهانی در امان بماند. باراد هم وارد پاساژی شد و همان موقع موبایلش زنگ خورد. موهای خیسش را بالا زد و شماره‌ی سها را دید. امروز با هم درهمین خیابان قرار داشتند ولی فراموش کرده بود. نگاهی به اطراف انداخت و اسم پاساژ را برای او گفت. سها گفت همانجا یکی از مراکز فوق العاده‌ی لباس‌های شب و عروس است، بماند تا او هم برسد. باراد خیلی خبی گفت و گوشی را قطع کرد و مشغول تماشای مغازه‌ها شد. جلوی مزون سوم ایستاد. پیراهن ساده و شیکی نگاهش را میخکوب کرد. یاد خرید لباس نامزدی او افتاد. مهرسا میان ژورنال‌هایی که ورق می‌زد؛ به یکی از همین مدل‌ها رسیده بود و گفته بود دلش می‌خواهد چنین لباس عروسی برایش دوخته شود. پیراهن دکلته‌ای که فقط چند ردیف سنگ‌های زینتی روی کاپ سینه‌اش به آن زیبایی بیشتری داده بود. دنباله‌ی بلند و زیبایش با حریر و تورهای نقش و نگار دار و برجسته چشم را بیشتر می‌زد.

- انگار من بیخودی اومدم، عجب لباسی!

باراد به سها نگاه کرد و سها گفت:

- مهرسا ظریفه، این مدل خیلی باید بهش بیاد.

باراد لبخند زد:

- خوشش میاد.

سها سر تکان داد و باهم وارد مزون شدند.

***

ضربه‌ای کوتاه به در خورد و صدای مادر را شنید. فوری اشک‌هایش را پاک کرد و فایل عکس‌های شمال را بست.

مادرش وارد اتاق شد. مهرسا کتابی را دست گرفت تا او سوال و جوابش نکند، حوصله نداشت. مادر لبخند زد و به طرفش رفت:

- خیلی وقته آموزشگاه نرفتی.

مهرسا کتاب را بست و روی میز رهایش کرد:

- خواستم یه نگاه بهشون بندازم، از شنبه دوباره می‌رم.

- کار خوبی می‌کنی مامان جان!

بعد هم بسته‌ای را که دستش بود؛ سمت او گرفت و گفت:

- یکی از دوستات با پیک این بسته‌رو فرستاده.

مهرسا بسته را گرفت. روی آن چیزی جز آدرس منزلشان نبود. قرار بود نگار برایش جزوه بفرستد اما از جایی که تنبل بود؛ تعجب کرد که به این زودی؛ این کار را کرده. بسته را روی میز گذاشت و گفت:

- کار نگاره، دیروز گفت جزوه‌ها رو جمع و جور می‌کنه و می‌فرسته که یه دوره‌ای بکنم.

- دستش درد نکنه، یه نگاه بنداز؛ بعدم بیا بیرون. مهسا تلفن زد، داره میاد این‌جا.

با نگاه مهرسا سر تکان داد و افزود:

- از روزی که باربد و پارسا بحششون شد؛ دیگه این‌جا نیومده. گفتم اگه دعوتشون کنم؛ مجبورن بیان و به امید خدا دلخوریشونم برطرف می‌شه.

مهرسا مغموم و ساکت روی صندلی نشست. بغض گلویش را فشار داد و زیرلب گفت:

- کاش همه‌ی دلخوری‌ها به همین راحتی برطرف می‌شد!

با این‌که صدایش آرام بود اما مادرش به خوبی شنید. خم
د و سر او را بوسید و مادرانه و مهربان گفت:
ـ حل می‌شه مامان جان، دل من روشنه!
مهرسا ترجیح داد سکوت کند. مادرش همه چیز را راحت‌تر
ز همه می‌گرفت. میان حرف‌هایش گاهی حس می‌کرد که جانب
باراد را می‌گیرد ولی به‌خاطر پارسا و حساسیتش حرف
خاصی در جمع نمی‌زد.
بعد از این‌که مادر رفت؛ اشکی را که روی گونه‌اش راه
گرفت؛ پاک کرد. بسته را برداشت و بازش کرد. آن را برگرداند.
منتظر کاغذهای جزوه و سی‌دی‌های آموزشی بود اما با افتادن
چند قطعه عکس و یک سی‌دی، جا خورد. با تعجب به عکس ها
نگاه کرد تا زمان برایش از حرکت بیفتد. قلبش گز گز کرد.
دست‌هایش لرزید. انگار سیانور به خوردش دادند که زود عمل
کرد و جان داشت از تنش می‌رفت.
باراد کنار سها بود. همه جا و در عکس‌های آخر داخل یک
مزون لباس عروس! دست سها خیلی راحت روی بازوی او بود
و پارچه‌ی پیراهن را لمس می‌کرد. سرش به دوران افتاد.
عکس‌های بعدی را با حالی بدتر تماشا کرد. سوءتفاهم نبود،
بدبینی هم مسخره‌اش می‌کرد. دروغی به هم نبافته بودند. باراد
بود و جای خالی او که سها راحت پرش کرده بود. حقیقت این
بود که باراد تصمیمش را گرفته و پارسا و داد و بیدادها و
کتابه‌هایش از سر مشکل شخصی‌اش با باراد نبود و آن
تلفن‌های مرموز بی‌دلیل نبود. پشت یکی از عکس‌ها نوشته بود
ی سی‌دی را ببیند و ایمیلش را هم چک کند تا مطمئن شود

فتوشاپی در کار نیست و ایمان بیاورد که باراد یک خائن و عیاش به تمام معناست.

صداهایی در گوشش پیچید. قدرت راه رفتن نداشت. خم شد و موس را فشرد. صفحه‌ای در کامپیوترش باز شد. باکس ایمیل‌هایش را باز کرد. یک فیلم کوتاه از جشنی در کنسرت‌های معروف بود. باز هم باراد کنار سها بود و میزی پربار روبرویشان.

احساس کرد در حفره‌ای از مارهای سمی سقوط کرد. هر صدا و تصویر مثل ماری دور تنش پیچید و نیشش زد. می‌خواست فریاد بزند اما صدایش را هم گم کرده بود. انگار نفس در سینه‌اش فسیل و سنگ شده بود و نمی‌توانست بیرونش بکشد. با هجوم آوردن محتوی معده‌اش به دهانش؛ گلویش سوخت. انگار میله‌ای داغ و سرخ در تنش فرو کردند. به سمت حمام هجوم برد. همه‌ی احساسش با محتوی معده‌اش بیرون ریخت.

صدای باراد و زمزمه‌های عاشقانه و گرمش در سرش جولان داد و حالش را بدتر کرد. از دنیای دور وبرش غافل شد. دستش روی شیر دوش سر خورد و آب مثل آواری سهمگین روی سرش ریخت و تن نیمه جانش در وان حمام افتاد. موجی از خاطره او را میان خود کشید.

میان آغوش باراد می‌خندید و او را می‌بوسید. گفت عاشقش است و حسش بی‌نظیر است. دست‌هایش را عقب پرت کرد تا همه‌ی آرزوهایش را برگرداند اما دستش آویزان شد. سرش به بالای وان چسبید و تنش مثل جزیره‌ای خشکیده میان هجوم

آب پایین رفت. دنیایی که از عشق برای خویش ساخته بود میان باتلاقی از دروغ و خیانت غرق شد. چشم‌ها و لبخند یار دیگر دل نشین نبود. با تمسخر نگاهش می‌کرد و نیشخند می‌زد. قطره اشک پرحسرتی از چشم‌های ماتم زده‌اش سر خورد و میان انبوه موهایش فرو رفت. پلک‌هایش روی هم افتاد، یخ کرد و آرزوی مرگ از سرش گذشت.

مهسا دنبالش آمد و به محض باز کردن در صدای آب را از حمام شنید. با صدای بلند به مادرش خبر داد که او رفته دوش بگیرد. می‌خواست برگردد که چشمش به چند قطعه عکس افتاد که پایین میز کامپیوتر افتاده بود. با کنجکاوی جلو رفت. اول فکر کرد عکس‌های خود مهرساست اما خیلی زود با شوک و ناباوری به عکس‌ها نگاه کرد. نوشته‌ی روی عکس و چراغ چشمک زن کامپیوتر قلبش را لرزاند. بی‌مکث کامپیوتر را روشن کرد. با دیدن آن فیلم کوتاه نفس در سینه‌اش حبس شد. عکس‌ها یکی یکی از دستش افتاد و با وحشت به حمام نگاه کرد. دست و پایش از ترس می‌لرزید. چند بار به درحمام زد و مهرسا را صدا کرد ولی جوابی نشنید. دستگیره‌ی در را کشید. نگاه وحشت زده‌اش میان بخارهای سفید حمام روی کف پوش چرخید. با شناختی که از مهرسا داشت خیال کرد فکر احمقانه‌ای به سرش زده اما خدارا شکر کرد که کف حمام ردی از خون نبود. با صدایی که از دلواپسی می‌لرزید؛ گفت:

- چه کار می‌کنی تو؟ با این همه بخار خفه نشی... مهرسا... باتوام!

وقتی جوابی نشنید؛ آشوب دلش بیشتر شد. کاملا وارد

حمام شد. صدایش با ترس و لرز همراه شد و دوباره صدایش زد. وقتی چشم‌هایش به فضای داغ و بخار گرفته حمام عادت کرد؛ موهای پریشان و دست رها شده‌ی او را از داخل وان دید. آب با حرص روی تن نیمه جانش شلاق می‌زد.

مهسا با ناباوری جلو رفت، رنگ پریده‌ی دخترک هیچ شباهتی به آدم‌های زنده نداشت. دست روی صورتش گذاشت و ثانیه‌ای بعد جیغ‌های ممتدش فضای لخت حمام را پر کرد. طولی نکشید که همه داخل حمام ریختند و دست‌هایی نیرومند تن نیمه جان دخترک را از میان آب‌هایی که حریصانه در هم می‌پیچید؛ بیرون کشید.

***

مهناز گوشی را سرجایش گذاشت و با نگاهی ناراحت و دلخور به همسرش گفت:

- تو این آشفته بازار خواهرت چه توقعاتی داره!

آقای یاسمی با تاسف سرتکان داد:

- این بار تلفن زد بگو فعلا نمی‌تونی با مهرسا حرف بزنی.

- به عمه بگین من موافقم!

صدای مهرسا نگاه حیرت زده‌ی آنها را سمت خود کشید. با قدم‌هایی سست از پله‌ها پایین آمد. نگاهی میان پدر و مادرش رد و بدل شد و مادرش گفت:

- با چی موافقی مامان جان؟

نگاه خالی مهرسا سمت مادرش چرخید. ردپایی از احساس و اعتنا در چشم‌هایش نمی‌دید. انگار مومیایی‌اش کرده بودند.

- عمه درمورد چی حرف زد؟

مادر به طرفش رفت و با لحن ملایمی گفت:

- مهم نبود، بهتره تو هم...

- مگه شما و بابا همیشه نمی‌گفتین ایمان خیلی خوبه؟ خب الانم همون ایمانه مامان، حداقل می‌دونم قرار نیست بازم عروسک دست کسی بشم!

آقای یاسمی عاقلانه گفت:

- الان وقت تصمیم گیری نیست مهرسا جان، تو هیجان زده‌ای و...

- هیجان؟ بابا تو وجود من هیجان می‌بینی؟

- پس چرا باید ایمان‌رو قبول کنی؟

- چون تنها آدمیه که می‌تونم بهش اعتماد کنم. تنها آدمیه که این همه سال عوض نشده!

- مهرسا!

مهرسا چشم‌هایش را بست:

- موافقم، دیگه هم نمی‌خوام به چیزی فکر کنم؛ به هیچی!

مادرش آرام گفت:

- مطمئنی؟... اگه پشیمون شی...

- نمی‌شم. قول می‌دم.

بعد هم مقابل چشم‌های پدر و مادر مقابل تلویزیون نشست و شبکه‌ای را که موزیک پخش می‌کرد روی حیات وحش گذاشت. یک تمساح آهویی را شکار کرده و تکه پاره‌اش می‌کرد. او هم حس می‌کرد مثل این آهو به شکار یک درنده‌ی خوش ظاهر افتاده و چیزی برای باختن ندارد. فقط دلش می‌خواست با این تصمیم از آن همه کابوس فاصله بگیرد. شاید

هم می‌خواست به باراد ثابت کند که فراموشش خواهد کرد.

***

با سلام و لبخند وارد خانه شد. مادر در حالی که قربان صدقه‌ی قد و بالایش می‌رفت؛ نزدیکش شد و با خسته نباشیدی پر انرژی صورتش را بوسید. احسان با شادی ترانه‌ای را می‌خواند و پدر مانند همیشه فقط نگاهشان می‌کرد. از رفتار آنها تعجب و خنده با هم سراغش آمد. دست دور گردن مادر انداخت و صورتش را بوسید:

- چه خبره؟ همه شاد و شنگولن!

احسان با ذوق گفت:

- می‌خوایم دومادت کنیم.

ایمان خنده‌ی صدا داری کرد:

- چه خوب! کِی؟

- همین امشب.

- حداقل می‌گفتین قبلش یه کم خجالت بکشم.

مادر با ذوق صورتش را بوسید و گفت:

- این همه وقت منتظر بودی قربون قد و بالات برم، حالا از چی خجالت بکشی؟

از خنده‌ی شوخ ایمان فقط لبخندی ماند. حرف‌های مادر بو دار بود. فکر می‌کرد باز هم قرار یک خواستگاری را برای خودش گذاشته، اما این مفهوم انتظار حرف دیگری می‌زد. کمی از مادر فاصله گرفت و به طرف اتاقش رفت:

- نه! انگار قضیه جدیه!

احسان از پشت سرش گفت:

- نمی‌خوای بدونی عروس کیه؟

- چه می‌دونم؟ حتما ستاره دختر همسایه سرکوچه که از هر انگشتش هنر می‌باره.

- ستاره کیه بی‌ذوق؟ مهرسا!

پاهای ایمان به زمین چسبید و با حیرت به طرفشان چرخید. لحن احسان پرخنده بود اما شوخی به نظر نمی‌رسید. از وقتی او نامزد کرده بود؛ حرفش را هم جلوی او نمی‌زدند. اخم کرد:

- اون وقت این شوخی جالب و در عین حال بی‌مزه رو از کجا آوردی احسان؟

مادر طرفش رفت و با خوشحالی گفت:

- شوخی چیه ایمان؟ برای امشب با دایی اینا قرار گذاشتم.

ابروهای ایمان بیشتر به هم نزدیک شد:

- یعنی چی؟ مگه می‌شه؟

- چرا نشه؟ مگه تو مهرسارو نمی‌خواستی؟

ایمان سعی کرد منطقی صحبت کند و مادرش را از چنین فکری دور کند:

- این قصه مال قبل از نامزدی مهرسا بود مامان، تموم شد.

- نامزدی چیه؟ مگه نگفتم به هم خورد؟

ایمان سرش را پس کشید و دستش را در هوا تکان داد:

- به هم خورد! به همین سادگی؟

- از اینم ساده‌تر!

ایمان نگاه اخم‌آلودی به مادر و برادرش انداخت:

- بیخود از آب گل آلود ماهی نگیرین، اونا به هم علاقه

دارن. یه مشکلی پیدا کردن که دوروز دیگه حل می‌شه و...

مادر میان کلام ایمان آمد و گفت:

- اگه حل می‌شه چرا قبول کردن ما بریم خواستگاری؟

- حتما باز شما پیله کردی؛ دایی و زن‌دایی هم تو رودربایستی گیر کردن. یه بار سنگ روی یخم کردی بس نبود مامان؟ حالا که می‌دونم جوابم تو دهنیه باز برم چی بگم؟ از این حرفا گذشته؛ مهرسا نامزدشو دوست داشت و داره. همه‌تونم خوب می‌دونین. نمی‌دونستین نقل و نبات مهمونیاتون نبود که این دو تا خواهر خوشبخت شدن و خوش به حال دایی!

- اینا مال قبله ایمان. زن‌داییت گفت مهرسا خودش قبول کرده والا اولش خودشون گفتن نه! یه مدت نمی‌خوان بهش فشار بیارن. امروز دوباره زنگ زدم گفت قدمتون سرچشم. گفتم به مهرسا بگو زن‌داداش، گفت حرف زده و قبول کرده.

ایمان جلوی در اتاقش مات مانده بود و حرف‌های مادر را در ذهنش تفسیر می‌کرد که مادر با ذوق بیشتری گفت:

- خودش فهمیده که بهتر از تو؛ بختی نصیبش نمی‌شه!

احسان با خنده به آنها نزدیک شد:

- انصافا باراد خوش تیپ‌تر بود ایمان، یه کم از اسم دکتریت استفاده کن؛ بزنی رو دستش!

مادر با اخم گفت:

- خوبه؛ خوبه! غریبه‌ها رو بهتر نشون نده!

- غریبه چیه مادر من؟ دورادور فامیله‌ها!

ایمان با کمی تفکر گفت:

- قضیه بوداره. اصلا دور از ذهنه!

مادر اعتراض کرد:

- ای بابا! تو چه کار به نامزدی قبلی مهرسا داری؟ نکنه بدون به سال محرم بوده...

ایمان میان حرف مادرش آمد:

- می‌دونی که این قدر احمق نیستم مامان... فقط می‌گم یه جای این قصه می‌لنگه!

- هیچ جاش نمی‌لنگه مگه خودت نخوای دیگه!

بعد هم از داخل کشوی میز یک جعبه‌ی کوچک و مخملی درآورد و آن را مقابل چشم‌های متفکر ایمان باز کرد. نگین‌های درشت برلیان توی چشم ایمان زد:

- ببین! امروز رفتم حلقه هم خریدم. امشب بریم که حرفامونو بزنیم. بگیم یکی دوماه دیگه هم عروسیتونو راه بندازیم. تو که این همه مدت تو فکرش بودی؛ حالا چی می‌گی؟

چشم‌های ایمان به حلقه خیره ماند. موضوع به نظرش آن‌قدر ساده نبود که مادرش می‌گفت. در برخوردهایش با مهرسا و باراد به خوبی فهمیده بود که علاقه‌ی میانشان زودگذر و تب‌دار نیست. با شنیدن خبر به هم خوردن نامزدی شان خیلی تعجب کرد اما مطمئن بود که به طرف هم برمی‌گردند اما با حرف‌های مادر جا خورد. چطور ممکن بود که مهرسا به سادگی از باراد دل ببرد و به همین سرعت خواستگاری او را بپذیرد؟ با طولانی شدن سکوتش؛ مادر دستش را کشید و با صدایی دلخور که ذوقش هم کور شده بود؛ گفت:

- به چی زل زدی ایمان؟ بالاخره تصمیمت چیه؟

به مادر نگاه کرد و بعد از مکث دوباره‌ای گفت:

- موضوع نامزدیو فراموش کنین.

مادر با چهره‌ای وارفته نگاهش کرد:

- ایمان؛ تو که...

- باید با مهرسا حرف بزنم. اگه خودش موافق بود؛ حرفی نیست ولی باید مطمئن شم چیزی پشت این جریان نباشه!

شوق به چهره‌ی مادر برگشت و با خوشحالی گفت:

- مبارکه! از اول می‌دونستم مهرسا عروس خودمه!

تبسم کم جانی به لب ایمان آمد. کاش او هم می‌توانست این‌قدر خوش‌بین باشد!

***

- دیوونه شدی مهرسا؟ این چه تصمیم احمقانه‌ایه؟... با توام؟ چرا مثل آدمای گیج فقط نگاه می‌کنی؟

نگاه خیره‌اش در چشم‌های مهسا ماند و آرام و یخ زده گفت:

- ایمان انتخاب خوبیه! مگه همیشه اینو نمی‌گفتی؟

مهسا با زانو روی تخت نشست وبا چشم‌هایی ناباور چهره‌ی او را کاوید:

- اون موقع تو چنین شرایطی نبودی مهرسا. اون موقع باراد...

مهرسا عاصی از فشارهای درونی؛ ناگهان داد کشید:

- این قدر اسم اونو نیار... حالمو بدتر نکن مهسا.

دست دل مهرسا برای مهسا رو شد. او لج کرده بود. بازهم مثل کودکی که عروسکی را می‌خواست و نمی‌خرید؛ بعد

برگشت یکی دیگر برمی‌داشت و درگوشش می‌گفت بهتر از قبلی
مستی؛ می‌خواست خلاء وجود خودش را پر کند؛ اما این بار
بازی کودکانه‌ای درمیان نبود. این بار داشت زندگی‌اش را خیلی
راحت فنا می‌کرد. مهسا با حیرت و عصبانیت گفت:

- با چی داری لج می‌کنی تو؟

- با خودم، زندگیم، اون همه احساس مسخره!

- دیوونه بازی در نیار. صبر کن باراد برگرده، باهم حرف
بزنین. شاید...

- دیگه نمی خوام اسمشم بشنوم؛ چه برسه به این‌که
ببینمش. اون برای من مرد، تموم شد.

- عجله نکن مهرسا! بخدا پشیمون می‌شی.

- عجله؟ با چیزایی که خودم دیدم... صبرکردم، دلم تنگ
شد براش. گفتم حتما برمی‌گرده و میاد سراغم. به خودم گفتم
این بار بچگی نمی‌کنم، به حرفاش گوش می‌دم. شاید قانعم کنه.
شاید اشتباه کردم اما اون چه کارکرده؟ رفته اون سر دنیا
خوش می‌گذرونه. اون عکسا رو دیدی؟ فیلمو دیدی؟ دیدی چه
قدر راحت کنار هم لم دادن؟ دیدی تو مزونای لباس شب و
عروس رژه می‌رفتن؟ دیدی انگار نه انگار من این‌جا سرگردون
موندم و اون رفته؟

مهسا سعی کرد آرامش کند:

- اینا چیزیو ثابت نمی‌کنه. شاید رفته برای تو خرید کنه و...

- برای من؟ با دختری که میگن جونش براش درمیاد؟

سر تکان داد و خودش را عقب کشید:

- دیگه باید چی ثابت شه؟ حتما این بار باید ببینم تو بغلشه

و... سرش را محکم میان دست‌هایش فشرد و چشم‌هایش را با حالی بد بست و نالید:

- تمومش کن مهسا... دیگه دارم می‌میرم، دیگه هر چی کشیدم بسه!

مهسا کوتاه آمد. حال مهرسا خوب نبود. بعد از آن روز سیاه و حرف‌های دکتری که ویزیتش کرد؛ هنوز درگیر شوک‌های عصبی بود. اگر بی‌احتیاطی دیگری می‌کردند؛ شاید پشیمانی به بار می‌آمد. با به خاطر آوردن آن روز، دست‌هایش را گرفت و آرام گفت:

- باشه عزیزم، اصلا تو درست می‌گی. ایمان خیلی ایده‌آله ولی...

مهرسا سربلند کرد. چشم‌هایش از حسی خاکستر شده می‌سوخت. عشق سوخته و خاکستر نفرت کورش کرده بود. زهر نگاهش مهسا را ترساند. وقتی حرف زد؛ حس تلافی در صدایش اوج گرفته بود:

- چی فکر کرده؟ خیال کرده نمی‌تونم جای خالیشو پر کنم؟ خیال کرده یه احمقم که می‌شینم گندکاریاشو نگاه می‌کنم و بعد خودمو حلق آویز می‌کنم؟

با نفرت اشک‌های روی صورتش را پس زد. به چشم‌های مغموم و دلواپس مهسا خیره شد و سر بالا انداخت:

- نه! این طوری نیست. می‌سوزونمش، همون جوری که قلبم‌رو سوزوند. کارت عروسیمم براش پست می‌کنم.

مهسا با ناباوری سر تکان داد:

- دیوونه شدی مهرسا، دیوونه شدی.

مهرسا دیگر توجهی به او نکرد. صورتش را شست و باتمام آشفتگی‌اش آرایش کرد. مهسا با چشم‌هایی اشک آلود نشسته بود و فقط تماشایش می‌کرد. وقتی مهمان‌ها آمدند؛ مهرسا همراه مادرش بیرون رفت اما مهسا از جایش تکان نخورد. وقتی دربسته شد و صدای مهمان‌ها را با شادی شنید؛ چهره‌ی باراد مقابلش جان گرفت و بغضش شکست. اشک روی صورتش سر خورد. مطمئن بود مهرسا پشیمان می‌شود. او هم اندازه‌ی باربد به باراد مطمئن بود و می‌دانست اشتباهی نکرده اما مهرسا بازهم مثل همیشه یکه تاز پیش رفت و بزرگترین ظلم را در بی‌خبری به باراد کرد.

همان طور مغموم به سمت پنجره رفت و پرده را کنار زد. مهرسا کنار ایمان نشسته بود. انگار حرف هم نمی‌زدند. ایمان نفسی گرفت و سربلند کرد و مهسا را دید. نگاهشان در هم قفل ماند و جرقه‌ای در ذهن مهسا زد. پرده از دستش رها شد و دست روی لب‌هایش گذاشت.

۱۱

- هنوز خیلی مونده تا برگردی؟

- شنبه بعدازظهر بلیط داریم.

باربد با حیرت و دلواپسی به اعضای خانواده‌اش نگاه کرد، سعی کرد صدایش را از دلهره خالی کند:

- یعنی چهار روز دیگه؟

- چیه؟ منو نمی‌بینی بهت خوش می‌گذره که ترسیدی؟

باربد چشم‌هایش را روی هم گذاشت. خیر سرش می‌خواست عادی برخورد کند اما مگر می‌شد؟ خندید. خنده‌ای مضحک و شاید تلخ‌تر از گریه. به صدایش جان داد و خوشحالی کرد:

- پسره‌ی بی‌مزه! خیلی خوبه، دلمون حسابی برات تنگ

شده... دقیقا کی می‌رسی؟

- هنوز شماره و ساعت پروازرو نمی‌دونم.

- حتما خبر بده، میام دنبالت.

- اگه بی وقت نبود باشه!

بعد از مکث کوتاهی آرام‌تر گفت:

- راستی از مهرسا چه خبر؟ بهتر شده؟

انگار قلب باربد را ریش ریش کردند. نفسش داشت بند می‌آمد اما تا او نیامده بود؛ نمی‌توانست ریسک کند و حرفی بزند:

- خوبه، آروم‌تره... خبرخاصی نیست.

- به مهسا بگو چیزی اونور نگه. باید مثل دفعه‌ی قبل یهو برم سراغش. این‌جوری نمی‌تونه فرار کنه و گوش نده.

- خیالت راحت، میگم.

باراد اندوهی پنهان را در صدای باربد حس کرد و با نگرانی گفت:

- چرا یه جوری حرف می‌زنی باربد؟ انگار داری یه چیزی رو قایم می‌کنی؟

- زده به سرت‌ها! چی دارم قایم کنم؟

- مطمئنی همه خوبن؟

باربد خنده‌ای از سر اجبار کرد:

- بگم دسته جمعی جیغ بکشن؟

باراد خنده‌اش گرفت:

- نه منتظر باشین تا بیام.

- بیا ببین که بچه‌ام یاد گرفته، میگه عمو!

باراد لبخند زد وگوشی را در دستش جابه‌جا کرد:

- زود به حرف افتاده!

- مامان که می‌گه انگار تو کوچیک شدی، قیافه و کاراش مثل توئه!

- دلم خیلی تنگ شده! از طرف من محکم ببوسش!

- چشم، توهم مراقب خودت باش... تا چهار روز دیگه!

باراد هم از آنها خواست مراقب خودشان باشند. وقتی تلفن را قطع کردند؛ باربد با دست و پایی شل روی مبل رها شد. لبخند از چهره‌اش رفت و جایش را به دلواپسی داد. نگاه پر از دلهره و ناراحتش به میز خیره ماند. بهار با بغضی که صدایش را می‌لرزاند؛ گفت:

- کاش بهش می‌گفتی چی شده!

باربد نگاهش کرد، با ناراحتی برخاست و طول سالن را رفت و برگشت:

- می‌گه حرفی از برگشتن من به مهرسا نزن که بیام غافلگیرش کنم، اونوقت تو می‌گی بگو نامزدت از دستت پرید؟

- بالاخره که باید بفهمه!

- وقتی اومد؛ آروم آروم بهش توضیح می‌دم. یه دفعه و بی مقدمه تو کشور غریب چی بهش بگم؟ خبر نداری اوضاع قلبش چه طوره؟

دستش لابه‌لای موهایش بالا و پایین شد و با ناراحتی گفت:

- باید این سوءتفاهمو حل می‌کرد، بعد می‌رفت.

سپس با حرص مشتی کف دستش کوبید و ادامه داد:

- اونم از اون دختره‌ی لجباز و احمق که یهو زد به سرش!

نگر کرد شوهر قحط میاد یا...

خانم آرام اسم باربد را صدا کرد و اشاره‌ای به مهسا کرد. باربد کلافه شد و ساکت ماند. مهسا با احساس بغضی سنگین، به بهانه‌ی غذای مهبد عذرخواهی کرد و به طبقه‌ی بالا رفت.

نگاه باربد دنبال همسرش کشیده شد و خانم آرام با ناراحتی گفت:

-موقع عصبانیت حواست به حرفات باشه. این طفل معصوم که گناهی نداره. نبینم توی زندگی شما مشکلی پیش بیاد باربد! همه‌تون باید حساب این دو تا خواهررو جدا کنین.

باربد با اعصابی به هم ریخته روی مبل نشست و بهار با ناراحتی گفت:

-چه ربطی به مهسا داره مامان؟

-به هر حال بهتون هشدار دادم که مراقب رفتارتون باشین. خصوصا تو باربد.

باربد با ناراحتی دست‌هایش را در هم قلاب کرد:

-مهسا از ما ناراحت‌تر و نگران‌تره. اما یواشکی بغض نکرده و به روی من نمیاره. هنوز نمی‌فهمم مقصر کیه؟ باراد که همه چی‌رو ساده ول کرد و رفت که خودش درست شه یا مهرسا که با این لجبازی بچه‌گانه همه چی‌رو خراب‌تر کرد؟!

خانم آرام برخاست و گفت:

-قسمتشون باهم نبود. این همه نامزدی و ازدواج به هم نخورده؛ اینم یکیش. حالا دلیلش هرچی که بود؛ تموم شد. خدا کنه از این به بعد راهشونو درست برن. تو هم فعلا برو بالا کنار مهسا مامان جان. از دلش دربیار و واسه شامم بیاین

پایین. ناراحتی از دو طرف روی این دختره، پاشو مادر...

نگاه باربد دنبال مادرش کشیده شد. هرکس سعی داشت سر خودش را به حرف یا کاری سرگرم کند تا شاید از دلشوره‌ای که گریبانشان را گرفته بود؛ لحظه‌ای رها شوند. نمی‌دانستند باراد وقتی این خبر را بشنود چه عکس‌العملی نشان خواهد داد.

***

سها ضربه‌ای به در اتاق زد. سامان در حال صحبت با تلفن؛ در را باز کرد. با دیدن او لبخند زد و گفت بنشیند. سها با دیدن میز به هم ریخته‌ی او، به همان طرف رفت و نشست. سامان هم مقابلش نشست. سها شروع به مرتب کردن میز کرد تا حوصله‌اش سر نرود. در همان حال گفت:

- زودتر حرفتو تموم کن که باید برم. بابا گفت که...

اما با دیدن عکسی زیر برگه‌ها ساکت شد. با تعجب آن را برداشت و نگاهش کرد. سامان تلفنش را قطع کرد و به او نگاه کرد:

- به چی این طوری خیره شدی؟

سها تکانی خورد، عکس را سمتِ او چرخاند و گفت:

- این چیه؟

- عکس، ندیدی تا حالا؟

- مسخره بازی در نیار سامان، از کجا اومده؟

با نگاه متحیر او خندید و به طرفش خم شد. عکس را از دستش کشید و بعد لپ‌تاپش را سمتش چرخاند.

- بقیه‌اشم این تو ببین چشات باز شه... بعدم بگو دمت گرم سامان!

سها با حیرت به فیلم و عکس‌ها نگاه کرد. سردرنیاورد چه خبر است! عکس های او و باراد در مزون و سالن کنسرت را کی گرفته بود؟ عصبی و کلافه لپ‌تاپ را بست و گفت:

- درست توضیح بده، این عکسایی که مثل جاسوسا انداختی به چه دردی می‌خوره؟

- انگار عشق زیاده مهندس گیجت کرده خواهر من، خب به درد خودت خورد.

- که چی بشه؟

- مگه نمی‌خواستی کلا از نامزدش کنده شه؟ حالا شد دیگه... تو هم با خیال راحت رو مخش کار کن، از این‌جا به بعدش با خودت... دیگه نامزدی وجود نداره.

سها شوکه شد. با لبخند معنادار سامان دوباره به عکس نگاه کرد که روی میز رها شده بود. چند بار پلک زد و بعد مضطرب گفت:

- نکنه این فیلما و عکسای مسخره رو برای نامزد باراد فرستادی؟

- پس برای کی فرستادم؟ به درد اون می‌خورد دیگه!

سها نیم‌خیز شد و داد کشید:

- چرا این کاررو کردی احمق دیوونه؟

سامان از واکنش او جا خورد. سها دختر آرامی بود و کم پیش می‌آمد صدای فریادش بلند شود. کمی خودش را عقب کشید:

- چته؟ مگه همینو نمی‌خواستی تو؟

سها با آشفتگی به خودش اشاره کرد:

- من کی خواستم؟ کی گفتم زندگی باراد رو به هم بزنی؟

سامان این بار سرش را پس کشید و با حالتی عصبی گفت:

- بیا و خوبی کن!

- تو به از هم پاشیدن زندگی دو نفر می‌گی خوبی؟

سامان بلند شد و به سمت خواهرش رفت و با ملایمت گفت:

- اینا با هم مشکل داشتن!

- نداشتن سامان، منو چی فرض کردی؟

- خیلی خب! همه‌اش به خاطر تو بود؟

سها بیشتر برآشفت:

- گناهتو گردن من ننداز. منو بهانه کثافت کاریت نکن.

- این کار چه نفعی برای من داشت غیر از بهتر شدن حال تو؟

- حرف بی‌خود نزن سامان!

سامان چهره درهم کشید و کلافه گفت:

- تو داشتی به خاطر این پسره می‌مردی! یادت رفته؟ به خاطرش یه قوطی قرص و رفتی بالا! حالا چه‌ات شده؟ چرا هوار می‌زنی که خودم رو به در و دیوار کوبیدم تا نامزدیش به هم بخوره؟

- من تو فشار عصبی یه خریتی کردم سامان، این چه ربطی به باراد داره؟ چه ربطی به یه دختر معصوم و بی‌تقصیر دیگه داره؟ می‌دونی جونشون به هم وصل بوده؟ می‌دونستی احمق؟

سامان حیرت زده بـه آتشفشـان مقـابلش نگـاه کـرد. سـها
بالشت گریه‌اش می‌گرفت:

- تو حق نداشـتی زندگیشـونو خـراب کنـی. اون عکسای
آشغالی که گرفتـی واسـه هدیـه‌ی نـامزدش بـود. اون لبـاس و
خریدها مال اون بود که خوشحالش کنه بعـد تـو... ایـن جـواب
خوبی باراد نبود! جواب دوستی‌ای که در حقمون کرد؛ نبود!

- کدوم خوبی سها؟ فکر کردی راحت اومد کنارت؟ کلی رو
مخش رفتم که...

دست‌های سها بالا آمد:

- هیچی نگو... دیگه از گند و کثافتی که بـالا آوردی هیچـی
نگو!

به سمت در برگشـت کـه سـامان روبـرویش ایسـتاد و بـا
ناراحتی گفت:

- من همه این کارا رو کردم تو خوشحال شی!

سر سها تکان خورد:

- به چه قیمتی؟ نامردی؟ کثافت؟ خیانـت؟... بـه چـه قیمتـی
سامان؟

سامان خواست چیزی بگوید کـه سـها از کنـارش رد شـد.
سامان کلافه گفت:

- کجا؟

- جهنم! هرچند بعیـد مـی‌دونم بـا ایـن کـار تـو اونجـا هـم
راهمون بدن!

از اتاق بیرون رفت. حتی یادش رفت که پیغام پدرش را بـه
سامان برساند. داخل اتاقش مانند افراد گیج مـدام دور خـودش

چرخید و راه رفت. آرام وقرار نداشت. عذاب وجدان داشت بیچاره‌اش می‌کرد. باور نمی‌کرد که سامان به چنین کار کثیفی دست زده باشد.

حالا می‌فهمید چرا با هزار ترفند آنها را به خانه‌ی مجردی‌اش کشید و طرحی را به باراد داد تا کارش را با هم تمام کنند. رویش نمی‌شد مستقیم با باراد حرف بزند. یعنی حرف زدن با او دردش را هم دوا نمی‌کرد. فکری به ذهنش رسید. بی‌مکث تلفن را برداشت و همان موقع ازآژانس مسافرتی خواست که بلیطی برایش جور کند، آن هم در اولین پرواز.

***

با صدای باز شدن در؛ خانم آرام متعجب نگاهی به ساعت انداخت. حتما باربد بود که در آن وقت صبح آمده بود تا سر بزند. اما چرا این قدر زود؟ چادر نمازش را تا کرد و روی سجاده گذاشت. بلند شد و از اتاق خواب بیرون رفت. با دیدن باراد چشم‌هایش درشت شد. باراد با لبخند وسایلش را روی زمین گذاشت، سلام کرد و به سمت مادر رفت تا خانم آرام بقیه‌ی مسیر را با شوق طی کند و او را محکم درآغوش دلتنگش بفشارد.

***

باربد با نگاهی به در اتاق باراد؛ آرام گفت:

- شما که چیزی بهش نگفتی؟

خانم آرام سر تکان داد، صدایش بغض داشت:

- خیلی لاغر شده باربد. اگه بفهمه و...

- نگران نباشین! باراد عاقله. شاید به هم بریزه اما حواسش جمعه!

- عقل و عشق با هم جور درنمیان مادر، باراد عاشق مهرساس.

باربد با ناراحتی و تاسف گفت:

- کاریه که شده. فعلا باید تو خونه نگهش داریم تا هوای بیرون رفتن به سرش نزنه. ممکنه مستقیم بره سراغ مهرسا. باید خودمون یه جوری بهش بگیم.

اما وقتی باراد با لباس‌های بیرون به طرفشان آمد؛ تمام نقشه‌هایشان نقش بر آب شد. باراد با دیدن برادرش لبخند زد و باربد برای درآغوش کشیدن او پیش قدم شد.

- چه خبر؟ خوش گذشت؟

- احوال پرسیه یا طعنه؟

- مختاری! برای ما که یه جور اظهار دلتنگیه!

باراد لبخند زد:

- پس جای شما خالی!

باربد با نگاهی به ظاهر متفاوت او چشمکی برایش زد و با لبخند معناداری گفت:

- تغییر و تحولات کارساز روت انجام شده.

باراد خنده‌اش گرفت:

- رفتم آرایشگاه؛ گفت موهات رو به روز این قدر کوتاه کن؛ منم کردم! نمیاد بهم؟

- اتفاقا خیلی وقت بود موهات پریشون بود و تخس شده بودی، الان قیافه‌اتم مظلوم‌تر شده!

نمی‌زد. قرارش کجا می‌ماند؟ نفس‌هایش یکی درمیان کم شد. به پیشواز مرگ رفت. باید زودتر از او به قرارشان می‌رسید. این‌که بی او می‌میرد. پلک‌های سرد شده‌اش روی هم افتاد. صدای باراد در گوشش پیچید. صدای دریا می‌آمد.

همان شب پردلهره، میان لذت لحظه‌اش کنار گوشش زمزمه کرد "تو عمر منی".

عمرش تمام شد. هنوز هوشیار بود که دستی با عجله زیر تنش رفت.

***

میان بیابانی داغ رها بود. یک چاه بزرگ مقابل پایش بود و کسی انگار از پشت سر می‌خواست هلش دهد. جیغ زد که نه! صدای باراد در آن سیاه چال پیچید. خیانت و بی‌وفایی دور چاه را پر کرد. گریه کرد و التماس کرد. اشتباه کرده بود. آبی روی سرش ریخته شد. انگار ماری نیشش زد. از درد به خود پیچید. سوخت و پلک‌هایش پرید. با گریه گفت:

- اشتباه کردم. خدایا...

سوزشی را پشت دستش حس کرد. باریکه‌ی خون از زیر سوزن راه گرفت. مهسا دستش را محکم نگه داشت:

- مهرساجان، آروم قربونت برم، آروم...

چشم‌های گیجش در فضای غریب و بی‌رنگ اتاق به گردش درآمد. مهسا صدایش کرد، به طرف او چرخید. چشم‌های مهسا هنوز سرخ بود:

- خواب دیدی. چیزی نیست.

سرش را کمی بلند کرد و دست‌های او را گرفت:

باربد نفس راحتی کشید. همین آرامش موقت هم در آن شرایط غنیمت بود. انگار بمبی دست ساز سر راه او بود که هر آن قرار بود منفجر شود و آنها می‌خواستند تا می‌توانند او را از منطقه‌ی خطر دور کنند تا کمتر آسیب ببیند. مادر بدرقه‌اش کرد. مهربانی و بغض با هم در صدایش بود:

- برای ناهار خورش کرفس گذاشتم قربونت برم، دلواپسم نکن و زودتر بیا.

- به‌خاطر غذای خوشمزه‌تونم که شده؛ زودتر میام. راستی این مدل پخت خودتو یاد عروساتم بده. مخصوصا مهرسا. بعدا سر اینم ممکنه دعوامون شه!

باراد انگار قصد کرده بود آنها را جان به لب کند که در بی خبری خودش مدام لرزه به تنشان می‌انداخت. باربد دل به دریا زد و داخل حیاط دنبالش رفت:

- اونجام میری؟

باراد ابرو درهم کشید:

- تو چرا این قدر نگرانی؟

- گفتم بی‌گدار به آب نزنی یهو!

باراد نفسی گرفت:

- خواستم برم اونجا؛ تورو هم با خودم می برم. خوبه؟

باربد با فکری که از ذهنش گذشت؛ فوری گفت:

- به مهسا می‌گم به یه بهونه‌ای مهرسا رو بیاره این‌جا که حرف بزنین... بهتر نیست؟ اون که نمی‌دونه تو برگشتی. میاد.

باراد لبخند زد:

- خوبه! اتفاقا به فکر خودمم رسید.

- پس حتما برگرد خونه. اگرم نیومد بعد ازظهر با سوغاتیات برو. دست خالی که نیومدی!

باراد کلافه شد:

- عجب گیری دادی باربد! به مرگ خودم نمی‌رم اون‌جا. میام خونه. خوبه؟ حالا می‌ذاری برم؟

باربد دست از سرش برداشت و لبخندی پر دلشوره تحویلش داد. زمانی که ماشین از پارکینگ بیرون رفت؛ انگار قلبش را کندند. وقتی برگشت مادر هم با نگرانی به در بسته شده خیره بود.

***

خانم یاسمی با دیدن مهرسا که از پله‌ها پایین می‌آمد؛ به طرفش رفت:

- می‌ری آموزشگاه؟

با نگاه کوتاه و خالی‌ای به مادر گفت:

- جای دیگه هم دارم که برم؟

- مهسا تلفن زد که بری اونجا. میری؟

- دیگه هیچ وقت اونجا نمی‌رم.

بعد هم خداحافظی کرد و از در بیرون رفت. پیاده‌روی در هوای معتدل اردیبهشت می‌توانست دلچسب‌ترین لحظات را رقم بزند اما نه برای او که درگیر طوفانی‌ترین روزهای تلخ زندگی‌اش بود و یکی یکی آرزوهایش را دست طوفان سیاه سرنوشت می‌داد.

نسیم خنکی روی پوست صورتش نشست اما آنقدر ضعیف شده بود که انگار شلاق باد سردی از زمستان بر پیکر نحیفش

خورد. پایش که به سنگ فرش پیاده رو رسید؛ دست‌هایش را درآغوش گرفت.

پارسا هم این روزها دیگر سر به سرش نمی‌گذاشت که کی برو و بیا. انگار خیالش راحت شده بود که این بار مهرسا تصمیم عاقلانه‌ای گرفته. دیگر نمی‌دانست منطق و عشق او با هم زائل شده است. دست‌هایش را بغل کرد. هنوز چند قدم بیشتر نرفته بود که کسی از پشت سر صدایش کرد. وقتی برگشت؛ نگاه مبهوتش به سها خیره ماند و پاهایش به زمین چسبید. برای چند ثانیه زمان و مکان از یادش رفت. نمی‌فهمید که دوباره کابوس می‌بیند یا او در حقیقت پیش رویش ظاهر شده؟ گیج و منگ بود. آن فیلم و عکس‌ها در آن صبح کذایی یادش آمد و به موقعیتش برگشت. کابوسی نبود. خود سها سراغش آمده بود. مقابل او چه می‌کرد؟ چه می‌خواست؟ دیگر چیزی در دنیای احساسش باقی نمانده بود که بخواهد غارت کند. شاید آمده بود با نگاهی مغرور فتح زندگی او را به رخش بکشد و بگوید که دیدی من بردم!

نفس در سینه‌اش گره خورد. وقتی او قدمی پیش آمد؛ برای پس گرفتن غرورش او باقی مسیر را محکم‌تر جلو رفت تا حداقل از هویت و غرورش دفاع کند. سها پیش‌قدم شد و دست جلو برد:

- صبح بخیر مهرسا جان!

دلش می‌خواست دستش را محکم توی صورت او بکوبد و جیغ بزند خفه‌شو اما انگشتانش مشت شد و نگاهش با کینه‌ای عجیب سمت او حمله‌ور شد:

- خیلی از روزا و شبا با خودم کلنجار رفتم که بیام سراغت و ازت بپرسم که تو چه نونی خوردی و کجا بزرگ شدی که این قدر رسوایی برات راحته؟ که حرف یه شهر دنبالته و ککتم نمی‌گزه! اما دیدم خودمم اذیت نکنم و چشمم بهت نیفته هم جوابمو پیدا کردم.

به سها زل زد و با انزجار ادامه داد:

- تو گدای توجهی، خود باخته‌ای، اونقدر سرت به هوس گرمه که نمی‌فهمی عشق چیه! موقعی که پا گذاشتی روی زندگی من و بالا رفتی؛ نفهمیدی که داری خودتو تباه می‌کنی. وقتی به خودت میای که ته چاهی و آرزوی جهنم کنی. بترس! از روزی که تازه می‌فهمی؛ غرق شدی، بترس! اون موقع اگه آرزوی مردن نکردی؛ بدون که اصلا آدم نبودی!

حرف‌هایش را بی‌مکث و پشت هم ردیف کرد تا دلش خالی شود اما نفس‌هایش داشت بند می‌آمد. بدتر بغض کرده بود. اصلا نفهمید سها ماتش برده و رنگش چقدر پریده! حس حقارت دور سها را گرفته بود و داشت خفه می‌شد. مهرسا سریع برگشت و رفت. سها تکانی خورد، نفس سخت و پرلرزی از سینه‌اش رها شد. به مهرسا نگاه کرد و دنبالش دوید.

- صبر کن مهرسا!

قدم‌های مهرسا تندتر شد و سها از پشت بازویش را کشید. مهرسا با حرص دستش را پس کشید وگفت:

- دیگه چی می‌خوای؟ اومدی ببینی من مردم و زندگی نمی‌کنم ولی کور خوندی؛ هم تو؛ هم...

سها میان حرفش دوید و گفت:

- حرفاتو زدی؛ بدون این‌که بذاری من یه کلمه حرف بزنم. این اصلا انصاف نیست!

- انصاف؟ تو از وجدان و انصاف چی می‌دونی که...

- یه لحظه گوش کن. بخدا من اون چیزی نیستم که تو فکر می‌کنی. درمورد من و باراد اشتباه کردی!

- دیگه برام مهم نیست که چی هستین و چی کار می‌کنین.

سها مقابلش ایستاد:

- تا حرفمو نزنم؛ نمی‌ذارم بری!

با نگاه برزخی مهرسا؛ خواهش کرد:

- خواهش می‌کنم. به‌خدا این همه راه نیومدم که حتی فرصت حرف زدنم پیدا نکنم.

یک مرتبه بغض به سینه‌ی مهرسا هجوم برد و صدایش لرزید:

- اومدی چه کار؟ که ببینی چطوری زندگیمو به هم ریختی و...

- این قدر عجولانه قضاوت نکن. تو هیچی نمی‌دونی. من تازه دیشب فهمیدم چی شده. تموم اون عکسا و فیلما از روی قصد و غرض گرفته شده. من با باراد تو این سفر بودم. حتی سفر قبل، اما به خدایی که می‌دونم قبولش داری قسم اصلا هیچ ارتباطی بین ما نبوده و نیست. من نمی‌دونم کی با شما دشمنی داشته که زیر پای برادر من نشست و قانعش کرد که می‌تونه این جوری رابطه‌ی شما رو خراب کنه. تموم رابطه‌ی باراد با من از سر دلسوزی بود که بتونم خودمو جمع و جور کنم. اونم فقط تو فضای کاری، همین!

مهرسا مات و حیرت زده به سها نگاه کرد و او نفس سنگینش را بیرون فوت کرد:

- وقتی فهمیدم، با اولین پرواز برگشتم ایران که دچار سوءتفاهم بیشتری نشی. من سه روز پیش از باراد جدا شدم ولی قراره همین روزا برگرده. کلی برات ذوق داشت، ازت حرف می‌زد، اون لباسی که توی عکسا دیدی مال تو بود و...

آب دهانش را قورت داد:

- باراد عاشقته، با هیچ کسی هم عوضت نمی‌کنه.

مهرسا با بهت به دیوار پشت سرش چسبید، داشت سکته می‌کرد. کم مانده بود روی دیوار سر بخورد که سها با ترس زیر بازویش را گرفت و نگهش داشت. صدایش کرد و مهرسا ناباور به دخترجوان خیره ماند:

- لباس عروس! واسه من؟

سر سها تکان خورد.

- من بهش پیشنهاد دادم. گفت عروسیتون عقب افتاده، من گفتم دخترا دوست دارن این‌جوری غافلگیر شن و... مهرسا اون عکسا فقط یه دروغ بزرگ بوده. حقیقت محبت واقعی باراد به تونه! من یه روز حسرت می‌خوردم که چرا از دستش دادم و نتونستم کاری کنم اما اگه الان زندگیش به هم بخوره تا آخر عمرم خودمو نمی‌بخشم. چون نمی‌خواستم نتیجه‌ی محبت و فداکاریش بشه خراب شدن زندگیش. باورکن همه چی سوءتفاهم بوده، باور کن!

دست مهرسا به صورتش چسبید. چهره‌ی ایمان مقابل چشمش آمد. دستی دستی خودش را بیچاره کرد. سیلاب اشک

از چشم‌هایش سرازیر شد؛ سها گیج شد. مهرسا بی‌غرور گریه کرد:

- چرا باور کردم؟ منه احمق چرا همه چیو خراب کردم؟

سرش تکان خورد. سها سعی کرد آرامش کند:

- همه چی دوباره درست می‌شه. حل می‌شه!

مهرسا میان دنیای حماقتش گیر کرده بود. با ایمان چه می‌کرد؟

***

- استعفا؟ چرا مهندس؟

باراد در مقابل نگاه متحیر معاون مدیریت فقط لبخند زد و گفت:

- دیگه تمایلی به این همکاری ندارم!

- آخه تو این دوران طلایی، کارت اشتباه محضه!

- ترجیح می‌دم به زندگی خصوصی‌ام اهمیت بیشتری بدم.

- فکر نمی‌کنم مدیریت و آقای شیفته قبول کنن!

- به هرحال من دیگه نمی‌خوام کار کنم، به اطلاعشون برسونین.

بعد هم با خداحافظی کوتاهی از اتاق بیرون رفت. انگار کوله‌باری سنگین را از روی دوشش برداشته بودند. وارد آسانسور شد و دکمه‌ی پارکینگ را زد. به سمت ماشینش می‌رفت که شاهین را دید. دلش می‌خواست بی‌اعتنا رد شود ولی وقتی او جلو آمد؛ ایستاد.

- سفر خوش گذشت مهندس؟

هیچ وقت از نوع حرف زدن و نگاه شاهین خوشش نمی‌آمد.

با این حال ظاهرش را حفظ کرد:

- امیدوارم این بار نوبت شما باشه!

- تا شما هستی که به ما میدون نمی‌دن!

- پس رفتن من کمک بزرگی بهتون می‌کنه!

شاهین جا خورد و باراد با خونسردی ادامه داد:

- حالا شاید جا باز باشه و میدون برای تاختن زیاد. بهتره از این به بعد به جای بهونه کردن بقیه؛ عرضه‌ی خودت رو نشون بدی!

شاهین لبخندی زورکی زد، دستش را پیش برد:

- موفق باشی!

باراد تشکر کرد. نگاه شاهین به حلقه‌ی او افتاد. ابرویش بالا پرید و شیطان درونش به ولوله افتاد. یعنی او نفهمیده بود که مهرسا قالش گذاشته و هنوز حلقه‌اش را داشت؟ با موذی گری گفت:

- دمت گرم بابا! کی ازدواج کردی تو؟

باراد کمی جا خورد اما جوابش را داد:

- رابطه‌اتو با پارسا قطع کردی؟

شاهین فهمید او کاملا بی‌خبر است. تیر دشمنی را با نیش زبان به سمتش رها کرد و گفت:

- نه! واسه همین پرسیدم. پس انگار تو این دوسه ماه شایعه‌ها؛ حقیقت شده!

ابروهای باراد در هم شد و جوابی دندان شکن داد:

- انگار آرزوشو داشتی که مدام می‌بندیش به بقیه؟ نه جانم! من راه خودمو رفتم!

- چرا ناراحت می‌شی؟ گفتم شاید با شنیدن خبر ازدواج نامزد قبلیت؛ به فکر رو کم کنی افتادی. خب کی بهتر از خانم مهندس؟

زمین زیرپای باراد خالی شد. نگاهش به لب‌های شاهین چسبید. لحظاتی نتوانست درست حرف او را هضم کند. مات مانده بود. شاهین با درک حالش: بی‌رحم‌تر از قبل گفت:

- نکنه خبر نداری مهرسا با پسرعمه‌اش ازدواج کرده؟ اسمش چی بود؟ آهان! "ایمان".

یک دفعه یقه‌ی شاهین میان دست‌های باراد کشیده شد و میان بهت و غافلگیری به کاپوت ماشین کنارش چسبید. فریاد پرخشم و متعصب باراد مثل غرش شیری در کنار گوشش لرزید:

- چرا داری یاوه می‌گی مرتیکه؟

شاهین مچ دست‌های او را گرفت. فکرش را هم نمی‌کرد این قدر قدرتمند باشد اما بیشتر از حالت سیاه شده‌ی چشم‌هایش ترسید و داد زد:

- به من چه روانی، خفه‌ام کردی!

- کلا باید خفه شی که هر زری به ذهنت اومد؛ نزنی!

یکی دونفر از همکارانشان که تازه رسیده بودند؛ به طرفشان دویدند. از باراد و شخصیتش تعجب کردند و سعی کردند آرامش کنند. پارسا هم ثانیه‌ای بعد رسید. انگار دنبال شاهین آمده بود و درگیری را دید. شاهین که حالا بی‌پرواتر شده بود؛ آبرو و احساس او را با تمسخر هدف گرفت:

- اون موقع که فکر عیش و نوش و پر کردن جیبت بودی؛

فکر نکردی دختره پای هرزگیات نمی‌شینه و می‌پره؟

- دهن کثیفتو ببند تا خفه‌ات نکردم بی‌شرف!

پارسا سمتشان دوید. خبر نداشت باراد برگشته و شاهین حالا داشت آبروی همه را می‌برد. عقبش کشید و با تشر گفت:

- چه خبرته شاهین؟

- از ایشون بپرس، هر غلطی خواسته کرده و حالا اومده یقه منو چسبیده. من چه می‌دونستم خبر نداره خواهرت ازدواج کرده!

پارسا با خشم نگاهش کرد و باراد بازویش را کشید. با سردرگمی و ناباوری نگاهش کرد:

- این چی داره می‌گه پارسا؟ خونه شما چه خبره؟

پارسا با صدایی خش برداشته گفت:

- هر خبری‌ام باشه؛ دیگه به تو مربوط نیست!

بعد هم با کشیدن دست شاهین؛ راهش را کشید و سریع سمت آسانسور رفت. همکاران فهمیدند بحث خانوادگی است و خیلی زود خودشان را کنار کشیدند. باراد ماند و یک دنیا که داشت روی سرش آوار می‌شد. زیر لب زمزمه کرد که محال است، دروغ است، دشمنی است. بی‌مکث سمت ماشینش چرخید و پشت فرمان نشست. با شتابی عجیب راند. ماشین مانند تیری از چله رها شده؛ با سرعت به سینه‌ی جاده پرت شد. از جاده فقط مسیری باز را می‌دید که به تاخت سینه‌اش را تایرهای ماشین می‌شکافت.

میان بهت و ناباوری، کابوس و حقیقت دست و پا می‌زد. وحشتی عجیب تنش را لرزاند. صدای شاهین توی سرش

فکر نکردی دختره پای هرزگیات نمی‌شینه و می‌پره؟

- دهن کثیفتو ببند تا خفه‌ات نکردم بی‌شرف!

پارسا سمتشان دوید. خبر نداشت باراد برگشته و شاهین حالا داشت آبروی همه را می‌برد. عقبش کشید و با تشر گفت:

- چه خبرته شاهین؟

- از ایشون بپرس، هر غلطی خواسته کرده و حالا اومده یقه منو چسبیده. من چه می‌دونستم خبر نداره خواهرت ازدواج کرده!

پارسا با خشم نگاهش کرد و باراد بازویش را کشید. با سردرگمی و ناباوری نگاهش کرد:

- این چی داره می‌گه پارسا؟ خونه شما چه خبره؟

پارسا با صدایی خش برداشته گفت:

- هر خبری‌ام باشه؛ دیگه به تو مربوط نیست!

بعد هم با کشیدن دست شاهین؛ راهش را کشید و سریع سمت آسانسور رفت. همکاران فهمیدند بحث خانوادگی است و خیلی زود خودشان را کنار کشیدند. باراد ماند و یک دنیا که داشت روی سرش آوار می‌شد. زیر لب زمزمه کرد که محال است، دروغ است، دشمنی است. بی‌مکث سمت ماشینش چرخید و پشت فرمان نشست. با شتابی عجیب راند. ماشین مانند تیری از چله رها شده؛ با سرعت به سینه‌ی جاده پرت شد. از جاده فقط مسیری باز را می‌دید که به تاخت سینه‌اش را تایرهای ماشین می‌شکافت.

میان بهت و ناباوری، کابوس و حقیقت دست و پا می‌زد. وحشتی عجیب تنش را لرزاند. صدای شاهین توی سرش

لحظه‌ای به پا کرده بود. حرف پارسا و دلواپسی چشم‌های باربد و مادرش را کنارشان گذاشت. قلبش را انگار کودکی بازیگوش مثل یک توپ نرم میان مشتش گرفته و مدام فشارش می‌داد و رهایش می‌کرد. لحظه به لحظه شتاب ماشین بیشتر می‌شد. با سرعتی سرسام‌آور و جنون‌آمیز از لاینی به لاین دیگر می‌کشید. از چراغ قرمزها رد می‌شد و سبقت غیر مجازش صدای بوق و اعتراض راننده‌ها را بلند می‌کرد اما نمی‌شنید.

شماره‌ی مهرسا را گرفت؛ هنوز خاموش بود. گوشی را روی داشبورد کوبید که موبایلش زنگ خورد. فوری جواب داد و صدای باربد را شنید:

- کجایی پس پسر؟ ما که...

- مزخرفاتی که شنیدم حقیقت داره باربد؟

صدای فریادش باربد را ساکت و وحشت زده کرد. با سکوتش باراد دوباره داد کشید:

- با توام باربد!

ترس در صدای باربد پخش شد:

- چی شده مگه؟

- مهرسا... چه کار کرده؟

نفس در سینه‌ی باربد حبس شد:

- بیا خونه حرف می‌زنیم باراد.

- جوابمو بده، آره یا نه؟ حرف بزن!

باربد میان آن آشفته بازار مجبور شد؛ جواب دهد:

- آره!

انگار کسی بند بند وجود باراد را از همه طرف کشید،

داشت از هم می‌پاشید. شکست و صدایش لرزید:

- مگه می‌شه؟ مهرسا زن منه!

- خودتو کنترل کن باراد. یادت رفته که محرمیت شما یه ساله بود؟ بیشتر از دو ماهه که تموم شده!

دست‌های باراد بی‌حس شد و دیگر چیزی نشنید. گوشی از میان دستش رها شد. فشار پاهایش روی پدال‌ها کم شد. باربد با وحشت صدایش می‌کرد اما صدایی که در گوش باراد می‌پیچید؛ فقط صدای تپش‌های قلبش بود. گومپ گومپ کندی که دیگر معنا نداشت و انگار داشتند تکه تکه‌اش می‌کردند. قلبش مثل پرنده‌ای در دام افتاده؛ آخرین تقلاها را می‌کرد؛ بلکه راهی پیدا کند و رها شود اما قفسه‌ی سینه‌اش تنگ و تنگ‌تر شد. درد به حنجره‌اش زد. نفس راه خودش را گم کرد. دنیا مقابل چشم‌هایش رنگ باخت.

چشم‌های مهرسا سراغش آمد، دیگر خوش رنگ نبود. سبز نبود. انگاری کسی آن جنگل انبوه را آتش زده بود. لب‌هایش لرزید. جانش لرزید. چیزی دیگر جای صدا از گلویش بیرون آمد که انگار جانش بود. گرمای تنش بالا رفت. عرق روی صورتش را پر کرد. جهنم دورش را گرفت. یک مرتبه درد شبیه ماری چنبره زده روی قلبش یک باره سر برداشت و نیش سمی‌اش را در قلبش فرو کرد. درد وحشتناکی میان رگ و پی جانش لرزید که منبعش سینه‌ی تنگش بود.

یقه‌ی پیراهنش میان دستانش گیر کرد. حلقه‌ی مهرسا هنوز دستش بود. از میان انگشتانش سر خورد و کف ماشین افتاد. تقلا بی‌فایده بود. فشاری بی‌امان به سینه‌اش حمله کرد و تاب

مقاومتش در پنجه له شد. سرش روی فرمان ماشین سر خورد و ماشین با چرخشی زاویه‌دار میان خیابان از حرکت ایستاد. صدای داد و بیداد باربد هنوز می‌آمد که صدایش می‌کرد. التماسش می‌کرد که جواب دهد اما پلک‌های باراد روی هم افتاد و تن نیمه جانش با دست دو مرد از ماشین بیرون کشیده شد.

***

وارد خانه شد و دید که مهسا و ایمان با هم صحبت می‌کنند. اصلا ایمان این وقت روز این‌جا چه می‌کرد؟ میان حال خوب و بد سرگردان بود. اما شاید دلیلی داشت که ایمان بی‌خبر این‌جا آمده و با خونسردی صحبت می‌کرد. سلام که کرد؛ آنها متوجه‌اش شدند. ایمان لبخند زد و بلند شد.

- زنگ زدم ولی جواب ندادی. گفتم شاید خونه‌ای چون آموزشگاهم نبودی!

مهرسا نمی‌توانست مستقیم به او نگاه کند. سرپا ایستاده بود و نمی‌نشست. با صدای آرامی گفت:

- خوب کردی اومدی؛ کارت دارم!

ایمان با لحن شوخی گفت:

- نمی‌دونم چرا حدسشو می‌زدم!

مهرسا از زیر چشم نگاهش کرد و عذرخواهی کوتاهی کرد. به سمت اتاقش رفت. نگاه ایمان دنبالش رفت و مهسا بلند شد. مهد شیطنت می‌کرد و مهسا می‌خواست بگیردش که ایمان بچه را بغل کرد و به او نگاه کرد:

- مهرسا یه مدلی نبود؟

مهسا نفس عمیقی کشید و سرتکان داد:

- گفتم که! کلا زده به سرش!

لبخند همیشگی روی لب ایمان نشست:

- درست می‌شه! ولی امروز یه جورعجیب غریب‌تره!

مهسا به پله‌ها نگاه کرد و گفت:

- می‌رم ببینم چشه!

ایمان خواست راحت باشد و مهسا به سمت پله‌ها رفت اما هنوز میانشان نرسیده بود که مهرسا از پله‌ها سرازیر شد. مهسا سرجایش ایستاد و وقتی او رسید؛ با کنجکاوی گفت:

- حالت خوبه تو؟ کجا بودی؟

- با سها بودم!

مهسا شوکه شد:

- کی؟

- با همونی که فکر می‌کردم زندگیمو ازم دزدید.

مهسا گیج مانده بود که مهرسا از پله‌ها پایین رفت. مهسا دنبالش قدم تند کرد و دستش را کشید:

- صبر کن ببینم، یعنی چی؟

مادر هم از آشپزخانه بیرون آمده و به دخترها رسید. او هم پرسید که جریان چیست و مهرسا نگاهی به هر دو کرد:

- من یه آدم ابله‌ام، نه؟

مهسا حیرت‌زده نگاهش کرد و مادر ای وایی گفت. مهرسا آب دهانش را قورت داد، چشم‌هایش هنوز از اشک می‌سوخت. از کنارشان رد شد و سمت ایمان رفت. سر او به مهبد گرم بود که با پایه‌های گلدان بازی می‌کرد. با دیدن مهرسا ایستاد و قبل از این‌که چیزی بگوید؛ مهرسا جای انگشتری را که هیچ وقت

دستش نکرد؛ سمت او گرفت. ابروهای ایمان کمی به هم نزدیک شد و مهرسا دستش را کمی بالاتر گرفت. نگاهش نمی‌کرد:

- منوببخش ایمان، اصلا نمی‌دونم چی باید بگم ولی...

- مهرسا! چه کار می‌کنی تو؟

اشک روی صورت مهرسا سرخورد. صدایش لرزید:

- نمی‌دونم گندی که زدم چطوری می‌شه پاک کرد ولی نمی‌خوام بیشتر اشتباه کنم.

بعد دست ایمان را گرفت و جعبه‌ی حلقه را کف دستش گذاشت. ایمان رهایش نکرد. مهناز عصبی بود و خواست چیزی بگوید که ایمان از زن‌دایی‌اش عذرخواهی کرد و اجازه خواست که صحبت کند.

دست مهرسا سرد سرد بود. مهسا عقب ایستاده بود و نگاهشان می‌کرد. بعید می‌دانست باراد و مهرسا هم را دیده باشند اما این رفتار پشیمان مهرسا دلیل مهمی پشتش بود. حتما سها قانعش کرده بود اما آن دختر یک مرتبه از کجا پیدایش شد؟ حواسش به ایمان جمع شد و منتظر عکس العملش بود.

- چی شده مهرسا؟ می‌تونم بپرسم که!

مهرسا بدون آنکه سرش را بلند کند؛ اشک‌هایش را رها کرد:

- خودمم نمی‌دونم ایمان! نمی‌دونم چی شد که همه چی زیر و رو شد اما من نمی‌تونم غیر از باراد...

- مهرسا!

با صدای سرزنش‌بار مادرش؛ مهرسا خودش را عقب کشید

چرخید و راه رفت. آرام وقرار نداشت. عذاب وجدان داشت بیچاره‌اش می‌کرد. باور نمی‌کرد که سامان به چنین کار کثیفی دست زده باشد.

حالا می‌فهمید چرا با هزار ترفند آنها را به خانه‌ی مجردی‌اش کشید و طرحی را به باراد داد تا کارش را با هم تمام کنند. رویش نمی‌شد مستقیم با باراد حرف بزند. یعنی حرف زدن با او دردش را هم دوا نمی‌کرد. فکری به ذهنش رسید. بی‌مکث تلفن را برداشت و همان موقع ازآژانس مسافرتی خواست که بلیطی برایش جور کند، آن هم در اولین پرواز.

***

با صدای باز شدن در؛ خانم آرام متعجب نگاهی به ساعت انداخت. حتما باربد بود که در آن وقت صبح آمده بود تا سر بزند. اما چرا این قدر زود؟ چادر نمازش را تا کرد و روی سجاده گذاشت. بلند شد و از اتاق خواب بیرون رفت. با دیدن باراد چشم‌هایش درشت شد. باراد با لبخند وسایلش را روی زمین گذاشت، سلام کرد و به سمت مادر رفت تا خانم آرام بقیه‌ی مسیر را با شوق طی کند و او را محکم درآغوش دلتنگش بفشارد.

***

باربد با نگاهی به در اتاق باراد؛ آرام گفت:

- شما که چیزی بهش نگفتی؟

خانم آرام سر تکان داد، صدایش بغض داشت:

- خیلی لاغر شده باربد. اگه بفهمه و...

- تو آمبولانس چه کار می‌کنی؟ چی شده؟

مهرسا میان پله خشکش زد، همه با نگرانی سمتش رفتند. رنگ از صورت مهسا پرید و دستش روی گونه‌اش ماند.

- خدایا کمک کن! من چطوری...

مکثی کرد و اشک روی صورتش قل خورد و لبش را گاز گرفت. به اجبار باشه‌ای گفت و گوشی از دستش رها شد. اشک‌هایش روی صورتش سر خورد و به مادرش که نگران پرسید چه شده؟ نگاه کرد.

- خدا رحم کنه مامان، باراد سکته کرده!

هنوز جمله‌اش تمام نشده بود که قدرت زانوهای مهرسا تمام شد و تا خواست پله‌ای پایین بیاید؛ سر خورد. کمرش محکم به پله‌ها خورد. چشم‌هایش داشت از حدقه بیرون می‌زد. همزمان همه به طرفش دویدند. صدای گریه‌ی مهبد هم می‌آمد. تا مهسا را دید؛ دستش را گرفت و بی‌توجه به درد وحشتناک کمرش؛ ملتمس و ناباور نالید:

- چی داری می‌گی مهسا، نکنه...

مهسا حتی نمی‌توانست خودش را کنترل کند، چه رسد به این‌که بخواهد او را آرام کند.

- باربد همزمان با اورژانس رسیده بهش، تو راه بیمارستان بودن.

مهرسا با لحظه‌ای مکث از جا پرید و بیرون دوید. صدای هیچ کس را نشنید و وارد خیابان شد. اشک و ترس نفسش را بند آورده بود. نمی‌دانست چه کند و کجا برود که دستی بازویش را کشید. چشم‌های مهربان و نگران ایمان را دید:

پیراهن باراد را از دو طرف کشید و دو پرلس روی سینه‌اش هجوم برد. با هر ضربه بدنش بلند می‌شد و با ضرب برمی‌گشت. زلزله شده بود اما انگار تنها کسی که آسوده چشم‌هایش را بسته بود و قصد بیداری نداشت؛ باراد بود. آن قدر دلگیر بود که دست دنیا را ول کرده و می‌خواست آنها را بیچاره کند. شوک بیشتر، تقلای بیشتر. ضربه‌های بیشتر اما صدای تیز مانیتور قصد شکستن آن خط‌های طلسم شده را داشت. به حال خراب آنها دهن کجی می‌کرد و بلندتر جیغ می‌کشید.

همه چیز مقابل چشم مهرسا در حال یخ بستن بود. تمام دنیا داشت در مه فرو می‌رفت جز تن بی جان باراد. صدای ملتمس پزشک میان آن همهمه به گوشش رسید که مرد جوان از نفس افتاده را با خواهش می‌خواست برگرداند. می‌خواست خودش کمک کند. هنوز برای جای خالی‌اش توی دنیا زود بود. عرق از صورت دکتر چکه چکه می‌افتاد. اشک روی صورت همه سیلاب ساخته بود. اشک در چشم‌های مهرسا یخ زد. تنش سرد شد. نفس راه گم کرد. در حال سقوط به عمق فاجعه بود. زودتر از او رو به احتضار افتاد. دست زیر گلوی یخ زده‌اش برد. قلب طلایی در مشتش جا خوش کرد. همهمه به پا شد.

زمستان در بهار برگشت. تنش در زمهریر گیر کرد. فقط جای بوسه های او کنار قلب طلایی هنوز تب داشت. کنار دیواری سرما زده سر خورد. بی‌نفس. بی‌جان. بی‌او... قصه تلخ بود و پایانش تلخ‌تر و کشنده‌تر. مثل زهر هلاهل! روی زمین سقوط کرد. درسکوتی سرد فرو رفت. قلب باراد نمی‌زد. دیگر

نمی‌زد. قرارش کجا می‌ماند؟ نفس‌هایش یکی درمیان کم شد. به پیشواز مرگ رفت. باید زودتر از او به قرارشان می‌رسید. این‌که بی او می‌میرد. پلک‌های سرد شده‌اش روی هم افتاد. صدای باراد در گوشش پیچید. صدای دریا می‌آمد.

همان شب پردلهره، میان لذت لحظه‌اش کنار گوشش زمزمه کرد "تو عمر منی".

عمرش تمام شد. هنوز هوشیار بود که دستی با عجله زیر تنش رفت.

***

میان بیابانی داغ رها بود. یک چاه بزرگ مقابل پایش بود و کسی انگار از پشت سر می‌خواست هلش دهد. جیغ زد که نه! صدای باراد در آن سیاه چال پیچید. خیانت و بی‌وفایی دور چاه را پر کرد. گریه کرد و التماس کرد. اشتباه کرده بود. آبی روی سرش ریخته شد. انگار ماری نیشش زد. از درد به خود پیچید. سوخت و پلک‌هایش پرید. با گریه گفت:

- اشتباه کردم. خدایا...

سوزشی را پشت دستش حس کرد. باریکه‌ی خون از زیر سوزن راه گرفت. مهسا دستش را محکم نگه داشت:

- مهرساجان، آروم قربونت برم، آروم...

چشم‌های گیجش در فضای غریب و بی‌رنگ اتاق به گردش درآمد. مهسا صدایش کرد، به طرف او چرخید. چشم‌های مهسا هنوز سرخ بود:

- خواب دیدی. چیزی نیست.

سرش را کمی بلند کرد و دست‌های او را گرفت:

- راست میگی؟ کابوس بود؟

مهسا سر تکان داد اما لحظه‌ای بعد مهرسا با وحشت نشست:

- دروغ نگو مهسا! کابوس نبود. پس من اینجا چه کار می‌کنم؟ خودم دیدم. دیدم باراد... برنگشت. توروخدا راستشو بگو. نمرده؟ نه؟ نمرده!

- به خدا زنده‌اس مهرسا، آروم باش.

- بگو جون مامان، بگو جون مهبد!

- به‌خدا. به جون مهبد زنده‌اس. فقط هنوز تحت نظره. آروم بگیر عزیزم.

میان آن همه آشفتگی؛ خبر مهسا شیرین بود اما مهرسا به تلخی گریست. پرستار آمد و سوزن سرمش را درآورد. دستش درد می‌کرد اما قلبش بیشتر. اشتباهات و حماقت‌هایش تا کجا پیش آمده بود؟ چه کسی را باید مقصر می‌دانست؟ چرا باور کرد که بازی‌ای در کار نیست و بازیچه شد که شرط این قمار عاشقانه آرامش و قلب باراد باشد؟

گریه می‌کرد و مهسا هم نمی‌توانست آرامش کند. هر اشتباهی؛ اسمش اشتباه نیست، گاهی می‌شود فاجعه. می‌شود همان پل خرابی که ساختنش از نو غیرممکن است. می‌شود زمانی از دست رفته که برگشتن به آن از محالات است. اشتباه گاهی مثل مرگ است، درمان ندارد. راه نجات ندارد.

***

شب سردی بود. استخوان‌هایش می‌لرزید اما حاضر نشد به خانه برود. مادر و پدرش به بیمارستان رفته بودند تا حال

باراد را بپرسند. همه سر در گریبان بودند و شرمندگی از چهره‌شان می‌بارید. هرچند خانواده‌ی آرام آن‌قدر فهیم بودند که این اتفاق را به آنها ربطی ندهند. در فکر روز سیاه خودش بود که با حضور کسی کنارش سر چرخاند. ایمان نایلون ساندویچ را سمتش گرفت و گفت:

- از صبح هیچی نخوردی، نصف شبه.

سر بالا انداخت که نمی‌خورد. دوباره اشک‌هایش روی صورتش ریخت. ایمان سری تکان داد و نایلون را کنارش گذاشت:

- گریه کنی که چیزی درست نمی‌شه. خدا رو شکر که حال بارادم بهتره. قلبه دیگه، یهو روغن سوزی راه می‌اندازه!

- تقصیر من بود که الان باراد به این حال افتاده!

- تقصیر قلبش بود که بدون تو آروم و قرار نداره.

مهرسا سرش را پایین انداخت و ناخن‌هایش را در گوشت دستش فرو کرد.

- این همه ساده نگاه کردنت اذیتم می‌کنه ایمان. طوری وانمود نکن که هیچی نشده، من بد کردم، باهمه. با باراد. با تو، با خودم، نمی‌دونم قراره این اشتباه چطوری جمع شه. نمی‌دونم باید چه کار کنم!

اشک‌هایش دوباره جوشید. نفس در سینه‌اش سنگین شد و به هق هق افتاد:

- نمی‌دونم باید جواب کی و بدم! حق نداشتم این قدر احمق باشم که با جون و زندگی بقیه بازی کنم!

- اونی که دوست داشته باشه و بخوادت می‌بخشه. باراد

باید سخت بگیره مهرسا ولی می‌گذره، من مطمئنم!

مهرسا به ایمان نگاه کرد.

- فقط باراد نیست؛ تو هم...

- درمورد من و تو هیچ وقت چیزی عوض نشد. حتی وقتی اون انگشتر دو هفته تو کشوی میزت خاک خورد و یه بار ندیدم دستت کنی.

مهرسا با خجالت نگاهش را پایین انداخت:

- هیچ وقت به خاطر این حماقتم نمی‌تونم توی چشم تو و همه نگاه کنم.

صورت خیسش قلب ایمان را مچاله کرد. چشم‌های مهربانش پر از حسرتی تمام نشدنی بود. غیرقابل‌انکار بود که تا ابد او آرزوی دست نیافتنی‌اش است اما به این بغض تلخش راضی نبود. نفسی گرفت و آرام گفت:

- خیلی خوب می‌دونستم که فقط لج کردی مهرسا. همون شبی که با قبول کردن تو اومدیم و باهات حرف زدم که قصه واقعا چیه و گفتی باراد و فراموش کردی؛ مطمئن شدم فقط اون روی حماقت بچه‌گونه‌ات بالا اومده و به لج یا تلافی می‌خوای فوری یکی‌رو جایگزین باراد کنی. انگار می‌خواستی کم نیاری ازش! وقتی اون‌قدر یخ و سرد گفتی می‌تونم مقدمات همه چی‌رو آماده کنم تا زودتر تموم شه؛ شستم خبردار شد که نمی‌خوای دنبال روزای آینده بری که گذشته زودتر فراموش شه اما نمی‌شد. هم من می‌دونستم نمی‌شد؛ هم مهسا.

مهرسا با چشم‌هایی خیس و بهت‌زده نگاهش کرد. ایمان نفس عمیقی کشید:

- همون شب که مامان انگشترو دستت کرد؛ مهسا بهم تلفن کرد. کلی حرف زد و حاشیه ساخت اما من می‌دونستم منظورش چیه. آخرشم روراست بهش گفتم که باید بگه جریان چی بوده و تو چرا داری پشت پا می‌زنی به همه چی! برای مهسا سخت بود که بگه تو به باراد شک کردی و کلی اتفاق افتاده اما گفت. دوسه روزی درگیر بودم. حتی می‌خواستم بیام و همه چی‌رو به هم بزنم اما جاش با مهسا صحبت کردم. نگران بود، کمک می‌خواست. منم خود به خود پام به بازی باز شد. وقتی گفت چطور روی دنده‌ی عجیب لجبازی افتادی و چقدرم حالت بده؛ یه کم بیشتر فکر کردم.

به مهرسا خیره شد. سخت بود بگوید اما آرام ادامه داد:

- واسه‌ام سخت بود کنارت باشم تا از دست نری؛ تا تو رو یه جوری از حماقت بدتری دور نگه دارم ولی این کار رو کردم مهرسا. کردم چون مطمئن بودم باراد رو دوست داری. برای همین با وجود اصرار مامان مدام صحبتای اصلی‌رو عقب انداختم و خواستم حرف خاصی درمورد تاریخ عروسی نشه. می‌دونستم این نامزدی دیر یا زود به هم می‌خوره!

مهرسا با صدایی خفه پرسید:

- پس... چرا این کارو کردی؟

- دوستت داشتم. هنوزم دارم ولی اون قدر احمق نبودم که نفهمم تو عجولانه تصمیم گرفتی و اونقدر گیج و شوکه‌ای که داری اشتباه به این بزرگی می‌کنی.

چشم‌های مهرسا بسته شد و ایمان ادامه داد:

- اونقدر خوشبختیت برام مهمه که نمی‌تونی تصور کنی

مهرسا، حاضر بودم سرخورده سرجای اولم برگردم ولی حال بدتو نبینم.

دست‌های مهرسا روی لبش نشست:

- نمی‌دونم چی بهت بگم ایمان، اصلا نمی‌تونم با آدمایی که دور و برم بودن قیاست کنم و بگم که...

دست ایمان روی بازوی دخترک نشست و آرام گفت:

- نمی‌خواد تصمیم خاصی بگیری یا حرف عجیبی بزنی مهرسا فقط یه کم بزرگ شو، عاقل شو. از این همه اتفاق درس بگیر. تو ساده‌ای و همین سادگیت برام عزیزت کرده اما حواستو به زندگیت بده. حواستو به ارزشایی که داری بده. همیشه جا واسه جبران اشتباه نمی‌مونه. همیشه پلی برای برگشت نمی‌مونه. جای گریه کردن؛ محکم روی پات وایسا و اشتباهتو قبول کن. از این همه ضعف بیا بیرون. باراد ضربه‌ی سختی خورده. خانواده‌اشم ناراحتن ازت. داشتن عزیزشونو به خاطر یه سوءتفاهم از دست می‌دادن.

اشک‌های مهرسا دوباره از سر گرفته شد.

- می‌دونم ولی...

- ولی و اما و اگر و کنار بذار. اگه باراد و دوباره می‌خوای خودتو واسه هر جنگی آماده کن. از نخواستن خودش گرفته تا نگاه بدبینانه‌ی خانواده‌اش.

- با چه رویی برم طرفش؟

ایمان لبخند زد:

- با همون روی عاشقی که تمام اون یک سال ازت دیدن.

قلب مهرسا لرزید:

- ایمان! ... کمکم می‌کنی؟

نگاه ایمان به او ملولانی شد. لب‌های مهرسا لرزید:

- خواهش می‌کنم، خیلی تنهام! تو همین چند ساعت کلی سرزنش و حرف شنیدم.

ایمان با کمی مکث گفت:

- اگه قول بدی شخصیتتو عوض کنی؛ آره! هستم!

چشم‌های مهرسا برق زد. ایمان لبخند زد:

- حالام اول برو صورتتو یه آب بزن بعد بیا غذاتو بخور. باید واسه قولایی که دادی جون داشته باشی!

نگاه مستقیم مهرسا در چشم‌های ایمان نشست. پر از بغض گفت:

- خیلی دوست خوبی هستی. خوش به حال کسی که قراره باهات زندگی کنه!

ایمان لبخند تلخی زد.

- پاشو برو صورتت رو بشور.

مهرسا سر تکان داد و بلند شد. نگاه ایمان پشت سرش کشیده شد. نفس عمیقی کشید و دو دستش از پشت نیمکت آویزان شد. خوابی که شب قبل دید؛ دوباره یادش آمد. نمی‌دانست چرا باید اتفاقی را که برای باراد افتاد؛ او خواب ببیند!

***

دسته گل را به سینه‌اش چسباند. رزهای سرخ عطر دل‌انگیزی داشت اما نه برای او که میان استرس و دلشوره دست و پا می‌زد. بدون آن‌که به کسی بگوید و بخواهد سرزنش

بود؛ برای دیدن باراد آمده بود. دلتنگی و استرس داشت بیچاره‌اش می‌کرد.

تا رسیدن به بخش قلب، بارها لحظه‌ی دیدن باراد را در ذهن تصور کرد. او را با همان نگاه پر مهر و لبخند دلچسبش می‌دید؛ نه نگاهی سرد و خالی. هنوز خودش را گول می‌زد که ایمان سخت گرفته و باراد راحت‌تر او را می‌بخشد.

دست زیر شالش برد و قلب طلایی را لمس کرد. قلبش گرم شد. داخل بخش که رسید؛ باربد را مقابل در اتاق او دید. با اشاره‌اش به داخل اتاق ذوق کرد. حتما به باراد خبر می‌داد که او آمده. قدم‌هایش جان گرفت اما مهسا از اتاق بیرون آمد و باربد در را بست. مهسا با لبخند طرفش رفت و خوش‌آمد گفت. هنوز به اتاق نرسیده بودند که باربد هم پیش آمد. احوال‌پرسی شان مثل همیشه گرم و مختصر بود. مهرسا هیجان داشت:

- حالش چه طوره؟

باربد لبخند زد:

- خدا روشکر بهتره. تا چند روز دیگه هم برمی‌گرده خونه!

مهرسا پیش قدم شد تا برود اما باربد سد راهش شد.

- کجا مهرسا جان؟

- خب، می‌خوام ببینمش!

- باشه برای بعد، خوابه!

قلب مهرسا ریخت. لحن باربد پر از استیصال و زودربایستی بود. به روی خودش نیاورد و اصرار کرد:

- اشکالی نداره، کنارش می‌مونم تا بیدار شه. تو و مهسا هم برین تا یه کم استراحت کنین.

باربد با کمی مکث؛ به سختی گفت:

- معذرت می‌خوام مهرسا اما... بهتره تو رو نبینه!

انگار مهرسا میان دنیا معلق شد. مهسا بی‌خبر از همه جا پرسید:

- چرا باربد؟

نگاه ناراحت باربد از روی صورت همسرش سمت مهرسا چرخید و گفت:

- دکترش گفته که هر هیجانی براش سمه! دیدن تو دوباره ممکنه هیجان زده‌اش کنه، عصبیش کنه و این الان اصلا براش خوب نیست.

مهرسا حس کرد کسی پشت سرش ایستاده و از لبه‌ی پرتگاهی پایین پرتش کرد. دسته گل با دستش کنار تنش آویزان شد. نگاه مستقیم و ناراحت مهسا و باربد سمت هم چرخید.

چشم‌های مهرسا به در بسته‌ی اتاق باراد چسبید. اشک روی صورتش سر خورد. انگار کسی مشت محکمی به قفسه‌ی سینه‌اش کوبید. درد می‌کرد. حرف‌های باراد دوباره در گوشش پیچید که می‌گفت او قرار قلبش است. حالا حماقت‌هایش او را در نقطه‌ای از دنیا قرار داده بود که می‌گفتند حضورش برای او مثل سمی کشنده است. باربد با ناراحتی نزدیک‌تر رفت و سرش را مقابل مهرسا کمی خم کرد:

- از من دلگیر نباش مهرسا، باور کن...

مهرسا قدمی عقب کشید. دسته گل را روی دست او گذاشت و چند قطره اشکش روی گل‌ها چکید:

ـ اگه اینم براش بده؛ خودت بندازش سطل آشغال باربد.

ـ مهرسا...

سر مهرسا تکان خورد. صدایش می‌لرزید. غروری نمانده بود که برای حفظش اشک نریزد:

ـ فقط این قدر زود منو از زندگیش حذف نکنین، بذارین ببینمش... یه بار... بخدا دارم می‌میرم. هر روز به خاطر اشتباهم می‌میرم.

باربد با چهره‌ای منقبض شده نگاهش را برگرداند و مهرسا دست روی لب‌هایش گذاشت و کمی فاصله گرفت:

ـ باربد هر موقع اجازه بدین میام، حتی اگه تا آخر عمرم طول بکشه. فقط فرصت بدین جبران کنم و باهاش حرف بزنم. ازبس دوسش داشتم دیوونه شدم. دیوونه شدم و روزگار جفتونو سیاه کردم.

مهسا بازوی خواهرش را با بغض کشید:

ـ بس کن مهرسا! فقط الان وقتش نیست همو ببینین، برو خونه... خواهش می‌کنم.

مهرسا سر تکان داد. چشمی که گفت آن قدر مطیعانه و مظلوم بود که هر دوی آنها را آتش زد. بعد هم راهش را کشید و رفت. لرزش شانه‌هایش آن دو را عاصی کرد. مهسا بغضش ترکید و روی صندلی وا رفت و باربد با دسته گلی که بوی دلتنگی می‌داد؛ به دیوار تکیه داد. یک اشتباه و سهل‌انگاری از جانب هر دوی آن‌ها؛ تا کجا کشیدشان!

***

ماهر اسپند را دور سرش چرخاند و داخل ذغال‌های سرخ

ریخت. چشم‌های باراد به خاکسترهای سوخته و دودی که از اسپندها بلند می‌شد؛ خیره ماند. زندگی‌اش در سرازیری سقوط بود. مگر برای مرده هم اسپند می‌ریختن؟ وقتی مادر دست پشت گردنش انداخت و سر او را کمی سمت خود خم کرد؛ چشم‌هایش را بست و مادر پیشانی‌اش را بوسید. صدای بغض‌آلود او را شنید:

- خدارو شکر که برگشتی مادر! انگار جون به تن منم برگشت، زندگی برگشته.

باراد مقابل احساس و بغض مادر هیچ واکنش خاصی نتوانست نشان دهد. فقط سرش را بوسید و با عذرخواهی کوتاهی سمت اتاقش رفت. باربد دنبالش رفت اما باراد مقابل در اتاقش سمت او چرخید و با لحنی که نسبت به گذشته خیلی آرام‌تر و گرفته‌تر شده بود؛ گفت:

- این مدت خیلی مزاحمت شدم، دیگه بسه.

باربد تعارف نکرد:

- تو هیچ وقت برای من زحمت نداری، لطفا دوش بگیر و استراحت کن.

انگار خواهش کرد که دیگر به چیزی فکر نکن. باراد سری تکان داد و داخل اتاق شد و در را بست. خودش ماند و اتاقی که یک گوشه از دنیای خاطرات دق مرگ شده‌اش بود. نگاهش در فضای یخ کرده‌اش دور زد و روی تابلوهایی که با ذوق و عشق به دیوار چسبانده بود؛ بی حرکت ماند. هیچ کس به خودش اجازه نداد بود که وسایلش را جابه‌جا کند.

به سمت عکس‌های نصب شده رفت. چشمانش به تله‌ی

لبخند مهرسا گیر کرد. صدای گریه‌ی پر نفرتش در گوشش پیچید. صدای شاهین و آبرویی که ازش رفت؛ در سرش تکرار شد. هیچ کدام این ها پدر قلبش را درنیاورد اما حقیقت پشت پا زدن او دنیا را برایش تمام کرد. مخمل سبز و دوست‌داشتنی چشم‌های مهرسا درد را به تنش برگرداند. دوباره حس کرد موهایش روی سینه‌اش آویزان شد و او را می‌بوسد. انگار هنوز همه چیز سر جایش بود؛ جز جای او. جای او خالی بود. دستش مشت شد تا روی تصویر فرود بیاید اما نشد. انگشتانش باز شد و روی نیم‌رخ او کشیده شد.

چیزی شبیه سنگ راه نفسش را سخت کرد. چشمش را از عکس گرفت. باید به این تب و بغض عادت می‌کرد تا فراموش کند. تا یادش برود آرزویش برباد رفته و زندگی را باخته. چه بد این قصه برایشان تمام شد!

۱۲

- مگه مردم بازیچه‌ی ما هستن که یه روز می‌خوای و یه روز پس می‌زنی؟ مگه من چند بار باهات حرف نزدم که عجله نکن؟ مگه مهسا باهات صحبت نکرد که صبر کن این پسر برگرده ولی یه کلام گفتی موافقی! حالا چی شده که پشیمون شدی؟ چی شد که فهمیدی ایمان به دردت نمی‌خوره؟

مهرسا با بغض و خجالتی که روی جانش خیمه زده بود؛ چشم به کف پوش‌های سالن دوخت و با صدایی تحلیل رفته و گرفته؛ به سختی گفت:

- اشتباه کردم بابا! همه‌اش سر لجبازی بود.

آقای یاسمی با چهره‌ای درهم گفت:

- همین؟ به نظرت توجیه مناسبی برای ایمان و

خانواده‌شه؟ بگم دخترم به خاطر لجبازی و تصمیمات بچه‌گانه این قدر راحت زندگی رو به بازی گرفته؟ که کاش فقط زندگی خودت بود؛ نه بقیه!

- با ایمان حرف زدم. در جریانه!

چشم‌های آقای یاسمی کمی جمع شد. با دقت به چهره‌ی ملتهب دخترش نگاه کرد:

- به ایمان گفتی بازیش دادی؟ به همین سادگی؟

مهرسا سربلند کرد و با چشم‌هایی پر به پدرش نگاه کرد:

- شما چه فکری درمورد من کردین بابا؟ من تو شرایط بدی بودم، به خدا...

دست آقای یاسمی بالا آمد تا او سکوت کند:

- یک بار پای اشتباهت وایسی؛ یاد می‌گیری در بدترین شرایط خودت و احساستو کنترل کنی تا مایه شرمندگی خودت و بقیه نشی!

خواست بلند شود و برود که مهرسا با بغض گفت:

- همه رو با یه بار اشتباه قصاص می‌کنن بابا؟

آقای یاسمی با چهره‌ای درهم سمت دخترش برگشت:

- باید دید اشتباه چی بوده؟ یه اشتباه ممکنه باعث کشته شدن یه نفر و قتل بشه که نتیجه‌اش می‌شه اعدام. تو چطوری به دنیا نگاه می‌کنی دختر؟

- احمقانه نگاه کردم بابا، چرا یه بار دیگه نباید بهم فرصت بدین جبران کنم؟

آقای یاسمی راه رفته را برگشت:

- جبران؟ می‌تونی جبران کنی؟

مهرسا بغضش را قورت داد و جان گرفت:

- همه تلاشمو می‌کنم.

- به چه قیمتی؟

با سکوت مهرسا سر تکان داد:

- تو هنوز نمی‌دونی اشتباهاتت چه بهایی داشته مهرسا بعد...

مهرسا گفت:

- از ایمان و عمه معذرت خواهی می‌کنم، از دلشون درمیارم. باراد...

مادر میان حرف مهرسا با عصبانیت گفت:

- تو روت می‌شه دوباره اسم باراد رو بیاری؟ داشتی پسره رو به کشتن می‌دادی. هر تصمیم احمقانه‌ای که خواستی؛ گرفتی. برای حرف کسی هم تره خورد نکردی. ما هنوز هاج و واج به هم خوردن رابطه‌ات با باراد بودیم و دنبال راه حلی منطقی که حداقل برای خودمون قابل توجیه باشه بعد هنوز این موضوع تموم نشده بود که گفتی می‌خوای با ایمان ازدواج کنی. باز دلت اسیر چی شد دختر؟ ما آبرومون‌رو از سر راه آوردیم؟ زندگی خواهرتم می‌خوای به هم بریزی با این کارات؟ یه حرف نامربوط توی این چند سال بین ما و این خانواده رد و بدل نشد ولی حالا رومون نمی‌شه حال پسرشونو بپرسیم. باز...

مهرسا بی‌قرار و ملتمس میان حرف مادرش آمد:

- این قدر زخم زبون نزن مامان، به حد کافی دلم شکسته. تقصیر کیه جز بچه بازیای خودت؟

مهرسا گریه کرد و مادرش با ناراحتی گفت:

- تقصیر ما هم هست که زیادی بهت بها دادیم. گفتیم زندگی خودته و عاقلی اما ببین با کارات به کجا رسیدی؟

آقای یاسمی با اشاره‌ی دست از همسرش خواهش کرد؛ نامش کند. مهرسا به حد کافی درهم پیچیده بود. اوضاع پیش آمده و به هم ریخته آرامش را از همه گرفته بود. آنها هم از سکونشان و میدان دادن به احساس و اشتباه مهرسا پشیمان بودند. آقای یاسمی به مهرسا نگاه کرد:

- قلبت شکسته و فهمیدی به باراد علاقه داری یا...

با مکث پدر؛ نگاه خیس و بی‌قرار مهرسا به سویش چرخید. آقای یاسمی با نگاه مستقیمی به چشم‌های او ادامه داد:

- یا حالا چیزی که باعث شده احساس پشیمونی کنی؛ عذاب وجدان و ترحم و توجیه اشتباهته؟

قلب مهرسا با درد تپید. پدر و مادرش از او چه تصوری داشتند؟ یک احساس تب کرده که گاهی تند می‌شد و گاهی عرق می‌کرد و ثبات نداشت؟ همه‌شان دیده بودند که جدایی از باراد و تشدید سوءتفاهم‌ها چه به روزش آورد. احساس می‌کرد بی‌رحمی آنها به اوج رسیده. صدای معترض پارسا که تا آن لحظه سکوت کرده بود؛ مجال بیشتری برای فکر و تحلیل حرف‌های پدر و مادر به مهرسا نداد.

- منظورتون چیه بابا؟ دوباره می‌خواین اجازه بدین که هر تصمیم سرسری و احمقانه‌ای می‌خواد بگیره؟

چهره‌ی آقای یاسمی بیشتر درهم شد:

- تو دوباره به چی معترضی پارسا؟ حرف‌های تو جز

بیشتر کردن مشکل ثمر دیگه‌ای داشت؟ اگر اون‌قدر با جبهه حرف نمی‌زدی منم به شک نمی‌افتادم و نمی‌ذاشتم کار به این‌جا بکشه.

پارسا با ناراحتی گفت:

- دست شما درد نکنه، یه دفعه بگین مقصر همه چی منم!

- تو بدتر کردن شرایط مقصر بودی. توجیهی براش داری؟

- آره! منم مثل شما ظاهر رو دیدم، هنوزم می‌بینم. اصلا از کجا معلوم همه‌ی این اتفاقات بی‌دلیل پشت هم ردیف نشده باشه؟ الان بخاطر مشکل باراد همه اون طرف قصه یادشون رفته ولی خیلی از مسائل حل نشده.

- مثلا چه مساله‌ای؟

- که چرا ایشون باید بشه سوگلی این خانواده و طراح خصوصی؟ اونم وقتی خودشون کار بلدن؟

مهرسا دست به صورتش کشید:

- به‌خاطر سها بوده. خواهش کردن ازش!

پارسا به او نگاه کرد و با چهره‌ای درهم گفت:

- خودش اون روز گفت که تو ساده و حساسی مهرسا. پس می‌تونست مثل کاری که یه ماه پیش کرد؛ قید شرکت رو بزنه و بگه به من چه! تو اون‌قدر براش مهم نبودی که...

- بس کن پارسا! باراد خواست بعدا عذاب وجدان نداشته باشه که من به این اشتباه افتادم. دشمنی بقیه رو پای عدم صداقتش نذار.

پارسا پوزخند زد:

- خوبه! باید پس می‌افتاد که بفهمین صادقه!

آقای یاسمی این بار با تشر گفت:

- حرف زدنت دور از چیزی شده که من توقع دارم پارسا، تو چنته؟

پارسا ایستاد و گفت:

- هیچی بابا! هر کاری صلاح می‌دونین انجام بدین. دیگه هیچی به من مربوط نیست.

بعد به مهرسا نگاه کرد و با لحنی رک و تلخ گفت:

- ولی اگر این بشر دوباره بهت روی خوش نشون داد؛ هر چی خواستی بیا به من بگو. باراد تا وقتی می‌خنده که غرورش ضربه نخورده باشه. تو چسبوندیش کف زمین با کارات!

- تکلیف دوستی و دشمنیت معلومه پارسا؟

پارسا دوباره به پدرش نگاه کرد:

- من نه دوست بارادم؛ نه دشمنش. فقط نمی‌خوام بیشتر از این خانواده‌ام سبک شه.

- عذرخواهی از اون خانواده کمترین کاریه که باید انجام داد.

- پس بگین می‌خواین تاوان مشکل بارادرو شما بدین!

- پارسا...

- قلب اون آدم از اول مشکل داشت، این چیزی بود که می‌دونستین، پس...

آقای یاسمی ایستاد. حالا عصبی بود:

- وقتی اومد و خواهرتو خواستگاری کرد؛ حالش از تو خیلی بهتر بود. نبود؟ یه کاری نکن به شعورت شک کنم پسر! عذرخواهی به‌خاطر تهمتی بود که زده شد؛ نه مشکلی که پیش

اومد. شاید قلب این پسر دیگه مثل روز اول کار نکنه که این جبران نشدنیه. بعد تو سفسطه می‌کنی؟ نگران چی هستی؟ غرور خودت یا مشکل بقیه؟

پارسا ناراحت و عصبی بود. فکرش را نمی‌کرد روزی در جایگاهی بایستد که به خاطر باراد توسط پدرش سرزنش شود. صدایش خش برداشت:

- گفتم که دیگه به من ربطی نداره، خودتون صلاح می‌دونین.

بعد هم سمت اتاقش رفت و در را بست. آقای یاسمی چشم‌هایش را چند ثانیه بست و سمت مهرسا برگشت:

- جواب منو ندادی مهرسا! باز می‌خوای با همون استدلال بچه‌گانه پیش بری؟

مهرسا دست زیر گلویش گذاشت وگفت:

- اشتباه کردم بابا اما خیلی پشیمونم! بذارین جبران کنم.

آقای یاسمی پس از مکثی تقریبا طولانی و نگاهی به صورت خیس او سر تکان داد. لحنش تلخ بود.

- برای پشیمونیت دیره مهرسا. اگر بی‌رحم بودم باید ندیده می‌گرفتمت و مجبورت می‌کردم پای اشتباهت وایسی اما تلاشتو بکن. اگه تونستی سوء تفاهمو حل کنی که خودم عمه‌اتو متقاعد می‌کنم و قرارامونو به هم می‌زنم ولی اگر باراد به هر دلیلی نخواست یا خانواده‌اش مخالفت کردن؛ به هم خوردن نامزدیت با ایمان و فراموش کن.

مهرسا با ناباوری به پدرش نگاه کرد و اشک روی صورتش قل خورد. آقای یاسمی سمت حیاط رفت و اشک

صورت مهرسا را پوشاند. باورش نمی‌شد که برای داشتن
کسی که درآغوشش بود؛ حالا دنیا مقابلش صف کشیده. این
چه حماقتی بود که کرد؟

***

پشت پیانو نشست. انگشتانش بی‌هدف روی کلاویه‌ها
حرکت کرد. ذهن آشفته‌اش صدای مهرسا را می‌خواست. مثل
آن شبی که آشتی کردند. همان لذت‌های بواشکی که عمرش را
زیاد کرد و حالا...

پنجه‌هایش مشت شد و روی کلاویه‌ها فرود آمد نالـه‌ی
ناهنجاری از ساز خارج شد و بعد سکوت دورش را گرفت.
سرش پایین آمد و میان دست‌هایش معلق ماند. چشم‌هایش را
بست و درد دوباره در قفسه‌ی سینه‌اش پیچید.

نفهمید چقدر گذشت که دست باربد را روی شانه‌اش حس
کرد. دلش می‌خواست با او درد و دل کند و بپرسد یکمرتبه چه
شد اما نتوانست. بلند شد و دست باربد از روی شانه‌اش افتاد.
خواست برود که او مقابلش ایستاد. مهبد بغلش بود و با
چشم‌های سیاهش به عمویش زل زده بود. پلکی زد و دست
روی صورت کودک کشید. مهبد خندید و سمت او خم شد.
باراد نفسی گرفت. این روزها هیچ چیز لبخند را به لبش
نمی‌آورد. باربد خواست مهبد را عقب بکشد اما باراد او را بغل
گرفت و با بوسیدن سرش از ساختمان بیرون رفت. باربد
نفسش را به سنگینی بیرون داد. مادر کمی جلو آمد و با نگرانی
گفت:

- نمی‌خوای باهاش حرف بزنی باربد؟

باربد با استیصال نگاهش کرد:

- نمی‌دونم مادرمن! چی بهش بگم؟ کم غصه نخورده که حالا باز از مهرسا بهش بگم!

مادر جلو رفت و گفت:

- عکساشو هنوز از تو اتاقش جمع نکرده ولی تو اتاقشم نمی‌ره. شبا میره تو اتاق قبلی تو می‌خوابه.

باربد سرش را پایین انداخت:

- داره با خودش می‌جنگه. کم باهاش خاطره نداشته که...

- می‌دونم قربونت برم. یه چیزایی بین همه‌ی زن و مردا هست که کسی خبر نداره و واسه خلوت خودشونه اما همون گره‌ی بینشون و محکم‌تر می‌کنه. با این احوال تو زبونش‌رو می‌فهمی. خیلی وقته گذشته و خدا روشکر بهتره. بهار می‌گفت با مهرسا حرف زده، اون دخترم گناه داره، خودش فهمیده اشتباه کرده. باهاش حرف بزن که باهم صحبت کنن.

باربد به مادرش خیره شد:

- شما... مخالفتی نداری؟

خانم آرام لبخند کمرنگی زد:

- شماها اشتباه نمی‌کنین؟ مهرسام مثل شما! عروسم بود، اگه بخواد هنوزم هست. بارادم مقصر بود مامان جان. اول باید مراقب زندگی خودش می‌بود. نمی‌شه همه گناها رو گردن اون دختر انداخت. وقتی که همو دوست دارن؛ ما دیگه نباید سنگ بندازیم! خدا می‌دونه که همیشه دوسش داشتم و دارم. هیچ کسم اندازه‌ی مهرسا برای باراد مناسب نیست. چون شک دارم بازم بتونه کسی‌رو اندازه مهرسا بخواد.

باربد لبخند زد. خم شد و سر مادرش را بوسید و قربان صدقه‌ی مهربانی او رفت. حق با مادرش بود. با کمی مکث دوباره به مادرش نگاه کرد.

- باراد اگه می‌خواست سراغ مهرسا بره تا حالا رفته بود.

لبخند خانم آرام کم‌رنگ شد. این یعنی همه چیز به همین سادگی نبود. باربد با نگاهی به مادرش بیرون رفت. باراد در پشت ساختمان حواسش به مهبد بود. مهبد با دیدن خرگوش‌های سفیدی که باراد قبل از سفرش برایش آورده بود؛ سرگرم بود و ذوق می‌کرد. جلو رفت و پشت سر باراد ایستاد. باراد صدای پاهای او را شنید و آرام گفت:

- عاشق خرگوشا شده.

- چون تو واسه‌اش خریدی خب!

باراد پلکی زد و سر بچه را بوسید.

- بردیش تو حسابی دستاشو بشور، مریض می‌شه.

باربد کنارش نشست و به بازی مهبد نگاه کرد. کمی گذشت، نفسی گرفت و به نیم‌رخ ساکت باراد نگاه کرد:

- باراد! نمی‌خوای بالاخره یه چیزی بگی؟

سکوت باراد طولانی‌تر شد. فقط انگشتش بود که روی گوش‌های بچه‌خرگوش کشیده می‌شد و انگشت مهبد هم جای رد انگشتان او کشیده می‌شد. باربد بازویش را لمس کرد:

- من محرم نیستم یا...

باراد اجازه نداد که حرف او تمام شود:

- حرفی ندارم که بزنم.

- من که دارم.

باراد نگاهش کرد:

- تو هم نگو، چیزی واسه گفتن نمونده. منم آدمی نیستم بشینم یه گور خالی و زیر رو کنم و واسه مرده‌اش ضجه بزنم.

ابروهای باربد باز شد و متحیر نگاهش کرد. باراد سر مهید را بوسید. بچه را در آغوش باربد گذاشت و بلند شد. باربد هم همراهش ایستاد:

- یعنی نمی‌خوای یه بار دیگه...

- من دیگه هیچی نمی‌خوام باربد، هیچی.

بعد هم بدون آنکه نگاهش کند؛ راهش را کشید و رفت. باربد حیرت زده به مسیر رفتنش خیره شد. سکوت او شکستنی نبود ولی ترسناک بود. حرف‌هایش آن‌قدر معنا داشت که باربد راحت درکش کند اما همه را پای دل شکستگی گذاشت. نمی‌دانست سکوت او شبیه موج‌های آرام دریایی است که سونامی در پی دارد.

***

حرف‌های دکتر هنوز در گوشش زنگ می‌زد. تلخی آزاردهنده‌ای همراه با دردی نفرین شده؛ در فضای سینه‌اش پیچید. گومپ گومپ قلبش سنگین و مکث دار بود. صدای زن جوانی نگاهش را برداشت. کیسه‌ی داروها با قوطی‌های ریز و درشت انگار نیشش زد. چهره‌اش جمع شد و طعم دهانش تلخ شد. بیرون رفت. داخل ماشین نشست. نگاهش روی کیسه‌ی داروها و میان قرص‌های ریز و درشت چرخ خورد. انگار دنیا سر ناسازگاری گذاشته و از هرچه بدش می‌آمد؛ سرراهش می‌گذاشت. بغض و حرص به قلبش حمله کرد. دوباره دردی

تازه هشدار روزهای تلخ‌تر را داد. فکش منقبض شد. کیسه را برداشت و داخل جوی آبی که کنارش بود؛ پرت کرد. با همه چیز سر لج افتاده بود. حتی با جانش.

وارد خانه شد. انگار کسی نبود. اتفاقا برای حال به هم ریخته‌اش بهتر بود. به اتاق رفت و کیفش را گوشه‌ای پرت کرد. دستش سمت پیراهنش رفت اما قبل از آنکه دکمه‌اش را باز کند؛ نگاهش به مهرسا میخکوب شد. انگار برای چند ثانیه زمان متوقف شد و یادش رفت چه اتفاقاتی افتاده. آنقدر دل تنگ بود که دلش می‌خواست سمت او خیز بردارد. آن‌قدر او را محکم به خودش بفشارد که در تنش حل شود اما روزهایی که سپری شد مثل رعد و برق بر تنش اصابت کرد. درد تازه شد. همه چیز بر سرش آوار شد. درد دلتنگی و بغض و شکست درهم آمیخت. چشم‌هایش سیاه‌تر از همیشه شد.

تعلل و نگاه ثابتش به مهرسا جرات داد تا پیش‌قدم شود. صدای گرفته‌اش مثل پتک توی سر باراد خورد. نگاهش به چهره‌ی دخترک دقیق‌تر شد. لاغر شده بود. رنگش هم پریده به نظر می‌رسید اما سعی کرده بود با آرایش ملایمی بهتر باشد اما نمی‌شد حقیقت را زیر لایه‌ای از موادی که تاریخ انقضا داشت و زود شسته می‌شد پنهان کرد. حقیقت آن‌قدر تلخ بود که قلبش را می‌سوزاند. چقدر روزگار بد چرخیده بود. قرار نبود این گونه مقابل هم بایستند. آن هم برای دومین بار. فقط جایشان عوض شده بود. سکوت طولانی شد. اشک در چشم‌های مهرسا موج زد. گل‌های سرخی را که ساده تزیین شده بودند را سمتش گرفت. چشم باراد تازه به گل‌ها افتاد.

کمی مکث کرد و بعد گل‌ها را گرفت.

شوق و عشق با هم قلب مهرسا را گرم کرد. باراد به گل‌ها نگاه کرد و آن‌ها را با تمام وجود بو کرد. گوشه‌ی چشمش کمی چین افتاد. مهرسا فکر کرد که همه چیز تمام شد. قدمی پیش رفت اما با صدای خش برداشته و آرام او سرجایش ایستاد:

- همه‌ی دنیا قشنگه، با قشنگیش آدمو خام می‌کنه.

قدم‌های مهرسا متوقف شد. قلبش با تپشی سرسام‌آور به سینه کوبید و چشم به او دوخت. چشم‌های عاصی باراد شبیه دو گوی سیاه سمتش چرخید. لحنش پر از طعنه بود:

- ولی این بار آدرس رو شاید اشتباه اومدی، چون گل سرخ نشونه‌ی نفرت نبوده!

لب‌های مهرسا با بغض لرزید:

- اشتباه نیومدم، گلای سرخ نشونه‌ی عشقه. خودت همیشه می‌گفتی!

پنجه‌ی باراد میان گل‌ها کشیده شد و چند ثانیه هم نشد که شاخه‌ها بال و پر کنده جلوی چشم‌های ناباور مهرسا معلق شد و میانشان یکی یکی زمین افتادند. باراد دو دستش را باز کرد. عطر گل‌ها میان اتاق پیچیده بود اما مثل گل‌هایی که در گورستان روی قبری جا می‌ماند؛ بوی غم می‌دادند. باراد با لحنی محکم و بی‌انعطاف گفت:

- دیگه نیست، دیگه توی دنیای من گل سرخی وجود نداره.

مهرسا کم نیاورد. صدای ایمان در سرش زنگ خورد و پیش قدم شد تا مبارزه کند. نیامده بود که راحت بغض کند و

برگرد.

- باراد اومدم معذرت بخوام. اومدم خواهش کنم ببخشی.

صورت باراد جمع شد. صدایش انگار میان تکه‌های شکسته‌ی غرورش زخمی و نیمه جان شده بود.

- ببخشم؟ چی‌رو؟ به کی؟ تو رو به قداست کدوم بهونه ببخشم؟

اشک‌های مهرسا بی‌غرور روی صورتش راه گرفت:

- به همون عشقی که بینمونه!

انگشت باراد مقابل چشم او بالا آمد:

- هست نه، بود!

سر مهرسا با ناباوری تکان خورد:

- باور نمی‌کنم!

صدای باراد بالاتر رفت:

- چی‌رو باور نمی‌کنی؟ جای خالی‌ای که خودت پرش کردی؟ مردن قلبی که راحت انداختیش تو آشغال‌دونی زندگیت و یکی دیگه‌رو گذاشتی سر طاقچه‌ی زندگیت؟ این قدر برات بی‌ارزش بود که تا یکی از راه رسید و گفت قلابیه؛ پرتش کردی بیرون و فرصت خواهش کردنم بهش ندادی؟ برای داشتن تو سر میز قمار ننشسته بودم که تاوانش بشه غرور و احساسم مهرسا، اما همه چی‌رو باختم. دیگه چی‌رو باور نمی‌کنی؟

مهرسا جلو رفت و روبرویش ایستاد. با التماس گفت:

- حق با توئه. به‌خدا می‌دونم... من اشتباه کردم، می‌دونم تاوانش سخته ولی...

- دل‌خور نه! دل‌زده! دل‌بریده! دل‌مرده! ... دلم مرد مهرسا. تو یه لحظه چنان زیر پاشو خالی کردی که هیچی ازش باقی نمونه.

- به‌خدا بازیم دادن. خودت بیا اون آشغالایی که فرستادن‌رو ببین... خودت ببین؛ بعد...

فریاد باراد حرف او را قطع کرد و لرزه به جانش انداخت:

- تو چرا باور کردی؟ تو که می‌دونستی من برات می‌میرم چرا مهره‌ی اصلی دشمنی با من شدی؟ فکر نکردی چی سرم میاد؟ فکر نکردی میام می‌بینم حلقه یکی دیگه دستته و حلقه دار زندگی من می‌شه؟

مهرسا تلخ گریه کرد:

- تو رفتی، بدون این‌که حرفی بزنی. بدون این‌که سراغم بیای...

باراد سر تکان داد، حسرت زده بود. نگاهش را از او گرفت:

- این قدر به پاکی عشقی که داشتی ایمان آورده بودم که گفتم تموم این بی‌مهریا یه دل‌خوری کوتاهه. اونقدر که افسار زمان از دستم رفت و حواسم از یه زمان تعیین شده پرت شد. روز و شب می‌گفتم هزار بار بهش گفتم که عمرمه، زندگیمه، نفسمه، قلبمه ولی تا سر برگردوندم زخمتو زدی. دیگه هیچی نمونده، همه چی‌رو باهم ازم گرفتی و قبل از همه‌ی اونا قلبمو، انگیزه دوست داشتنتو.

- بهم فرصت بده باراد، جبران می‌کنم. ثابت می‌کنم که هیچ وقت از دوست داشتنت دست نکشیدم.

نگاه باراد به طرفش چرخید. مردمک چشم‌هایش در هاله‌ای

مرخ رنگ از خشم و بغض سرگردان بود. قدمی برداشت و
فاصله‌اش با مهرسا یک نفس شد. سمتش خم شد. نگاهشان در
هم قفل شد. قلب مهرسا از حالت نگاه او لرزید. پوستش سوخت
نه از هرم نفس‌هایی که از عشق تب کرده؛ بلکه از خشم و
بغضی که غیرقابل انکار بود.

- دیگه نمی‌خوامت مهرسا. حتی اگه یه بار دیگه به خاطرت
بمیرم نمی‌خوامت. جوری برو که دیگه چشمم بهت نیفته،
نمی‌خوام حماقتم یادم بیاد... برو.

چشم‌های مهرسا مدام از اشک پر و خالی می‌شد. هرچه
شکست؛ بیشتر سماجت کرد و صدایش لرزید. هنوز امید به
هیچ دلش آویزان بود:

- هیچ وقت دروغ نگفتی. حالام نمی‌تونی بگی. می‌دونم هنوز
دوستم داری. نداشتی هنوز عکسم به دیوار اتاقت آویزون نبود.
فقط اگه منتظر التماس و خواهشی بگو. به‌خدا...

باراد به جنون رسید. میان حرف او دستش زیر تمام
عکس‌ها خورد. تابلوها با شتاب روی زمین پرت شد و صدای
شکسته شدن شیشه‌ها در سر مهرسا پیچید. انگار هر تکه از
عکس‌ها خنجری شد و توی قلب دخترک فرو رفت. باراد با
خشم سمتش چرخید. مهرسا دست روی لب‌های خیسش
گذاشت و با سکسکه‌ای عقب رفت. باراد غرید:

- حالا برو، حالا باور کن که ازت متنفرم. دیگه نمی‌خوام
چشمم بهت بیفته مهرسا... برو.

شتاب اشک‌های مهرسا بیشتر شد. به درگاه در رسید،
دستش را روی قاب در گذاشت، هق هق و سکسکه‌اش به هم

آمیخت:

- من به مهرت امید بسته بودم. مهری که همیشه تو چشمات بود. گذشتی که همیشه تو عشقت بود. اشتباه دیروزمو به پشیمونی امروزم ببخش، خواهش می‌کنم...

باراد تاب مقاومتش را از دست داد و قدم آخر را برداشت. دست او را از درگاه کنار زد و در را محکم به هم کوبید. پشت پلک‌هایش سوخت. به پشت در چسبید. چشم‌هایش را محکم بست. دست مهرسا روی دری که میانشان دیوار کشید؛ چسبید. با گریه سرش را به در چسباند:

- به‌خدا بدون تو می‌میرم. التماس کردم باراد...

فشار روحی و درد سینه امان باراد را برید. بی طاقت دست زیر هرچه وسیله روی میزش بود کشید. لپ‌تاپ و باقی وسایلش به دیوار کوبیده شد و از سمت دیگر پایین ریخت. میان تابلوهای شکسته و تکه تکه شده افتادند و صدای بدی ایجاد شد. دو دست مهرسا به صورتش چسبید. جانش داشت بالا می‌آمد. سر که چرخاند همه با نگرانی نگاهش می‌کردند. اشک‌هایش روی صورتش فرو ریخت و سمت در دوید. جایی برای ماندنش نبود.

باراد سرش را میان دست‌هایش گرفت و لب تخت خم شد. چشم‌های تب دارش بین تکه‌های شکسته‌ی عکس‌ها چرخ خورد و روی تصویر چشم‌های براق مهرسا ثابت ماند. تنها چیزی که سالم مانده بود؛ عکس چشم‌های او بود، مثل جایگاه او در قلبش سایه‌ای روی سرش افتاد، نمی‌دانست او چه چیز را تماشا می‌کند. غرور و احساس له شده‌اش را؟ باربد مقابلش

نشست و آرام گفت:

- باراد جان، تو نبودی و ندیدی. مهرسا به خاطر تو...

دست باربد را پس زد و بلندشد. باربد با حیرت و نگرانی نگاهش کرد. باراد بسته‌ای بزرگ را از زیرتختش برداشت. پیراهن بلند و زیبایی را که هنوز هیچ کس ندیده بود با تعدادی عروسک و سی‌دی و عکس برداشت. به هر چه یادش می‌آمد که مربوط به مهرسا و خاطره‌اش است؛ چنگ زد و به حیاط رفت. همه گنگ و گیج و ترسیده نگاهش می‌کردند. همه‌ی وسیله‌ها را وسط حیاط ریخت و بطری بنزین را برداشت. باربد طرفش رفت و بازویش را کشید:

- دیوونه شدی باراد؟

با خشونت دستش را پس کشید. محتوی بطری را روی وسایل خالی کرد و در زمانی کمتر از چند ثانیه شعله‌های آتش همه‌ی وسایل را بلعید. همه‌ی یادگاری‌های مهرسا می‌سوخت. چشم‌های باراد به پیراهن بختی بود که با هزار آرزو خرید و حالا اسیر دسیسه‌ای ناجوانمردانه؛ به جای تن مهرسا؛ نصیب شعله‌های آتش شد و فقط حسرتش به جا ماند. انگار آتش زیر همه‌ی وجودش زد. حلقه‌ای که تا آن لحظه از خودش جدا نکرده بود را هم داخل شعله‌های سرکش انداخت. دردی عمیق نفس‌هایش را تنگ کرد. نمی‌خواست سرفه کند. چشم‌هایش داشت پر می‌شد. صدای گرفته و ناراحت باربد را کنارش شنید:

- چرا باراد؟

- مهرسا برام عشقی بود که مرد. اینم از خاطره‌هاش! بعد هم بدون آن‌که به کسی نگاه کند؛ از خانه بیرون زد.

بوی دود وسایل سوخته هنوز در تاروپود جانش بود. انگار هرچه دورتر می‌شد؛ آن دودها بیشتر آزارش می‌داد. خودش می‌دانست که آتش بر همه چیز کشیده است. همه چیز را سوزاند تا وسوسه‌ی برگشتن از سرش بیفتد و راهی نمانده بود.

۱۳

روی طرح نیم‌خیز مانده بود، کار اشکال داشت اما نمی‌دانست این اشکالش کجاست. پشت شستش را روی پیشانی‌اش فشرد و ماژیک را روی میز انداخت. صدای موبایلش از کنار برگه‌های ولو شده آمد. با دیدن شماره‌ای آشنا بازهم مثل تمام آن یک سال قلب و دستش لرزید. آن‌قدر به اسمی که روی صفحه خاموش و روشن می‌شد نگاه کرد تا تماس قطع شد. قلب خسته‌اش هنوز هم با دیدن اسم او به تندی می‌تپید. هر روز بی‌تاب‌تر از روز قبل و هر لحظه دردناک‌تر از پیش. دستش را روی قلبش فشرد. با درد زمزمه کرد که چرا زودتر از کار نمی‌افتد! نمی‌دانست این تکه گوشت نصفه نیمه از این کره خاکی چه می‌خواهد. هرچقدر طولانی می‌شد با این

درد خو نمی‌گرفت چون هنوز برای مهرسا می‌کوبید. لحظه‌ای که فکر او به سرش می‌زد و هوای آغوشش به سرش می‌زد؛ دیوانه می‌شد. نفس عمیقی کشید که شاید آرام بگیرد و این بار صدای گوشی خبر می‌داد که پیامی رسیده است. مطمئن بود که مهرساست. می‌خواست باز هم بی‌خیال شود اما این بار نتوانست. تشر عقل و غرورش را کنار گذاشت و گوشی را برداشت. متن پیش چشم‌هایش بالا و پایین شد.

"می‌دونم اگه صدامو نمی‌شنوی؛ حداقل این پیاما رو می‌خونی. می‌دونم کم کم دارم آویزون زندگیت می‌شم. می‌دونم خسته شدی و دلزده‌ات کردم اما تا جایی که جون دارم می‌جنگم. برای این‌که نمی‌تونم بدون تو زندگی کنم. با من بجنگ. با قلبت بجنگ ولی مطمئن باش نمی‌تونی بازم دروغ بگی. نمی‌تونی قلبمو پس بدی. تا ابد این حس‌رو ازت طلبکار می‌مونم. "

چشم‌هایش را بست. برای فرو دادن بغضش؛ نفسش را در سینه حبس کرد که دوباره درد مثل نیش یک مار سمی به قلبش زد. ضعفش همان هشدار تلخی بود که رهایش نمی‌کرد. انگار کم کم ساعت شنی به دانه‌های آخرش می‌رسید و زمان برایش از دست می‌رفت. یک لحظه چنان به تنگ آمد و عاصی شد که برای رها شدن گوشی را به دیوار مقابلش کوبید و هر تکه‌اش گوشه‌ای پرت شد. با یک دست شقیقه و با دست دیگرش، سینه‌ی پردردش را فشار داد. احساس پوچی و سردرگمی، دنیا را برایش معلق نگه داشته بود. با گذشت یک سال هنوز چیزی تغییر نکرده بود. فقط حال و روز او بود که بدتر می‌شد. چون

شمعی نیمه‌سوخته، رو به خاموشی مطلق می‌رفت اما حضور همیشه سرپایش مثل انوار پرقدرتی بود که باعث خطای دید دیگران می‌شد و هیچ کس فکرش را هم نمی‌کرد که آخرین انعکاس نورانی شمع وجود او به سمتشان پاشیده می‌شود.

به محض آمدنِ حامد بلند شد. اعتنایی به حرف‌های او نکرد. سوییچش را برداشت و بیرون رفت. دور زد و خواست از خروجی بیرون برود که یک مرتبه ایمان روبرویش سبز شد. اگر روی ترمز نمی‌زد؛ بی‌شک او را زیر گرفته بود. با گذشت چند ثانیه از شوک بیرون آمد. ایمان بی‌تفاوت و خونسرد هم چنان سرجایش ایستاده بود. حال خراب قلبش، افسار عقلش را دست گرفت. سرش را از شیشه بیرون برد و عصبی گفت:

- بهتره بری کنار والا...

ایمان میان حرفش با صدای بلند گفت:

- بهتره تا یه جایی برسونیم والا مجبوری لهم کنی.

باراد با فکی منقبض شده، دنده را فشرد. پایش را روی پدال گذاشت اما نتوانست حرکت کند. عصبی از تسلیم اجباری‌اش؛ کف دستش را به فرمان فشرد و نگاهش را برگرداند. تیر ایمان به هدف خورد. فورا کنارش خم شد و صمیمانه لبخند زد:

- چطوری رفیق قدیمی؟... می‌بری یا فاتحه‌ی رفاقتو بخونم؟

باراد نگاهش کرد. از او کینه نداشت اما دلخور بود. هیچ‌وقت نتوانست هضم کند که او با وجود علمی که به عشقش داشت؛ چطور توانست این قدر راحت پا پیش بگذارد و جای

خالی‌اش را پر کند.

ایمان جواب دلخواهش را با سکوت او تعبیر کرد. در را باز کرد و کنارش نشست. باراد پایش را روی پدال گاز فشرد و به جاده زد. چیزی نگفت و ایمان هم سکوتش را نشکست تا بالاخره به تقاطعی رسیدند. ایمان آرام گفت:

- قراره منو ببری خونه خودتون؟

- هرجا راحتی بگو پیاده‌ات کنم!

- مقصد من جاییه که حرفام باهات تموم شه.

باراد نگاهش هم نکرد:

- من وتو حرف مشترکی نداریم.

- داریم باراد. مهرسا مهم‌ترین حرف مشترک من و توئه!

باراد بی‌مکث ماشین را به حاشیه‌ی خیابان کشید. ایمان منتظر واکنش تندی از او بود اما باراد فقط با چهره‌ای درهم گفت:

- مسیرمون به هم نمی‌خوره ایمان، برو پایین.

ایمان کامل سمتش چرخید و با ابروهایی در هم کشیده نگاهش کرد:

- این همه کج‌خلقی واسه چیه باراد؟ تو همون آدم یکی دوسال پیشی که اخلاقت نقل زبون همه بود؟

- این‌جا نشستی از داشته‌ها و نداشته‌های من بگی. خیالت راحت باشه که محسنات تو بیشتره.

- چرا؟ چون تا غافل شدی؛ من جاتو توی خونواده دایی‌ام و زندگی دختر داییم گرفتم؟

- برو پایین ایمان!

- تا حرف نزنم نمی‌رم، باید جواب منو بدی!

باراد سمت او چرخید. چشم‌هایش برزخی بود.

- خیالت راحت! خیلی وقته همه چی بین من و دختردایی‌ت نموم شده.

- من برای روشن شدن احساس تو این‌جا نیستم.

- احساس من به خودم مربوطه، تو هم کارت دعوتتو بذار و برو.

تلخی لحن باراد؛ ایمان را آزرد. آرام و گرفته گفت:

- کارت دعوت؟ من این قدر بی‌شرف و بی‌احساسم؟

- شرف و احساس و نجابتتو حفظ کن و برو به زندگیت برس. حرفی باهات ندارم. تا جایی هم که می‌دونم؛ مهرسا اولین و آخرین دختری بود که خواستی و حالام وسط زندگیته!

- من دنبال یه عروسک چینی واسه غریزه‌های جنسیم نمی‌گردم که تو مهرسا رو پیشکش کنی!

رنگ پیشانی باراد پرید و برگشت:

- برو تا پشیمون نشدم.

- همین حالاشم پشیمونی. منتها نمی‌خوای به روی خودت بیاری باراد؟ کوچکترین اشاره‌ی من به مهرسا رنگ و روت و عوض می‌کنه؛ بعد روی خوش بهش نشون نمی‌دی. واقعا این قدر غرورت به عشقت می‌چربه؟ جون تو که واسه‌اش در می‌رفت! بخشش عشقت سخت‌تر از جون دادنت بود؟

باراد چشم‌هایش را بست:

- ادای آدمای روشن فکر و عاشق پیشه رو درنیار که حالم به هم می‌خوره!

ایمان سمت او خم شد:

- من رقیب عشقی تو نیستم باراد، رفیقتم. بودنم با مهرسا هم دلیل داره. باورکن...

- یه آدم غرق شده؛ نیازی به ناجی نداره. قبرکن می‌خواد... پس زودتر تمومش کن.

- این جا زدن بخاطر چیه؟

- به خودم مربوطه.

- پس مهرسا چی؟ اون داره کم میاره باراد. یه اشتباه و گذشتن ازش این قدر سخت نیست که این همه می‌جنگی!

- تو تعیین کننده‌ی سطح زندگی منی؟

- نه ولی...

باراد میان حرفش آمد:

- پس این گند و بیشتر هم نزن و برو. برو و عرضه‌تو واسه عشق بچگیت نشون بده و دنبال معجزه نگرد.

ایمان کتف باراد را گرفت و او را سمت خود چرخاند. این بار حالت نگاهش کمی عصبی بود:

- تو واقعا یه روز ادعای عاشقی می‌کردی و حالا داری آب شدنش و می‌بینی و به روی خودت نمیاری؟

- کنایه می‌زنی؟ باشه! آره تو راست میگی، من دروغ گفتم، عشق نبود، هوس بود. یه گاز زدم و دلمو این سیب سرخ زد ولی اون قدرام دست خورده نشده که کسی بخواد عق‌اش بگیره. حرمتی از بین نرفته که اومدی ازش مطمئن شی. دیگه هم ادای آدمای دلسوزرو در نیار. اگرم می‌خوای بگی قلب و روحت بزرگه. باشه! اما یه چیزی یادت نره. این روزا قلبای

بزرگ و عاشق و با گذشت خریدار نداره، ویترین هوس شیک‌تر و جذاب‌تره.

- پس بخاطر هوست بود که تا مرز مرگ رفتی، نه؟

باراد برآشفت. خم شد و در ماشین را باز کرد:

- برو پایین تا دیوونه‌تر نشدم ایمان.

عضلات منقبض شده چهره‌اش؛ ایمان را کمی نگران کرد اما فقط لحنش ملایم‌تر شد:

- معذرت می‌خوام باراد اما ضعف تو چیزی نبود که...

- د برو پایین لعنتی.

ایمان جا خورد. حال باراد کاملا عوض شد. نفسی گرفت. حس کرد که بیشتر ماندنش درست نیست و پیاده شد. در را بست و خواست حرفی بزند اما باراد پایش را روی پدال گاز گذاشت و او را سمتی پرت کرد. از ماشین فقط گرد وغباری به جا ماند. گوشه‌ی چشم ایمان چین خورد. انگار تکه‌ای بزرگ از پازل این معما حل شد. مساله بی شک به خود باراد مربوط بود؛ نه اشتباه مطلق مهرسا.

***

باربد با آشفته‌حالی کلید را در قفل چرخاند و به سمت اتاق باراد رفت اما مادر صدایش کرد. ایستاد و مادر طرفش رفت. دلواپسی از صورت و نگاه باربد می‌بارید. انگار حامل خبر خوبی نبود. برای این‌که مادر به چیزی شک نکند؛ لبخند زد و حالش را پرسید که خانم آرام گفت:

- اگه اومدی حال منو بپرسی پس چرا مستقیم می‌ری سمت اتاق باراد؟

باربد با لبخند نصفه نیمه‌ای سعی کرد تا ذهن مادر را منحرف کند اما او گفت:

- از من پنهان نکن باربد، موضوع چیه؟

باربد دستی به چهره‌ی داغش کشید و با مکثی تقریبا طولانی گفت:

- اجازه بدین اول با باراد صحبت کنم.

- هنوز نیومده، تلفنشم خاموشه.

باربد شروع به قدم زدن در طول و عرض سالن کرد. زیر لب با خودش زمزمه می‌کرد که اگر تلفنش خاموش نبود؛ هیچ وقت هم دستش رو نمی‌شد.

- چی داری با خودت می‌گی باربد؟

باربد به مادرش نگاه کرد و مستاصل گفت:

- چی بگم مادر من؟ آخه هنوز مطمئن نیستم.

- خب از چی؟

باربد دنبال جواب قانع کننده‌ای می‌گشت که صدای خاموش شدن ماشین باراد را در پارکینگ شنید.

- اومد، بذارین برای بعد.

وقتی باراد وارد خانه شد؛ دیگر نقابی را که روی دردهایش زده بود؛ افتاده بود. باربد با نگرانی نگاهش کرد. باراد دست برادرش را فشرد و به سمت اتاقش رفت اما باربد نگهش داشت و با دلواپسی نگاهش کرد:

- خوبی باراد؟

باراد با چند ثانیه مکث و نگاهی آشفته فقط سر تکان داد. بعد هم به سمت اتاقش رفت. باربد دنبالش رفت. بلافاصله بعد

از او وارد اتاق شد و در را بست. مقابل نگاه متعجب و اخم‌آلود باراد ایستاد و بی‌مقدمه گفت:

- دکتر بازم گفت همه چی خوبه و مشکلی نداری؟

باراد با خستگی لب مبل نشست و گفت:

- توقع شنیدن حرف دیگه‌ای رو داری؟

باربد دست روی زانویش گذاشت و سمت او خم شد و با چهره‌ای درهم گفت:

- توقع چنین حماقتی‌رو ازت نداشتم.

باراد که هنوز درگیر حرف‌ها و بحث با ایمان بود؛ کلافه برخاست:

- حوصله‌اتو ندارم باربد.

- داری خودتو نابود می‌کنی که چی بشه؟

با خشم سمتش چرخید:

- به خودم مربوطه، راحتم بذار.

باربد محکم تر از او غرید:

- یه تیغ بردار و بزن روی شاهرگت. مردن راحت‌تره تا زجرکش شی!... چیه؟ می‌خوای به مفهوم اتانازی برسی و می‌خوای دکترا راحتت کنن؟

- سربه سرم نذار و این قدر مزخرف نگو باربد.

- مزخرف؟ تو یه ساله دوا و درمون قلب وامونده‌تو ول کردی؛ من امروز باید بفهمم؟ این مزخرف و خزعبله؟ هان؟

فریاد باراد؛ باربد را شوکه کرد:

- سرتو از زندگی من بکش بیرون و دخالت نکن.

خانم آرام وارد اتاق شد. نگاه دلواپسش میان پسرهایش

چرخ خورد و از باربد پرسید:

- چی شده؟

نگاه باربد از چهره‌ی رنگ پریده‌ی باراد؛ سمت مادر چرخید اما پیش از آنکه حرفی بزند؛ باراد به راه دیگری زد تا مادر از اصل جریان دور بماند و گفت:

- بهت گفتم تو زندگی من دخالت نکن باربد... بذار احترامت سرجاش بمونه. هرچی بین من و مهرسا بود همون موقع تموم شد.

باربد جا خورد. خانم آرام که دلواپس بود؛ مداخله کرد و گفت:

- بهتره ما توی زندگی خصوصیش دخالت نکنیم باربد جان. خودش عاقله و می‌دونه چه تصمیمی به صلاحشه!

بعد هم به باراد نگاه کرد و با بغض ادامه داد:

- مگه نه مامان جان؟

باربد عصبی سر تکان داد:

- ایشون عاقله؟

بازوی باراد را کشید و او را محکم سمت خود برگرداند:

- مهرسا رو نمی‌خوای؟ به درک که نمی‌خوای! چرا زندگیو جواب کردی؟ دکتر فروزش امروز با من تماس گرفت و گفت گوشیت خاموشه. کلی حرف بارم کرد که نه به دلواپسی روزای اولمون و نه به بی‌خیالی الانمون. چون با وجود مشکل جدی قلب تو حتی سراغ مشاوره رو هم برای درمان قطعی یا جراحی نمی‌گیریم.

- تمومش کن باربد، زندگی من به خودم مربوطه.

- یعنی به همین راحتی بی‌خیالت شم و برادریمو با گرفتن پایه‌های تابوتت ثابت کنم؟

صدای بلند و لحن بی‌پروای باربد مقابل مادر، باراد را عصبی‌تر کرد. بی‌توجه به دردی که در سینه‌اش پخش شد؛ مانند او فریاد کشید:

- می‌تونی اون موقع هم کنار وایسی. من نیازی به دلسوزی کسی ندارم.

باربد با ناباوری نگاهش کرد و گوشه‌ی چشمش چین خورد:

- چرا چرت و پرت می‌گی؟ کی می‌تونه از یه گوشه‌ی قلب خودش بگذره که من تورو به حال خودت بذارم؟

مردمک چشم‌های باراد لرزید، صورتش را برگرداند. دست‌هایش روی میز کارش ستون بدنش شد. دردی وحشتناک که امروز از صبح مدام به قلبش نیش می‌زد؛ حالا می‌خواست قدرت او را هم تسخیر کند. داشت حال بدتر از بدش را لو می‌داد. میان آن احوال بد، صدای دلواپس و لرزان مادر تیر آخر را به طرفش زد:

- می‌گین چه خبره یا...

هنوز حرف مادر تمام نشده بود که قدرت دست‌های باراد زیر هجوم درد سینه‌اش کم آورد. کم مانده بود سقوط کند اما لبه‌ی میز را گرفت و خودش را نگه داشت. باربد و مادر با دلهره دو طرفش را گرفتند. مادر با بی‌تابی خدا را صدا زد و باراد با صدایی گرفته از درد زمزمه کرد:

- خوبم مامان، خوبم.

اما این بار مثل همیشه نبود. باربد زیر بازویش را گرفت و او را روی تخت نشاند. فوری سراغ کیفش رفت و قوطی قرص او را برداشت اما قوطی خالی بود. چشم‌هایش با وحشت سمت او چرخید:

- قرصات کو باراد؟

نگاه نیمه جان و پردرد باراد مثل یک پتک محکم توی سر باربد خورد. لرز و تشویش بیچاره‌اش کرد. با ترس سمتش خم شد:

- باراد! داروهاتو چه کار می‌کنی؟ کجاست؟ نکنه با جون خودتم سر لج افتادی؟

پلک‌های باراد روی هم افتاد، نایی برای انکار نداشت. باربد با ترس و دلهره از جا پرید.

- پسره‌ی احمق بی‌عقل!

بلافاصله تلفن را برداشت و شماره‌ی اورژانس را گرفت. قطره‌های سیل آسای اشک از چشم‌های بهت زده‌ی مادر جاری شد. باراد در طی این مدت حتی یک قرص هم مصرف نکرده بود.

***

وقتی دکتر بیرون آمد، باربد بی فوت وقت و هراسان مقابلش ایستاد:

- حالش چطوره دکتر؟

نگاه سرزنش‌بار دکتر متوجه باربد شد و با صراحت گفت:

- افتضاح! این‌جوری سفارش کردم که مراقبش باشین؟ حتی نمی‌شه گفت حالش بده، از وخامت گذشته.

***

بی‌قرار و آشفته میان اتاق رژه رفت و با خودش حرف زد. گاهی به چشم‌های بسته و چهره‌ی بی‌رنگ و روی باراد نگاه کرد. غمی به سنگینی کوه روی سینه‌اش سوار بود. دستش میان موهایش گیر کرد. پشت پنجره‌ی اتاق پناه برد. قصه‌ای تلخ برای تکرار آماده می‌شد. ده سال پیش پدر و امروز باراد. از تصور تکرار آن فرجام تلخ؛ تیره‌ی پشتش لرزید.

به سمت باراد چرخید و بغض گلویش را پر کرد. توان از دست دادن او را نداشتند، هیچ کدامشان. جلو رفت و دست روی دستش که آنژیو داشت، گذاشت. مثل همیشه گرم بود. کم مانده بود چشم‌هایش سد غرور و مصلحت را بشکند و ببارد اما با باز شدن چشم‌های باراد خودداری کرد و لبخند نیمه جانی زد:

- بهتری؟

سر باراد به آرامی تکان خورد و نگاهش در فضای دلگیر اتاق به گردش افتاد. چهره در هم کشید و نیم‌خیز شد اما باربد روی تخت نگهش داشت و مانعش شد تا بلند نشود.

- اگه چیزی می‌خوای، به من بگو.

- می‌خوام راه برم، تو که نمی‌تونی جای من راه بری.

باربد با لحنی پرخواهش گفت:

- فعلا استراحت کن باراد. خواهش می‌کنم!

سر باراد روی بالش برگشت اما چشم از چشم‌های مرطوب او برنداشت. حالش بد شد. چهره‌اش جمع شد:

- هنوز نمردم که بغض کردی باربد، مردمم راضی نیستم

گریه کنی، چون راحت می‌شم.

باربد سمتش خم شد و با دندان‌هایی که به هم می‌فشرد

گفت:

- تو تا بقیه‌رو نکشی هیچیت نمی‌شه بت سنگی! پس این

قدر مزخرف نگو.

باراد چشم‌هایش را بست و گفت:

- نمی‌خوام این‌جا بمونم، لطفا زودتر کارای ترخیصو انجام

بده.

- باید بمونی، دکتر گفت...

میان حرف باربد آمد:

- واسه خودش گفته، به من مربوط نیست.

- با چی لج می‌کنی؟

- تو به چی اصرار می‌کنی؟

- به سلامتیت، به آرامشت!

- هیچ کدوم اینا برنمی‌گرده مگر این‌که بخوام یه عمر وبال

کردن این و اون باشم و مریضی‌رو دنبال خودم بکشم.

باربد با حیرت نگاهش کرد:

- باز زدی روی کانال چرت و پرت گفتن؟ حرفات‌رو مزه

ی‌کنی باراد؟

- حالم از دنیایی که پر از بند و تبصره باشه، به هم

ی‌خوره. یه دنیای قراردادی با نفس‌های اجباری و بی‌فایده.

سری که قراره یه مشت قرص و دارو و آمپول تضمینش کنه،

می‌خوام. هر روز از یه بیمارستان به بیمارستان دیگه. هر روز

ه جور آوارگی و جنگ جسم و روح! که چی بشه؟ مثلا یه روز

دیرتر بمیرم؟ که یه روز بیشتر تن و بدن همه رو بلرزونم که قلب لامصبم کی از کار می‌افته و راحت می‌شن؟ نه باربد. من از اضافی بودن و تحمیل شدن بیشتر از مرگ متنفرم. از ترحم بیشتر از اون! نمی‌تونم بشینم روزا رو عقب بندازم که این قلب امروز وای می ایسته یا فردا! چون هیچی عوض نمی‌شه.

باربد با بغض و گلایه و سرزنش گفت:

- حرفا و افاضاتت تموم شده مرد بدبخت دنیا؟ تو فقط مال خودتی؟ پس ما چی؟

باراد نگاهش را چرخاند:

- دل خوشیتونو بذارین توی جای خالی من و...

- دیگه ساکت شو باراد تا حرمت بینمون نشکسته... می‌دونستی با مصرف نکردن داروهات این بلا رو سر خودت آوردی؟

باراد با خستگی گفت:

- مصرفشون کمکی به زخم دل من نمی‌کرد باربد. حالم بدتر از این حرفا بوده و هست.

بعد هم چشم‌هایش را بست تا باربد بغض نگاهش را نبیند. باربد حالا دلیل تمام پس زدن‌های باراد را می‌فهمید. سکوت و غرور و حال بدش با هم به هم آمیخت و نتیجه‌اش شد پس زدن زندگی‌اش. نمی‌دانست چه باید بگوید. به خوبی آگاه بود که باراد هر کدام از اینها را نداشت زندگی را می‌بوسید و کنار می‌گذاشت اما الان همه چیز باهم برسرش آوار شده بود. انگار از چندین قسمت زخم‌های وحشتناکی خورده بود که به خوب شدنش ایمان نداشت. دقایقی در سکوت سپری شد تا پرستار

وارد اتاق شد و بعد از چک کردن وضعیت باراد، سرمش را قطع کرد و گفت:

- باید برای اسکن قلب منتقل شین.

باراد بلند شد اما نه برای گوش دادن به حرف پرستار.

- نیازی نیست.

پرستار با تعجب نگاهش کرد. نگاهش لحظه‌ای بین او و همراهش چرخید و بعد با اخم گفت:

- دستور دکتره و...

- با رضایت خودم می‌رم، پس به دستور کسی نیازی ندارم.

- دکتر اجازه نمی‌دن.

باراد با یک‌دندگی گفت:

- می‌رم و می‌خوام ببینم کی می‌تونه مانع شه.

به پرستار برخورد و چهره‌اش بیشتر درهم شد.

- من موظفم به دکترتون اطلاع بدم.

- شما هرکاری که صلاح می‌دونی، انجام بده.

پرستار پشت چشمی نازک کرد و با غرغری زیر لب از اتاق بیرون رفت. درد باراد را آزار می‌داد اما به روی خودش نمی‌آورد. هرچه به بدنش وصل بود، جدا کرد. باربد دستش را گرفت:

- بچه نشو! بذار کارشونو انجام بدن.

- این کارا لازم نیست.

- تو نمی‌تونی تشخیص بدی چی درسته و چی غلط!

- واسه زندگیم، خودم تصمیم می‌گیرم.

- خواهش می‌کنم از سر لجبازی تصمیم نگیر. اوضاع‌رو از این خراب‌تر نکن.

در همان حین پرستار دیگری وارد اتاق شد.

- شما چرا از تختت پایین اومدی؟

باراد عصبی به پرستاری که لحنش محکم‌تر از قبلی بود، نگاه کرد:

- باید تو زمان ترخیص از شما اجازه می‌گرفتم؟

- کی گفته مرخصی؟

- رضایت شخصی!

پرستار خواست حرفی بزند که دکتر فروزش وارد اتاق شد و گفت:

- کجا می‌خوای بری جوون لجباز؟

باراد به دکتر نگاه کرد:

- می‌دونین که نمی‌مونم.

- داری با جونت بازی می‌کنی باراد. جون و قلب وسیله‌ی خوبی برای قلدری نیست.

- قلدری؟ دست و پا نزدن واسه یه کار بی‌خود اسمش قلدریه؟

دکتر جلوتر رفت و روبرویش ایستاد. با صراحت همیشگی گفت:

- بذار از قالب محترمانه‌ام فاصله بگیرم و بگم حماقت. چه طوره؟

باراد پلکی زد:

- این همه تقلا واسه قلبی که شانس تپیدن نداره، به چه

دردی می‌خوره؟

- اگه به هشدار و توصیه‌های من گوش داده بودی؛ شاید الان این‌جا نبودی پسرجان. روز به روز عصبی‌تر شدی. داروهات‌رو مصرف نکردی و...

- چه فایده‌ای داشت؟ اول و آخر همین‌جا جام بود. مگه پدرم بعد از اون همه عذاب و مصرف دارو و درمان مختلف و به جا یهو تسلیم نشد؟

- این سطحی‌نگری از جوونی مثل تو بعیده باراد. به راحتی خودت‌رو از بین می‌بری، با یه استدلال بچه‌گانه؟ قرار باشه همه مثل تو فکر کنن که توی دنیا امیدی نمی‌مونه. زندگی معنای واقعیشو از دست می‌ده و سنگ روی سنگ بند نمی‌شه. قرار نیست قصه‌ی پدرت برای تو تکرار بشه. ضمن این‌که مرگ و زندگی همه‌ی ما دست خداست و نمی‌شه با بهونه‌ی بیماری یا یه مشکل دیگه حکم به مرگ زودتر یک نفر دیگه داد.

باراد سر تکان داد:

- نمی خوام زیر بلیط یه مشت قرص و دارو برم.

اتاق در سکوتی تلخ فرو رفت. دکتر با لحنی تاثیرگذار گفت:

- بذار خیالتو راحت کنم باراد. قرص و دارو دیگه جواب قلب خسته‌اتو نمی‌ده.

نگاه باراد به چهره‌ی دکتر طولانی شد. گوشه‌ی لبش کمی بالا رفت. لبخندش آن‌قدر تلخ بود که قلب همه گرفت. باربد عصبی و معترض گفت:

- لجبازی‌رو بذار کنار باراد.

- نمی‌خوام عذاب بکشم.

- جواب مامان و چی می‌دی کله شق؟
- قرار نیست چیزی بفهمه.
- اما از من که بپرسه، همه چی‌رو بی کم و کاست بهش می‌گم.

باراد با چشم‌هایی برزخی نگاهش کرد. دکتر گفت:

- باشه می‌خوای بری، برو. حرفی نیست. اما بعد از آزمایشا و اسکن برو. این کاررو به خاطر مادرت انجام بده.

باراد با خستگی روی تخت نشست و با آه نفس گیری سر تکان داد:

- که چی بشه؟
- باید بدونم نیاز به جراحی داری یا...
- من زیر تیغ جراحی نمی‌رم دکتر.
- گفتم شاید! صبر کن مطمئن شم.

باربد کنارش ایستاد و با درماندگی گفت:

- باراد لجبازی بسه. به خدا اگه اتفاقی برات بیفته؛ همه‌ی ما از هم می‌پاشیم. گریه‌ی مامان از دیروز قطع نمی‌شه. می‌خوای این‌جوری روزگار همه رو سیاه کنی؟ به خاطر مامان کوتاه بیا و نذار دیرتر بشه. اونوقت زندگی مام جهنم می‌شه. خودخواه نباش باراد، مارو هم ببین داداش.

دست‌های باراد روی صورتش سر خورد. نگاهش در چشم‌های مرطوب باربد بی‌حرکت ماند. خواهش و بغض او اراده‌اش را درهم شکست و تسلیم شد. سرش که پایین افتاد؛ قطره اشک از گوشه‌ی چشم باربد هم چکید. زمان بغض کرد و باراد در خودش فرو رفت.

***

باربد هرچه دستش بود؛ روی میز انداخت. تن خسته‌اش را روی مبل رها کرد و سرش از پشتی مبل آویزان شد. مهسا لیوان چای را روبرویش گذاشت و خودش هم کنارش نشست. باربد تشکر کرد و پرسید:

- مهبد کو؟

- تو اتاقش بازی می‌کنه... چی شده باربد؟

باربد سر تکان داد. دل مهسا به شور افتاد. نگاهش لحظه‌ای سمت اتاق مهبد چرخید اما صدای باربد باعث شد که دوباره به او نگاه کند:

- مطب دکتر فروزش بودم.

- خب!

- آب پاکی‌رو ریخت رو دستم.

نگاه نگران مهسا به چهره‌ی گرفته‌ی او چسبید و باربد به زحمت گفت:

- باراد باید بستری شه تا اسمش توی لیست پیوند بره. دیگه جراحی هم فایده نداره.

دست مهسا با زمزمه‌ی اسم خدا روی صورتش چسبید. باربد مضطرب جلو خم شد و آرنجش را روی پاهایش گذاشت:

- حالا کی می‌خواد این کله‌شق لجباز رو قانع کنه؟ نمی‌دونم باید چه خاکی تو سرم بریزم مهسا. با یه اتفاق و تصمیم احمقانه، زندگیش و جونش رسیده به تارِ مو. داره می‌میره و عین خیالش نیست.

مهسا دست روی دست باربد گذاشت. سعی کرد دلداری‌اش

دهد که هر دو با صدای مهرسا برگشتند.

- منظورت از انتخاب احمقانه توی زندگیش منم، نه؟

باربد حسابی جا خورد. خیلی وقت بود که مهرسا آنجا نیامده بود. اصلا توقع دیدنش را نداشت. خیلی زود خودش را جمع کرد و گفت:

- معذرت می‌خوام، نمی‌دونستم این‌جایی... مهسا نگفت... حالت چه طوره؟

مهرسا تکیه‌اش را از چهارچوب اتاق مهبد برداشت، جلوتر رفت. با بغض واشک چشم‌هایش دل باربد گرفت، خصوصا وقتی که با درد گفت:

- کاش می‌تونستم بگم جای برادرت من رو به مرگم، شاید دلت یه کم خنک می‌شد. حق داری! باعث این همه بدبیاری و مشکل منم. من با یه حماقت...

باربد میان حرف او ایستاد و گفت:

- من چنین منظوری نداشتم. حرفم سر تصمیم خود باراده.

مهرسا سر تکان داد:

- اونقدر احمق نیستم که نفهمم منظورت چی بوده! یعنی باید ازت ممنون هم باشم که احترام خواهرمو نگه می‌داری و از خونه‌ات بیرونم نمی‌کنی والا...

باربد که خسته و کلافه بود، به تندی گفت:

- بس کن مهرسا. این روزا تنش تو زندگی ما این قدر زیاده که فکر کردن به گذشته، دردی رو دوا نمی‌کنه که هیچ حتی حالمونم بدتر می‌کنه. تو هم به جای پیش کشیدن اشتباهات گذشته، فکر آینده‌ات باش. آویزون شدن به یه رابطه‌ی تموم

شده تو رو هم از خوشیات می‌اندازه.

مهسا آرام اسم باربد را صدا کرد. مهرسا سرخم کرد و به چشم‌های باربد نگاه کرد. با بغضی شکسته گفت:

- منو نگاه کن باربد، خوشی تو چشم من می‌بینی؟ خوشبختی می‌بینی؟ آرامش می‌بینی؟

- واسه این‌که نمی‌بینم می‌گم تمومش کن دختر. موقعی که نباید اشتباه می‌کردی؛ کردی. موقعی که باید منتظر می‌موندی تا همه چی روشن شه، نشدی. حالا دست و پا زدنت چه فایده داره؟ انگار سرتو کردی تو یه چاه خالی آب و تشنه‌ای ولی فقط انعکاس صدای خودت برمی‌گرده. دیگه هیچی فایده نداره. حرفامو شنیدی؟ باراد ته خطه، ته خط. جونشم دیگه نمی‌خواد چه برسه یه حس مرده رو.

انگار دخترک را سر و ته آویزان کردند. صورت کبودش مهسا را نگران کرد تا مستاصل و بغض‌آلود از باربد خواهش کند:

- تمومش کن باربد!

اشک از چشم مهرسا پایین ریخت. مهسا به طرف خواهرش رفت اما مهرسا او را کنار زد و روبروی باربد که خودش از شدت ناراحتی تند تند نفس می‌زد، ایستاد. دست به اشک‌هایش کشید و گفت:

- هنوز دلت خنک نشده باربد. می‌خوای بزن تو گوشم تا هرچی تو دلت مونده، بریزه بیرون.

باربد چشم‌هایش را بست و مهرسا سر تکان داد:

- من یه غلطی کردم و چوبشو بیشتر از همه‌تون

می‌خورم... حقمه، هرچی بگین حقمه. باید توی صورتم دار بکشی که باراد بمیره هم نباید دیگه منو بخواد ولی من...

باربد عصبی گفت:

- خیلی خب. یه بار اشتباه کردی؛ حالا حواست‌رو جمع کن.

چشم‌های مهرسا به باربد خیره ماند و او با ناراحتی گفت:

- بابت لحن تندم متاسفم مهرسا ولی هرچی می‌گم به خاطر خودته. تو تصمیمت‌رو درست یا غلط وسط احساساتت گرفتی و همه الان دارن واسه ازدواجت با ایمان آماده می‌شن. نذار دوباره بگن باراد، بهونه‌ی به هم خوردن آینده‌ات شده. تو گفتی فرصت بدیم باهاش حرف بزنی، زدی. همون پارسال ولی دیدی که نشد. بدتر شد. دیگه فایده نداره، برو دنبال زندگیت عزیز من. عمرتو پای برادر من تلف نکن. بذار دل اونم یه طرفه شه و فکر دوا و درمونش بیفته. به خدای بالا سرم قسم تو کمتر از بهار عزیز نیستی. کمتر از برادرم دوست ندارم و این حرفم برام عین خبر قلب از کار افتاده‌ی باراد سخته ولی برو. تو موندنت دیگه خیری نیست.

نگاه مهرسا هنوز به او خیره مانده بود. انگار حتی نفس نمی‌کشید. باربد نگاهش را گرفت و دو دستش را پشت مبل چسباند. مهرسا چند بار دهان باز کرد چیزی بگوید اما نتوانست. قدم‌هایش را عقب کشید، به مانتو و کیفش چنگ انداخت و بیرون رفت.

توی راه‌پله با گریه مانتویش را روی تنش انداخت. شالش روی سرش آویزان مانده بود. به پاگرد پایین که رسید، پایش سر خورد. دست به محافظ پله‌ها گرفت ولی بی‌فایده بود. کم

مانده بود از طرف دیگر سقوط کند که دو دست محکم از پشت سر بازوهایش را گرفت و نگهش داشت. سر چرخاند و تا خواست چیزی بگوید، لال شد. صورت باراد چند سانتی صورتش بود. دوباره دست حادثه او را به آغوش زندگی‌اش مل داد، قلبش کوبید. تمام وجودش نبض گرفت. نفهمید چقدر گذشت که دنیا برایش متوقف شد. نفهمید چرا همه چیز را فراموش کرد. فقط دلش می‌خواست به روزهای گذشته برگردد. به روزهایی که دل تنگی‌اش میان آغوش او تمام می‌شد، غرغرهایش خفه می‌شد. مست عطر تنش می‌شد و دنیا زیر و رو می‌شد.

به رسم همان روزها دستش برای لمس صورت او پیش رفت اما باراد به خودش آمد و خودش را عقب کشید. بند نگاه او قطع شد.

حالش بد بود. به سمت خانه برگشت اما به محض این‌که اولین قدم را برداشت، بازویش میان دو دست لرزان او گیر کرد. قلبش ریخت. صدای ملتمس مهرسا مثل شلاقی روی جسم و روح خسته‌اش فرود آمد:

-نرو باراد. توروخدا این قدر راحت ولم نکن برو. تو کار منو تکرار نکن.

چشم‌های تب‌دار باراد سمت او برگشت. مهرسا ساکت شد ولی بغض چشم‌های غم‌زده و درمانده‌اش بدترین شکنجه بود. مهرسا و این همه مظلومیت؟ چه به سرش آمده بود؟ برای فرار از وسوسه‌ی بغل کردنش، نگاهش را به سمت قفل دست‌های او چرخاند. نیش زبانش باز از احساسش جلو افتاد. تلخ گفت:

- از تو که خیلی با ملاحظه بودی بعیده. تو که خیلی به تقدس روابط اهمیت می‌دادی و حرفا هم برات خیانت حساب می‌شد، پس الان نباید این قدر بی‌خیال باشی.

مهرسا اعتنایی به زخم زبان او نکرد که ایمان را به رخش کشید. قفل دستانش محکم‌تر شد، غروری نداشت که از شکستنش بترسد:

- تو هم آدمی نبودی که حقتو دو دستی به بقیه پیشکش کنی.

باراد دستش را پس کشید:

- حقی پیش کسی ندارم که بخوام واسه‌اش بجنگم. نبش قبر کردن یه خاطره‌ی مرده هم حالمو به هم می‌زنه. خودت و پیش چشمم کوچیک‌تر از این نکن.

اشک برای هزارمین بار از چشم‌های مهرسا پایین ریخت:

- حتی اگه از تلخی حرفات هم بمیرم، باورشون نمی‌کنم.

- اون دیگه به تشخیص خودت برمی‌گرده.

مهرسا روبروی او قد علم کرد و با خواهش گفت:

- باشه، حتی اگه واقعا دیگه هیچی تو قلبت نیست...

باراد میان حرفش تیر خلاص را زد:

- می‌تونیم یه رابطه‌ی دوستانه داشته باشیم. اتفاقا به نفع منم هست. منتها اول تکلیف نامزدتو معلوم کن. فقط قبلش بهش بگو خودت می‌خوای دم دست‌ترین آدم باشی. خب نظرت چیه؟ قبوله؟

مرگ یک ثانیه وجود مهرسا را فتح کرد و به آرزوها و احساس ویران شده‌اش پوزخند زد. رنگی که از چهره‌اش پرید،

حال باراد را بد کرد. تنش داشت خواب می‌رفت. کم آورد. تلخ و
ه خواهش زمزمه کرد:
- برو لعنتی، برو راحتم بذار. به‌خاطر خدا دست از این همه
حماجت بردار.
بعد هم طوری که فقط خودش بشنود، زمزمه کرد:
- بذار راحت بمیرم. از این سخت‌ترش نکن.
دستش را برای مهار تن سردش به درگاه در گرفت. مهرسا
رلواپس و پریشان به طرفش رفت:
- باراد! ... خوبی؟
صدای عاصی باراد مثل سیلی توی صورتش خورد:
- به تو مربوط نیست.
دست‌های مهرسا پایین افتاد. با بغضی تلخ نگاهش کرد.
صدای باراد، باربد و مهسا را که جلوی درخانه خودشان
بیخکوب شده بودند، بالاخره پایین کشید. باربد بازوی باراد را
گرفت.
- آروم باراد. فکر خودت باش که...
باراد دست او را پس زد:
- من دلسوزی هیچ کدومتونو نمی‌خوام. حواسم اون قدر به
خودم هست که دنبال زندگی تازه باشم.
به مهرسا نگاه کرد، چشم‌هایش سرخ بود.
- اینو خوب تو گوشت فرو کن. شانس دوباره‌ای به تو
نمی‌دم که باز زندگیمو به گند بکشی. دنبال همون چیزی می‌دم
که فکر کردم تورو ازم گرفت. حداقل اون قدر عاقل هست که
بعدا از خودم متنفرم نکنه.

باربد نگران شد:

- بسه باراد، الان جای این حرفا نیست.

- اتفاقا خیلی وقته منتظرم که حرف بزنم و خیال خام این دخترو از سرش بیرون کنم.

به چشم‌های مهرسا زل زد و بی‌رحمی را در حقش کامل کرد:

- آدما تو زندگیشون اشتباه زیاد می‌کنن. اگه تو با اشتباهت به این نتیجه رسیدی که پشیمون بشی، عوضش چشم من باز شد و فهمیدم شرط خوشبختی عاشق شدنم نبود. قلبمو کندم انداختم دور تا یه انتخاب درست داشته باشم. حرفام با انتخاب دوباره‌ام تموم شده. برو به زندگیت برس. بذار زندگیم روی روال عادی بیفته. دیگه نه می‌خوام ببینمت، نه پیامی ازت بگیرم. اینو تو مغزت فرو کن.

همه‌ی دنیا برای مهرسا یخ بست. باراد رو چرخاند و با تمام خشمش در خانه را به هم کوبید. پاهای نیمه جان مهرسا تا شد و روی اولین پله رها شد. دستش روی نرده‌ها سر خورد و روی پایش افتاد. مهسا شوکه و نگران کنارش روی پله نشست. هیچ کدام توقع چنین حرف‌هایی را از باراد نداشتند، حتی باربد.

مهسا دست‌های خواهرش را گرفت. آن‌قدر سرد بود که انگار جان داده. با ترس به صورت مات زده‌اش نگاه کرد. قطره‌های اشکی که روی صورتش جا مانده بود، دلش را شکست. تکانش داد و صدایش کرد و خواهش کرد چیزی بگوید. باربد فورا با لیوان آبی آمد و مقابلش نشست. کم مانده

بود مهسا از شدت اضطراب و ترس به گریه بیفتد. مهرسا یک بار آن‌قدر شوکه شد که کم مانده بود سکته کند. باربد خودش را جلو کشید و از مهسا خواست آرام باشد. بعد آب را مقابل صورت مهرسا گرفت. آرام گفت:

- مهرسا! این آبو بخور تا...

مهرسا تکان خورد و به باربد نگاه کرد. بی‌اراده مچ دست او را کشید. لیوان آب روی یقه‌اش ریخت و لرز کرد اما صدایش جای ضعف، التماس داشت:

- دروغ می‌گه باربد. می‌خواد عذابم بده که دلش خنک شه، نه؟

باربد دست او را گرفت:

- این قدر پیله نکن مهرسا! شاید...

سر مهرسا تکان خورد:

- چرا؟ من که معذرت خواستم، من که التماس کردم ببخشه.

باربد روبه رویش ایستاد:

- الان برو بالا، بذار یه کم آروم شی.

مهرسا با چند ثانیه مکث باربد را کنار زد و بلند شد. مشت محکمی به در بسته‌ی خانه کوبید. برایش مهم نبود چه کسی داخل خانه است ولی مطمئن بود باراد می‌شنود. فقط نمی‌دانست او هنوز پشت در ایستاده و چشم‌ها و گلویش از بغض پر است. مهرسا با بغض و عصیان و صدایی لرزان و بلند گفت:

- باشه باراد. پس بچرخ تا بچرخیم. ببین کی می‌بره. ببین

حسرت به دل کی می‌مونه. من می‌میرم یا تو جلو می‌افتی. بشین و تماشا کن بی‌رحم.

بعد هم با گریه‌ای تلخ بیرون دوید. آن‌قدر حالش بد بود که متوجه بهار و خانم آرام نشد. بهار دستش را گرفت و نگهش داشت و تازه چشم‌های خیس او به آنها افتاد. خانم آرام جلوتر رفت:

- چی شده مهرسا جان؟ خوبی مادر؟

لحن آرام و دلواپس خانم آرام باعث تشدید گریه‌ی دخترک شد. سر تکان داد و با حالی بد گفت:

- به خدا تقصیر من نبود، نمی‌خواستم این جوری شه. هزار بار دیگه‌ام بگم اشتباه کردم، بازم کمه ولی... ولی بخدا...

خانم آرام با ناراحتی و بغض دختر جوان را بغل گرفت و سرش را بوسید:

- می‌دونم عزیزم، می‌دونم... گریه نکن.

باربد سمتشان رفت و با ناراحتی گفت:

- گوش بده مهرسا...

مهرسا سر عقب کشید و سمت او چرخید. اصلا برایش مهم نبود به خاطر احساسش، با سر بریدن باقی مانده‌ی غرورش معرکه راه انداخته. با گریه گفت:

- تو با سکوتت حمایتش می‌کنی اما من می‌دونم دق‌دلیتو خالی می‌کنی... بس نیست؟... بسم نیست؟

- به جون خودش قسم من نمی‌دونم چه کار می‌کنه! چرا فکر می‌کنی این حال بدت منو خوشحال می‌کنه مهرسا؟ به جان مهبد قسم من نمی‌دونم. من که به تو گفتم صبر کن. خودم میام

با بابات حرف می‌زنم. خوبه؟ ولی فعلا آروم باش. این همه استرس و اضطراب واسه باراد سمه. تو... از شرایطش بی‌خبری.

- من بی خبرم یا تو؟ ندیدی که...

- تو که شنیدی من چی گفتم! دکترش چی گفته! یه کم بذار اوضاع آروم شه، آخه...

- مگه دکتر چی گفته باربد؟

صدای لرزان و ترسیده‌ی خانم آرام، باربد را ساکت کرد. حواسش به مادر نبود. کم آورد. مشتی کف دست دیگرش کوبید و سرش رو به آسمان بلند شد:

- خدایا. این دیگه چه آشفته بازاریه وسط زندگی ما؟!

مادر جلو رفت و بازوی پسرش را کشید:

- چی شده؟

باربد سعی کرد ملایم باشد تا مادر را آرام نگه دارد:

- توضیح می‌دم براتون.

خانم آرام با دست و پایی سست روی تنها پله‌ای که سمت ساختمان می‌رفت، نشست. مهرسا دست روی صورتش گذاشت:

- به خاطر خدا منو ببخشین، بگذرین ازم. آرامش و واسه همه‌تون حروم کردم.

این را گفت و با عجله رفت. باربد گرفتار و درمانده ایستاد. یه پایش دنبال مهرسا کشیده می‌شد و پای دیگرش کنار مادر. بهار به کمکش آمد.

- من می‌رم دنبالش باربد.

باربد دستش را کشید و سوئیچش را کف دست او گذاشت. بهار نفسی گرفت و با صدا کردن اسم مهرسا بیرون دوید. باربد کنار مادر نشست و لیوان آبی را که مهسا آورده بود، به سمتش گرفت. مادر قلپی از آب خورد و به باربد خیره شد:

- چه بلایی سرمون اومده؟ دکتر چی گفته؟

قبل از این‌که باربد حرفی بزند، باراد از راهروی ورودی بیرون آمد و با لحن آرام و گرفته‌ای گفت:

- به‌خدا من ارزش این همه بی‌قراری‌رو ندارم مامان.

سر برگرداند و با دیدن باراد بلند شد. مادر ناراحت و عصبی سمتش رفت. صدایش می‌لرزید و صورتش سرخ بود:

- این همه غدی و لجبازی چه معنی‌ای داره باراد؟ چرا نمی‌گی این‌همه عذابی که داری به ما و اون طفل معصوم می‌دی تاوان چه اشتباهیه؟ رفتار و تصمیم بچه‌گانه‌اش؟ تو مقصر نبودی؟ تو نباید قانعش می‌کردی بعد با اون خانواده همسفر می‌شدی؟ یادت رفته جونت به جون مهرسا وصل بود؟ حالا کاری می‌کنی که این‌جوری وسط خونه‌ی من صدای هق هقش بپیچه؟

باراد سرش را پایین انداخت. مادر درست روبرویش ایستاد:

- چرا درست دنبال دوا و درمونت نمی‌ری؟ چی‌رو می‌خوای ثابت کنی؟ هنوز به دیدن جای خالی بابات عادت نکردم که تو هم کمر به قتلم بستی. دلم می‌خواد یکی محکم بزنم تو گوشت که بفهمی بزرگ نشدی. بفهمی باراد همیشگی من نیستی.

با سرازیر شدن اشک‌های مادر، باراد او را بغل گرفت و محکم به سینه‌اش فشرد. بغض صدایش را لرزاند:

- ببخش منو!... ببخش مامان.

- نمی‌بخشم. اگه به این بازیا ادامه بدی، به روح بابات ازت نمی‌گذرم... حالا هر کاری دلت می‌خواد بکن.

- باشه، هر چی شما بگی... می‌رم بیمارستان... خوبه؟

مادر سر بلند کرد. صورت خیسش قلب باراد را بیشتر عذاب داد. خصوصا وقتی با بغض گفت:

- از خدا عاجزانه خواستم برام نگهت داره مامان جان. هرچی دکترت می‌گه گوش بده. تورو روح بابات دیگه عقبش نندازه.

باراد چشم‌هایش رابست.

- چشم.

- درمورد مهرسا...

باراد میان حرف مادرش آمد و سرسختانه سر حرفش ایستاد:

- نه دیگه. این یکی‌رو بذارین خودم تصمیم بگیرم.

- گناه داره باراد. مگه می‌شه حرفات راست باشه. داره از بین می‌ره، آهش عمرتو سیاه می‌کنه به خدا.

- روزگارم از این سیاه‌تر نمی‌شه. شمام بهش میدون ندین، عادت می‌کنه. وقتی با ایمان بره زیر یه سقف همه چی براش عادی می‌شه.

- نمی‌شه. می‌خواست بشه تو این مدت شده بود باراد.

باراد به مهسا نگاه کرد و آرام گفت:

- متاسفم مهسا! دلم دیگه مال خودم نیست.

مهسا اشکش را با دست کنار زد و داخل رفت. باربد آرام گفت:

- تو این همه بی‌رحم بودی و من بی‌خبر بودم؟

باراد به برادرش نگاه کرد. طولانی و معنادار. صورتش پر از حرف بود. آن‌قدر پر حرف که قلب باربد لرزید. لب باز کرد چیزی بگوید اما باراد نفسی گرفت و گفت:

- صبح می‌رم بیمارستان، پای قولم وایسادم. یه امشب‌رو کاری بهم نداشته باشین. می‌خوام تنها باشم.

بعد هم یقه‌ی پالتویش را بالا کشید و با پای پیاده از خانه بیرون زد. باران نرم نرم می‌بارید و کم کم تبدیل به رگبار شد. تن داغش در هجوم باران سوزناک پاییزی رو به سرما می‌رفت. آرزو کرد هرم نفس‌هایش به همین سادگی یخ بزند. نفهمید چقدر راه رفت اما زمانی که به خودش آمد، پشت درختی قدیمی پناه گرفت. شاخه‌های درخت سعی می‌کردند مانعی برای فرو ریختن سیل باران بر سرش باشند اما خم می‌شدند و هر چه هم رویشان بود، پایین می‌ریخت. چشم‌های بی‌تاب باراد در قاب شیشه‌ای پنجره قفل بود. یک خاطره‌ی دور قلبش را زد.

وقتی بی‌صدا وارد اتاق شد و مهرسا زیر لب با خودش از ترس و واهمه‌هایش گفت. وقتی به طرفش چرخید و خشکش زد. وقتی مثل یک کودک در آغوشش کشید و شبیه پیچک عاشقی درهم پیچیدند. بوییدش، بوسیدش، غرق شد و باز جان گرفت. حالا پشت همان پنجره برای وداع آمده بود. آغوشش از

او دور بود. از آرزویی که هیچ وقت کهنه نمی‌شد. تمام بغض مدت‌دارش شکست. اشک روی صورت یخ زده‌اش شرم کرد و سر خورد. موبایلش را در آورد. عکسی کنار ساحل و غروب آفتاب بیچاره‌اش کرد. این بار به جای او، عکسش را بوسید و زمزمه کرد:

- مراقب خودت باش همه‌ی عمرم.

۱۴

هنوز می‌دوید و فریاد می‌کشید که با تکان‌های محکم دستی، پلک‌هایش پرید و نیم خیز شد.

- چته ایمان؟ خواب می‌دیدی؟

با صدای احسان، تازه فهمید همه‌ی آن چیزی که دیده؛ یک خواب نفس‌گیر بوده. نگاهی به اطرافش کرد و پشت دستش روی پیشانی تب کرده و خیسش نشست. دوباره سرش روی بالش برگشت. نفس عمیقی کشید. برای آسودگی چشم‌هایش را بست.

بار دیگر آن دالان تاریک و وهم آور با نوری در انتهایش را دید. باز میان جمعیتی سیاه پرت شد که هرچه فریاد می‌کشید؛ کسی صدایش را نمی‌شنید. ترسیده بود که یک نفر به رویش

لبخند زد. باراد دستش را گرفت و انگار از سیاه چال عمیقی بیرونش کشید. فقط او متوجه‌اش شد و نجاتش داد. بعد هم آن نور نزدیک شد و...

- ا... باز خوابیدی دکی؟

با این حرف احسان؛ هم‌زمان با کشودن پلک‌هایش برخاست و به سمت کتابخانه‌اش رفت. احسان به طرفش رفت:

- بابا دست از سر این کتابای بدبخت بردار. مردیم از گشنگی. والده بدون شما کوفتم نمی‌ذاره پیش رومون.

ایمان با برداشتن کتاب مورد نظرش؛ پشت میز نشست و گفت:

- برو و کمک مامان کن تا بیام.

احسان با کنجکاوی خم شد و اسم کتاب را رصد کرد:

- تعبیر خواب می‌خوای چه کار؟

- شنیده بودم خبرنگارا خیلی فضولن، نه گزارشگرای ورزشی.

- عفت کلام داشته باش! خیر سرت دکتری... فضول چیه؟ کنجکاو!

سپس عینک او را از روی میز برداشت و سمتش گرفت. با شیطنت ابرو بالا انداخت:

- بیا! شفاف‌تر خوابتو تعبیر کن... البته این کتاب کامل نیست. بری تو نت بیشتر کمکت می‌کنه.

ایمان عینک را از دست او گرفت و به چشمش زد. احسان که رفت؛ کتاب را زیر و رو کرد اما چیز زیادی دستگیرش نشد. کتاب را بست و به عقب تکیه داد. با شنیدن صدای بلند احسان

ترجیح داد بلند شود. کتاب را داخل کتابخانه گذاشت که چشمش به کیف مدارکش افتاد. اصلا یادش نبود کی آن را آنجا گذاشته. کلی دنبالش گشته بود. کارت را برداشت و مدارک داخلش را چک کرد. تاریخ اعتبار بیمه‌ی ماشین داشت تمام می‌شد. آن را بیرون کشید که کارت کوچکی از زیرش بیرون افتاد. با تعجب خم شد و آن را برداشت؛ خشکش زد. کارت شد دریچه‌ای کوچک تا به دنیایی دیگر پرت شود و تمام خوابش را دوباره در صفحه‌اش ببیند. عرق سردی روی پیشانی‌اش نشست. نوشته‌ی درشت اهدای عضو، رنگ خون بود. برای گریز از افکار پریشان؛ کارت را روی میز رها کرد و بیرون رفت.

- چرا صبحانه‌اتو نمی‌خوری ایمان؟ حواست کجاست؟

با صدای معترض مادر سربلند کرد. لبخند زد. تشکر کرد و بلند شد. مادرش دوباره گفت:

- کجا؟ چیزی نخوردی؟ امروز یه چیزیت هست‌ها!

- چه کارش داری مامان؟ یه روز چیزی نخوره؛ فسفرای مغزش نابود نمی‌شه، سرجاشه.

- تو به فکر خودت باش... مگه امروز برنامه‌ی زنده نداری؟

احسان لقمه‌ای از کره و پنیر را داخل دهانش گذاشت و با خونسردی گفت:

- دیر نمی‌شه. حرص همون یه دونه رو بخور؛ بسه!

مادر سر تکان داد و دوباره به ایمان نگاه کرد:

- عجله داری امروز؟

- آره، چند جا کار واجب دارم.

- خیلی خب، به کارت برس. فقط یادت باشه که امشب می‌ریم خونه‌ی دایی. باید تکلیف مراسمتون روشن شه.

ایمان رفت و در همان حال گفت:

- هر تصمیمی بگیرین؛ من موافقم.

- پس من می‌گم آخر ماه که عیدم هست جشن باشه.

لبخند کم‌رنگی گوشه‌ی لب ایمان نشست و وارد اتاق شد. مشغول مرتب کردن کیفش بود که احسان با فاصله‌ی کمی از او وارد اتاق شد.

- معلومه می‌خواین چه کار کنین ایمان؟

ایمان ابرو درهم کشید و به برادرش نگاه کرد:

- چطور مگه؟

احسان لب میز تکیه داد و با چهره‌ای کنجکاوگفت:

- مگه نگفتی همه چی بین تو و مهرسا تموم شده؟

با کمی مکث؛ آرام گفت:

- مگه چیزی هم بین ما بوده که حالا بخواد تموم شه؟

- پس چرا به مامان می‌گی موافقی؟ مگه نمی‌دونی منظورش جشن عروسیه شماس؟ مگه نگفتی خودت می‌خوای به دایی بگی که پشیمون شدی و بهتره بذارن مهرسا سمت نامزد تبلیش برگرده؟ پس چرا جفتتون ساکتین؟

- خیلی زود همه می‌فهمن ازدواجی در کار نیست. شاید تقدیر مهرسا جور دیگه‌ای به من گره خورده.

احسان با تعجب نگاهش کرد. ایمان خودش هم از حرفی که زد؛ جا خورد. انگار این جمله را یکی در مغزش هل داد و او به زبان آورد. گیج سر تکان داد و قبل از این‌که احسان چیزی

بگوید: آرام گفت:

- می‌شه تنها باشم؟

احسان لب‌هایش را بالا کشید و تکیه‌اش را از میز برداشت:

- همیشه مثل معمای لاینحلی که فقط خودت از پس خودت برمیای نابغه.

وقتی او رفت؛ ایمان اعتراف کرد که خودش هم این بار در حال خرابش گیر کرده. تلفن را برداشت و به مهرسا پیام داد که بیدار است یا نه! باید با هم صحبت می‌کردند.

مهرسا دقیقه‌ای بعد تلفن کرد و با هم صحبت کردند. باز صدایش ضعیف و گرفته بود. از بحثش با باراد در خانه‌شان خبر داشت. از آن روز حالش روز به روز بدتر شده بود. صحبتشان کوتاه بود. گفت شب خودش را آماده کند که هم را می‌بینند. مهرسا حرف خاصی نزد. انگار خبر نداشت که آن شب خانه‌اشان دعوت هستند تا مثلا حرف‌های نهایی این نامزدی رسمی ولی بی‌معنی را بزنند.

تماس که قطع شد؛ گوشی را روی میز سر داد. دوباره چشمش به کارت افتاد، این بار نگاهش طولانی‌تر شد. کارت را برداشت. خط شکسته‌ی روی قلب سرخ برایش عجیب بود. واقعا کی این کارت را درخواست داده بود؟

***

از تخت پایین آمد و به سمت پنجره رفت. بی‌توجه به هوای زمستانی پنجره را تا آخر باز کرد و صورت داغش را در مسیر باد گرفت. شاید که نفس راحت‌تر از سینه‌اش بیرون بیاید.

نفس عمیقی کشید که به سرفه افتاد. باز سینه‌اش از درد سنگین شد. از این همه ضعفی که روز به روز بیشتر می‌شد؛ بیزار بود. از این‌که در آن چهار دیواری حبس بود و فایده‌ای هم به حالش نداشت؛ خسته بود. چشم‌هایش را بست و با درد زمزمه کرد که چرا این روزهای یخ زده تمام نمی‌شود. دوباره سرفه آزارش داد. حال جسمی‌اش روز به روز بدتر می‌شد و حال روحش خراب‌تر.

- هوا آفتابیه ولی آفتاب زمستون هم یخ زده‌اس.

برگشت و در عین ناباوری ایمان را دید. ایمان با لبخند پیش آمد. سلام کرد و دسته گلی را که دستش بود؛ به او داد:

- روز بخیر دوست قدیمی.

باراد برخلاف دفعه‌ی قبل این بار با کمی مکث دسته گل را گرفت. سلامش را جواب داد و تشکر کرد و گل‌ها را روی تخت گذاشت. دقایقی در سکوت سپری شد تا باربد از راه رسید. با دیدن ایمان تقریبا شوکه شد. نگاه مبهمش میان آن دو چرخ خورد، سلام کرد و دست هر دویشان را فشرد. با لحن متعجبی از ایمان پرسید:

- شما کجا؟ این‌جا کجا؟

- برای دیدن باراد اومده بودم. باید دلیل خاصی غیر از احوال‌پرسی داشته باشه؟

ابروی باربد از سر تعجب بالا رفت. فکر می‌کرد آنها بعد از اتفاقاتی که افتاده؛ چشم دیدن هم را ندارند. هر قدرهم که برگذشته دوستان خوبی بودند اما الان شرایط نرمال نبود. به باراد نگاه کرد، حالش عادی نبود. سکوتش تکراری بود اما حال

چشم‌هایش نه! حالش را کوتاه پرسید و باراد کوتاه‌تر جواب داد که خوب است. باربد دوباره به ایمان نگاه کرد و گفت:

- با وجود مقررات سفت و سخت بیمارستان؛ چه طوری تونستی توی ساعت غیر از ملاقات بیای؟

- هرچیزی راهی داره. بالاخره منم دست کم نگیر!... بند پ رو دوست ندارم ولی خب این‌جا به درد خورد.

باربد لبخند کمرنگی زد و ایمان به باراد نگاه کرد:

- خب چه خبر؟ چه طوری بی‌معرفت؟

باراد نیشخندی زد:

- خیلی خوبم! معلوم نیست؟

ایمان به چشم‌های سرد او نگاه کرد. مثل شبی بود که تک تک ستاره‌هایش سقوط کرده و محکوم به تاریکی محض می‌شد. یاد چشم‌های روشن و خوش‌رنگ مهرسا افتاد. همیشه فکر می‌کرد که خدا این رنگ را چطور نقاشی کرده. هزار رنگ سبز را می‌شد درونش دید و فقط عاشقش شد. حالا شبیه روزهای پاییزی هزار و یک رنگ و غم داشت. نفسی گرفت و گفت:

- توقع هم نداشتم بگی بدی. خدا روشکر که خوبی. حالا حوصله چند قدم راه رفتن و صحبت‌رو داری؟ توی همین محوطه‌ی کوچیک پایین.

باراد در سکوت به ایمان نگاه کرد. باربد با برداشت خود از سکوت او؛ دخالت کرد:

- الان هوا مناسب نیست و...

باراد میان حرفش آمد و عذرخواهی کرد:

- اتفاقا امروز هوا خوبه، بدم نمیاد یه کم راه برم.

بعد هم پالتویش را برداشت و پوشید. باربد کمی تردید داشت اما نمی‌خواست حساسیت به خرج بدهد. فقط گفت مراقب خودش باشد.

وقتی بیرون محوطه رسیدند؛ سرمای هوا باعث شد تا ایمان دست‌هایش را در جیب کاپشنش فرو کند. به نیم‌رخ باراد نگاه کرد. رنگ پریده و تکیده به نظر می‌رسید اما انگار اعتنایی به آن سوز و سرما نداشت.

- خیلی تماشایی شدم؛ نه؟

ایمان جا خورد. نگاه شب‌زده‌ی باراد با پوزخندی تلخ سمتش چرخید و ادامه داد:

- از تماشای آدمی که فقط نفساشو به زندگی بدهکاره چه لذتی می‌بری؟

ایمان ایستاد و کاملا سمت او چرخید:

- من برای تماشای حالت نیومدم. شنیدن از حال و اوضاعت کفایت می‌کنه.

- پس اومدی ببینی حال بد امروز من حقیقت داره یا بازم دروغ ساختن، هان؟

ایمان چهره درهم کشید:

- چه اصراری به متهم کردن من داری باراد؟

- تو چه توجیهی برای این ملاقات به ظاهر دوستانه داری؟

- حالم از آدمای ظاهر فریب به هم می‌خوره.

حرارت از زیررنگ چشم‌های تیره‌ی باراد سرکشی کرد:

- پس این‌جا چی می‌خوای ایمان؟ اومدی حالمو بپرسی؟

می‌بینی که! خوب خوبم!

ایمان فاصله را کم کرد و بالحن ملایمی گفت:

- برای جنگیدن این‌جا نیستم؛ فقط اومدم حرف بزنیم.

باراد بازدمی پرصدا و کش‌دار از سینه‌اش رها کرد:

- سوژه برای بحثای جذاب گذشته نداریم.

- از زندگی چی جذاب‌تره؟

- واسه من هیچ جاذبه‌ای نداره. اگه اومدی مطمئن شی که بعد از ازدواجت با مهرسا؛ گرفتار یه بن‌بست احساسی نمی‌شی؛ باید بدونی خیلی وقته که دیگه جایی تو ذهن و قلب من نداره.

- می‌تونی در مورد مهرسا و احساسش هم با این قاطعیت حرف بزنی؟

- قبلا هم گفتم. این موضوع به من مربوط نیست.

- باراد بازی نکن، آتیش نمی‌تونه یهو یخ بزنه. تو واسه مهرسا آتیش بودی، همه شاهد بودن. حالا...

- آتیش هم بود خاموش شده. خاکسترشم دادن دست باد.

- خاکستری که هنوز روشنه؛ می‌تونه راحت‌تر از قبل گر بگیره.

باراد پوزخند زد:

- جای دکتری شاعر می‌شدی. اونم بهت می‌اومد.

ایمان با نگاهی معنادار به باراد خیره شد. باراد نفسی گرفت. دست‌هایش را بغل کرد و راه افتاد.

- حال و حوصله‌ی حرف تکراری ندارم ایمان. تو هم وقتت رو هدر نده، بهم ثابت شده که چه روح بزرگی داری.

ایمان چرخید و راه او را سد کرد:

- اگه دروغ میگم یا اشتباه می‌کنم! پس چرا به جاده خاکی می‌زنی عاشق فراری؟

باراد چشم‌هایش را کمی جمع کرد و پوزخند زد:

- عاشق فراری! خوبه! دستت تو ساخت لقبای با مسما هم قویه. فقط حواست باشه بی‌ربط نباشه.

- ذهن من تو هرچی خطا کرده باشه! در مورد حس تو نکرده. در مورد اشکای شب و روز مهرسا نکرده.

قلب باراد با درد تپید. مهرسا چه قدر به هم ریخته بود که همه بی‌پروا از حال بدش حرف می‌زدند؟ چشم‌هایش را بست. کاش دنیا تمام می‌شد و این قدر از عذاب او نمی‌شنید. با خستگی گفت:

- به من نگاه کن ایمان! خسته‌ام. خیلی خسته. از همه دنیا خسته شدم. پس حالمو بدتر نکن. فکر کن همه حرفاتو زدی. بقیه‌اشو با خودت ببر و بریز دور.

- نیومدم که دست خالی برگردم.

باراد تن خسته‌اش را روی نیمکتی یخ زده رها کرد. دست‌هایش درهم فرو رفت و به پیشانی‌اش چسبید:

- توی وجود آدمی که بارها شکسته؛ دنبال چی می‌گردی؟

- آینه‌ی شکسته‌ی دلت.

- متلاشی شد.

- نشده که می‌شه عکس مهرسا رو توش دید.

دست‌های باراد روی صورتش نشست، این بار انکار نکرد. فقط سکوت بود. همان چیزی که ایمان دنبالش می‌گشت. با کمی

مکث؛ خودش را نزدیک‌تر کشید و آرام گفت:

- این همه دوری و لجاجت از تو که هنوز دوستش داری بعیده. نگو نه که باور نمی‌کنم.

با سکوت باراد دوباره گفت:

- من هیچ وقت بین شما نبودم که بخوام حذف شم. برای بودنم دلیل دارم اما قسم به هرچیزی که قبول داری و دارم؛ این مدت واسه مهرسا اندازه‌ی یه آدمی بودم که فقط درد و دل شنیده. اون اونقدر سرزنش شده که درست نمی‌تونه روزو شبشو بگذرونه. از روزی هم که دوباره همو دیدین؛ انگار زورکی نفس می‌کشه.

انگشت‌های باراد روی صورتش سر خورد و آرام گفت:

- اسمت اشتباهی تو زمان بدی اومد ایمان، ولی مهرسا توی درگیری احساسیش هم درست انتخاب کرد. همینم خیالمو راحت کرده که عقب وایسم و هر چقدر دلم می‌خواست خوشبخت باشم؛ برای شما دعاش کنم.

- باراد!

- ایمان الان وقت عشق بازی نیست. وقت اینه که بتونی عشق بچگیتو ثابت کنی. دیگه کاری از من و دلم و خواستن و خواستنش بر نمیاد. تو اینو درک کن... بذار با خیال راحت چشممرو روی همه چی ببندم!

- این همه تلخی و ناامیدی فقط به خاطر یه مشکله که راه درمان داره؟

- راه درمانش می‌دونی چیه؟ مردن یه آدم دیگه.

- خودت‌رو مقصر تقدیر دیگران هم می‌دونی؟ نگران اینی

که کسی خودکشی کنه تا قلبش به تو برسه؟

چشم‌های باراد بسته شد. نفسش شبیه آه بود. ایمان دست روی پشتی نیمکت انداخت و به او خیره شد:

- توی قضا و قدری که خدا تعیین کرده؛ با دخالت و ناامیدی بندگی رو زیر سوال نبر باراد. هر قلبی بیاد توی سینه‌ی تو؛ دلیلی پشتشه. شاید آرزویی توی اون قلب باشه که فقط تو بتونی محققش کنی. جای ناامید شدن و این همه فکر و خیال منفی؛ به این چیزا فکر کن. تو داری خودت و بقیه رو از بین می‌بری چون سلامتت درگیر تقدیر تلخ یه نفر دیگه‌اس؟ این دیگه دست من و تو نیست. دست بالا سریه.

- تقدیر، سرنوشت، خوب کلمه‌هایی ساختیم که دنیا و اشتباهات آدمارو زیرش دفن کنیم. خوب مقصری پیدا کردیم که گناه خودمون‌رو بندازیم گردنش. از این کلمه‌ها مظلوم‌تر هیچی پیدا نمی‌شه. گناه کل آدمای کره‌ی زمین روی دوششونه!

- تو می‌خوای با خواسته‌ی خدا هم بجنگی؟

- نه! جنگی ندارم، گلایه هم ندارم. فقط می‌خوام یه مدت به حال خودم باشم تا راحتم کنه. نمی‌خوام حال آدمای دوروبرم بدتر از حال قلبم باشه. نمی‌خوام مثل تموم این یک ماه دائم برن یه لیست رو چک کنن و ببینن کی عزیزشو از دست داده تا تیکه‌های تنشو حراج کنن.

ایمان تکانی خورد و آرام گفت:

- خیلی از این آدما تصمیم خودشونه، خواست خودشونه!

- چی خواست خودشونه؟ این‌که بمیرن؟

- نه! این‌که اگه شد بعد از مرگ، زندگیو به خیلیا شبیه تر برگردونن. چی توی فرجام یه نفر می‌تونه قشنگ‌تر از این باشه که بعد از مرگش هم سال‌ها نبضش بتپه و زندگی کنه؟ تو حق خوشبخت شدن‌رو داری. حق این‌که یه بنده‌ی خوب باشی. به درد بقیه‌ی آدمای همین کره‌ای که میگی گناهاشونو گردن سرنوشت می‌اندازن؛ بخوری. باراد! تو امیدرو به زندگی و خوشبختی که جلوی چشمته بدهکاری.

باراد سر چرخاند و نگاهش کرد:

- حرفات قشنگه ایمان اما به درد از دست رفته‌های من نمی‌خوره. من از آدمایی که نمی‌دونم چرا باید زخم می‌زدن و زندگیمو زیر و رو می‌کردن؛ توقع ندارم باز معجزه کنن، ببخشن و بهم امید بدن. به جایی رسیدم که تنهایی‌رو با خدا ترجیح می‌دم. خوشبختی پیشکش همه‌ی آدمایی که دلشون زندگی و امیدرو با هم داره.

مکث کرد. بغضش را قورت داد:

- دستای مهرسا رو محکم بگیر، جای این‌که دوستش باشی؛ عاشقش باش، مثل من. نسپارش دست گرگایی که این روزا لباس آدمیزاد پوشیدن. تمام زندگیتو زیر پر و بالت بگیر.

باراد با نگاه خیره‌ی ایمان برخاست. نگاهش سمت آسمان سرخ رنگ زمستان چرخید، انگار آماده غریدن بود، درست مثل حال چشم‌های او. صدایش لرزید:

- از من می‌شنوی؛ نه از خوشبختیت بگو؛ نه از بدبختیت! خوشی رو زخم چشم به باد می‌ده؛ بدی رو زخم زبون، اون‌وقت ممکنه سرتو بگیری بالا و بگی خدا؛ خودت دقیقا



چه‌هایی که تکلیف دل آدماتو روشن کنی! جواب سوالی رو از
ما می‌خوای که درست وسط مغز سرت می‌جوشه. آدما
چه‌ی درد و دل ندارن.

نگاه خالی‌اش سمت او چرخید و با لحنی هدف‌دار ادامه داد:

- پس دردتو رو دل خودت بکش. نذار مجبورت کنن به

جایی برسی که بخاطر تپیدن قلبتم، مدیون بقیه بمونی.

ایمان با نگاهی خیره به نیم‌رخش؛ آرام نامش را زمزمه کرد
اما باراد چشم‌هایش را بست. دست به سمت او دراز کرد و
دستش را فشرد:

- لطفا دیگه این‌جا نیا. مراقب خوشبختی‌ای که دسته باش،

حتی اگر خودش فکر کنه اشتباهه.

ایمان آرام گفت:

- بیشتر فکر کن، خواهش می‌کنم.

- فکرامو کردم، آخرین آرزوم دیدن خوشبختی مهرساست.

- بدون تو؟

باراد تلخ گفت:

- بدون من!

- باراد...

- بمونم یا بمیرم؛ هیچ وقت فراموش نمی‌کنم که چقدر آدم

خوبی هستی و چه دوست خوبی می‌تونی باشی.

حرفش معنی تیر خلاص داشت. دست ایمان سست شد.
باراد دستش را عقب کشید و آرام خداحافظی کرد. چشم‌های
ایمان از پشت سر دنبال قامت بلند و تکیده شده‌اش رفت. آدم‌ها
با او چه کرده بودند؟ سرش به روی آسمان بلند شد. رگه‌هایی

در قلب سرخ آسمان درخشید و باران گرفت. چشم‌هایش را بست و حرف‌های باراد دوباره در ذهنش تکرار شد. خاطره‌ای برایش تداعی شد که نمی‌دانست خواب است یا رویا؟

***

ایمان کاملا پشت سرش قرار گرفت، آرام گفت:

- چه خطایی از من دیدی که روتم برمی‌گردونی؟

مهرسا دست روی صورت خیس از اشکش کشید. با چشم‌های سرخ و پر آب سمت ایمان چرخید:

- حال بد منو ببین ایمان؟ تو دیگه چرا عذابم می‌دی؟

ایمان قدمی نزدیک‌تر شد:

- چی شده؟

- مگه قرار نبود خودت با مامانت حرف بزنی؟ مگه نگفتی تو هم دیگه نمی‌خوای. پس وسط خونه‌ی ما عمه از چی حرف می‌زنه؟ من که گفته بودم معطل زندگی سیاه من نشو، پس چرا الان این جوری کردی؟

- من خودم تصمیم گرفتم که کنارت بمونم، منتی هم سرت نیست.

- تصمیمت واسه بازی کردن با حال بد من؟

- بی‌انصافی نکن مهرسا، من بد تورو نخواستم!

- این طور صلاح دیدی که کنار تو با فکر باراد به خوشبختی می‌رسم، آره؟ واسه همین عمه پایین داره می‌گه ایمان خودش عید قربان‌رو دوست داره؟

بی پروایی مهرسا تازگی نداشت، ایمان در سکوت نگاهش کرد. مهرسا با بغضی که هزارباره شکست؛ گفت:

- دیگه نمی‌خوام ببینمت ایمان.
- بهتره قبل از این‌که بیرونم کنی؛ به حرفام گوش بدی.
- نه دیگه، این بار تو گوش کن. خانواده‌اتو در جریان همه چی بذار... همین امشب.
- بذار خیالتو راحت کنم، احسان در جریان همه چی هست.

نگاه ناباور مهرسا برگشت و ایمان لبخند تلخی زد:

- فکر نمی‌کردم تا این حد غیرقابل‌تحمل باشم که...
- ایمان...

ایمان نفسی گرفت و آرام گفت:

- من همه‌ی تلاشمو برای متقاعد کردن باراد کردم مهرسا اما روی اسب لجاجتش محکم سواره و پایینم نمیاد.

قطره اشک تلخی روی صورت مهرسا چکید. لب تخت پایش سست شد و نشست. شانه‌های لرزان و نحیفش به دل پر احساس ایمان چنگ انداخت. با ناراحتی گفت:

- کار از گریه‌های تو گذشته مهرسا.
- اگه گریه‌هام براش مهم بود؛ نمی‌گفت رفته سراغ یکی دیگه!

ایمان پیش رفت و شانه‌اش را فشرد:

- خسته‌اس ولی هوشیاره... تو هم بس کن. بذار زندگی و سرنوشت توی مسیر خودش پیش بره. هرچه قدر بخوای توی مرداب حسرت دست و پا بزنی؛ بیشتر فرو می‌ری... فایده نداره.

مهرسا با درماندگی نگاهش کرد:

- چه کار کنم ایمان؟ چطوری خودمو نجات بدم؟

- با من ازدواج کن.

مهرسا خشکش زد، انگار زمان ایستاد. اشک در سرازیری صورتش خشک شد و بهت زده به ایمان خیره ماند. او مقابلش روی زانو نشست و آرام گفت:

- به جون خودت قسم از هر راهی رفتم که برش گردونم اما نمی‌خواد. وقتی نمی‌خواد چطور می‌خوای مجبورش کنی دوباره به زندگیت برگرده. تو این شرایط و این تقدیری که پیش اومده؛ شاید سرنوشت من و توئه که به هم گره خورده. جای گریه کردن به من اعتماد کن، خواهش می‌کنم.

سر مهرسا تکان خورد. ایمان خواست دست‌هایش را بگیرد اما او را پس زد و بلند شد. ایمان بازویش را گرفت و مهرسا با حرص سمتش چرخید:

- دست از سر من بردار ایمان. تو دیگه چه آدمی هستی؟ دیگه داره حالم از همه چی به هم می‌خوره. از باراد که چشماشو بست و ندید چطوری برای داشتنش دست و پا می‌زنم و التماس می‌کنم. از تو که شکستن منو می‌بینی و باز ضربه می‌زنی. از نگاه‌هایی که انگار تنها مجرم دنیا رو دستگیر کردن و ولم نمی‌کنن. خسته شدم، دیگه از همه‌تون خسته شدم.

- به جای داد زدن؛ به حرف من گوش بده.

مهرسا نگاهش را برگرداند و با بد حالی دست‌هایش را روی صورتش گذاشت:

- حالم بده، برو.

- رفتن من می‌شه رفتن باراد. دردی‌رو ازت دوا می‌کنه؟

- موندنت هم دردی دوا نمی‌کنه.

انگار قلب ایمان ترک خورد. او را سمت خودش چرخاند:

- به سالـه زندگیم رو هواس واسه چی مهرسا؟ لـق لقمی زبون دوست و آشنا شدم که چی؟ که مونستنم به دردت نخوره؟

مهرسا نگاهش را پایین انداخت. قطره‌های درشت اشک از زیر مژه‌های خیسش راه گرفت. انگشت ایمان روی قطره‌های اشک او نشست:

- دلت با اونه و نمی‌تونی منو دوست داشته باشی. می‌دونم. با این درد مشترک چطوری حالمو نمی‌فهمی؟ چرا نمی‌تونی درک کنی که همه‌ی عمر منم شدی؟ اون‌قدر که از آرزوهام بگذرم تا تو به خواسته‌ات برسی؟

سرش را مقابل صورت او خم کرد:

- چرا مهرسا؟ این چه چرخه‌ی بی‌رحمیه؟

- من عرضه‌ی قطع کردنشو ندارم؛ نمی‌تونم.

به ایمان نگاه کرد و با گریه گفت:

- به‌خدا نمی‌تونم.

دست‌هایش را انداخت و چشم‌هایش با سرگردانی میان اتاق چرخید.

- اون رفته، جام گذاشته. کاش قلب و خاطره‌شم می‌برد؛ اون‌وقت آخرین انتخابم تو و قلب مهربونت بودین ولی الان...

- قول می‌دم چیزی کم نذارم مهرسا.

- تو همین حالاشم بیشتر از لیاقت من و حقم بودی ایمان.

ایمان آرام گفت:

- یه بار دیگه خودت برو سراغش!

چشم‌های مهرسا بی‌حرکت سمتش چرخید. ایمان نفس سنگینش را بیرون داد و گفت:

- برو و آخرین تلاشتو بکن، یا تو قانعش کن یا اون قانعت کنه. اگه نشد...

مکث کرد و لحظه‌ای بعد به سختی ادامه داد:

- دیگه از من نخواه میدون و بدم دست کسی که نمی‌دونم چه بلایی با این احساس سوخته سرت میاره. من عاشقتم، حتی اگه قلبت مال من نباشه.

به او خیره شد و با احساس عمیقش گفت:

- ولی قلب من همیشه به عشق تو می‌تپه، حتی اگه بمیرم.

می‌خواست برود که مهرسا با صدایی گرفته گفت:

- باشه ایمان، یه بار دیگه ببینمش... فقط یه بار دیگه.

ایمان با مکث نگاهش کرد و سر تکان داد:

- باشه برای چند روز دیگه. بذار اگه قرار باشه حضور منم تاثیری روش داشته باشه؛ چند روز بگذره.

مهرسا مظلوم و ساکت نگاهش کرد. قلب ایمان گرفت. انگار حسی درونش به جوش و خروش افتاد که تجربه‌اش نکرده بود. نگاهش را گرفت و در حال بیرون رفتن گفت:

- اگه دوست داشتی بیا بیرون.

اما در اتاق بسته شد. مهرسا با قلب او راه نمی‌آمد.

***

سرش روبروی آسمان بود. این روزها داشت رنگ آبی‌اش را فراموش می‌کرد. حس عجیبی داشت که دلش می‌خواست همه‌ی رنگ‌های خدا را دوباره ببیند و لمس کند.

دیشب گفته بود دلش خورش آلوی مخصوص مادرش را می‌خواهد و او قول داد که امروز ظهر برایش درست می‌کند. لبخند زد و تشکر کرد. اما نیمه‌های شب سر ظرف آلوها رفت و چندتایی به دهان گذاشت. نمی‌دانست چرا این قدر طعمش فرق داشت. صبح با این‌که دلشوره داشت اما سعی کرد بخندد و صبحانه‌اش را با خانواده‌اش کامل خورد.

سربه سر پدرش گذاشت و مشتی هم به بازوی احسان زد که می‌گفت عروسی نزدیک است و کبک داماد خروس می‌خواند. مادرش را بوسید و گفت خورش آلو را بار بگذارد که با مهرسا آنجا می‌رود. مادر قربان صدقه‌ی قد و بالایش رفته بود.

بیرون آمد و مهرسا را دید. با هم به بیمارستان آمدند. امروز تکلیف همه چیز مشخص می‌شد. کار دلش یک سره می‌شد اما همه‌ی حواسش به نامه‌ای بود که لای کتاب تعبیر خواب گذاشت. چشم‌هایش را بست. نفسی گرفت اما هنوز بازدمش را بیرون نداده بود که صدای قدم‌های تندی را شنید.

چشم باز کرد و مهرسا را دید که با گریه خودش را داخل ماشین انداخت. پلک‌هایش پرید. نگاهش سمت ساختمان بیمارستان چرخید و باز به تن در هم پیچیده‌ی او روی صندلی نگاه کرد. حدسش سخت نبود. باراد از موضعش کوتاه نیامده بود. سرسختی‌اش این طور تن دخترک را می‌لرزاند. قلبش گرفت. دست روی سینه‌اش کوبید. این روزها این قلب به مرگش بود. حالی تازه و سخت که سر درنمی‌آورد. انگار بغض می‌کرد. به جانش نق می‌زد و می‌کوبید. ماشین را دور زد و

پشت فرمان نشست. سمت او چرخید اما قبل از این‌که حرفی بزند، مهرسا میان گریه گفت:

- برامون آرزوی خوشبختی کرد ایمان، برای من... من با تو.

- مهرسا من...

دست‌های مهرسا روی صورتش محکم شد:

- کاش بمیرم و این روزای نحس تموم شه.

ایمان خم شد و دست او را از صورتش جدا کرد:

- می‌خوای منتظر عمل پیوندش بمونی؟

مهرسا به هق هق افتاده بود:

- منو نمی‌خواد... نمی‌خواد.

ایمان آهی کشید و سر جایش نشست. امروز دلش نمی‌خواست این سوییچ را بچرخاند اما حس‌های ناخودآگاهش را کنار زد و ماشین در مسیر افتاد. دستمال را سمت مهرسا گرفت و آرام گفت:

- گریه نکن مهرسا، درست می‌شه.

- حالش بده ایمان. این قدر رنگ و روش پریده و بد نفس می‌کشه که هر لحظه حس کردم جلوی پام می‌افته و جونش...

نتوانست ادامه دهد و به جایش گریه کرد. ایمان پلکی زد. تلفن مهرسا برای دهمین بار زنگ خورد. نیم نگاهی به تلفن کرد:

- هر کی هست، کار واجب داره. جواب بده بعد حرف می‌زنیم.

دست روی صورتش کشید، چشم‌هایش تار می دید. شماره

را نگاه نکرد و جواب داد. فکر کرد که شاید مهسا باشد. فقط او خبر داشت که قرار است به دیدن باراد بروند. دلش می‌خواست همی با خواهرش حرف بزند اما حدسش اشتباه بود. صدای آن مزاحم نحس در گوشش پیچید.

- دلم برات تنگ شده بود عزیزم!

دقیقا از زمانی که با باراد مشکل پیدا کرده بود؛ او هم ناپدید شد. دوباره امشب چه از جانش می‌خواست. مثل آتشفشانی فوران کرد:

- کثافت! اون قدر صبر کردی تا همه چیزمو از دست دادم. تو چه دشمنی‌ای با من داری؟ چه لذتی از به هم ریختن زندگی من بردی روانی؟

- اوه! یواش بابا! به درک که داره می‌میره. در عوض من...

- درک که جای توئه عوضی. اگه ببینمت خودم با دستام تیکه پاره‌ات می‌کنم.

- مهرسا با کی حرف می‌زنی؟

صدای ایمان در گوشش پیچید. سر تکان داد و ایمان با ابروهایی درهم به ماشین کنارشان اشاره کرد:

- این ال نود سفید آشنا نیست؟

سر مهرسا بی‌مکث چرخید. ال نود سفید با نگاه او سرعت گرفت اما مهرسا در لحظه‌ی آخر چهره‌ی راننده را دید که با موبایل حرف می‌زد. با چشم‌هایی از حدقه در آمده به گوشی نگاه کرد. ایمان صدایش زد و گوشی از دست‌های مهرسا سر خورد. دست‌هایش محکم روی صورتش چسبید. حتی نمی‌توانست حرف بزند. ایمان گوشی را از روی پای او

برداشت. مهرسا چشم‌هایش را لحظه‌ای بست و تا باز کرد، چشمش به تلی از خاک و کارگری افتاد که دست تکان می‌داد متوقف شوند. با ترس به صندلی چسبید و نالید:

- ایمان...

ایمان فوری به روبرو نگاه کرد. چشم‌هایش گرد شد. با فریاد "خدایا" روی ترمز کوبید اما بی‌فایده بود.

ماشین با مانع خاکی برخورد کرد و چندبار میان زمین و هوا چرخید. فقط درآخرین لحظات، دست‌های پر قدرت ایمان روی بدن مهرسا خیمه زد تا ضربه‌های وحشتناک کمتر بر سر و صورت دخترک بخورد. کمتر از یک دقیقه همه جا در سیاهی مطلق فرو رفت. برف از همان لحظه شروع به بارش کرد. میان اتوبان، ماشینی تکه‌پاره شده بغض هوا را شکست و قاصدکی میان هوا معلق شد.

***

صدای فریاد زن در راهروی یخ زده‌ی بیمارستان پیچید. از اتاق دکتر بیرون کشیدنش. گریه می‌کرد و فریاد می‌زد و کسی نمی‌توانست مهارش کند:

- شماها آدمین؟ قاتلین! چی فکر کردین؟ بچه‌ی من هنوز زیر اون دستگاه داره نفس می‌کشه، زنده‌اس. اونوقت می‌خواین تیکه پاره‌اش کنین؟ مگه قربونیه؟ مگه بی مادره؟

احسان با شانه‌هایی فرو افتاده از پیچ پله‌ها بالا آمد. مادر با دیدنش بیشتر گریه کرد.

- بیا ببین چی می‌گن احسان... بیا مامان!

احسان با چشم‌هایی پر به سمت مادر رفت و او را در

آغوش گرفت. بعد هم بسته‌ای را سمت پدرش گرفت. با بغضی شکسته گفت:

- تو اتاقش پیدا کردم، لای کتاب تعبیر خواب. دیشب حس کردم اونجا پرسه می‌زنه.

پدرش با دیدن محتویات پاکت، زانو سست کرد و روی صندلی نشست. کارت کوچکی بین انگشتان لرزانش بود و زیر گریه زد. نامه‌ی کنارش مال همان روزی بود که احسان گفت هراسان از خواب پریده. شانه‌هایش لرزید. نامه را به صورتش چسباند. بوی همیشگی ایمان را می‌داد. میان گریه‌ای تلخ گفت:

- داد و بیداد نکن انسی... گریه نکن... خودش راضیه، خودش خواسته.

زن مات زده کارت را از دست شوهرش گرفت. کارت روی صورت زن چسبید. گریه‌اش آنقدر تلخ بود که کسی جرات نکرد جلو برود و اعتراض کند که این‌جا بیمارستان است.

دنیا عزای جهانی اعلام کرد. ساعتی هوا هم سیاه به تن کرد. اسم پررنگی روی نامه‌ی ایمان از اشک چشم همه خیس بود. او خواب رفتنش را قبل از اتفاقش دیده بود. هیچ کس باور نمی‌کرد که همه چیز این قدر تلخ و سریع اتفاق بیفتد.

***

تخت روانی از اتاق بیرون آمد. پلک‌های نیمه‌باز باراد به باربد خیره شد. زیر ماسک اکسیژن هم نفس کشیدن سخت بود. سنگینی عجیبی فضا را پر کرده بود. انگار چشم‌های همه عزادار بود اما توانی نداشت تا بپرسد پیراهن مشکی عزا را به خاطر چه کسی به تن کرده‌اند.

بوسه‌ی گرم مادر میان هق هقش روی پیشانی سردش نشست. انگار مردی هم سرش را نوازش کرد که نفهمید کیست. شاید پدرش بود که به استقبالش آمد. پلک‌هایش میان یک سرمای سخت روی هم افتاد. صدای بوق زدن‌های پشت هم می‌آمد. انگار با سرعت نور از روی زمین کنده شد و به طرز دالانی سفید پرت شد. پدر گوشه‌ای ایستاده بود و لبخند به لب نگاهش می‌کرد. به طرفش رفت اما دست‌های پدر به سمت دیگری اشاره کرد و صدای دلنشینش را شنید:

- تا دیر نشده تشکر کن بعد برو بابا.

برگشت و ایمان را با همان لبخند دندان نمایش دید. عینکش همیشه به صورتش می‌آمد. ایمان دست تکان داد:

- تعهدمون یادت نره رفیق قدیمی!

درک درستی از زمان و مکان نداشت. فقط اسم ایمان را زمزمه کرد و او دست تکان داد و برگشت. باراد حس کرد در استوانه‌ای مه گرفته و پر نور فرو رفت. سپیدی همه جا را گرفت. یک صدای عجیب در گوشش پیچید و تمام شد.

***

- تعهدمون یادت نره رفیق قدیمی!

پژواک صدا به طور ممتد در فضای خالی ذهنش می‌پیچید تا بالاخره میان زمزمه‌هایی مبهم، کم‌رنگ‌تر شد. به سختی نفس می‌کشید. انگار یک قفل و زنجیر محکم به تنش بسته بودند. قفلی که در سینه‌اش بسته شده بود و زنجیرش دورش پیچیده بود.

لای پلک‌هایش باز شد. ابتدا قدرت تشخیص زن و مردی که

بالا سرش بودند را نداشت، اما صداها آشنا بود. مهسا بود که آرام گریه می‌کرد و باربد سعی در آرام کردنش داشت.

- باشه عزیزم، تو برو. به منم خبر بده.

- بیدار شد بگو بیام ببینمش.

- باشه. فقط خودتو کنترل کن. الان تو شرایطی نیست که بخواد این اتفاقو هضم کنه، نمی‌خوام بفهمه.

با ناله‌ی خفه‌اش، سر باربد بی‌مکث چرخید. دست باراد روی ماسک اکسیژن رفت و کنارش زد. نفس کشیدن برایش مثل جان کندن سخت شده بود. سینه‌اش آن‌قدر می‌سوخت که احساس می‌کرد، آتش گرفته. به زحمت و با صدایی شبیه ناله زمزمه کرد:

- این قلب مال کیه؟ باربد... قلب مهرسا... تو سینه‌ی منه!

باربد شانه‌های او را گرفت؛ مهسا برای صدا زدن پرستار بیرون دوید. دو قطره‌ی درشت اشک از گوشه‌ی چشم باراد سر خورد و به پیراهن باربد چنگ انداخت. لب‌های خشکیده‌اش را به زحمت تکان داد اما صدایش میان نفس‌های نامنظمش گم شد. درد بیچاره‌اش کرد. باربد ماسک را روی صورتش برگرداند. بغض داشت خفه‌اش می‌کرد اما گفت:

- اشتباه می‌کنی داداش... به خدا اشتباه می‌کنی... آروم باش.

باور کرد. دلش می‌خواست که باور کند. سخت نفس برکشید اما زنده بود. دست‌های باربد از تنش جدا شد. صدای آشنا و جوانی در سرش دوباره پیچید. باز ایمان با لبخند دست داشتنی‌اش دست‌هایش را بغل کرده و نگاهش می‌کرد.

احساس کرد یخ در رگ‌هایش شناور شد و پلک‌هایش روی هم افتاد. تصاویر یکی یکی واضح‌تر می‌شدند اما صدای آشنای ایمان از هر چیزی واضح‌تر بود.

***

نیم‌خیز شد و مچ دست باربد را گرفت:

- جوابمو ندادی!

باربد با لبخند کم‌رنگی، سعی کرد که قانعش کند:

- مگه واسه برگشتن به خونه عجله نداشتی؟ می‌بینی که با وجود مخالفت دکترت هم اومدی پس مسائل پیش پا افتاده رو بذار برای بعد.

- فکر کردی بچه‌ام که می‌خوای با یه لبخند و وعده‌ی نیومده خامم کنی؟

ابروهای باربد از سماجت او درهم شد:

- منظورت چیه باراد؟

صدای باربد آرام بود اما تشویش پنهانی درونش، مردمک چشم‌هایش را می‌لرزاند. باراد دوباره گفت:

- یه زمزمه‌های مبهمی توی سرم می‌پیچه که ازش سر در نمیارم. یه تصویرای تاری یادم میاد که انگار وسط خواب و بیداری دیدم اما واضح نیست. من اوایل به هوش اومدنم چی دیدم و شنیدم باربد؟

- چرا فکر می‌کنی معمای عجیبی بین این حالتای طبیعی وجود داره؟

- خوب می‌دونی اگه معما هم باشه؛ حلش می‌کنم. پس بگو!

نگاه باربد روی چهره‌ی مصمم او بالا و پایین شد. این بار

نمی‌توانست بهانه بیاورد. شاید حق داشت که بداند اما در آن شرایط نگران واکنشش بود. در دو راهی تردید دست و پا می‌زد که باراد فهمید و برای تمام شدن سردرگمی و استیصال او گفت:

- قلب تو سینه‌ی من مال کیه باربد؟ مطمئن باش اگه این دفعه‌ام درست جوابمو ندید یا سربالا جواب بدی؛ می‌رم بیمارستان و این قدر پیگیر می‌شم تا بفهمم. پس بگو... خواهش می‌کنم.

رنگ خواهش حالت چشم‌های باراد را عوض کرد. قلب درون سینه‌اش آرام بود اما با حسی غریب می‌تپید. وحشت داشت. حس می‌کرد این قلب به مهرسا ارتباط عجیبی دارد که اگر حدسش درست بود؛ بی‌تردید از نفس می‌افتاد. ضربان و نبض‌های قلبش بالا رفت و حرارت در چشم‌هایش پخش شد. همه‌ی وجودش چشم شد و به لب‌های باربد چسبید. زمان کش آمد تا او بالاخره به حرف آمد:

- خواهش می‌کنم قبل از این‌که بشینی و غصه‌ی این اتفاق‌رو بخوری؛ مثل بقیه مطیع سرنوشت و تقدیری که خدا خواسته باش. نه معترضش!

فقط سرتکان داد. باربد نفهمید خواهشش را گوش داد یا نه اما بالاخره دل به دریا زد. سخت بود اما همه این موضوع را گردنش گذاشته بودند که جز او کسی نمی‌تواند این موضوع را برای باراد شفاف کند. آرام و با احتیاط گفت:

- قلبی که تو سینه‌ی توئه... هدیه‌ی ایمانه!

زمان برای لحظاتی گذرا مفهوم خود را از دست داد.

تصویری دور نزدیک و نزدیک‌تر شد. تصاویر مجهول کم کم شکل مناسب‌تری به خود گرفت. زمزمه‌ها واضح‌تر شد و صدای پژواک‌وار ایمان در گوشش طنین انداخت. میان زمهریری از ناباوری گرفتار شد. حتی نفس‌هایش را از یاد برد. چشم‌های مات زده‌اش هنوز به نقطه‌ای نامعلوم خیره مانده بود. چشم‌های خشک و لب‌هایی که رو به سفیدی می‌رفت؛ کم کم به کبودی زد. حالتی میان بغض و ناباوری حلقه‌ای خیالی ساخت تا از دنیا معلق شود.

رنگ چهره‌اش باربد را ترساند. به طرفش رفت. شانه‌اش را فشار داد. یک مرتبه نفس سنگین و حبس شده‌ای از سینه‌اش بیرون آمد تا به حالت عادی برگردد. باربد صدایش زد و باراد فقط میان مهی که دنیایش را گرفته بود؛ حرکت لب‌هایش را دید. چند بار پلک زد، خواب نمی‌دید. دستش روی سینه‌اش سر خورد. حرکت و حرارت تپش‌های منظم قلبش، پرده‌ای تار مقابل نگاهش کشید. زبان روی لب‌های خشکش کشید که شاید جان بگیرد و بتواند حرف بزند اما صدایش می‌لرزید:

- قلب ایمان! ... پس اون بود که... برام دست تکون داد.

آه نفس گیری سینه‌اش را سوزاند و سرش خم شد. قطره اشکی روی دستش چکید تا با فشار دست باربد روی شانه‌اش، بغضش از هم بپاشد. شانه‌هایش خم شد و لرزید. حقیقت داشت. گریه‌ی باراد و تلخی این قصه حقیقت داشت.

با شانه‌هایی فرو افتاده پشت به باربد و کنار پنجره ایستاد. هنوز درگیر لحظاتی درهم از بغض و حسرت بود. حرف‌های ایمان در ملاقات آخرشان مدام در سرش رژه می‌رفت

چشم‌هایش را که می‌بست؛ صدای تپش‌های سرسام آور قلبش را به خوبی می‌شنید. پلک‌هایش سوخت و صدایش لرزید:

- چطوری این اتفاق افتاد؟

- سرنوشت ایمان این بود باراد. تو...

- با گره خوردن به قلب ایمان؛ خدا تودهنی خوبی بهم زد که اگه قرار باشه تقدیر رقم بخوره؛ می‌خوره و به امثال من ربط نداره. فقط بگو چطور، بگو بی کم و کاست؛ مهمه برام.

- توی تصادف به سرش ضربه خورد. دو روز تو کما بود؛ بعدم مرگ مغزی. دو روز بعدش هم اعضای بدنشو اهدا کردن.

از بازی روزگار حیرت کرد که چطور سرنوشت آنها را به هم گره زد و فرجام هر دو را عوض کرد. آن‌هم طوری که هیچ‌وقت یادشان از هم جدا نشود. برگشت و پرسید:

- چرا قلبش باید به من برسه؟ کلی آدم قبل از من و با حال خراب تو اون لیست پیوند بودن!

- به خواست خودش!

صدای باربد در سر باراد پیچید و لب‌هایش با بهت تکان خورد:

- خودش؟ چطور ممکنه؟

باربد به او نزدیک شد و کنارش ایستاد. به انتهای کوچه در پشت پنجره خیره شد و گفت:

- هنوز هیچ کس نمی‌دونه. برای همه مثل یه علامت سوال بزرگه که چرا یه مدت پیش و قبل از این اتفاق ایمان باید وصیت‌نامه بنویسه و بذاره لای کتاب تعبیر خوابش. توی نامه نوشته که می‌خواد در صورت بروز چنین اتفاقی از اهدا شدن

اعضای بدنش جلوگیری نکنن چون کارت داشته اما خواست بود که قلبش...

به باراد نگاه کرد و جمله‌اش تکمیل شد:

- قلبش به تو هدیه بشه.

سر باراد به شیشه‌ی سرد پنجره چسبید. صدایش به زحمت از حنجره‌اش بیرون آمد:

- حرفاش روز آخر عجیب بود. فکرشم نمی‌کردم این طوری جامون عوض شه.

باربد نگاهش کرد و باراد چشم بست:

- مهرسا چطور با این موضوع کنار اومد؟

لحظات طولانی شد و سکوت باربد طولانی‌تر. باربد چشم باز کرد، چهره‌ی مغموم باربد هشدار جدی‌ای برایش بود. قلبش لرزید، موج هراس و اضطراب در صدایش نشست:

- توی اون اتفاق مهرسا و ایمان با هم بودن؟

نگاه ثابت و غمگین باربد جواب خوبی نمی‌داد. باراد با التماس نزدیک برادرش شد:

- چه بلایی سرش اومده باربد؟

- تو کماس!

- به من دروغ نگو باربد. نکنه قصه چیز دیگه‌اس و...

- آروم باش، گفتم که مهرسا تو کماست.

با ناباوری گفت:

- تمام این پنجاه روز؟

باربد سر تکان داد:

- سطح هوشیاریش بالاس اما چشم باز نمی‌کنه. حالش



نوسان داره. یه روز خوب خوبه و یه روز می‌گن ممکنه از دست بره. انگار دلش نمی‌خواد از خواب عمیقی که به خورد ذهن و روحش رفته؛ بیدار شه.

زانوهای باراد لرزید. کنار دیوار سر خورد و روی زمین نشست. خاطره‌ی آخرین دیدار پیش چشم‌هایش رژه رفت و زمزمه‌ای آرام آرام قدرت گرفت تا صدای ناله‌ی دخترک چون ناقوسی در سرش بپیچد. چشم‌هایش روی هم افتاد. آرزویی محال از سرش گذشت. کاش هیچ وقت چشم باز نمی‌کرد تا جای خالی آنها را تماشا کند.

***

با صدای بلندی که در سرش پیچید؛ نیم خیز شد و به اطراف نگاه کرد. اتاق در تاریکی مطلق فرو رفته بود. خواب دیده بود اما هنوز صدای ایمان را می‌شنید. بی‌اراده بلند شد. لباس پوشید و بدون آن‌که سر و صدا کند؛ از خانه بیرون رفت. مدت‌ها بود که ماشین را راه نینداخته بود. با نگاهی به صفحه‌ی بنزین، نفس عمیقی کشید و سوییچ را چرخاند.

از ماشین پیاده شد. باران تندی شلاق‌وار بر سر و صورتش می‌کوبید. چند قدم آرام برداشت. مقابل ساختمان بلند و سفید بیمارستان ایستاد و سر به روی آسمان بلند کرد.

آسمان با قدرت بیشتری غرید و بارید. نفسش سنگین شد اما باراد هنوز سرجایش ایستاده بود و به آسمان نگاه می‌کرد. کسی از کنارش گذشت و زیر لب طعنه زد که مردم دیوانه و بیکارند اما اعتنا نکرد. آن‌قدر ایستاد تا بالاخره آسمان کم آورد و آرام گرفت. نفسش را در هوا رها کرد. جلوی بیمارستان، قبل

از ورودش مرد میان‌سالی با لباس فرم راهش را سد کرد:

- کجا جوون؟ ساعت ملاقات بیا.

چند ثانیه مکث کرد و بعد بی‌اراده گفت:

- از دوستان آقای فرخی‌ام.

چشم‌های مرد کمی جمع شد:

- فرخی؟ ایمان خان؟

باراد سر تکان داد. مرد کمی نگاهش کرد، حس می‌کرد چهره‌ی این جوان آشناست اما فقط سر تکان داد:

- نمی‌دونم خاک چطور شرم نکرد و تن این جوون‌رو بغل کرد. کجا می‌خوای بری؟

- ای. سی. یو.

- برو بابا جان اما اگه نذاشتن بری داخل، برگرد که برای منم دردسر درست نشه.

باراد با تشکر کوتاهی از کنار مرد رد شد. راه را به خوبی می‌شناخت. انگار دستی از غیب هدایتش می‌کرد. درفضای خالی و خلوت بیمارستان بی‌مکث پیش رفت. هر لحظه قدم‌هایش شتاب بیشتری گرفت. دلش برای تپیدن؛ دنبال بهانه بود. قلبی که حالا از ایمان یادگاری بود. با یک احساس مشترک. درهای سرخ و سفید را هل داد و وارد بخش شد.

صدایی را از پشت سرش شنید اما اعتنایی نکرد. کم کم نفس‌هایش به شماره می‌افتاد که مقابل یک اتاق با دیواری شیشه‌ای ایستاد. انگار کابوس می‌دید. اندام ظریف دخترک میان دستگاه‌های ریز و درشت محصور شده بود. لرز به تنش نشست. نمی‌دانست از لباس‌های خیس و باران خورده است یا

از چیزی که مقابلش می‌بیند. به طرف در رفت اما پرستاری مقابلش ایستاد و با طلبکاری گفت:

- این‌جا که خونه‌ی خاله نیست؛ سرتو انداختی پایین و اومدی داخل آقا. بفرمایین بیرون... زود...

باراد با چشم‌هایی تب‌دار و پرخواهش نگاهش کرد:

- می‌خوام برم داخل!

- من به شما میگم برو بیرون بعد می‌گی می‌خوای بری تو اتاق؟ برو تا حراستو خبر نکردم.

صدای فریاد باراد؛ پرستار را از جا پراند:

- می گم می‌خوام برم تو. برو به هر کی می‌خوای خبر بده.

پرستار با شوک نگاهش کرد. انگار تازه متوجه سرو وضع آشفته‌ی او شد. موهای خیس و پریشانش روی پیشانی‌اش ریخته بود و از حال خرابش می‌گفت. اخم کرد و خواست حرفی بزند که سر پرستار به آن‌ها نزدیک شد:

- این‌جا چه خبره خانم؟ آقا شما این وقت شب این‌جا چی می‌خوای؟

- می‌خوام ببینمش.

- کی‌رو؟

این بار پرستار جوان‌تر با توپ پر گفت:

- همون دختر خانمی که تو کماس. روزها کم از دست ملاقات کننده‌هاش می‌کشیم؛ شبم اضافه شدن.

سرپرستار به باراد نگاه کرد. حال پریشان مرد جوان عجیب بود و عجیب‌تر آن‌که تا به حال او را درآن بخش ندیده بود و این همه بی‌تابی برایش جای سوال داشت. از این رو آرام

پرسید:

- نسبتی باهاش داری؟

باراد در سکوت نگاهش کرد. دوباره به مهرسا نگاه کرد و سرش را تکان داد که آره. سرپرستار کنجکاوی بیشتری نکرد. زن دنیا دیده‌ای بود. همه می‌دانستند نامزد دخترک در حادثه‌ای که او به کما رفته؛ دچار مرگ مغزی شده و فوت کرده. پس این جوان که بود؟ هرکس که بود این دختر برایش خیلی مهم بود که این ساعت از شب، همه جا را به هم ریخته بود تا او را ببیند. برایش معما بود. با لحن ملایمی گفت:

- برای چند دقیقه‌ی کوتاه ببینش اما لباستو عوض کن. با این سر و وضع خیس و به هم ریخته؛ هم خودت مریض می‌شی و هم مارو به دردسر می‌اندازی.

بعد هم به پرستار اشاره‌ای کرد. او با لباس مخصوص و حوله‌ای کوچکی آمد.

وقتی کنار تخت ایستاد و صورت زرد او را دید؛ همه‌ی دنیا در سینه‌اش جمع شد و بغض کرد. چقدر دلش تنگ بود. چقدر دنیا بی‌رحم بود. چقدر نامحرم دورشان بود که نگذاشتند احساس بی‌نظیر میانشان، این طوری نصفه نیمه و بی‌جان گوشه‌ی سینه‌اشان رها نشود و در تنهایی هر کدام یک جور پوسیدند. حتی با آن شرایط هم از دوست داشتن هم دست نکشیدند. تا وقتی قلبش می‌تپید و نفس در سینه‌اش بالا و پایین می‌شد؛ عاشق او بود.

پاهایش قدرت نداشت. کنار او نشست. با سری کج شده و چشم‌هایی پر به پلک‌های بسته‌اش خیره شد. دوستش داشت.

بیشتر از قبل. با همه تلخ و شیرینش. به حلاوت لذت‌هایی که باهم نصیبشان شد. به تلخی رفتن نابهنگام ایمان. دلش کوبید. سخت‌تر از قبل. اسم ایمان که از سرش گذشت انگار قیامتی دیگر در دلش به پا شد. پر از نگفته‌های جا مانده در گذشته بود و می‌خواست فریاد بکشد. پر از خاکستری سوزنده‌تر از خود آتش. پر از حجمی که در عین بی‌وزنی نفس‌گیر بود.

زبان باز کرد. از تمام خاطره‌ها برایش گفت. از همه‌ی لحظه‌های عاشقی‌شان. اشکش چکید و بی‌معرفتی‌اش را به رخش کشید. آرزوهایی را زمزمه کرد که در خیالش ماند. از احساسی گفت که تا سردی مرگ رفت اما نمرد. اسم ایمان را آورد. گفت که مثل یک شهاب سنگ میان تاریکی روزهایش پرت شد. انگار فقط آمده بود تا گره‌ای میان نفس‌هایشان بیاندازد و بی‌توقع بار سفرش را ببندد.

جلو خم شد و دست او را میان دست‌هایش گرفت. خواهش کرد. قسمش داد که بلند شود. بماند. نفس بکشد و چشم باز کند. نفهمید چه‌قدر گفت و التماس کرد. نفهمید چه‌قدر گذشت اما یک لحظه حس کرد پلک‌های او لرزید. اشک از گوشه‌ی چشمش چکید.

پرستار یک مرتبه ظاهر شد. باراد به پرستار نگاه کرد و گفت که عکس‌العمل داشته. پرستار دستگاه را چک کرد. ابروهایش باز شد. از باراد خواست با او حرف بزند و خودش بیرون دوید. باراد ایستاد و با فشردن دست‌های یخ زده‌ی او سرش را پیش برد. قفسه‌ی سینه‌اش تنگ بود. درد داشت اما پرقدرت و امیدوار صدایش زد. چند بار که اسمش تکرار شد؛

مقابل چشم‌های ناباورش برای لحظه‌ای پلک‌های دخترک بالا رفت.

دکتر با دو پرستار رسید. باراد نفس گرفت. دکتر با خوشحالی سمت او خم شد و پرستار باراد را از اتاق بیرون کرد. تند تند نفس می‌کشید. وقتی زمزمه‌ی هوشیاری او و باز شدن چشم‌هایش جدی شد؛ بغض مثل تکه‌های شکسته‌ی یخ در احساسش حل شد. هنوز صدای ملایم بارش باران می‌آمد.

۱۵

با صدای ضربات کوتاهی که به در خورد؛ سرش را از روی دست‌هایش بلند کرد. تصویر روی صفحه‌ی مانیتور سیاه شده بود و توپی چند رنگ در هر گوشه‌ی صفحه می‌چرخید. دست روی صورتش کشید. چشم‌هایش نم داشت. از گذر زمان غافل شده و نمی‌دانست چه مدتی را میان خاطرات گذشته پرسه زده. با شنیدن صدای بهار از پشت در، کامپیوتر را خاموش کرد و بلند شد. لباس‌هایش را عوض کرد و از اتاق بیرون رفت. نگاهی بین همه رد و بدل شد. مادر پرسید:

-کجا مادر؟

خلاصه و کوتاه گفت:

-برمی‌گردم.

عادتش شده بود که این قدر ساده و کوتاه جواب دهد اما خانواده‌اش این همه سکوت و رفتار بسته‌اش را دوست نداشتند. هیچ وقت هم به آن عادت نمی‌کردند. دلشان برای خنده‌های او که در خانه می‌پیچید؛ تنگ شده بود. دل باراد هم برای روزهای خوبی که داشت و هنوز در آرزویشان بود.

بی حرف اضافه‌ای بیرون رفت. با پای پیاده مسیر نامعلومی را در پیش گرفت. مرور خاطرات گذشته آزارش می‌داد.

تمام دلواپسی‌ها تمام شده بود و هیچ خطری جان مهرسا را تهدید نمی‌کرد؛ اما روح و ذهنش چطور با این فاجعه کنار می‌آمد؟ شاید هم این فراموشی معجزه‌ای بود تا مهرسا زندگی تازه‌ای را بدون دغدغه‌های گذشته و عشقی پر دردسر آغاز کند. با این فکر لبخندی به تلخی تمام روزهای از دست رفته به لبش آمد. بغض و درد دلتنگی با هم به سینه‌اش هجوم برد. زمانی به خودش آمد که مقابل بیمارستان از تاکسی پیاده شد. نمی‌دانست ساعت چند است. خیلی وقت بود که ساعت دستش نمی‌کرد. درست از زمانی که ثانیه‌ها در قاب ساعت می‌نشستند، خمیازه می‌کشیدند تا لحظات پرعذاب او کش‌دارتر شود.

چند ثانیه مکث کرد. اصلا نمی‌دانست این‌جا آمده چه کند! به اطرافش نگاه کرد. بیمارستان خلوت بود. دوباره به پنجره‌های مربعی شکل نگاه کرد. دیگر فکر نکرد و پیش رفت. از غفلت نگهبان استفاده کرد و وارد بیمارستان شد. زمانی که به بخش رسید؛ نفس در سینه‌اش حبس شد. توجهی به اطراف نداشت به راهروی نیمه روشن نگاه کرد. حسی گنگ او را سمت اتاقی

همان ابتدای راهرو و با دری نیمه باز کشید. کمی جلو رفت. با دیدن مهرسا و چشم‌های بسته‌اش قلبش به تپشی عجیب گرفتار شد. انگار این روزها تپش‌های این قلب چند برابر شده بود.

مهسا نبود! قدمی پیش رفت و جسارت پیدا کرد تا جلوتر برود. کمی نگاهش کرد. هنوز با تخت فاصله داشت. دلش می‌خواست خم شود و پیشانی رنگ پریده‌اش را محکم ببوسد و درآغوشش بگیرد. می‌دانست باز هم یخ کرده اما با لرزیدن پلک‌های مهرسا خشکش زد و با آخی که گفت قدم‌هایش عقب کشیده شد و از اتاق بیرون زد. از پشت سر محکم به پرستاری خورد. پرستار شوکه و متعجب نگاهش کرد و تا خواست چیزی بگوید باراد با صدای محتاطی عذرخواهی کرد و گفت بخش را اشتباه آمده. بعد هم قبل از این‌که مهسا سر برسد از بخش بیرون زد.

دقایقی بعد بیرون از بیمارستان، کنار فواره‌های آب نشست. صورتش را میان هجوم آب پنهان کرد تا بغض خفه‌اش نکند. برای آرام شدن به مکانی امن و آرام احتیاج داشت. وقتی بلند شد تمام سرو صورت و قسمتی از یقه‌ی لباسش خیس بود. خودش را به خیابان رساند. آدرس محلی آشنا را داد. به مقصد که رسید؛ چشمش به گنبدی فیروزه‌ای رنگ خیره ماند و پیاده شد. دقایقی بعد سرش به ضریح چسبیده بود. صدای بال زدن کبوترها در سرش پیچید. انگشتانش در پنجره‌های مشبک فرو رفت. چشم‌هایش را بست و بعد هم همانجا نشست. خلوت بود. کسی جز چند تنهای

بی‌پناه مثل خودش آنجا نبود. انگار خدا با آرامش بیشتری نگاهش کرد. نمی‌دانست باید چه بگوید. حالش بد بود و فقط از خدا آرامش خواست، آرامشی که با برگشتن سلامت جسمش برای همیشه از روحش فراری شد.

نفهمید چقدر در آن حال و هوا ماند که دستی شانه‌اش را لمس کرد. چشم‌هایش را باز کرد. مردی میانسال با کت و شلوار سرمه‌ای و مرتب؛ لبخند به لب تسبیحی در دست داشت. گفت که وقت نماز است. نفسی گرفت و سرتکان داد. مرد رفت. نگاه آخرش را به ضریح انداخت. لحظه‌ای قلبش عجیب کوبید. ایمان انگار در سمت دیگر ضریح ایستاده بود. چشم‌هایش را یک بار محکم بست و باز کرد. نه! خبری از ایمان نبود. زیر لب اسمش را زمزمه کرد و سر تکان داد. بلند شد و صدای اذان در گوشش پیچید. قاصدکی را که جای انگشتانش به ضریح چسبید؛ ندید ولی باز هم صدای ایمان در گوشش بود.

***

کلید را در قفل چرخاند و بی‌صدا وارد خانه شد. سکوتی محض در خانه حاکم بود. به سمت اتاق می‌رفت که با صدای آرام و بغض‌آلود مادر ایستاد و برگشت. مادر سر سجاده‌اش نشسته بود و کتاب دعایش را با تسبیح قدیمی شاه مقصود پدر به قلبش می‌فشرد و چشم‌هایش خیس بود.

– تقاص چی‌رو از دل دلواپس من می‌گیری عزیز دلم؟

بغض مادر که شکست؛ قلبش به درد آمد. به سمتش رفت و مقابلش روی دو زانو نشست. چهره‌ی سفید و دوست‌داشتنی مادرش در قاب چادر نماز سفیدش او را شبیه فرشته‌ای بی بال

پرده بود، خم شد و دست او را بوسید. مادرش دست روی موهای به هم ریخته‌اش کشید:

- نمیگی تکلیف دل من چی می‌شه که می‌ری و موبایلتم با خودت نمی‌بری؟ نمی‌گی تا صبح جون به لب می‌شم، دورت بگردم؟

خسته و درمانده زمزمه کرد:

- ببخش مامان! ببخش بلکه بالای سری هم دلش به رحم بیاد و از خطاهام بگذره.

خانم آرام صورت او را بلند کرد، با نگاه دقیق و عمیقی به چهره‌ی پریشانش گفت:

- خدایی که این‌جوری ازش حرف می‌زنی ارحم الراحمینه مادر. راحت‌تر از من می‌بخشه و پاکت می‌کنه.

- ازش خجالت می‌کشم. این قدر از خودم دور و ناامید شدم که همه چی از یادم رفته... خسته‌ام... از این همه تنش و اضطراب و اتفاق خسته‌ام... آرامشو گم کردم.

به چادر رنگی مادر نگاه کرد. انگشتر نگین فیروزه‌اش همیشه دستش بود. مثل روزهای ساده‌ی کودکی‌اش بغض کرد. درست مثل دورانی که ده-یازده ساله بود و زمین می‌خورد و لب‌هایش آویزان می‌شد. دست‌های مادر را لمس و بوسه باران کرد:

- کاش بازم برام قصه بگی مامان. از تلخی قصه‌های این روزا دارم هلاک می‌شم. دلم می‌خواد باز بچه باشم و بغلم کنی، گرمم کنی. تنم سردسرده. تنهای تنهام. از کابوس این تنهایی می‌ترسم. دلم می‌خواد با قصه‌هایی که می‌گی آرومم کنی.

- تو قوی‌تر از پهلوونای شاهنامه بودی باراد. همیشه خودتو با غرور جاشون می‌ذاشتی و می‌گفتی برنده‌ای. نه دیوی که رستم باهاش جنگید برات خطر داشت؛ نه آتیشی که می‌خواست سیاوشو بسوزونه و نتونست.

- الان این قدر تنم سرده که نمی‌تونم تصور کنم کجای دنیام، چه برسه به این‌که بخوام باز قهرمان بشم!

اشک‌های خانم آرام چکید. باراد سرش را روی پای او گذاشت و دراز کشید. انگار باز چهارسالش بود. پاهایش را در خود جمع کرد و دست پرمهر مادر را چسبید. چادر نماز مادر را بوسید و روی صورتش کشید. عطر یاس در مشامش پیچید:

- چرا این قدر سرد شده؟

مادر چادرش را رها کرد و روی نیمی از تن او کشید. خم شد و موهایش را بوسید:

- تو از مرز کودکی و قصه‌های مادرانه گذشتی. دیگه گرمی دست من و چادرم برای گرم کردنت کافی نیست. چشماتو خوب باز کن تا خطاهاتو جبران کنی عزیزدلم. اونوقت دلت به آرامش می‌رسه و گرم می‌شه.

با مکث کوتاهی آرام زمزمه کرد:

- بازم عاشق می‌شی!

قلبش از حرف مادر سر به فلک گذاشت. کف دست او را روی صورتش کشید و چند بار بوئید و بوسید. خوابش می‌آمد. می‌خواست در کودکی‌اش بماند. از این همه تشویش و دلهره و بغض و دلتنگی خسته بود. آنقدر خسته که چیزی نکشید تا خوابش برد.

***

نگاهش در فضای اتاقی که گفتند به او تعلق دارد. چرخ خورد. با هر قدم که برمی‌داشت؛ چشم‌هایش روی در و دیوار و عکس‌ها و باقی وسایل دور می‌زد. به نظرش آشنا بود، اما فقط آشنا بود. هنوز یادش نمی‌آمد این اتاق چه خاطره‌هایی در گوشه گوشه‌اش پنهان کرده. مقابل قفسه‌های کوچک حصیری ایستاد. طبقه‌ی دومش پر از عکس‌های ریز و درشت بود. طبقه‌ی بالاتر و پایین‌تر هم پر از عروسک. یادش نیامد جای خالی چند قاب با قاب‌های دیگر پر شده. دست روی آخرین عکس کشید. تصویر کاملی از صورتش بود. در فضایی شبیه کوهستان شالش از کنار سرش آویزان بود و می‌خندید. چشم‌هایش برق می‌زد و دندان‌های یک دستش می‌گفت که از ته دل می‌خندد. پلکی زد و به تلخی گفت:

- چقدر سخته خودتو ببینی و نشناسی.

دو دست صمیمی و آشنا از پشت سر بغلش کرد که با مهربانی گفت:

- چرا خودتو اذیت می‌کنی عزیزم؟ دکتر که گفت این مشکل موقته.

مهرسا چرخید و به خواهرش خیره شد:

- چرا هیچ کس از گذشته حرفی نمی‌زنه؟

لحن سردرگم مهرسا آنقدر مظلوم بود که مهسا بغضش گرفت، اما لبخند زد:

- توی گذشته همین خبرا بوده که الان می‌بینی.

بعد هم او را سمت تخت برد و ادامه داد:

- وقت برای تعریف کردن خاطره‌های تکراری گذشته زیاده، فعلا باید استراحت کنی.

مهرسا روی تخت نشست و باز هم با نگاهی غصه‌دار در و دیوار را تماشا کرد. آن‌قدر درگیر افکار خود بود که متوجه نگاه غمگین مهسا به تابلوی سیاه قلم نشد. نمی‌دانست خیلی چیزها در این اتاق جای وسایل پرخاطره‌ی او را گرفته. مثل همین قابی که جای عکس باراد را گرفته بود. صدای آه کشیدن مهرسا، حواس زن جوان را از قاب پرت کرد. با درک موقعیت لبخند زد وگفت:

- می‌خوای یه نشونی پر دردسر از گذشته برات بیارم؟ حوصله‌اشو داری؟

مهرسا سرتکان داد. با کنجکاوی منتظر مهسا که از اتاق بیرون رفت و بعد هم با لبی خندان بازگشت، ماند. با دیدن پسرک کوچکی که شاید بیش از سه سالش نبود، جا خورد. کودک با کمی مکث و نگاه خیره کم کم لب‌هایش به خنده باز شد و با ذوق به‌هوا پرید. با خاله جونی که گفت، دوید و خودش را در آغوش مهرسا انداخت. محبتی خاص جای آن همه تعجب را در مهرسا گرفت. با مهربانی صورت او را بوسید و گیج نگاهش کرد:

- چقدر تو نازی عزیزدلم!

به چشم‌هایش خیره شد. انگار رعد و برقی در ذهنش خورد. این چشم‌های تیره شبیه یک خاطره‌ی دوست داشتنی بود.

- چقدر چشمات خوشگله!

- مث چشمای عمومه... همه می‌گن شبیه عمومم.

متوجه نگاهی که بین مادر و مهسا رد و بدل شد، نشد و لبخند زد. کنجکاو پرسید:

- عموت؟

- آره خالـه. عمـو بـارادم... نمـی‌شناسـیش؟ مـی‌خـوای عکسش‌رو از مامانم بگیرم ببینی؟

مهسا جلو رفت تا مهبد هر چه را نباید همین ساعت اول لو نداده؛ مهار کند. او را از بغل مهرسا گرفت و گفت:

- مهبد جان خاله خسته‌اس. مـریض شـده. ایـن‌جـوری هـم خودتو بغلش فشار نده. اذیت می‌شه.

مهبد با لب و لوچه‌ای آویزان به مهرسا نگاه کرد و خواست از بغلش بیرون برود امـا مهرسـا نگهـش داشـت. صـورتش را دوباره بوسید و گفت:

- بذار باشه مهسا، راحتم.

بعد به مهبد نگاه کرد و با لبخند ادامه داد:

- اگه همه‌ی گذشته به خوشگلی تـو باشـه، دلـم مـی‌خـواد زودتر از همه‌اش سر دربیارم.

مهبد سر از حرف‌هایش در نیاورد. فقط نگاهش کرد. مهسا گفت:

- نمی‌خوای بخوابی؟

- اگه دلتون مـی‌خـواد ایـن بـار جـای بیمارسـتان، سـر از تیمارستان دربیارم؛ باز بگین بخواب.

مادرش با دل نگرانی گفت:

- مگه نمی‌گی هنوز دنده‌هات درد می‌کنه؟

با نگاه معصومانه‌ای به مادرش گفت:

- هیچ دردی از این مغز خالی بیشتر اذیتم نمی‌کنه.

دل مادر زیر و رو شد و با بغض رو چرخاند:

- برو یه دوش بگیر عزیزم، لباسات همه تو کشوها و کمدت تمیزه. پارسا دیروز کلی لباس قرمز و سفید برات خرید که رنگشو دوست داری... بپوش و بعد بیا پایین. دلمون می‌خواد بعد از این همه مدت دور هم شام بخوریم.

چشم‌های مرطوب مادر از نگاه مهرسا دور نماند. مهسا خوددارتر از مادر بود. به سمت او رفت. دست مهبد را گرفت و از او جدایش کرد. با مهربانی گفت:

- زودتر بیا پایین تا کلی با هم خاطره بازی کنیم... بعد مثل قبل فوری سرسام بگیری و در بری.

- دلم می‌خواد سرسام بگیرم ولی این‌جوری بهت زده نمونم... مهسا حالم خیلی بده! این دیگه چه دردیه؟

- می‌گذره عزیزم. روزای بدتر از اینم گذشته و می‌گذره.

- روزای بدتر؟ یعنی برای من؟

مهسا از حرفی که زده بود؛ پشیمان شد. لبخند زد و سمت کمد رفت:

- منظورم کلی بود.

- آره دیگه. به بی‌خبر از همه جایی مثل من؛ بایدم کلی حرف بزنی.

دست مهسا متوقف شد. باز مهرسا بغض کرده بود. جلو رفت و بغضش را قورت داد. از مهسا خواست کارهایش را خودش انجام دهد. او هم حس کرد که خواهرش بعد از مدت‌ها

به این تنهایی و فکر کردن نیاز دارد. مهرسا که به حمام رفت. مهسا هم از اتاق بیرون زد.

***

حوله‌ی کوچک را دور موهای کوتاهش پیچید. به یکی از عکس‌های روی میز نگاه کرد. موهایش مثل کمندی از میان کمرش رها شده بود. به موهای خیسش از روی حوله دست کشید. کوتاه بود. نهایتا تا روی گردنش می‌آمد. لب‌هایش آویزان شد. موهای توی عکس را بیشتر دوست داشت.

دوباره به اطراف نگاه کرد. چشمش روی عروسک قرمز کوچکی که قلبی بغلش بود، ثابت ماند. بی‌اراده سمت آن کشیده شد. خرس را برداشت. حس خوبی گرفت. لبخند زد. دکمه‌ی روی قلب را فشرد. جمله‌ی آشنایی تکرار شد. لبخندش پررنگ‌تر شد و برای چندمین بار دکمه را فشار داد. به عروسک خیره شد و انگشت شستش را روی پولیش نرمش کشید:

- چقدر حس خوبی داری! شاید یه هدیه‌ای خرس کوچولو، شایدم یه خاطره‌ی خیلی خوب.

کلمه‌ی "خاطره" را با چشم‌های بسته چند بار تکرار کرد. حس کرد خنده‌ای بلند ته مغز خالی‌اش پیچید. خنده‌ای که معنی‌اش را نفهمید. بی‌فایده بود. چشم‌های ناراحتش را باز کرد. عروسک را به سینه‌اش چسباند و از گوشه‌ی پرده، بیرون را تماشا کرد.

چشم‌هایش در فضای تاریک کوچه به گردش افتاد. سایه‌ای از کنار یک درخت بلند عبور کرد. انگار خودش را پنهان کرد، با

دقت بیشتری نگاه کرد، سایه آشنا بود! مانند همان سایه‌ی خیالی که در بیمارستان دید اما مهسا انکار کرد که کسی برای دیدنش آمده. قانع شد که توهم بود. اما حسی عجیب گوشزد می‌کرد که هرچه می‌بیند؛ قرار نیست حقیقتی محض باشد.

- به‌چی زل زدی مهرسا؟

بدون آن‌که برگردد؛ آرام گفت:

- یه لحظه بیا مهسا.

مهسا جلو رفت و کنارش ایستاد، مهرسا گفت:

- تو هم دیدی؟

مهسا با کنجکاوی به مسیر اشاره‌ی او نگاه کرد. جز کوچه‌ای که فقط با چراغ‌هایش نیمه روشن به نظر می‌رسید، چیز خاصی ندید، اما فکرش مشغول شد. داخل بیمارستان پرستار هم گفته بود که مرد جوانی داخل اتاق مهرسا بوده ولی گفته اشتباه آمده. این اشتباهات از نظرش دلیل داشت. این سایه صاحب داشت. ترجیح داد صدای ذهنش را برای خودش نگه دارد و اگر واقعا باراد پشت سر مهرساست و قصد دارد خودش را پنهان کند؛ پنهان بماند. نفسی گرفت و سمت مهرسا چرخید:

- چیزی نیست که!

مهرسا پرده را رها کرد و حوله را از سرش کشید. موهای نم‌دارش روی صورتش ریخت. عروسک را روی تخت گذاشت و خودش هم نشست. دست‌هایش از دو طرف لابه‌لای موهایش فرو رفت. مهسا با نگاه کوتاهی به عروسک، سمتش رفت. موی نامرتب او را پشت گوشش زد و گفت:

- بریم پایین؟

با نگاهی درمانده و ملتمس به مهسا گفت:

- نگو که دوباره یه مشت آدم جمع شدن و هی می‌خوان بشناسمشون و بعدم یه جوری نگاه کنن که انگار از گور بلند شدم. اون ترحم لعنتیشون اعصابمو خورد می‌کنه.

- هیچ کس نیست، فقط خودمونیم.

برای تغییر دادن حال او لبخند زد و گفت:

- اگه بدونی مامان چی درست کرده ته تغاری؟ مرغ شکم‌پر. اونم از نوع ترشش.

- یعنی دوست داشتم؟ عاشقش بودم ولی ازش خبر ندارم.

لبخند مهسا کم‌رنگ شد و مهرسا خیره به چشم‌های او گفت:

- دیگه عاشق چی بودم که خبر ندارم؟ نمی‌شه امشب تا صبح بشینی و همه‌اشو برام‌بگی؟

مهسا با لحنی دل‌گرم کننده گفت:

- مهرسا تموم این روزا بالاخره رد می‌شه، کم کم خودت می‌فهمی، می‌شناسی. مثل دیدن و شناختن من و بقیه. سخت نیست. فقط زمان می‌خواد. زیر و رو هم بشی باز عجولی خواهر من!

دلش گرفت اما عروسکی را که روی تخت بود، برداشت و گفت:

- مثلا همین عروسک چون یه یادگاری خیلی خوبه، دوستش داری. ببین! بین اون همه عروسک رفتی سروقت این. خب خیلی خوبه دیگه. یعنی ناخودآگاهت داره فعال‌تر می‌شه. همین طوری

پیش بری کامل همه چی برمی‌گرده به ذهنت.

مهرسا با نگاهی به عروسک، آن را از دست مهسا گرفت و به صورت یانکش نگاه کرد:

- پس حسم درست بود، این یه خاطره‌ی خوب داره.

مهسا اوهومی گفت و مهرسا سر بلند کرد:

- خب چی؟

مهسا خودش را برای این سوال آماده کرده بود:

- یکی از دوستات برات گرفته بود که باهم خیلی نزدیک بودین. البته الان این‌جا نیست.

- کجاست؟

- از تهران رفت. حالا خودت خوب فکر کن ببین اسمش یادت میاد.

مهرسا عروسک را کنارش انداخت و عصبی گفت:

- می‌خوام نیاد.

مهسا نچی کرد. کنارش نشست و دست‌هایش را گرفت:

- مهرسا! عزیزم! یه زندگی بیست و دو سه ساله این قدر توش اتفاقای ریز و درشت داره که همه‌اش قابل تعریف نیست. تو خاطره‌هایی داشتی که ما هم ازش خبر نداریم. پس این قدر دنبالشون توی ذهن و حرفای ما نباش. بخوای خودتو اذیت کنی، هیچی درست نمی‌شه، فقط عصبی‌تر می‌شی. تو هیچ وقت به این زودی تسلیم مشکلات نشدی. این بارم مثل گذشته تلاشتو بکن. اگرم نشد که چیزی‌رو از دست ندادی، می‌تونی از نو شروع کنی... با خواست خدا نمی‌شه جنگید اما با مشکلات چرا!

- تنها؟ با دست خالی؟

- چرا تنها عزیزم؟ تو ما رو داری.

- پس با قایم کردن گذشته، پشتمو خالی نکنین.

حالت نگاه مهسا، دختر جوان را مضطرب کرد:

- قول بده راستشو بگی مهسا!

تا مهسا خواست چیزی بگوید، دو دست او را میان دست‌هایش گرفت و با التماس گفت:

- کمکم کن تا زودتر از شر این پیله‌ی بی‌خبری راحت شم... بگو مهسا، حتی اگه تو اون تصادف و حادثه کسی‌رو از دست دادم.

مهسا از کنارش بلند شد، سعی کرد بغضش را پنهان کند:

- باشه ولی فعلا وقت این حرفا نیست.

صدای مهرسا تحلیل رفت:

- پس حدس و حسم درسته. من کسی‌رو از دست دادم. واسه همینه که قلبم این‌قدر بد می‌کوبه. کی مهسا؟

یک قطره اشک از گوشه‌ی چشم مهسا سر خورد. مهرسا با صدایی گرفته خواهش کرد:

- بهم بگو چی به سرم اومده.

- از زندگی گذشته‌ات فقط می‌خوای به خاطرات تلخش برسی؟ فکر می‌کنی بیست و سه سال فقط غصه خوردی؟ فقط رنج کشیدی و خوشی ندیدی؟ نه قربونت برم. تو روزای خوب خیلی بیشتر از روزای بدت داشتی. همه چی کنار هم بوده. مطمئن باش همه چی‌رو می‌فهمی. کسی نمی‌تونه روزگاری رو که بهت گذشته، قایم کنه. دونستن گذشته، برای رسیدن به

آینده مهم و اساسیه. پس خیال نکن که می‌تونی همه چی‌رو همون جوری جا بذاری اما باید فراموش کنی. بفهمی بعد فراموش کنی.

بعد دستمال را از جعبه بیرون کشید و روی صورت خیس از اشک مهرسا کشید:

- یه کمی تحمل کن! صبوری کردنو یاد گرفته بودی، الان باید به دردت بخوره.

دستی روی صورت خودش هم کشید و لبخند زد:

- حالا بلند شو که صدای همه از گرسنگی در اومده اما قبلش این موهای به هم ریخته رو مرتب کن.

مهرسا نفس عمیقی کشید و بلند شد. پایش کمی درد می‌کرد اما خدا روشکر بسته نبود که آزارش دهد. به طرف کشویش می‌رفت که صدایی در سیاه چال‌های ذهنش پیچید که انگار در این شرایط باز هم بوده. این بار چیزی از مهسا نپرسید. از او جای لوازم را پرسید و در کشو را باز کرد تا سشوار را بردارد. با دیدن مچ‌بند مردانه‌ای ابروهایش به هم نزدیک شد. مهسا با لبخند دست روی موهایش کشید و جلو رفت تا سشوار را بگیرد.

- همیشه موهات عین گیسو کمون دورت ولو بود. اولین باره که...

با دیدن مچ‌بند زبانش بند آمد، مال باراد بود. مهرسا برگشت. مهسا سریع خودش را جمع و جور کرد تا وا ندهد. با لبخندی زورکی جمله‌اش را ادامه داد:

- اولین باره موهات این قدر کوتاهه. تو بچه‌گی هر موقع

کوتاهشون می‌کردی کلی گریه زاری راه می‌انداختی. بزرگ‌تر
ی شدی، چون بابا و... خودت خیلی دوستشون داشتی، دیگه
کوتاه نکردی. فقط مرتبشون می‌کردی.

مهسا از اشتباه خودش حرصش گرفت اما مهرسا استفاده
کرد و گفت:

- بابا و صاحب این مچ بند مردونه، نه؟

- کی گفته این مچ بند مردونه‌اس؟

- مغزم خالی شده اما شعور و درکم سرجاشه مهسا.
نگفتی بابا و کی؟

مهسا چند لحظه در سکوت نگاهش کرد. بعد شانه‌ی او را
فشار داد و مجبورش کرد روی صندلی بنشیند.

- قرار بود بعد حرف بزنیم.

مهرسا چرخید و دست او را نگه داشت:

- الان بگو، این مچ‌بند مال کیه؟... نگو پارسا چون اگه مال
اون بود تو اتاق من نبود، تو هم سعی نمی‌کردی منو بپیچونی.

مهسا لحظه‌ای چشم‌هایش را بست. بالاخره به سختی گفت:

- ایمان.

ابروهای مهرسا به هم نزدیک شد. مهسا نگاهش را از او
دزدید و با صدای ضعیفی گفت:

- ایمان پسرعمه‌مون و نامزدت بود. توی تصادفی که با هم
داشتین، فوت کرد.

نگاه مهرسا به صورت خواهرش چسبید. انگار حسی عجیب
در قلبش فرو ریخت. دست‌های یخ کرده‌اش پایین افتاد و
بهت‌زده به روبرویش خیره ماند.

***

نگاهش از روی تصویری که روی سنگ ترسیم شده تا نوشته‌ی سرخ رنگ پایینش کشیده بود؛ "دکتر ایمان فرخی ".

پایین مزار نشست و رزهای سفید را روی سنگ سیاه گذاشت. به چهری ایمان خیره شد. دست‌هایش را در عکس بغل کرده بود و لبخند می‌زد. آن‌قدر آرامش در چهره‌اش بود که بغض در گلویش کم و کمتر شد. هر موقع این‌جا می‌آمد، قلبش حرارت می‌گرفت و سخت‌تر می‌کوبید.

انگشتانش روی سنگ ضربه زد. نمی‌توانست به چشم‌های او خیلی خیره بماند. مفهوم حرف‌های آخرش را به خوبی فهمیده بود اما نمی‌توانست خودش را راضی کند تا دوباره سراغ روزهای گذشته برود. آن‌قدر اتفاقات سخت افتاده بود که نمی‌شد خیلی راحت این مسیر را هموار کرد. به تاریخ روی سنگ نگاه کرد. نسیم ملایمی از پشت سرش می‌آمد. موهایش روی پیشانی‌اش ریخت. زبان روی لب خشک شده‌اش کشید:

- تو نمی‌دونستی که سرنوشت چه بازی پیچیده‌ای رو شروع کرده. سخته ایمان. یه یادگاری ازت تو سینه‌ام مونده که می‌کوبه. می‌کوبه و هر بار یادم میاره که چیا تو گوشم گفتی و می‌خواستم خودمو به خواب بزنم. الان بیدارم ولی گیجم. کاش این فداکاری‌رو نمی‌کردی! کاش بازی تو همون مسیر خودش می‌افتاد. حالا من موندم و این دنیا با یه قلب پرتعهد که نمی‌دونم باهاش چه کنم. نمی‌دونم از روزگارش چی می‌خواد. نه پای رفتن دارم؛ نه توان موندن. نه جسارت چشم باز کردن دارم؛ نه طاقت این خواب پر از بیداری رو. این بودن‌رو مدیون

نبض توأم که تو سینه‌ام من جا موند و خودت رفتی اما دلم واسه یه خواب آروم تنگ شده. آرامش ندارم، برام دعا کن ایمان. دعای تو وسط آرامشت و کنار خود خدا گیراتره. برای تموم شدن این روزای سخت و پر از دلواپسی‌ام دعا کن رفیق قدیمی و همیشگی.

با آه نفس گیری که کشید؛ دست روی قلبش گذاشت. نگاهش روی چشم‌های ایمان بی‌حرکت ماند:

- برای مهرسا و گذشتن از این دنیای تار و عجیبش دعا کن ایمان.

چشم‌هایش را بست و بغضش را پشت پلک‌های بسته‌اش پنهان کرد. دقایقی بعد با حس حضور کسی، چشم باز کرد و به عقب چرخید. احسان بود. معلوم نبود از کی آنجا ایستاده. با نگاه باراد سلام کرد. جلو رفت و کنارش نشست. دست روی سنگ کشید و گفت:

- پس کسی که هر هفته خونه‌ی ایمان رو با رز سفید گل بارون می‌کنه، تویی. حدسشو زده بودم.

- شاید دیدنم اذیتتون کنه؛ اما نمی‌تونم نیام دیدنش. برای آروم نگه داشتن امانتش باید بیام.

احسان به نیم‌رخ باراد نگاه کرد. دوباره به عکس ایمان خیره بود.

- چرا فکر می‌کنی دیدنت اذیتمون می‌کنه؟ بابام هر هفته که این گلا رو می‌بینه چندتاشو برمی‌داره و به صورتش می‌کشه. مرگه بوی ایمان و می‌ده. چشمای مادرم مدام بین آدما می‌چرخه، میگه بوی تنش میاد. این روزا حسرت دنیای ما رو

گرفته باراد. بوی تن تو، عطر ایمان‌رو هم داره.

دست باراد را لمس کرد. چشم‌های سرخ و پر بغض باراد سمت احسان چرخید. اشک از گوشه‌ی چشم مرد جوان سر خورد:

- این بهونه رو از من و پدر و مادرم نگیر باراد. بذار با شنیدن صدای قلب تو، ایمان‌رو کنارمون حس کنیم.

باراد دست او را فشرد و با صدای گرفته‌ای گفت:

- حتما برای دیدنشون میام. من توی هر دم و بازدم بعد از خدا، مدیون شمام.

- حرفای من این معنی‌رو نداشت که دینی داری. تو مثل یه خاطره‌ی به جا مونده از ایمانی. وقتی هستی قلبمون خیلی آرومه. همین که می‌دونیم قلبش دوباره داره می‌زنه، انگار زنده‌اس.

لبخند پر از بغض احسان، محبت و حسرت را با هم داشت. با هم ایستادند، باراد دست احسان را فشرد:

- به پدر و مادرت سلام برسون، خیلی دلم می‌خواد ببینمشون.

احسان بی‌تعارف او را در آغوش گرفت. باراد حس کرد که او عطر تنش را با تمام وجود به ریه کشید. وقتی از هم جدا شدند؛ احسان کنار قبر نشست. با ایمان حرف زد و گل‌ها را دور قاب عکسش چید. دلش آنقدر تنگ شده بود که هیچ اشکی جوابش را نمی‌داد.

باراد در ماشین را باز کرد تا بنشیند اما با صدای باربد متعجب برگشت. با دیدن خانم و آقای یاسمی کمی دورتر از

باربد چند ثانیه حس کرد که گرمش شد. باربد جلو آمد و لهید حواس او به خانواده‌ی یاسمی است ولی نمی‌خواهد به روی خودش بیاورد. دست هم را فشردند. باراد دوست نداشت یاسمی او را آن‌جا ببیند اما غافلگیر شده بود. باربد پرسید:

- صبح به این زودی این‌جا چه کار می‌کنی؟

- من هر هفته صبح این‌جام.

- نکنه راز کلای سفید تویی!

باراد جوابی نداد. نگاهش با کمی مکث سمت خانواده یاسمی چرخید و وقتی دخترها را ندید؛ جلو رفت. بعد از اتفاقاتی که افتاد؛ اولین بار بود که آنها را می‌دید. البته آقای یاسمی بعد از عمل یک‌بار به دیدنش رفته بود که باربد گفت خواب بوده. برای هیچ کدامشان راحت نبود که با هم به سادگی برخورد کنند. یک روز عضو این خانواده بود و حالا برایش سخت بود که بخواهد به راحتی از کنارشان بگذرد.

پارسا پیش از رسیدن او؛ به بهانه‌ی زنگ خوردن موبایلش فاصله گرفت اما به جای او آقای یاسمی برای نزدیک شدن به باراد پیش قدم شد. البته که دیگر رفتار پارسا برای باراد مهم نبود. با صبح بخیری کوتاه دست آقای یاسمی را فشرد و محترمانه با خانم یاسمی احوال پرسی کوتاهی کرد. می‌خواست دیدارشان را کوتاه کند اما آقای یاسمی هنوز دستش را نگه داشته بود:

- خیلی دلم می‌خواست زودتر ببینمت اما فکر نمی‌کردم کنار ایمان بشه پیدات کرد.

باراد نگاهش را پایین انداخت:

- باربد گفت که تشریف آورده بودین، شرمنده‌ام که حالم مناسب نبود و فرصتی پیش نیومد که تشکر کنم.

- من وظیفه‌امو انجام دادم. فیراز اون! انگار تو پاداور حضور خواهر زاده‌ی منی، کاش کمتر فریبی کنی!

باراد فقط تشکری کوتاه کرد و بالاخره آقای یاسمی دستش را رها کرد. خانم یاسمی هم با نگاهی مفهوم حواسش به او بود. باراد از گذشته آرام‌تر به نظر می‌رسید و چشم‌هایش آن برق عجیب را نداشت. مثل همیشه مرتب بود اما مثل گلی پژمرده بود. افسرده به نظر می‌رسید؛ هرچند که می‌خواست سرپا باشد و بروز ندهد. هنوز مهر او در قلب این خانواده بود. باراد که فقط به رسم ادب و احترام جلو رفته بود؛ با عذرخواهی کم جانی روز بخیر گفت و به سمت ماشین برگشت. باربد کنارش به ماشین تکیه داد:

- می دونستی امروز تولد ایمانه؟

- دلیل اومدن همه‌تون همینه؟

- آره ولی اصرار مهرسا هم بی‌تاثیر نبود.

چشم‌های باراد لحظه‌ای برق افتاد. آن‌قدر واضح که ابروهای باربد کمی به هم نزدیک شد اما فوری خودش را جمع و جور کرد. قلبش تپشی مضاعف گرفت. پس مهرسا هم بود. دلش می‌خواست برگردد اما عقلش حکم داد تا زودتر از باربد خداحافظی کند و برود، اما باربد با گرفتن دستش مانع شد. وقتی هم مهبد با ذوق عمویش را صدا کرد؛ دیگر راه فرار برایش نماند. انگار او با مادر و خاله‌اش داخل ماشین مانده بود تا لباس مناسب‌تری بپوشد.

باراد عقب برگشت، کنترل چشم‌هایش دست خودش نبود و به سوی مهرسا چرخید. مهبد دستش را از دست مهرسا بیرون کشید و به سوی باراد دوید. صدای مهرسا شبیه نسیم آرامی بود که در وجود باراد طوفان به پا کرد. سفارش کرد که مهبد مراقب باشد تا زمین نخورد.

باراد میان تبی از عشق و بی‌قراری می‌سوخت. دانه‌های عرق روی پیشانی‌اش؛ باربد را خبردار کرد که برادرش دست خوش هیجان شده. با تمام خودداری‌اش؛ حال دلش زار بود. مقابل پاهای مهبد نشست و پسرک خودش را درآغوش او انداخت. سعی کرد لبخند بزند و حواسش را به مهبد بدهد اما عطر تن مهرسا میان نسیمی بازیگوش در مشامش پیچید.

دست مهبد را به لب‌هایش نزدیک کرد. بوسه‌اش روی انگشت‌های کوچکی که دقیقه‌ای قبل در دست مهرسا بود؛ طولانی شد. میان حرارت دست او دنبال تب دست‌های مهرسا می‌گشت اما با باز شدن چشم‌هایش؛ لذت لحظاتش تمام شد. با دیدن نگاه کنجکاو و ناآشنای مهرسا، احساسش را در سینه خفه کرد. مهرسا دیگر آن دخترک بی‌قرار نبود که بند دلش به خواستن او وصل بود. باراد برای تمام شدن آن لحظات سخت گونه‌ی مهبد را بوسید و بلند شد. سلام دخترها را کوتاه جواب داد و سمت ماشین برگشت.

چشم‌های مهرسا هنوز روی سایه‌ی مرد جوان بود. باربد به حرفش گرفته بود و اجازه نمی‌داد زود برود. جاذبه‌ای عجیب قلبش را آن طرف می‌کشید و دلش می‌خواست باربد او را به سمتشان بیاورد. هنوز حواسش به آنها بود که با صدای

جدی و لحن تند پارسا چرخید:

- حواست کجاست؟

پلکی زد:

- منتظر مهبدم.

خودش هم نفهمید چرا حقیقت را درمورد باراد نگفت و نپرسید که او چرا دوری می‌کند. جرات هم نکرد بگوید که مغناطیس چشم‌های مرد جوان او را مثل آهن‌ربا جذب کرده. نتوانست از حسی که درونش سر برداشت؛ حرف بزند.

پارسا دست پشتش گذاشت و او را مجبور به همراهی کرد:

- باباش هست، نمی‌خواد تو وایسی.

مهرسا حرفی نزد و راه افتاد. مهسا با نگاهی به چهره‌ی درهم او، از رفتار پارسا ناراحت شد. جلو رفت و دست مهرسا را گرفت. پارسا به مهسا چپ چپ نگاه کرد و او با اخم نگاهش را چرخاند. انگار یک جنگ سرد میانشان بود. مهسا به روی خودش نیاورد و به مهرسا لبخند زد:

- احسانم هست.

مهرسا به سمت مزار ایمان نگاه کرد. احسان روی پا ایستاد و منتظر رسیدن آنها شد، مهرسا پرسید:

- مگه قرارنبود بعدازظهر بیان؟

- انگار بعدازظهر برنامه داره که الان اومده.

وقتی به احسان رسیدند؛ احوال پرسی مختصری با او کردند و هر کدام با قرائت فاتحه‌ای روی نیمکت کنار مزار نشستند. فقط مهرسا بود که پایین مزار نشست و به عکس ایمان نگاه کرد. درست همان جایی که چند دقیقه پیش باراد

نشسته بود. لحظاتی بعد باربد بدون مهبد به جمعشان ملحق شد.

- پس مهبد کو؟

- از کول باراد پایین نیومد... باهاش رفت.

- کجا؟

- نترس، برمی‌گردن. به باراد گفتم ماشین دوباره خاموش کرده؛ قرار شد مارو هم تا خونه برسونه.

نگاه معنادار مهسا؛ لبخند محوی را گوشه‌ی لب باربد نشاند. فهمید که او از این کار غرض خاصی دارد. نگاه کوتاهی به مهرسا انداخت. حواسش به آن‌ها نبود و گل‌ها را روی سنگ می‌چید. بعد از سه ماه و با شنیدن حرف‌ها و قصه‌هایی از زبان دیگران در مورد رابطه‌اش با ایمان، هنوز دنبال حسی می‌گشت تا حضور او را در گذشته‌اش پیدا کند. یک نامزدی که با مرگ ایمان در آن حادثه‌ی تلخ تمام شده بود. نمی‌دانست چرا نمی‌تواند باور کند روزی عاشق این جوان بوده که زیر خروارها خاک چشم به روی آرزوهایش بسته است. وقتی کنار مزار او می‌نشست؛ دلش از غصه سنگین می‌شد و اشک چشم‌هایش را پر می‌کرد اما این همه تالم از حس دیگری بود. یک حس غریب که خیلی سر در نمی‌آورد بابت چیست! قابل انکار نبود که او برایش عزیز و قابل احترام بوده اما این احترام عشق نبود. شاید عشق را هم مثل گذشته‌اش فراموش کرده بود اما نه! در آن روز گذر حالی غریب از قلبش را حس کرد. نگاه باراد آن حس را به قلبش سرازیر کرد.

- تو چه فکری رفتی؟

مهرسا با نفس عمیق و لحن آرامی گفت:

- چرا یادم نمیاد مهسا؟ چرا از این آدمی که اون قدر بهش وابسته بودم و قرار بوده عمرمو باهاش سر کنم؛ چیزی یادم نیست؟ چرا حسم خفه شده؟ قلبم غصه رفتنشو می‌خوره اما نمی‌دونم کجای زندگیم بوده.

- تو ایمان‌رو دوست داشتی.

- اینو خودمم فهمیدم اما این حس ساده‌است. یه کم غلیظ‌تره. انگار بهش مدیونم. شایدم اون قدر دوسش داشتم که حس می‌کنم این‌طوری بوده. نمی‌دونم مهسا... نمی‌دونم!

نگاهش به مهبد افتاد. حرفش یادش رفت. با چشم دنبال باراد هم گشت اما خبری از او نبود.

- مهبد اومد؛ پس عموش کو؟

- تو به عموش چه کار داری؟

واکنش پارسا برای دومین بار و درمورد باراد برایش سوال برانگیز شد. بدون آن‌که بداند چرا، ساکت شد و چهره‌اش درهم رفت. چشم‌هایش را به سنگ دوخت و متوجه نگاه سرزنش بار دیگران به پارسا نشد. سوال مهرسا را باربد از پسرش پرسید و پسرک جواب داد:

- گفت سرش درد می‌کنه و تو ماشین منتظر می‌مونه تا بریم.

مهرسا کتاب کوچکی را از مادر گرفت و مشغول خواندن سوره‌ای شد. مهسا از موقعیت استفاده کرد. بلند شد و به سمت همسرش رفت که چند قدم دورتر از دیگران به درختی تکیه داده بود و حواسش هم به ماشین پارک شده‌ی باراد بود.

چیزی از شیشه‌های دودی رنگ ماشین معلوم نبود. درست مثل پیله‌ای که باراد دور احساسش کشیده بود تا بقیه از احساسش به مهرسا چیزی نفهمند.

- چرا باراد رو نگه داشتی؟

باربد با نگاهی معنادار براندازش کرد تا مهسا دوباره بگوید:

- مزاحمش نمی‌شدیم؛ بهتر نبود؟ شاید نخواد تو این شرایط این‌جا بمونه!

باربد با خونسردی پاهایش را تکانی داد و جابه‌جایشان کرد:

- خودش خواسته که مونده والا با هر ترفندی بود؛ راهش‌رو می‌کشید و می‌رفت.

- اذیتش نکن!

- چه اذیتی؟ مگه مریضم؟

- دور از جونت. خب قراره مهرسا هم با ما بیاد. یعنی من گفتم بیاد که یه کم حال و هواش عوض شه.

چشم‌های باربد برق زد:

- این‌که خیلی خوبه! قدمش روی چشم.

- فکر نمی‌کنم با شرایط پیش اومده؛ غرغرای پارسا بذاره بیاد.

- بسپارش به من.

- باربد! شاید باراد از همراهی با مهرسا اذیت شه، تو عمل انجام شده نذارش!

- باراد که ادعا می‌کنه همه چی تو گذشته؛ تموم شده.

مهرسا هم با پر دادن خاطراتش؛ با خیال راحت کنار مزار ایمان نشسته، تو نگران نباش.

- خوب می‌دونی که حقیقت چیه!

- حقیقت هر چی که هست بالاخره رو می‌شه. بذار ببینم دست عشق قوی‌تره یا دروغ و خالی‌بندی!

مهسا سرزنش‌بار نگاهش کرد:

- باربد! دروغ و خالی‌بندی در کار نیست، صلاح دید همه بوده.

- منظورم اونی نیست که تو برداشت کردی. درک می‌کنم تو این شرایط مهرسا بفهمه و نفهمه که تو گذشته چه اتفاقی افتاده؛ فرقی به حالش نداره اما حالا که اتفاق و شانس دست به یکی کرده؛ بذار ما هم ازش استفاده کنیم. شاید تکلیف خیلی چیزا روشن شه. حداقلش اینه که من می‌فهمم تو کله‌ی سفت و سخت باراد چی می‌گذره. مهرسا که فعلا تکلیفش روشنه و راحت داره با شرایطش می‌گذرونه اما یه تلنگر به باراد ممکنه خیلی چیزا رو عوض کنه.

بعد هم لبخند مهربانی زد و چرب زبانی را چاشنی‌اش کرد:

- حالام اونجوری نگام نکن که فکر نکنم خدایی نکرده دلخوری و کار دست دلم ندادی.

مهسا خنده‌اش گرفت، سر تکان داد و در حال برگشتن سمت بقیه گفت:

- زبون چرب و نرم تو همیشه منو ساکت کرده!

- دله دیگه، یا باید چربش کرد یا زیر خاکش کرد.

مهسا چشم غره‌ای به او رفت و بارید چشمکی برایش زد

به معنایش را فقط خودشان می‌دانستند. به محض رسیدن مهسا، مهبد از بغل مادربزرگش بیرون پرید و غر زد:

- خسته شدم مامان، نمی‌ریم؟

انگار اعتراض مهبد؛ همه را متوجه گذر زمان کرد. اولین کسی که بلند شد؛ آقای یاسمی بود.

- هوا داره گرم می‌شه، بهتره دیگه بریم.

همه به تبعیت از او برخاستند. مهرسا و احسان آخرین کسانی بودند که با خواندن فاتحه از ایمان خداحافظی کردند. مهبد دست مهرسا را محکم گرفت و با شوق گفت:

- گفتی میای خونمون خاله!

- باشه بعدا با هم میایم مهبد جان.

نگاه متعجب همه متوجه پارسا شد. مهبد با اخم دست مهرسا را محکم‌تر گرفت و گفت:

- خاله قول داده دایی جون... بدقولی بده.

- خب شب با هم میایم.

مهبد با سماجت گفت:

- قرار بود الان بیاد.

- یعنی من نیام وروجک؟

مهبد با خوشحالی بالا پرید:

- چرا. آخ جون! همه‌مون می‌ریم. تازه عمو هم هست.

- پس فعلا تو با عموجونت برو؛ من و خاله هم بعدا میایم.

دوباره ذوق بچه کور شد:

- شما شب بیا، خاله الان بیاد.

پارسا حریف مهبد نمی‌شد و کلافه به نظر می‌رسید. مهرسا

...و طبیعی عاشقی.

به برادرش نگاه کرد و بی‌منظور گفت:

- مشکلی با رفتنم داری پارسا؟

پارسا سعی می‌کرد که اخم‌هایش را مهار کند:

- نه، چه مشکلی؟ گفتم شاید خسته باشی و ترجیح بدی برگردی خونه!

بارید گفت:

- خونه‌ی ما که همیشه راحت بوده. منم امشب می‌رم پایین که راحت‌تر باشن. مگه این‌که شما دلت بخواد خواهرت مثل تموم این سه ماه از کنار دلت تکون نخوره!

پارسا ابروبی بالا انداخت. بارید مزاح را چاشنی حرفش کرد اما پارسا کنایه‌اش را گرفت. به سمت ماشینش رفت و گفت:

- شما که خود مختارین، راحت باشین.

بارید متوجه دلخوری پارسا شد. برای آن‌که بحث جدی‌تر نشود، سمت مهبد خم شد و دستش را گرفت:

- خاله‌رو مجبور نکن پسرم، بذار راحت باشه.

- مگه بیاد خونه‌ی ما ناراحت می‌شه؟

- باید از خودش بپرسی.

مهبد به مهرسا نگاه کرد و او مقابل پایش نشست. سعی کرد با مهربانی قانعش کند:

- یه روز دیگه میام، اصلا فردا صبح میام. باشه؟

مهبد لب‌هایش جمع کرد و با ناراحتی و بغض گفت:

- خیلی بدی خاله! اصلا دایی هم بده که دوست نداره بیای.

بعد هم دستش را از دست پدرش بیرون کشید و به سمت

ماشین دوید. مهرسا با ناراحتی ایستاد که پدرش گفت:

- بچه‌رو ناراحت نکن مهرسا، حالا که از اول قول دادی برو.

مهرسا با تردید به پدرش نگاه کرد. باربد با لبخند گفت:

- دل بچه‌امو نشکن. آه می‌کشه و یهو دامن گیرت می‌شه‌ها.

- انگار هرکی آه می‌کشه؛ فوری دامن گیر من می‌شه.

لبخند همه کم‌رنگ شد. مهرسا با کمی تعلل بالاخره تصمیمش را گرفت و لبخند زد:

- چون از اول قرار بود باهاتون بیام؛ میام که پیش مهبدم بدقول نشم. بعدا خودم از دل پارسا درمیارم.

از خانواده‌اش خداحافظی کرد و با مهسا سمت ماشین رفتند. اشتیاق عجیبی داشت. انگار مهبد هم بهانه شد تا همراهشان برود. از این اشتیاق خودش هم تعجب کرده بود. مگر چه چیزی انتظارش را می‌کشید؟

- آخ جونم! اومدی خاله؟

چشم‌های متحیر باراد زودتر از حرکت سرش عقب چرخید. با سلام مهرسا به خودش آمد و فوری نگاهش را گرفت. به زحمت جوابش را داد. مهرسا تازه می‌فهمید که اشتیاق دیدن این مرد جوان پاهایش را سمت آن‌ها کشیده. بی‌قراری قلبش با احساسی عجیب میان دنیایی از بهت و گیجی معلقش کرد. چرا دلش می‌خواست او را ببیند؟ چرا قلبش تند و هیجان زده می‌کوبید؟ چرا از بی‌اعتنایی او رنجید؟

- برو دیگه باراد؟ چرا وایسادی؟

نگاه دلخور و عاصی باراد سمت باربد چرخید. لبخند

معنادار او همه چیز را برایش حل کرد. دوست داشت از باربد بپرسد که چرا حالش را نمی‌فهمد و چنین موقعیتی را پیش آورده اما در آن شرایط سکوت تنها راهش بود. سعی کرد افکار از هم پاشیده‌اش را سازمان‌دهی کند و حواسش را به رانندگی‌اش بدهد. هرچند که بی‌فایده بود!

نگاهش از داخل آینه به دنبال چشم‌های روشن او بود. گویا اعضا و جوارحش به فرمان مغزش نبودند. دلش برای آن بیشه‌زار دوست‌داشتنی پر کشید. خاطره‌ای از گذشته مثل پتکی توی سرش خورد. نفس کشیدن برایش سخت شد. هنوز هم برای پر کشیدن دلش به سوی او نمی‌توانست مانع تراشی کند. حتی با وجود نگاه‌های سرد و غریبه‌ی مهرسا میان آن همه غریبگی حس آشنایی را می‌دید.

- چرا دوباره دور می‌زنی؟ میدون گردی می‌کنی؟باید از اون طرف تقاطع بری!

با تذکر باربد، به خودش آمد. انگشتانش را دور فرمان ماشین قفل کرد تا لرزش ناشی از هیجانش را پنهان کند. داشت عصبی‌تر می‌شد. نه می‌توانست از چشم‌های او بگریزد؛ نه توان دیدنش را داشت. میان راهی گیر کرده بود که نه سراب بود و نه آب زلال. احساس تشنه‌ای را داشت که می‌دانست چشمه‌ی زلال کنارش سراب نیست اما جسارت دست پیش بردن و رفع عطش را نداشت.

پشت چراغ قرمز روی ترمز زد. عینک تیره‌اش را روی چشم‌هایش زد تا بی‌قراری‌اش را پشت آن پنهان کند. حالا راحت‌تر به او نگاه می‌کرد. با صدای بوق ماشین پشت سر

نگاهش به ثانیه‌شمار افتاد. زمزمه‌ای آرام از باربد شنید و با هرص پایش را روی پدال گاز گذاشت. باربد عقب برگشت و به مهسا گفت:

- فلشت همراته؟

مهسا اوهومی گفت و آن را به باربد داد. باربد سیستم را روشن کرد و فلش را وصل کرد. در همان حال نگاهی پرخنده هم به باراد کرد:

- می‌دونم روشنش کنم از دنیا سیر می‌شم، ولی اعصابمون خرد شد. سکوت ماشین آدمو عصبی می‌کنه.

بعد هم روی اولین آهنگ play کرد. آهنگ وصدای دل نشینی در فضای بسته‌ی ماشین پخش شد.

"نذار امشبم با یه بغض سربشه
بزن زیرگریه، چشات تر بشه
بذار چشماتو خیلی آروم رو هم
بزن زیر گریه سبک شی یه کم
یه امشب غروررو بذارش کنار
اگه ابری هستی با لذت ببار
هنوزم اگه عاشقش هستی که
نریز غصه‌هاتو، تو قلبت دیگه
غرورت نذار دیگه خسته‌ات کنه
اگه نیست باید دل شکسته‌ات کنه
هنوز عاشقی و دوسش داری تو
نشونش بده اشکای جاریتو
نمی‌تونی پنهون کنی داغونی

نمی‌تونی یادش نباشی به این آسونی..."

با حرص دکمه‌ی آف را زد و با "ا..." گفتن باربد فلش را درآورد و رادیو را روشن کرد. موسیقی ملایم و بی‌کلامی در فضا پخش شد و باراد فلش را عقب گرفت.

- من حوصله‌ی این آهنگا رو ندارم مهسا جان، ببخشید.

به جای مهسا، مهرسا دست بلند کرد و فلش را گرفت. صدای آرامش را شنید:

- فلشتو ببرم خونه؟

- ببر. اصلا مال خودت!

مهسا خنده‌اش گرفت و به باربد نگاه کرد:

- اول سر راه یکی واسه من بگیر بعد ببخش!

- میگم باراد برات بخره.

باراد جا خورد و مهسا وایی گفت. باربد خنده‌اش را خورد:

- تو دست و بالش از این آت و آشغالا زیاده.

باراد حرص می‌خورد:

- من هرچند تا بخواد بهش می‌دم. منتها این یه بارو می‌خری تا از جیب خلیفه نبخشی.

- خلیفه جان خروجی رو رد کردی.

باراد نگاهی به مسیر انداخت. ماشین را فوری به حاشیه کشید و دنده عقب گرفت.

- داری خلاف میری‌ها... اتوبانه!

اهمیتی به حرف باربد نداد و راهش را رفت. تمام توان خود را به کار گرفت تا چشمش به مهرسا گیر نکند اما صدای تپش‌های قلبش دیوانه‌کننده بود. اگر خوب گوش می‌کرد صدای

ضربان قلب مهرسا را هم می‌شنید که بلندتر و مضطرب‌تر می‌کوبید. ولی برعکس او ابایی از نگاه کردن به باراد نداشت. باراد با پیدا کردن مسیر، سریع سرجای خودش نشست و باربد با بدجنسی گفت:

- قبلا ازاین خلافا نمی‌کردی، می‌خوای ماشینو بخوابونی؟

نگاه تندی به باربد انداخت. لبخند مرموز گوشه‌ی لبش کم مانده بود بند صبوری باراد را به آب دهد و هوار بکشد که بس کن ولی خودش را کنترل کرد و گفت:

- باید کل پل‌رو دور می‌زدم، کار دارم و باید برم شرکت.

- حالا قبلش موافقی خانما رو ببریم یه رستوران شیک؟ الان که تو خونه چیزی جز نیمرو و کنسرو پیدا نمی‌شه. می‌خوایم غذا از بیرون بگیریم؛ تو رستوران بخوریم دیگه!

با نگاه باراد، خنده‌ای کرد و گفت:

- مهمون من بابا، اینجوری نگاه نکن... تو که خسیس نبودی!

بالاخره طاقتش تمام شد:

- اگه تو بذاری؛ می‌خوام خیلی از خصوصیتامو تو گذشته جا بذارم.

باربد با لبخند معناداری گوشه‌ی ابرویش را بالا انداخت:

- می‌تونی؟

از نگاه برزخی باراد این بار بی‌پروا خندید:

- هر طور راحتی برادر من. اما با این برخورد مهرسا هم به اشتباه می‌افته که قبلا هم از خساستت بهره برده؛ نه دست و دلبازیت!

مهسا که می‌دانست حرف‌های باربد از کجا آب می‌خورد؛ دخالت کرد:

- امروز به حد کافی مزاحم باراد شدیم باربد جان. بریم خونه، من سریع غذا آماده می‌کنم.

باربد کوتاه نیامد:

- چرا؟ کاریش نداریم که! اتفاقا ناهار با ما بخوره؛ زودتر می‌ره و به کارش می‌رسه!

به باراد نگاه کرد و با کنایه گفت:

- مگه این‌که واقعا ناراحت باشی!

باراد نفسی گرفت. درحال انفجار بود اما مسیر را عوض کرد و گفت:

- من راحتم.

دروغ می‌گفت. باربد به خوبی این موضوع را فهمید؛ اما مهم نبود. کاری را که می‌خواست انجام دهد؛ داد.

همه برای شستن دست‌هایشان به سرویس رفتند جز باراد که هنوز پشت میز چهار گوش نشسته بود و گوشی‌اش را روی میز می‌چرخاند. از دیدن مهرسا در آن سکوت و غریبگی عذاب می‌کشید و شکنجه می‌شد. احساس تقصیر می‌کرد. شاید مقصر بود که امروز مهرسا مقابلش می‌نشست و با نگاهی مغموم و گنگ به اطرافش خیره می‌شد؛ حتی به او. برایش سخت بود فریاد دلش را خفه کند. سردرگمی میان احساسات مختلف، کلافه‌اش کرد. هنوز نگاهش با چرخش گوشی روی صفحه‌ی شیشه‌ای میز می‌چرخید. انگار چرخش گوشی بر سر درگمی‌اش دامن می‌زد که یک مرتبه دستش را محکم روی آن

کوبید.

- می‌دونی تا حالا چند تا گوشی خرد کردی؟

سر بلند کرد و باربد همان موقع پشت میز نشست و ادامه داد:

- چنان کوبیدی روی گوشی که فکر کردم الان با میز می‌ریزه پایین برادر من. مشکلت راه حل بهتری هم داره. چرا امروز دستت به هرچی می‌رسه، می‌کوبیش؟

کلافه به باربد نگاه کرد:

- می‌شه بگی مشکل من چیه که راه حلشم دست توئه؟

- جا گذاشتن بعضی از خصوصیات تو روزای گذشته.

در جواب کنایه‌ی باربد پوزخندی زد:

- با یه طناب پوسیده به امروز وصلش کنم؛ مشکلت حل می‌شه؟

باربد کمی به سمتش خم شد و با لحن معناداری گفت:

- تو چیزی جا نذاشتی که حالا طناب پوسیده‌رو بهونه کنی.

- من روی گذشته‌ام یه مهر قرمز و باطل زدم، تو هم فراموش کن.

- چرا؟ چون مهرسا دیروز رو فراموش کرده؟

- تکرار اسم مهرسا زیر گوش من، هیچ کمکی به خونواده زنت نمی‌کنه.

باربد کمی نگاهش کرد و بعد نیشخند زد:

- من تو رو نشناسم می‌رم می‌میرم، پس به بیراهه نزن. خب؟

باراد سرش را پس کشید:

- دست از کالبدشکافی گذشته‌ی لعنت شده برمی‌داری یا نه؟ احساس من مرد!

- احساس مرده کاری کرده تب کنی و عرق این‌جوری روی پیشونی و صورتت بشینه؟

بعد هم جعبه‌ی دستمال کاغذی را سمت او سر داد و افزود:

- حداقل یه دست به صورتت بکش و ببین کی سنگ خونواده زنشو به سینه می‌کوبه!

دست باراد بی‌اراده بالای ابروی مرطوبش نشست. حق با او بود. میان هجوم احساسات مختلف، کم مانده بود خفه شود. بلند شد و سمت سرویس رفت. در آینه نگاهی به صورت تب کرده‌اش انداخت. دست‌هایش را زیر شیر آب گرفت و چند مشت آب به صورتش پاشید تا شاید خنکای آب از تب تنش کم کند...

وقتی برگشت؛ همه سر میز بودند. صندلی را عقب کشید و پشت میز نشست. از نگاه و لبخند باربد کفرش درآمد. با زمزمه‌ی زیر لب و نامفهوم او سر برگرداند تا خشم بیدار شده در وجودش را کنترل کند که مچ نگاه یواشکی مهرسا را گرفت. چند لحظه‌ی کوتاه نگاه‌های او را درگذشته مرور کرد. لبخند تلخی کنج لبش نشست و نگاهش را گرفت تا مهرسا به اشتباه بیفتد و لبخندش را به حساب دیگری بگذارد.

برای خاموش کردن شعله‌ی سرکش احساسشان، هر دو همزمان دست سمت یک بطری آب بردند. برخوردی ناخواسته میان دست‌هایشان به وجود آمد. انگار نیروی قوی برق به تن هر دو وصل شد. همزمان با واکنشی سریع دست عقب کشیدند.

بشری آب در بزخورد با گلدان روی میز افتاد و صدای بدی ایجاد کرد. نگاه دو میز کنارشان به طرفشان برگشت و صدای خنده‌ی بلند و بامزه‌ی مهبد، ضیافتشان را تکمیل کرد.

باراد با لبخندی کم‌رنگ، میز را مرتب کرد و به مهبد نگاه کرد:

- خنده‌ات به کی رفته که این قدر بلنده؟

حین حرف زدن لیوان آبی را پر کرد و با نیم نگاهی به مهرسا، لیوان را مقابلش گذاشت. تشکر آرام مهرسا میان صدای پرخنده‌ی مهبد گم شد. باربد سر پسرش را بوسید و گفت:

- در شباهتش به تو شکی نیست. هر چند که حالا زورت میاد، بخندی اما قبلا به همین بلندی و بی‌خیالی می‌خندیدی.

باربد قصد نداشت دست از سر او و پتک کردن خاطرات گذشته بردارد. لیوان آبی را که برای خود ریخت؛ لاجرعه سر کشید. منو را برداشت تا شاید از این همه طعنه و کنایه راحت شود. هر چند در آن بین باز هم باربد دست بر نمی‌داشت و این بار از آب خوردنش ایراد گرفت و گفت که اگر مادر بود برای هزارمین بار می‌گفت آب را یک نفس سر نکشید. حتما در سه وعده بخورید. اما این بار باراد سکوت کرد. لیست را بالا و پایین کرد و یک دفعه روی گزینه‌ی مرغ ترش مکث کرد. نگاهش برای چند ثانیه‌ی کوتاه از گوشه‌ی منو سمت مهرسا چرخید و گفت:

- مرغ ترش می‌خورین؟

زودتر از همه مهرسا سر بلند کرد اما باراد چشم‌هایش را

سمت دیگری چرخاند و به باربد نگاه کرد. او دست‌هایش را به هم مالید و گفت:

- هوم! پیشنهاد لذیذیه.

- و نظر بقیه چیه؟

این بار مهرسا با نگاه مستقیمی به باراد گفت:

- انگار شما از سلیقه‌ی همه خبر دارین!

جمله‌ی خبری‌اش باراد را تکان داد. بعد از مدت‌ها اولین بار بود که مستقیم طرف صحبت هم قرار می‌گرفتند. نگاه باراد این بار به مهرسا کمی طولانی شد. می‌خواست بگوید این نشانه، تنها یک نشانه از تمام خاطرات گذشته و با هم بودنشان است. همان روزهایی که در بی‌خبری از لحظات سخت و تلخ به سرعت گذشت و گذر امروز را برایشان سخت‌تر کرد و فقط حسرتش را به جا گذاشت؛ اما به جای هر حرفی نگاهش را از او جدا کرد و گفت:

- شما هر چی میل داری، سفارش بده.

سردی کلامش به غرور مهرسا لطمه زد. نمی‌دانست چرا امروز همه این طور رفتار می‌کنند. به ذهنش نرسید ممکن است همه‌ی این‌ها تله‌ای از گذشته باشد و باراد برای کشیدن افسار احساسش، نگاهش را می‌دزدد و سردی پیشه می‌کند. نفهمید چرا به قصد تلافی گفت:

- من کباب می‌خورم.

نگاه متعجب همه، متوجه‌اش شد. او لب به کباب نمی‌زد. باراد به روی خودش نیاورد و مهرسا بیشتر به هم ریخت. حرصش گرفت و نگاهش را با دلخوری سمت دیگری چرخاند.

نمی‌دانست چرا این قدر از این بی‌اعتنایی رنجید.

وقتی غذا را آوردند؛ تمام تلاشش را کرد که خوددار باشد. غذا در سکوتی که گاهی با صدای حرف زدن مهبد می‌شکست؛ مصرف شد. مهرسا فقط توانست یک قاشق از غذایش را بخورد و عقب کشید. باراد زودتر از بقیه برخاست و صورت‌حساب را گرفت. بعد هم گفت داخل ماشین منتظر است.

- برادرت همیشه این قدر یخ و از خود راضیه باربد؟

باربد با تعجب به مهرسا نگاه کرد، اما مهسا خنده‌اش گرفت. مهرسا که ناراحت به نظر می‌رسید، از خنده‌ی او جا خورد.

- خنده دار بود؟

- نه! آخه تو همیشه درمورد باراد همینو میگی.

مهرسا جرعه‌ای از نوشابه‌اش را خورد و سعی کرد بی‌اعتنا باشد اما با حرص فرو خورده‌ای گفت:

- حتما هست.

باربد خواست چیزی بگوید که گارسون یک پرس مرغ ترش روی میز گذاشت و با لبخند گفت که سفارش داده بودند. همه جا خوردند. مهسا خواست چیزی بگوید اما باربد لبخند زد و تشکر کرد. بعد هم به مهرسا نگاه کرد و غذا را به سمتش سر داد و گفت:

- برادر من خیلی هم یخ و مغرور نیست مهرسا. خیلی چیزا رو باید توش کشف کرد. حواسش به همه چی هست.

مهرسا با حسی عجیب به غذای اشتهابرانگیز روبه رویش نگاه کرد. معذب بود اما وقتی مهسا و باربد حواسشان را به

مهبد دادند، قاشق را برداشت. انگار این غذا خوشمزه‌ترین غذای عمرش بود.

وقتی در ماشین باز شد، باراد دستش را از زیر چانه‌اش برداشت و از داخل آینه فقط مهرسا را دید. مهرسا در ماشین را بست و با نگاه او آرام گفت:

- چند دقیقه باید صبر کنین، مهبد رفت دستشویی.

باراد باشه‌ای گفت، معلوم بود بی‌حوصله است. مهرسا با کمی مکث و نگاهی به خروجی رستوران، لب باز کرد:

- بابت غذا ممنون.

باراد چشم‌هایش را بست و سعی کرد احساسش را مهار کند تا صدایش نلرزد:

- نوش جان.

- ما قبلا هم با هم این‌جا اومدیم، نه؟

نگاه باراد بی‌مکث سمت او چرخید. مهرسا آرام ادامه داد:

- می‌دونستین کباب دوست ندارم و دوباره مرغ ترش سفارش دادین. توی لیست نگاه کردم. از غذاهای سفارشی این رستورانه و...

- بالاخره ما فامیلیم. یکی دوباری پیش اومده بود که خانوادگی این‌جا غذا بخوریم.

- پس خیلی آدم باهوشی هستین که تو یکی دوبار فهمیدین من چی دوست دارم و ندارم!

چشم‌های تب‌کرده‌ی باراد سمت خیابان چرخید و مهرسا با لحنی متغیر گفت:

- امروز یه حس عجیب غریبی بعد از دیدن شما داشتم که...

با صدای باز شدن در ماشین، حرف مهرسا نیمه تمام ماند و قلب باراد میان تلاطم‌های هیجان وا رفت. کلافه و سردرگم دست پشت گردنش کشید. باربد مشکوک نگاهش کرد و باراد خسته از آن جنگ خاموش، دستگیره‌ی ماشین را کشید.

– من تا نیم ساعت دیگه باید شرکت باشم، قرار کاری دارم... شما برین خونه!

سوییچ را روی ماشین گذاشت و پیاده شد. باربد پیاده شد و صدایش کرد اما باراد داخل تاکسی نشست و از آن جا دور شد. دیگر حال دلش آرام کردنی نبود.

۱۶

از گوشه‌ی پرده‌ی اتاق، نگاهش دنبال هر قدم او رفت تا از در خانه بیرون زد. نفس عمیقی کشید و پرده را رها کرد. میان رفتن و ماندن مردد بود. دلش برای دیدن او پر می‌کشید اما عقلش مانع می‌شد. سکوت خانواده‌ی مهرسا در مقابل گذشته‌ی فراموش شده‌ی او دست و پایش را برای نزدیک‌تر شدن می‌بست. نمی‌دانست اگر باز بخواهد از نو بسازد می‌تواند یا نه. بالاخره تاب نیاورد و بیرون رفت. وقتی برای برداشتن موبایلش از ماشین رفته بود؛ صدای گفتگوی آرام دو خواهر را از بالکن شنیده بود که مهرسا می‌گفت دلش می‌خواهد کمی قدم بزند. اصرار مهسا هم نتیجه‌ای به ماندنش نداده بود. از مادرخداحافظی کرد و سرعت عمل بیشتری خرج کرد.

عجله‌ای برای رسیدن به شرکت نداشت اما دلش می‌خواست مهرسا را ببیند. در مسیر نگاهش مرتب به اطراف چرخید و با دیدن او در حاشیه‌ی خیابان لبخند کم‌رنگی روی لب‌هایش نشست. مهرسا همیشه پیاده‌روی در این خیابان پر از درخت را دوست داشت. هر موقع خانه‌ی مهسا می‌ماند و صبح با هم از خانه بیرون می‌زدند؛ این مسیر را پیاده می‌رفتند.

دلش لرزید. پس چطور او را با آن همه عشق بی‌انتها فراموش کرده بود؟ شاید هم دیگر علاقه‌ای به آن روزهای پر دردسر نداشت. شاید هم اگر به یاد می‌آورد: نمی‌توانست بی‌رحمی باراد را نادیده بگیرد. گفته بود که او را نمی‌بخشد. آشفته شد. در آن روزهای تلخ و پر استرس که هر لحظه منتظر مرگ بود؛ از اشتباه مهرسا دست آویزی ساخت تا او از دنیای با هم بودنشان دست بکشد. شاید هرکس جای ایمان بود؛ دلش راضی می‌شد که برگردد و بماند. اما ایمان با آن سابقه و اخلاقی که همه دوستش داشتند؛ انتخاب بی‌نقصی بود و می‌توانست مهرسا را خوشبخت کند. مطمئن بود آن‌قدر دوستش دارد که نگذارد جای خالی باراد حس شود اما روزگار آن‌قدر ناگهانی چرخید و جایشان عوض شد که خودش تا مدت‌ها گیج بود.

حالا او مقابلش ایستاده بود با دنیایی خالی که فکر می‌کرد باراد هیچ نقشی در آن نداشته. عقل تشر می‌زد که در چنین شرایطی از او دور باشد اما دست دل قوی‌تر بود. همیشه دست نامرئی عشق، قفلی قدرتمند برای زنجیری که به پای دل می‌بست: می‌ساخت که با هیچ کدام از شاه کلیدهای منطق

سازگار نبود.

مهرسا غرق در افکارش قدم زنان پیش می‌رفت و با چشم سنگ فرش‌های آجری را می‌شمرد اما ذهنش برای شمارش روزهای از دست رفته و فراموش شده به هر سو سر می‌کشید. فایده‌ای نداشت و خسته‌تر از همیشه در همان نقطه‌ی اول در جا می‌زد. صدای بوق ماشینی را شنید. اعتنایی نکرد تا این‌که برای بار دوم و سوم تکرار شد. بی‌اراده سر چرخاند و نگاه کوتاهی به خیابان انداخت. با دیدن شاهین مکث کرد. او را بارها با پارسا دیده بود اما هیچ حس خوبی به او نداشت. خودش را به آن راه زد و قدم‌هایش را تند کرد که شاهین پیاده شد و خودش را به او رساند.

وقتی روبرویش ایستاد؛ مهرسا جا خورد. شاهین همیشه حفظ فاصله و احترام می‌کرد اما این حرکتش عجیب بود، خصوصا با لبخندی که معنادار بود.

- صبح بخیر، پس چرا پشیمون شدی؟

مهرسا لحظه‌ای تمرکز کرد و سعی کرد رفتارش مناسب باشد.

- صبح شمام بخیر. متوجه منظورتون نشدم.

- می‌خوای بگی منو تو ماشین ندیدی؟

- چرا اما گذاشتمش پای اتفاق!

- چه اتفاقی؟ می‌رسونمت، یه کمم حرف می‌زنیم.

اخم‌های مهرسا درهم شد و گفت:

- ممنونم ولی می‌خوام قدم بزنم.

شاهین قدمی جلو رفت که مهرسا با تعجب قدمی عقب

برداشت و نگاهی به اطرافش انداخت. خیابان خلوت بود. کمی رسید. شاهین فهمید و لبخندش را پنهان کرد:

- با هم قدم بزنیم اشکال داره؟

- اگه پارسا مجوزشو داده باشه که نه!

قلب مهرسا با شنیدن صدای باراد لرزید. او از کنار درخت‌ها رد شد و کنارشان آمد. نگاهش برزخی و لحنش انگار عصبی بود. حرفش را ادامه داد:

- تا جایی که من یادمه؛ قبلا خوشش نمی‌اومد.

نگاهش به مهرسا طوری بود که احساس دخترک دست خوش هیجان شد. چهره‌ی شاهین درهم شد:

- من با پارسا صحبت می‌کنم، شما به کارت برس.

نگاه باراد متوجه مهرسا شد و دخترک ناخودآگاه با جمله‌ای که از ذهنش گذشت؛ گفت:

- می‌شه منو برسونی؟

ابروهای باراد باز شد. شاهین خواست چیزی بگوید که باراد پیش دستی کرد:

- برو تو ماشین، منم الان میام.

مهرسا با نگاهی به شاهین قدم تند کرد و سمت ماشین باراد رفت. باراد سمت شاهین برگشت و با لحنی جدی گفت:

- فکر نمی‌کنم اگر پارسا بدونه رفیقش این قدر راحت و صمیمی با خواهرش برخورد می‌کنه؛ خوشش بیاد شاهین. پس حواستو به قدم‌هایی که میای جلو جمع کن!

بعد برگشت برود که شاهین گفت:

- من ازش خواستگاری کردم؛ خانواده‌اشم قبول کردن.

نکنه تو هنوزم دنبال پاک کردن گندی هستی که زدی!

باراد با چند ثانیه مکث سر چرخاند و نگاهش کرد. پوزخند او از سر حرص بود. انگار معلوم بود دروغ می‌گوید ولی دروغ به این بزرگی؟ احساساتش را کنار زد تا بتواند جواب دندان‌شکنی بدهد:

- از پارسا بعیده بخواد چنین حماقتی کنه و خواهرش و بسپاره دست آدم معلوم‌الحالی مثل تو.

شاهین پوزخند زد:

- کاری نداره، از خود دختره بپرس.

بعد هم قدمی جلو رفت و چشم در چشم باراد ادامه داد:

- حال اونی که معلومه تویی باراد؛ من اگر سوتی هم داده باشم؛ وقتی دادم که اسم دختره رو به عنوان نامزد یدک نکشیدم نه تو که با همه‌ی دست و پا زدنای دختر شیفته؛ هنوز می‌گن به‌خاطر گندکاریات دمتو گذاشتی رو کولت و رفتی.

- این یاوه‌ها رو امثال تو می‌بافن که گند خودشونو قایم کنن.

شاهین لبخند کجی زد:

- معلوم می‌شه... منتها وقتی که دختره بفهمه چه بلایی سرش آوردی.

بعد هم از جوی آب پرید تا باراد فرصت جواب دادن پیدا نکند. باراد عصبی و کلافه دستی پشت گردنش کشید و سمت ماشین رفت.

وقتی داخل ماشین نشست؛ مهرسا فهمید که او عصبی است. کمی خودش را جمع و جور کرد و باراد راه افتاد، کمی

که جلو رفتند؛ باراد با صدایی که سعی در کنترل عصبانیتش داشت، گفت:

- وقتی با خواستگاریش موافقت کردی این چه رفتاری بود که باعث شد من دخالت کنم؟

مهرسا جا خورد، توقع این حرف را نداشت. به نیمرخ او نگاه کرد و با صدایی ضعیف گفت:

- یه پیشنهاده ولی من...

- پس دروغ نمی‌گه.

- من قبول نکردم، یعنی نمی‌شناسمش که بخوام قبول کنم.

- این مورد دیگه نفهمی برنمی‌داره. شاید برادرت بتونه تصمیمای خوبی بگیره.

- یه ذهن خالی نه کنایه برمیداره؛ نه تمسخرو توهین. اگه می‌خواین چیزی بهم بفهمونین؛ لطفا واضح‌تر بگین.

لحن معصوم مهرسا مانند آبی بر آتش دل باراد بود. قطره اشکی که از گوشه‌ی پلک مهرسا چکید را ندید اما از تند رفتنش پشیمان شد. وقتی به چهارراه و پشت چراغ قرمز رسیدند؛ دست به پیشانی‌اش کشید و مهرسا سرش را پایین انداخت. نگاهش روی ثانیه‌شمار ثابت ماند و با لحن آرام و دلجویانه‌ای گفت:

- منظوری نداشتم.

صدای آرام و مرتعش مهرسا به زحمت از گلویش بیرون آمد:

- مهم نیست. من به رفتارای بی‌منظور همه عادت کردم.

باراد عصبی از حرف بی‌جایش کاملا طرفش چرخید:

- عذرخواهی کنم؛ قابل گذشته؟ حسابم از بقیه جدا می‌شه؟

لحن دلنشین و صمیمی باراد آشنا بود. انگار بارها تکرار شده. ناخودآگاه احساس آرامش جای آن بغض سمج را گرفت. نفهمید چرا لبخند زد و نگاهش کرد. نمی‌دانست با این نگاه تیر اندیشه‌ی باراد از کمان زمان به دنیای گذشته پرت شد و برعکس چیزی که در ذهنش بود؛ نگاهش گرم و پر از خواستن شد.

از لبخند دوست داشتنی باراد، قلب مهرسا گر گرفت. فهمید صورتش حرارت گرفت و گل انداخت. انگار خاطره‌ای در این نگاه می‌جوشید که باید از آن شرم می‌کرد و لذت می‌برد اما یادش نمی‌آمد چه بود.

با پایین افتادن نگاه مهرسا، لبخند باراد هم محو شد. دلش برای روزهای گذشته تنگ شد. خاطراتشان مثل یک وسوسه به جانش افتاده بود. طعم لذت‌های متفاوت با او را چشیده بود و این قدر راحت نمی‌توانست کنارش باشد و خودداری کند. دلش می‌خواست بهانه‌ای داشته باشد تا درآغوشش بکشد اما به جایش دست‌هایش را دور فرمان ماشین محکم کرد و با سبز شدن چراغ راه افتاد. بعد از چند ثانیه مکث به آرامی گفت:

- جوابمو ندادی.

- فایده‌ی اون لحن تلخ و تند الان این لحن دوستانه‌اس. به حرفای باربد توی رستوران رسیدم. اون موقع فکر کردم می‌خواد فضا رو عوض کنه اما الان مطمئنم رابطه‌ام با شما توی گذشته به سردی این روزا نبوده.

- توی گذشته فقط دنبال پیدا کردن رابطه‌هایی؟

- جای من نیستین تا بفهمین چقدر مهمه بدونین آدمی که کنارشی و باهاش حرف می‌زنی؛ چه نقشی توی گذشته‌ات داشته. یکی مثل شما که توی برخورد اول فکر می‌کردم از دیدنم حالتون به هم می‌خوره و حالا مطمئن نیستم این طور باشه.

با مکثی کوتاه به روبرو خیره شد. دست‌هایش دور بند کیفش محکم شد و بی‌خبر از حال باراد ادامه داد:

- البته من فکر می‌کنم؛ دلیل این دوگانگی رفتار به ایمان مربوطه. شنیدم رابطه‌تون خیلی خوب بوده.

باراد به سختی گفت:

- اینایی که گفتی درسته اما همه‌ی حقیقت نیست.

- باقی حقیقت چیه؟ می‌شه بگی؟

باراد با حیرت به مهرسا نگاه کرد. کم مانده بود خودداری‌اش را از دست دهد و او را درآغوش بکشد اما مهرسا ادامه داد:

- حقیقت تپش‌های قلب ایمانه که الان به شما نبض زندگی می‌ده، نه؟

انگار آب سرد بر آتش احساس باراد ریختند؛ یخ کرد. مهرسا نمی‌دانست گند زد به حقیقتی که کم مانده بود باراد به آن اعتراف کند و دوباره گفت:

- می‌شه یه کم از ایمان برام حرف بزنین؟ دوست دارم بدونم چه رابطه‌ای با آدمای اطرافش و من داشته و...

- نه!

مهرسا شوکه شد. از سرمایی که جای آن همه صمیمیت را

گرفت؛ حیرت کرد. با حلاجی حرف‌های خود و رفتار او، با تنها نتیجه‌ای که گرفت؛ در صدد دلجویی برآمد:

- نمی دونستم با پیش کشیدن این موضوع ناراحت می‌شین.

- مهمه؟

- من فقط می‌خواستم...

- بهتره برای زنده کردن خاطرات قشنگتون با ایمان یه آدم بهتر پیدا کنی. ذهن من دفتر خاطرات مناسبی برای ثبت اون همه اتفاق عاشقانه نبود که امروز بتونم ادای دین کنم.

مهرسا میان حیرت و دلخوری فرو رفت، رفتار او آزارش داد. دلش می‌خواست همان لحن صمیمی و دوستانه ادامه داشته باشد اما نمی‌توانست با این همه ضعف در یادآوری اتفاقات اوضاع را کنترل کند و طلبکار شود که چرا او مدام رنگ عوض می‌کند. انگار ملعبه‌ی دست آدم‌ها شده بود و هویتی نداشت. برای راحت شدن از فضایی که نفس گیر بود؛ آرام خواست که باراد توقف کند اما او به راهش ادامه داد و گفت:

- می‌دونم ماشین تو خیابون زیاده اما می‌رسونمت.

- خونه نمی‌رم. دوستی دارم که برای دیدنش می‌رم آموزشگاه.

- از ایمان شنیده بودم که چه روزایی میری آموزشگاه.

به خوبی نیش پنهان در کنایه‌ی باراد را حس کرد. این بار مقابله به مثل کرد:

- آدرسشم از ایمان گرفته بودین که نیازی به راهنمایی ندارین؟

- شما این طور فکر کن.

- دارم فکر می‌کنم با وجود نامزدم شما چه نقشی توی زندگیم داشتین!

باراد کمی رنگ به رنگ شد و به تلخی گفت:

- یه راننده.

- بهتون نمیاد به شغلش احتیاج داشته باشین.

- خیلی چیزا به آدم نمیاد اما دیگران بنا به فکر کودکانه‌شون ممکنه بهت نسبت بدن.

با این‌که اصلا متوجه منظور باراد نشد اما قلبش به تندی تپید و در دنیای تاریک خود فرو رفت تا باراد را در نقطه‌ای از زندگی‌اش پیدا کند. رفتار او به مهرسا ثابت کرد که نقشی پررنگ در زندگی‌اش دارد و البته بیشتر از رفتار او حس خودش. ماشین را متوقف کرد. نیم نگاهی به باراد انداخت اما او لجاجت کرده و نگاهش نمی‌کرد. فقط روز بخیری گفت که بیشتر شبیه فحش بود. تشکر کرد و پیاده شد. باراد پایش را روی پدال گاز فشرد و ماشین از جا کنده شد. نفهمید چه ولوله‌ای در ذهن آشفته‌ی مهرسا به پا شد تا برای رسیدن به حقیقت گذشته؛ به هر ریسمانی چنگ بیاندازد.

***

برگه‌ها را روی میز انداخت و دست‌هایش را از آرنج روی میز تا کرد. حامد خودکار را روی میز چرخاند و صدایش کرد:

- جوابشونو چی می‌دی؟

- نه؛ حوصله‌ی دردسر تازه ندارم.

- قرار نیست مشکلات گذشته تکرار شه، بچه‌های شیفته

کلا مهاجرت کردن.

- مشکل من اونا نیستن، از اسم و رسم اونجام بدم میاد.

حامد خودکار را رها کرد و بلند شد:

- خیلی خب، ما هم تابع نظر تو‌ییم.

- شما پاسوز تشنج زندگی من نشین. تو و کاوه می‌تونین پیشنهاد همکاری‌رو به طور خصوصی قبول کنین.

- باراد! ما رو چی فرض کردی؟ ما داریم گروهی کار می‌کنیم؛ بخش خصوصی قرار باشه فعال شه؛ داستانش فرق می‌کنه. بعدم اگه پیشنهادشونو دوباره دادن؛ بخاطر خلاقیت توئه والا خوب می‌دونی امثال ما با یه کار معمولی راحت نمی‌تونن وارد اون شرکت اسم و رسم‌دار بشن. به نظر من بهتره بیشتر بهش فکر کنی. درضمن یه دعوتنامه هم روی میزته که حتما یه نگاهی بهش بنداز.

باراد با کنجکاوی برخاست. با دیدن پاکت لبخند کجی زد و بی آن که بازش کند؛ آن را رها کرد. حامد با تعجب نگاهش کرد:

- انگار تو واقعا خل شدی، می‌دونی این چیه؟

- هرچی هست الان حوصله‌ی گروه‌بندی و دردسرای تازه با یه مشت هم تراز خودمو ندارم.

- یعنی نمی‌خوای بری؟

- برم یعنی قبول کردم.

- دارم به سلامت عقلت شک می‌کنم باراد. به قول خودت با شرکت شیفته مشکل داری و الانم که مدیریتش عوض شده؛ دیگه نمی‌تونی باهاش کار کنی. این یکی مشکلش چیه؟ عضو

مهندسین چنین گروهایی باشی که پروژه‌هاشون کشوری و سراسریه راحت نیست. تو که این قدر به انواع و اقسام ساخت و سازای غیر اصولی اعتراض می‌کنی؛ جات این‌جاست الان که می‌تونی خودت و ثابت کنی و طرحای مناسب بدی.

کلافه و خسته خودش را پشت پنجره‌ی تمام قد اتاق کشید و گفت:

- اوضاع و احوالم به هم ریخته‌اس. خودت داری می‌بینی که روی هیچ کاری تمرکز ندارم. اونوقت چه طوری می‌تونم تصمیم درستی تو چنین سطحی بگیرم؟ گند می‌زنم به همه چی می‌ره.

- اما پشت پا زدن به اعتبار کاریت هم مشکلی ازت حل نمی‌کنه، می‌کنه؟

در سکوت به لایه‌ی دودی رنگی که سطح آسمان را پر کرده بود؛ خیره شد. حق با حامد بود. منطق می‌گفت باید برای حفظ هویت و حیثیت کاری‌اش تلاش‌های گذشته را از سر بگیرد و از این انزوا بیرون برود اما انگار انگیزه‌ای برای ادامه نداشت و می‌خواست در جایی که مانده؛ درجا بزند. حامد جلو رفت و کنارش ایستاد و با لحن آرامی گفت:

- بیشتر از یه ساله که خدا روشکر مشکل حل شده و برگشتی به کار باراد، اما دیگه باراد قدیم نیستی. می‌دونم خیلی مشکل از سرت گذروندی و هنوزم با خیلی چیزا درگیری اما به خدا داری دشمن شاد کن می‌شی. یادته یه بار از ایمان گفتی که...

با بسته شدن چشم‌های باراد مکث کرد و لحظه‌ای بعد ادامه

داد:

- درک می‌کنم. اسمشو میارم اذیت می‌شی ولی این هیچی از حقیقت زندگی و فرصت دوباره‌ای که بهت داده شده؛ کم نمی‌کنه. تو بیشتر از بقیه باید قدر داشته‌هاتو بدونی ولی فقط نشستی یه گوشه و غصه‌ی گذشته‌رو می‌خوری.

باراد سمتش چرخید و آرام گفت:

- می‌دونم حامد ولی به‌خدا خسته‌ام... انگار همه‌ی دنیا رو دوشم سواره.

- تا وقتی این‌جوری بریزی تو خودت و به رو نیاری چته؛ بدتر می‌شه که بهتر نمی‌شه.

بعد حرفش را کمی مزه مزه کرد و ادامه داد:

- چرا دوباره نمی‌ری سراغ مهرسا؟

با نگاه باراد جراتی گرفت و ادامه داد:

- تو نمی‌تونی بی خیال اون دختر شی رفیق من. خودت‌رو به اون راهم نزن که می‌تونی.

باراد سری تکان داد، حرفی برای گفتن نداشت. حامد شانه‌اش را فشرد:

- دردت پارساس که...

- درد من خودشه، خودش که تو وجود من دنبال ایمان می‌گرده.

حامد جا خورد. باراد سمت میز برگشت و دعوتنامه را دوباره برداشت. نفسی گرفت و تلفن را از روی میز برداشت. از منشی خواست شماره‌ی شرکتی را که گفت بگیرد. دل حامد کمی گرم شد؛ هرچند که هنوز در شوک حرف باراد درمورد

مهرسا بود.

***

پارسا با خشم از سالن بیرون رفت. درحالی که زیر لب غر می‌زد؛ به سمت شاهین رفت که او گفت:

- چی شده؟ چرا دوباره داغ کردی؟

- از این قشنگ‌ترم می‌شه.

شاهین با نگاهی عجیب، چشم‌هایش را باریک کرد:

- نکنه مهندس آرامم بود؟

- بگم آره؛ خنده‌ات نمی‌گیره؟

ابروهای شاهین از شدت تعجب بالا پرید:

- مگه هنوز با شرکت در ارتباطه؟

- نه! به طور خصوصی ازش دعوت به همکاری کردن. پروژه‌هایی که تو دانشگاه راه انداخته؛ این‌جا به دردش خورده. پسره از همه طرف شانس داره. فوری هم رفت جزء پنج تا مهندس اول!

- می‌خوای بگی تو باید زیر مجموعه اون باشی؟

نگاه عصبی پارسا؛ جواب شاهین بود. ماجرای چند سال قبل در دانشگاه داشت برایشان تکرار می‌شد. این بار به مراتب رقیب قدرتمندتر شده و این‌که باید طبق دستور او رفتار می‌کرد؛ برایش سخت بود. شاهین با این‌که درآزمون اول هم رد شده بود و حالش از پارسا بدتر بود؛ لبخند زد و سعی کرد بی‌تفاوت باشد:

- این‌که ناراحتی نداره؛ اونم مثل بقیه بالا دستی‌ها.

پارسا برزخی نگاهش کرد و با وسواس گفت:

- برای من فرق داره، با این گروه همکاری نمی‌کنم!

- حذفت می‌کنن.

- مهم نیست، دوره‌های بعد.

- یعنی چند سال دیگه؟ چته تو پارسا؟ بابا یه کم سیاست داشته باش پسر!

پارسا ابرو درهم کشید و منتظر ماند تا او درست حرفش را بزند. شاهین با لبخندی زیرکانه گفت:

- اتفاقا منفعتت الان تو اینه که باهاش کار کنی.

- چی تو سرته شاهین؟

- چی حدس می‌زنی؟

- حوصله‌ی حل معما ندارم، حرفتو بزن.

- بذار ظاهرا کارت خوب پیش بره. بعد خودم پایه‌ام حالشو جا بیاری. اگه مشکلی تو پروژه پیش بیاد و تو لو بدی؛ اونه که برکنار می‌شه. بعدم دیگه هیچ مجموعه‌ای اعتبار نمی‌کنه ازش دعوت کنه. فقط یه نقشه‌ی تمیز و حساب شده می‌خواد!

پارسا گنگ و گیج نگاهش کرد و لحظه‌ای بعد با عصبانیت گفت:

- واقعا نفهم و احمقی شاهین. هیچ می‌فهمی چه حرف مفتی می‌زنی؟... نمی‌فهمی دیگه!

شاهین دنبالش راه افتاد و کنار ماشین نگهش داشت:

- به حرف من گوش کن، ضرر نمی‌کنی.

پارسا با عصبانیت داخل ماشین نشست و گفت:

- می‌دونی من برای رسیدن به امروز چقدر تلاش کردم؟ حالا بزنم زیر زحمات این همه سال و اعتبارمو از دست بدم که

چی؟

شاهین به عمد گفت:

- پس استعفاتو بده و بشین تو خونه.

حرفش به پارسا برخورد اما با جوابی عاقلانه دهانش را بست:

- نتونم باهاش کار کنم؛ درخواست جا به جایی می‌دم.

- اتفاقا بهتره باهاش یه جا باشی. باراد به خاطر یه سال دوری مرتکب اشتباه می‌شه و...

پارسا میان حرف او گفت:

- اونقدر استعداد داره که...

یک مرتبه مکث کرد و با حیرت به شاهین خیره شد. از لبخند معنادار او ابرو درهم کشید:

- منظورت چیه؟

- گفتم که بسپارش به من... وقتی از روبرو حریف نیستی باید از پشت ضربه بزنی!

- یعنی نامردی!

- پس چی؟ غیر از این باشه؛ باید بشینی تا این شازده روی سرت وایسه و تخته گاز پیش بره.

- به این نمی‌گن سیاست، میگن رذالت. بعدم هر کی نون لیاقت خودشو می‌خوره. منم اگه عرضه داشته باشم مقابلش می‌ایستم و ثابت می‌کنم که کمتر نیستم.

شاهین در ماشین را بست. دستش را روی سقف ماشین گذاشت و به سمت پارسا خم شد و گفت:

- همیشه راه میون‌بر، زودتر جواب می‌ده.

- میون‌بر آره! ولی بیراهه به بن‌بست می‌خوره.

- بیا از هوشت استفاده کن تا از یه بیراهه بن‌بست به جاده‌ی اصلی برسی!

- راه خلاف؛ خطر و بی‌آبرویی و بی‌وجدانی باهم داره.

- گاهی وقتا مجبوری چشم روی وجدانت ببندی تا به چیزی که می‌خوای برسی.

پارسا با چشم‌هایی تنگ شده نگاهش کرد:

- برو کنار تا بی‌وجدان‌تر از این به چشمم نیومدی.

شاهین تک خنده‌ای کرد. سر تکان داد:

- خیلی خب! با خانواده دوباره صحبت کردی یا نه؟

پارسا نگاه چپی به او انداخت:

- حال و روز مهرسا خوب نیست. تو هم اگه عاقل باشی؛ دیگه خواسته‌اتو تکرار نمی‌کنی.

- چرا؟

- چون چند بار جواب منفی از مهرسا گرفتی. منم جای تو بودم؛ این قدر خودمو سنگ روی یخ نمی‌کردم.

شاهین پوزخندی زد:

- مطمئنی حالش خوش نیست یا شماها رو فیلم کرده؟

- تو چرا امروز این قدر مزخرف می‌گی؟

- شاید حق با توئه اما ظاهرا رفت و آمدش یه چیز دیگه می‌گه.

- کم کنایه بزن، منظورت چیه؟

- بگذریم. برو به کارت برس. منم برم که به حد کافی امروز این‌جا معطل شدم تا نتیجه‌ی کار تو رو ببینم... فعلا.

از ماشین فاصله گرفت اما مطمئن بود که پارسا رهایش نمی‌کند. سیاست همیشگی‌اش بود. می‌دانست چطور باید او را تحریک کند. همان طور که فکر می‌کرد؛ پارسا از ماشین پیاده شد.

- صبر کن ببینم.

شاهین با لبخند دست بلند کرد:

- بابا من بی منظور یه حرفی زدم.

- تو این چند سال اون قدر شناختمت که بفهمم پشت این چهره‌ی ظاهرا بی‌اهمیت یه دنیا حرفه. حالا مگه تو مهرسا رو جدیدا دیدی؟

- آره. مگه نگفتم می‌رم باهاش حرف بزنم؟

ابروهای پارسا به هم چسبید:

- جواب منو بده!

شاهین جدی شد وگفت:

- من با این اخلاق گندتو ترجیح می‌دم بدون خانواده از یه کیلومتری خواهرتم رد نشم؛ چه برسه به این‌که یواشکی ببینمش اما همه که مثل من فکر نمی‌کنن.

بعد هم برای شعله‌ور کردن آتش خشم او، موذیانه ادامه داد:

- درسته که خواهرت گذشته‌اشو فراموش کرده اما انگار یه چیزایی خوب یادش مونده. مثل نامزد سابقش.

- منظور؟

شاهین شانه بالا انداخت:

- دیدمشون و برای احوال‌پرسی جلو رفتم اما باراد خان

چنان خواهرتو عقب کشید که فرارو بر قرار ترجیح دادم.

- چرت نگو شاهین، مهرسا از نامزدیش با باراد خبر نداره. شاید بی منظور کنار هم بودن.

چشم‌های شاهین درخشید و فوتی دیگر زیر آن خاکستر گر گرفته کرد:

- رفتار باراد که اینو نمی‌گفت... به نظرم می‌خواد دوباره شانسشو امتحان کنه. چی بهتر از این‌که به مراد دلش می‌رسه؟

- اولا که این چیزا به تو مربوط نمی‌شه. درثانی؛ انگار نفهمیدی حرفایی که پشت باراد و سها دراومد همه کشک بود.

شاهین اصلا توقع این حرف را نداشت. وقتی پارسا به طرف ماشین رفت؛ کتفش را کشید و گفت:

- صبر کن بابا! من اینا رو نگفتم که خودمو پیش بندازم. فقط بیشتر مراقبش باش.

- حتما این کارو می‌کنم. چون ممکنه بعضی آدما از شرایط مهرسا سواستفاده کنن و چرندیات به خورد مغزش بدن.

- منظورت اینه که من...

پارسا میان کلام او گفت:

- چرا به خودت گرفتی؟ گفتم ممکنه بعضی از غریبه‌ها بخوان ازش سوءاستفاده کنن.

شاهین طوری وانمود کرد که دلخور شده، خداحافظی کوتاهی کرد تا برود اما چشمش به باراد و سامان افتاد. رنگش عوض شد. سمت پارسا چرخید:

- مگه پسر شیفته نرفته بود؟

چشم‌های پارسا کمی جمع شد:

- دوسه روزی هست که اومده.

- چطور من خبر نداشتم؟

- مهم بود؟

شاهین خواست چیزی بگوید اما پشیمان شد. نفسی گرفت و گفت:

- گفتی حرفا پشت سر باراد و دختره چرت و پرته، پس اینا با هم چه کار می‌کنن؟

- دلشون خواسته؛ باید به ما جواب پس بدن؟

شاهین با حرص پوزخند زد:

- نه؛ تو خودتو بزن به اون راه.

با نگاه کنکاش‌گر پارسا ترجیح داد بحث را جمع کند:

- حالا جلو این پسره همو دیدین چیزی نگو.

- چطور؟

- واسه خاطر آبرو خودت و خواهرت می‌گم.

- کسی بود نفهمیده باشه باراد نامزد خواهر من بوده؟ چی می‌خوای بگی که هی می‌پیچونی؟

شاهین فهمید که حرف بی‌جایی زده. دنبال جملاتی می‌گشت که کارش را ماست‌مالی کند اما باراد و سامان به آن‌ها رسیدند و دیر شد. باراد هم با دیدن آنها ایستاد و به شاهین نگاه کرد. حالت خاص نگاهش باعث شد شاهین قدمی عقب بکشد. باراد همان طور که به شاهین نگاه می‌کرد؛ سمت پارسا چرخید و گفت:

- تو هنوز نمی‌خوای یه نگاه به دور وبرت بندازی و آدمارو بشناسی؟

پارسا بی‌توجه به اشاره‌ی نگاه او به شاهین گفت:

- دور و بر منو همون آدمای همیشگی پر کردن.

باراد جلو رفت و این بار با لحنی محکم گفت:

- قصد داشتم این بار مفصل با هم حرف بزنیم اما این‌جا جاش نیست. فقط می‌شه از رفیق شفیقت بپرسی؛ تو این شرایط بحرانی مهرسا چی از جونش می‌خواد که سر راهش سبز می‌شه؟

زبان پارسا به کامش چسبید و به شاهین نگاه کرد. شاهین با در خطر دیدن موقعیتش پیش رفت و با همان لحن همیشگی گفت:

- من فقط می‌خواستم کمکش کنم که گذشته‌ی مزخرف و تلخی که تو براش درست کردی؛ جبران شه اما تو با یادآوری خیانتی که معلوم نیست راسته یا دروغ! چی‌رو می‌خواستی ثابت کنی؟

حال و هوای باراد حسابی به هم ریخت. با فکی منقبض شده گفت:

- یه چیزی رو یادت باشه شاهین، روباه برای فرار از دست شکارچی دمشو می‌خوره؛ پس قربونی کردن موجود دیگه‌ای براش اهمیت نداره.

و به پارسا نگاه کرد و ادامه داد:

- حواست باشه به روباهی که کنار گوشت ادای سگ وفادار در میاره.

اخم‌های پارسا درهم شد و شاهین دندان به هم فشرد اما پیش از آن‌که جوابی برای حرف او پیدا کنند؛ باراد راهش را

کشید و رفت. سامان که عقب‌تر ایستاده بود؛ این بار دنبال باراد نرفت و با کمی مکث جلو رفت. با نگاه کوتاهی به شاهین، پارسا را نگاه کرد و گفت:

- نمی خوام دخالت بی‌جا کنم مهندس اما با شناختی که از باراد دارم و سوءتفاهمایی که پیش اومد؛ بهتره یه کم هشدارشو جدی بگیری. دور و برتو خوب نگاه کن. یه آدم ممکنه یه بار اشتباه کنه ولی وقتی تکرارش می‌کنه یعنی فهمیده و بهش اعتقاد پیدا کرده.

شاهین خودش را جلو کشید، انگار جسورتر شده بود:

- منم جای شما بودم؛ همین حرفا رو تحویل می‌دادم. بالاخره پای خواهرت وسطه و خواستی با یه سری حرف و حدیث بی‌خود، ذهن بقیه رو تغییر بدی. کی می‌دونه حرفایی که زدین راسته و رابطه‌ی آلوده‌ای این وسط نبوده؟

سامان با خشم به شاهین نگاه کرد:

- مراقب حرف زدنت باش کیانی، ممکنه برات گرون تموم شه.

شاهین از موضعش عقب‌نشینی نکرد و با چشم‌هایی تنگ شده و گردنی برافراشته دوباره گفت:

- من قمار نکردم که بخوام بهاشو بدم؛ اما تو و خانواده‌اتو بعید می‌دونم.

سکوت سامان مقابل این جسارت شاهین تعجب‌آور بود. نگاه پارسا میان آن دو چرخید. حفره‌ای میانشان بود که انگار یک راز پرش کرده. حدس زد که کاسه‌ای زیر نیم کاسه است. اما در آن لحظه فقط گفت:

– ممنونم آقای شیفته. مشکل خانوادگی من و باراد قبلا حل شده. کسی هم مقصر نبوده، موفق باشین.

به سمت ماشین رفت. پوزخند و نگاه آخر شاهین به سامان کنار گزینه‌های ذهنی‌اش تیک می‌زد. با نگاهش سامان را از داخل آینه پایید. او داخل یک ال نود سفید نشست، جا خورد. چرا او که می‌توانست بهترین ماشین خارجی را سوار شود ولی یک ماشین معمولی زیر پایش بود؟ صدای افسر پرونده‌ی تصادف مهرسا و ایمان در گوشش زنگ خورد که گفته بود عمدی در کار نبوده و قصور خودشان این تصادف را پیش آورده اما دوربینی که حادثه را ضبط کرده بود؛ تعقیب یک ال نود سفید را نشان می‌داد.

دستش روی فرمان ماند و هزار و یک سوال در ذهنش بالا آمد. هنگ کرده بود.

***

کودک بهار را با لذت در آغوش گرفت و عطر تنش را بویید. به رسم خانواده‌ی حامد، نام کودک را زیر گوشش گفت و بعد هم صلواتی فرستاد. او را در آغوش دیگری گذاشت و با نگاه دنبالش کرد. مراسم نام‌گذاری کودک برایش جالب بود. حواسش هم چنان به چرخیدن کودک میان دست مهمان‌ها بود که او را بغل باراد گذاشتند. بعد که با لبخند چیزی کنار گوشش گفت و پشت دست کوچکش را بوسید؛ حامد او را گرفت و با صمیمیت گفت:

– هم دایی شدی؛ هم عمو! ان شاالله دفعه بعد جفت بچه‌ها بیان بیفتن رو سر بچه تو!

صدای آمین گفتن بقیه و حرف‌هایی که زده شد؛ ظاهرا لبخند را به لب او آورد اما کلافه و ناراحت به نظر می‌رسید.

در چرخش نگاهش متوجه نگاه مهرسا شد اما خیلی زود نگاهش را گرفت. مهرسا حس کرد زیر سنگینی نگاه دیگران است. سعی کرد بدون آن‌که جلب توجه کند؛ حواسش را از باراد بگیرد و به مهبد بدهد. از اول مهمانی نگاه‌ها را معنی‌دار حس کرد اما نمی‌فهمید دلیلش چیست. با صدای آرام مهسا به خودش آمد و نگاهش کرد:

- حواست کجاست؟

با سردرگمی گفت:

- همه بدجوری براندازم می‌کنن؛ مخصوصا اقوام خانواده‌ی آرام... نکنه بی دعوت اومدیم که این قدر مایه‌ی تعجبشون شدیم؟

- باز تو زد به سرت؟

- به‌خدا حس می‌کنم یه جوری معنادار نگامون می‌کنن.

مهسا خودش هم این موضوع را درک کرده بود. به هرحال نمی‌توانستند همه را کنترل کنند که مهرسا غافل از همه چیز با خونسردی آن‌جا نشسته؛ اما سعی کرد خوددار باشد و لبخند زد:

- چه اهمیتی داره؟ خوشگلی، نگات می‌کنن.

- پس دلیل نگاهاشون به بارادم همینه؟ اونم تازه از راه رسیده و براشون جذابه؟

مهسا جا خورد. توقع این همه نکته‌سنجی را از او نداشت اما از این‌که می‌دید تمام حواس او به باراد است و گاهی حتی

از نگاه‌های مستقیم به او خجالت نمی‌کشید! لبخندش عمیق‌تر شد. عشق در ذهن خاموش هم جای خود را پیدا می‌کرد. کار قلب بود و از دست منطق و عقل خارج بود. شاید تلنگری از گذشته همه چیز را به امروز برمی‌گرداند. به چشم می‌دید او با وجود گذشت چندین ماه هنوز حسابی درگیر است و عذاب می‌کشد و دلش می‌خواست همه چیز را بگوید اما حریف پارسا و ناراحتی که ممکن بود به وجود بیاید؛ نمی‌شد.

- جوابمو ندادی.

مهسا نفسی گرفت:

- باراد یه مدت خیلی درگیر مشکل قلبش بود، کلا از خانواده و مهمونیا بریده بود. این بودنش توی جمع و حال خوبش خوشحالشون کرده. واسه اینه خیلی توجه روشه!

مهرسا کمی به خواهرش نگاه کرد. حس می‌کرد مهسا فقط یک دلیل کوچک می آورد تا او را از سر خود باز کند. بنابراین دیگر چیزی نگفت و نگاهش را از او گرفت. چشمش دوباره دنبال باراد چرخید اما وقتی او را ندید؛ نگاهش در اطراف به چرخش درآمد. انگار او در سالن مهمانی نبود. لب‌هایش کمی آویزان شد، کمی نشست، دلش کمی قدم زدن می‌خواست. بلند شد؛ مهسا پرسید:

- کجا؟

- تو حیاط. یه کم قدم می‌زنم.

- بیام؟

- نه! مهبدم میاد اذیت می‌شین، هوا سرد شده. خسته شدم از بس نشستم و بقیه نگام کردن.

مهسا لبخندی زد:

- خیلی خب برو یه بادی به کله‌ات بخوره و بیا اما اشارپتو بردار. حسابی سرده!

باشه‌ای گفت و فنجانی چای برداشت. بعد هم بی‌توجه به نگاه‌هایی که زیر نظرش داشتن؛ بیرون رفت. فنجان داغ را میان انگشتانش فشرد. با قدم‌هایی آهسته و سبک به قسمت انتهایی باغ خانه‌ی پدری حامد رفت. همان‌طور که چای داغ و تلخش را مزه می‌کرد؛ به روزهایی اندیشید که می‌گذراند. روزهایی که از عمرش کم شده بود اما آن‌ها را به خاطر نداشت. چیزی از تلخی و شیرینی‌اش نمی‌دانست. در یکی دوماه اخیر هم ذهنش حسابی درگیر باراد بود. کسی که دلش می‌خواست برای بیشتر دیدن و شناختنش به هر راهی بزند اما دوری کردن او باعث می‌شد که نتیجه‌ی عکس بدهد. هرچه بیشتر می‌اندیشید؛ کمتر به نتیجه می‌رسید ولی دست از زیرو رو کردنِ ذهن خالی‌اش برنمی‌داشت.

در افکارش غرق بود که با حضور ناگهانی شخصی رخشت کرد و فنجان از دستش رها شد، باراد هم جا خورد. چند ثانیه فقط به هم نگاه کردند. باراد زودتر از او به خودش آمد و با چهره‌ای درهم از کنارش گذشت. ناخودآگاه فلز کوچک دسته کلیدش به بافت ریز اشارپ مهرسا گیر کرد و او را نگه داشت. حیرت زده برگشت. فاصله‌ی نزدیکشان، قلب هر دو را در سینه لرزاند. گونه‌های مهرسا حرارت گرفت و از هیجان گرمش شد اما باراد با صدایی آرام و کنترل شده گفت:

- عذر می‌خوام، عمدی در کار نبود.

بعد هم با چند حرکت کوتاه؛ کلید را از بافت او جدا کرد و بدون آن‌که مهرسا را نگاه کند و مجبور شود چشم‌های تب‌دارش را پنهان کند؛ دور شد. اصلا متوجه افتادن قلب طلایی و کوچکی که همیشه کنار کیف کلیدهایش آویزان بود نشد.

برخلافش مهرسا بلافاصله فهمید و خم شد. قلب کوچک را برداشت و نفهمید چرا قلبش دست خوش حسی غریب شد. باید در آن لحظه باراد را صدا می‌کرد تا قلب را پس دهد اما آن را زیر و رو کرد و در فضای نیمه تاریک متوجه اسم خودش روی قلب شد. برق از سرش پرید. خصوصا زمانی که در سمت دیگر قلب، اسم باراد را دید.

برای چند ثانیه فقط شوکه به قلب نگاه کرد اما بعد به خودش آمد. این همان دست آویزی بود که دنبالش می‌گشت. با قدم‌هایی تند پشت باراد راه افتاد و صدایش زد. باراد با تعجب برگشت. مهرسا قلب را میان مشتش پنهان کرد تا باراد متوجه آن نشود. برقی که در چشم‌هایش می‌درخشید؛ شبیه صاعقه‌ای بود که به قلب باراد خورد. نگاهش را برگرداند و آرام گفت:

- اگه ترسیدی...

- شما دائم در فراری. من از چی بترسم؟

باراد چهره درهم کشید:

- دلیلی برای فرار وجود نداره.

مهرسا بی‌خبر از حال و غوغای درونی او؛ قدمی پیش رفت و فاصله‌اشان کمتر شد. بعد هم با لحنی خاص پرسید:

- مطمئنین؟

باراد با مکثی کوتاه سرش را کمی بالا کشید:

- تو ترس نداری ولی منم حوصله‌ی توضیح اضافه ندارم.

- حتی اگه بدونی شاید بتونی منو از این برزخ نجات بدی؟

باراد نگاهش را گرفت. تن صدایش پایین آمد تا لرزشش را مهار کند. دلش می‌خواست میان همین باغ او را درآغوش بگیرد ولی نمی‌توانست.

- قبلا هم گفتم، چیزی در گذشته وجود نداره که من و تو رو به هم وصل کنه.

- اما من این طور فکر نمی‌کنم.

باراد کلافه و عصبی نگاهش کرد:

- ببین دختر جون! بین من و ایمان یه دوستی ساده بود، یه رابطه‌ی خیلی معمولی. بیشتر از این حوصله‌ی شنیدن یه مشت حرف بی‌خودرو ندارم. همین الان غیبت من و تو با هم کلی توهم درست می‌کنه.

- مهم نیست.

باراد کامل سمتش چرخید:

- قبلا این قدر جسور و بی‌احتیاط نبودی.

مهرسا از جمله‌ی باراد نهایت استفاده را کرد و گفت:

- معلومه تو گذشته رابطه‌ی ما به سردی امروز نبوده.

خشمی عمیق در وجود باراد سر برداشت. نمی‌توانست بیشتر از آن بایستد و خوددار باشد. بنابراین راهی در پیش گرفت تا خود مهرسا عقب‌نشینی کند:

- چرا به هر راهی می‌زنی که قصه‌ی عجیب و غریب عشق و عاشقی واسه خودت بسازی؟

به غرور مهرسا برخورد و بغض گلویش را فشرد، اما اعتنا

نکرد و گفت:

- من توی قصه‌ی مبهم گذشته گیر کردم. اونوقت شما دنبال دست انداختن من با قصه‌ی جدید می‌گردی؟

معصومیت کلام او قلب باراد را زیر و رو کرد. لحنش ملایم‌تر شد:

- منظوری نداشتم، تو منو یاد ایمان می‌اندازی و...

- ایمان برای من مهمه، این‌که بدونم چه جایی توی زندگیم داشته اما حالا دنبال یه حقیقت دیگه‌ام.

باراد متعجب نگاهش کرد. مشت مهرسا باز شد و چشم‌های باراد با دیدن قلب میان دست او برق زد. مهرسا با صدایی که حالا از شدت بغض و هیجان می‌لرزید؛ گفت:

- حق دارم بدونم که اسم من روی این قلب چه کار می‌کنه، نه؟

باراد سعی کرد خودش را نبازد.

- از کسی که این قلب‌رو ازش گرفتی؛ بپرس.

مهرسا با بی‌قراری و درماندگی گفت:

- چی‌رو انکار می‌کنی؟ این قلب همین الان از جاکلیدی تو بیرون افتاد.

بعد هم طرف دیگر قلب را نشانش داد:

- اونم قلبی که دو طرفش اسم من و توئه!

باراد نفسی گرفت. انکار هوا کم آورده بود اما دیوار حاشا هنوز برایش بلند بود:

- قرار نیست اگه قلب ایمان تو سینه‌ی منه؛ عشقشم باهاش اومده باشه.

بعد هم خواست برود که مهرسا این بار گوشه‌ی کتش را کشید و مصرتر از همیشه گفت:

- باید بهم توضیح بدی، این جواب سربالا به درد من نمی‌خوره.

چشم در چشم هم که شدند؛ مهرسا با لحنی که قلب باراد را نکان داد؛ گفت:

- تو یه حقیقتی توی گذشته‌ی من و من از فرارت سر درنمیارم.

باراد با حالی بد دست او را پس زد و به تندی گفت:

- بذار خیالت رو راحت کنم.

مهرسا به او خیره ماند و باراد با بی‌رحمی ادامه داد:

- راست می‌گی. خوب فهمیدی، ازت فرار می‌کنم. اما پای عشق و این مزخرفات وسط نیست. از کینه‌اس که نمی‌خوام حال خرابت رو بدتر کنه.

مهرسا خشکش زد. انگار خون در رگ‌هایش منجمد شد. نگاه ناباورش روی عضلات منقبض شده‌ی چهره‌ی او بی حرکت ماند و سرما تنش را آزرد و لرزید. باراد بی‌رحم‌تر گفت:

- تو فقط هم اسم عشق من بودی؛ عشقی که از دستم رفت. حالام بیشتر از این آرامشت‌رو به هم نریز.

اشک از چشم مبهوت مهرسا چکید و انگار دنیا روی سر باراد آوار شد. نگاهش را چرخاند. مهرسا دست روی لب‌های یخ کرده و لرزانش گذاشت. قلب از دستش افتاد و چند قدم عقب رفت. بعد هم به سمت ساختمان دوید. چشم‌های پر آب باراد

دنبالش کشیده شد. مشتش را به درخت مجاور کوبید. قلب طلایی مثل صاعقه بر افکارش خورد. این سناریویی که ساخت و تحویل او داد؛ دروغ‌ترین دروغ زندگی‌اش بود. مهرسا حتی در روزی که رفت؛ عشقش را با خودش نبرد.

***

خواب با چشم‌هایش قهر کرده بود. هوا سرد بود؛ اما تاثیری روی حال به هم ریخته‌ی او نداشت. پاهایش را از ایوان خانه آویزان کرد و سر به سوی آسمان بلند کرد. کمی بعد مادر با لیوان چای تازه دم و کیک تازه‌ای آمد و کت او را روی شانه‌اش انداخت. باراد لبخند کمرنگی زد و تشکر کرد:

- الان که دیگه وقت هله هوله نیست مامان.

- واسه تو که شامم نخوردی؛ این هله هوله‌اس؟

باراد تنش را روی یک دستش انداخت و دست به صورت مهربان مادر کشید:

- اذیتت می‌کنم، می‌دونم.

خانم آرام نگاه پرمعنایی به او کرد.

- من‌رو که نه مادر؛ خودتو اذیت می‌کنی.

- من خوبم، می‌بینین که!

- خدا روشکر که خوبی. خدا کنه حال دلتم خوب باشه!

باراد چیزی نگفت، همه می‌دانستند روزهایش پر از تشویش و سرگردانی است. مادر با کمی مکث دوباره گفت:

- فردا می‌خوام با باربد حرف بزنم، یعنی می‌خواستم بگم تو بهش بگی، ولی ترسیدم بینتون سوءتفاهم شه مادر.

ابروهای باراد کمی به هم نزدیک شد و صاف نشست:

- چی شده؟

خانم آرام نفسی گرفت و با لحن آرامی گفت:

- می خوام بگم دنبال خونه باشه و بره مادر.

باراد جا خورد:

- کجا بره؟ باربد خودش طبقه بالا رو ساخته و...

- می‌دونم ولی ترجیح می‌دم اجاره‌اش بدیم. یه پس انداز هم دارم؛ می‌دم بهشون که بتونن یه آپارتمان مناسب بگیرن. قسطاشم خودم گردن می‌گیرم که...

باراد با عذرخواهی میان حرف مادرش آمد:

- چرا؟ شما که نفست به مهبد وصله.

خانم آرام بغض کرد:

- نفسم به آرامش شما وصله مادر.

باراد تا خواست چیزی بگوید؛ خانم آرام دست روی دستش گذاشت و گفت:

- تو این یه سال فکر کردم خودت می‌شینی فکراتو می‌کنی و به نتیجه می‌رسی باراد، اما انگار واقعا دیگه دلت با اون دختر نیست.

- مامان...

- خدا می‌دونه با اون همه سختی و حال بدت بازم دوسش دارم. چند باری خواستم مهسا بیارتش این‌جا بلکه روبه رو شین و یادت بره چی از سرتون گذشته. خدا اون جوون معصومو رحمت کنه. وقتی رفت و مهرسا موند، وقتی قلبش رسید به تو، گفتم سهم شما از زندگیتون همدیگه این اما انگار این بار من اشتباه می‌کردم و تو واقعا نمی‌تونی با خودت کنار

بیای.

باراد سر به زیر انداخت و خانم آرام آهی کشید:

- می‌دونم دوسش داری. می‌دونم می‌بینیش دلت مـی‌کوبـه مامان جان ولی هنوز نتونستی به خاطر اشتباهش ببخشـیش و این یعنی امیدی به آینده‌ات با مهرسا نیست.

سکوت کرد بلکه باراد چیزی بگوید اما وقتی او حرفی نـزد، گفت:

- واسه همین یا ما باید بریم یا بچه‌ها... مهسا و خانواده‌اش معذبن توی رفت و آمد، گناه داره طفلک. این‌جوری همه راحـت می‌شن. من نمی‌تونم از خاطره‌ی بابات تو این خونـه دل بکـنم، واسه همین مجبورم بگم برن.

- اگه ناراحت بشن...

صدای آرام باراد مادر را منقلب‌تر کرد:

- نمی‌شه نشن، اما نمی‌خوام تو هم بیشتر اذیت شی. تو که ازدواج کردی و رفتـی؛ مـن خـودم برشـون مـی‌گـردونم... تـو ناراحت این چیزاش نباش.

بعد هم بلند شد و گفت:

- چاییتو بخور و برگرد تو مامان، سرده... سـینه‌ات سـرما می‌خوره و برات خوب نیست.

باراد از گوشه‌ی چشم رفتن مادر را تماشا کـرد. بـه چـایی یخ کرده نگاه کرد. دیگر از چیزی لذت نمی‌برد. با این کار مادر تیرخلاص می‌خورد به تمام امیـدهایی کـه بـه وصـال دوبـاره بسته بودند. پیشانی‌اش را به کف دستش فشرد، هنوز فرصـت می‌خواست اما...

***

خون روی زمین ریخته بود، بوی گند دورش را پر کرده بود. سر چرخاند. قلبی سفید شده کنار یک قلب که هنوز نبض داشت میان مرداب بود. حالش داشت به هم می‌خورد. قفسه‌ی سینه‌اش درد می‌کرد، به خودش نگاه کرد. قفسه‌ی سینه‌اش یک حفره‌ی بزرگ اندازه‌ی قلبش داشت. یخ کرد و به سمت مرداب دوید. دست دراز کرد قلبی را که می‌تپید بردارد اما کسی از پشت سرش داد زد:

- نه باراد. اون نه!

با بهت برگشت، ایمان ناراحت پشت سرش ایستاده بود. باراد هنوز درد داشت. ایمان جلو رفت. نگاهش به قلب‌ها بود و بعد به باراد نگاه کرد:

- این طوری هدیه رو پس نمی‌دن بی‌معرفت!

لب زد:

- ایمان... قلبم.

- تعهدمون یادت رفت؟ چرا خودتو باختی باراد؟ چرا یادت رفته؟

- اون قلب...

- قلب من بود. دادمش به تو که حواست بهش باشه. من از همه چی گذشتم ولی تو... حتی قدر نفس‌هاتم نمی‌دونی.

- چه کار کنم؟

- نجاتش بده، داره به خاطرت تو بد مخمصه‌ای می‌افته!

باراد گیج و سردرگم نگاهش کرد. ایمان خم شد و قلبی را که سفید شده بود؛ برداشت. باراد عقب کشید اما دست ایمان

روی سینه‌اش نشست:

- خون‌رو به قلبت برگردون. زنده‌اش کن... اگه سیاه بشه؛ ازت نمی‌گذرم.

مکث کرد و محکم‌تر گفت:

- اگه خودتو باور نکنی؛ ازت نمی‌گذرم.

تا زمزمه کرد " ایمان" او به سرعت نور بالا کشیده شد. دست دراز کرد نگهش دارد اما یک مرتبه چیزی در سینه‌اش سوخت.

نیم خیز شد. صدای ضربات ممتد باران پشت شیشه‌ی پنجره در گوشش پیچید. دست روی قفسه‌ی سینه‌اش گذاشت. درد می‌کرد، می‌سوخت. حرف‌های مادر در گوشش صدا کرد. حرف‌های ایمان هم دوباره در دنیای خالی‌اش اکو شد.

پتو را کنار زد و برخاست. داشت نفس کم می‌آورد. پنجره را باز کرد. قطرات تند باران به داخل اتاق هجوم آورد. صورتش را سمت آسمان گرفت، حس می‌کرد در تب می‌سوزد. تند تند نفس می‌کشید و هوا را می‌بلعید. قفسه‌ی سینه‌اش به شدت بالا و پایین می‌شد. صداها هنوز در هم می‌پیچید که یک مرتبه صدای اذان صبح در گوشش پیچید. پلک‌هایش میان آن باران تند باز شد. حس کرد شبحی از مقابلش بالا کشیده شد. اسم عطر ایمان را نمی‌دانست اما درآن لحظه حس کرد نزدیکش پیچید. صدای اذان بلندتر شد. اسم خدا را زیر لب زمزمه کرد و دستش روی سینه‌اش محکم شد. خوابش یک رویای صادقه بود. اذان که تمام شد؛ پنجره را بست و به پشت شیشه تکیه داد. خوابش را هزار بار برای خودش تداعی کرد.

ب ایمان: مهرسا بود.

***

صبحانه‌اش را در سکوت خورد. مادر گه گاهی نگاهش می‌کرد اما چیزی نمی‌گفت. بالاخره باراد بلند شد و کتش را هم برداشت. قبل از رفتن سمت مادرش چرخید و آرام گفت:

- اگه خواهش کنم درمورد حرفای دیشب به باربد چیزی نگی؛ نمی‌گی مامان؟

خانم آرام نگاهش کرد. بغض داشت:

- فکر کردی برای من راحته؟

باراد کنار او خم شد و دستش را بوسید. خانم آرام دست روی سر او کشید:

- خداکنه یه تصمیم درست واسه زندگیت بگیری عزیزم.

باراد به مادرش نگاه کرد و آرام گفت:

- لازم نیست باربد بره. شاید... من رفتم.

چشم‌های خانم آرام درشت شد و تا خواست حرفی بزند؛ باراد عقب رفت:

- فقط یه مدت بهم مهلت بدین.

- منظورت چیه باراد؟

باراد کمی مکث کرد اما حرفی نزد. خداحافظی کرد و بیرون رفت. پایش به سنگ فرش‌های پیاده‌رو که رسید؛ چشم‌هایش در خیابان خیس و باران خورده چرخید. صبح بعد از آن خواب دیگر نتوانست پلک روی هم بگذارد. امروز باید دیدن ایمان می‌رفت و شاید... عزیزانش.

۱۷

با نگاهی به چایی سرد شده؛ لب‌هایش را بالا کشید و لپ‌تاپش را بست. فنجان را کنار زد و لپ‌تاپ را روی میز کنار تخت گذاشت. از دیشب درست نخوابیده بود و آرام و قرار نداشت. دلشوره داشت. میان افکار نابه‌سامانش غرق بود که موبایلش زنگ خورد. به سمت میز برگشت. اصولا این گوشی زیاد زنگ نمی‌خورد. حتما مثل همیشه نگار بود اما با دیدن یک شماره‌ی ناشناس جا خورد. با کمی مکث جواب داد. صدایی که حس می‌کرد تا به حال نشنیده در گوشش پیچید:

- صبح بخیر. خوش می‌گذره؟

با کمی تردید گفت:

- شما؟

- خبردار شدم که هرچی خاطره داشتی؛ پر دادی امـا فکـر می‌کردم منو خوب یادت باشه مهرسا.

با سکوتش؛ مرد ناشناس ادامه داد:

- هنوزم دلت نمی‌خواد بدونی چـه خبـر بـوده و چـه کـلاه گشادی داره سرت می‌ره؟

دست و پایش سست شد و با کنجکاوی و استرس پرسید:

- شما کی هستی؟

- برای شناختن من و فهمیدن حقیقت‌هایی که همه با پنهـان نگه داشتنش می‌خوان بهت ظلم کنن؛ می‌تونیم همو ببینیم.

- اگه بگی کی هستی...

- گفتم که! اگه می‌خوای بدونی همو می‌بینـیم. اگـرم صـلاح می‌دونی خودت‌رو به کوری بزنی که راحت باش.

- تو از گذشته چی می‌دونی؟

- چند بار بگم؟ تلفنی نمی‌شه... اصلا بیا؛ شاید منو دیدی و خودت شناختی.

مهرسا در فکر فرو رفت. با طولانی شدن سکوتش؛ صدا بار دیگر در گوشش پیچید:

- حداقل شاید برات مهم باشه که بـین تـو و نـامزدت چـی گذشته.

انگار می‌دانست دست روی چه نقطه‌ای بگـذارد تـا مهرسـا مردد شود.

- ایمان!

- دلیل مرگ ایمانم می‌تونه خیلی مهـم باشـه؛ این‌کـه کـی و چقدر مقصر بوده؟

لحن محکم غریبه شبیه پتک بر سرش خورد. عطش دانستن؛ گلویش را خشک کرد. آب دهانش را قورت داد و زبان به لب‌های خشکیده‌اش کشید.

- چه اطمینانی به حرفات هست؟

- این دیگه به خودت مربوطه که برای دونستن حقیقت چقدر ریسک کنی!

آن قدر گیج بود که عقلش درست کار نمی‌کرد. با بی فکری تمام گفت:

- کجا باید ببینمت؟

- فردا نه صبح، برای محل قرار بهت زنگ می‌زنم. فقط خودت تنها بیای بهتره. شلوغ شه ممکنه نتونم حقیقت‌رو بهت بگم... فعلا.

بعد هم صدای ممتد بوق در گوشی پیچید. اگر درآن لحظه لبخند شیطانی مرد را می‌دید؛ محال بود تحت تاثیر یاوه گویی‌هایش قرار بگیرد. اما در آن لحظه فقط به مغزش فشار می‌آورد تا از میان حرف‌های شنیده شده؛ پلی باریک به گذشته بزند.

سرش را میان دست‌هایش گرفت. در یک لحظه آن قدر تحت فشار قرار گرفت که برای رهایی، بی‌اراده قاب عکس کنار تختش را برداشت و آن را با عصبانیت پرت کرد. با صدای شکسته شدن آینه‌ی میز آرایش از جا پرید و به شیشه‌ی پودر شده نگاه کرد. هنوز از شوک بیرون نیامده بود که در به شدت باز شد و مادر میان اتاق دوید. از حالت مسخ شده‌ی مهرسا حرف در گلوی زن ماند. چون فهمید دوباره از نرسیدن به

سوال‌هایش این چنین آشفته شده. صدای مهرسا آرام‌تر بود:

- نفهمیدم یه دفعه چی شد! ببخشید.

مادر از آن همه فشار که روح دخترش را می‌آزرد؛ بغضش گرفت اما خودداری کرد و برای دور کردن مهرسا از آن حال و هوا؛ لبخند کم‌رنگی زد:

- فدای سرت! این آینه هم محکم نبود. حواست به دست و پات باشه که نبره... الان برمی‌گردم.

مادر از اتاق بیرون رفت. مهرسا توجهی به سفارشش نکرد. جلو رفت و قاب آینه را بلند کرد. تکه‌های باقی مانده نیز با سر و صدای زیادی روی زمین ریختند. ادکلن‌ها وعطرهای شکسته و بوهای مختلف سردردش را تشدید کرد. تعدادی از وسایل را که سالم مانده بود؛ بیرون کشید. مادر وارد اتاق شد و به سمت او رفت.

- مگه نگفتم...

- خودم جمع می‌کنم مامان.

کیسه‌ی زباله را از مادر گرفت و مشغول جمع کردن تکه‌های شکسته شد. مادر از حالت‌های عصبی او نگران شد ولی چیزی نگفت. مهرسا با شتاب تکه‌ها را داخل کیسه انداخت و صدای شکستن دوباره‌شان اعصابش را خردتر می‌کرد اما اعتنا نمی‌کرد. مادر پیش رفت و با ملایمت گفت:

- این جوری هم خودت‌رو زخمی می‌کنی؛ هم نایلون پاره شد... بلند شو من جمع می‌کنم.

با سماجت سرش را بالا انداخت و کارش را ادامه داد:

- می‌تونم؛ عرضه‌ی این کار و دارم دیگه.

- خیلی خب. خرده‌هاش باید با جارو جمع شه... دست به اونا نزن.

مادر دوباره بیرون رفت. مهرسا تکه‌ای بزرگ از شیشه را که به چوب چسبیده بود؛ بلند کرد. درحال جابه‌جایی چشمش به یک تکه کاغذ افتاد. قبل از آن‌که کاغذ را دور بیاندازد؛ روی زانونشست و عکس را برداشت. محو تماشای عکس بود. شوک و متحیر و بی‌قرار بود که عکس باراد در اتاق او و بین شیشه‌های شکسته چه می‌کند.

صدای مادر آمد. تکانی خورد و عکس را فوری زیر روتختی‌اش پنهان کرد. حس درونش قوی‌تر شده بود. حسی که می‌گفت در گذشته موضوعی مهم‌تر از چیزی که باراد گفت پنهان است. هرچند از او دلخور بود اما باز هم می‌خواست حقیقت را کشف کند.

این بار وقتی مادر آمد و گفت دیگر به چیزی دست نزند؛ اصراری نکرد. ناخودآگاه آرام‌تر شده بود. روی تخت نشست تا کار مادر تمام شود. وقتی او نگاه کنجکاوی به دخترک انداخت و دید سرش پایین است؛ پیش خودش فکر کرد که الان آرام‌تر است. نمی‌دانست عکس باراد زیر دستش است و دلش تنهایی می‌خواهد که سکوت کرده.

بعد از جمع شدن اتاق و رفتن مادر؛ بلافاصله عکس را برداشت. حال دلش منقلب بود. هرچه بیشتر نگاه کرد؛ تپش قلبش هم بیشتر شد. انگار هرچه زمان می‌گذشت؛ حسش هم عمیق‌تر می‌شد. حرف‌های آن ناشناس در سرش پیچید. وبایلش را برداشت و پیامی را که آمده بود. نگاه کرد. از همان

شماره بود که نوشته بود فردا کجا برود. آب دهانش را قورت داد. باید می‌رفت تا از این همه فشار راحت شود، خسته شده بود. نوشت "میام".

***

ازآن همه فکر و خیال خسته شد، بلند شد و از اتاق بیرون رفت. موقع پایین رفتن از پله‌ها با پارسا برخورد کرد. تازه از راه رسیده بود. تا مهرسا سلام نکرد؛ متوجه‌اش نشد. نگاهش کرد و جوابش را داد اما هنوز دو پله بالاتر نرفته بود که ایستاد و سمت مهرسا چرخید.

– موبایلتو روشن کردی؟

مهرسا از سوال ناگهانی و بی‌مقدمه‌ی او جا خورد اما جواب داد:

– آره، چطور مگه؟

پارسا پله‌ای پایین آمد و مقابل او ایستاد. حالت نگاهش برای مهرسا عجیب بود و لحنش عجیب‌تر. انگار از چیزی رنج می‌برد.

– امروز با کسی حرف نزدی؟

دهان باز کرد از آن غریبه بگوید اما با حرف‌هایی که شنیده بود و دیدن عکسی که تحریکش کرد از گذشته بداند؛ پشیمان شد و راستش را نگفت. پارسا با دودلی نگاهش کرد. مهرسا از پله‌ها پایین رفت. اصلا متوجه نشد که پارسا به اتاقش رفت.

مادر برش‌های مثلثی کیک را داخل ظرف چید. با بوی مطبوعی که از کیک داغ به مشام می‌رسید؛ ضعف کرد. با چنگال تکه‌ای از مثلث شکلاتی را داخل دهانش گذاشت. مادر با

لبخند نگاهش کرد:

- کی می‌خوای این عادتتو ترک کنی دختر؟

لبخند زد:

- شاید هیچ وقت! همیشه مهسا هم غر می‌زنه، حتی یه بار اونم گفت:

مادر با حیرت و شوق به مهرسا نگاه کرد، اما نفهمید منظورش از شخص سوم کیست. سعی کرد اشتیاق و استرسش را کنترل کند و او را به حرف بگیرد.

- کی مهرسا؟

- تو شمال که مهسا کیک پخت، وقتی آماده شد... وقتی آماده شد...

همین! فقط تا همین نقطه یادش بود. صدای خنده‌ای بلند درگوشش پیچید اما باز هم در یک فضای تاریک و خالی و بعد هم نقطه چین‌هایی که به سرانجام نرسید. چنگال را روی ظرف رها کرد و با درماندگی نشست. به کیک خیره ماند و بغض کرده گفت:

- داشتیم با مهسا تو شمال کیک می‌پختیم. چرا بقیه‌اش یادم نمیاد؟

صورتش از شدت فشاری که به ذهنش می‌آمد؛ گلگون بود. مادر نگران کنارش نشست و دستش را گرفت:

- مهرسا جان، خوبی مامان؟

نگاه معصوم و بغض‌دارش را به مادر دوخت:

- همه چی مثل یه قصه‌ی ناتمومه، بی‌فایده‌اس... میاد و بی‌نتیجه می‌ره. نصفه نیمه و به دردنخور.

مادر سعی کرد آرامش کند، لبخند دلگرم‌کننده‌ای زد:

- این خوبه مهرسا. شاید کم کم همه چی یادت بیاد. گذر زمان کمکت می‌کنه عزیزم.

- یه سال شد؛ دیگه چه قدر؟

- تموم می‌شه، درست می‌شه... بهت قول می‌دم.

فقط سر تکان داد و سردرگم ماند. مادر برای طولانی نشدن جو موجود؛ بلند شد و گفت:

- چند تا چایی بریز، با کیک خوبه.

برخاست و غرق در افکارش مشغول شد. حواس مادر به دختر جوان بود اما انگار حواس او جای دیگری بود. با هم بیرون رفتند. مادر ظرف کیک را روی میز گذاشت و با ورود همسرش به استقبال او رفت. اصلا متوجه مهرسا نشد که با همان سینی چای و چشم‌هایی وحشت‌زده به صفحه‌ی بزرگ تلویزیون خیره مانده. پارسا با اخم‌هایی درهم به او نزدیک شد:

- تو که گفتی امروز...

اما بادیدن نیم‌رخ بی‌رنگ مهرسا جمله‌اش را فراموش کرد. دست‌های دخترک چنان می‌لرزید که تمامی محتوی فنجان‌ها داخل سینی برگشته بود. با حیرت مسیر نگاه وحشت‌زده و میخکوب او را دنبال کرد و با دیدن صحنه‌ی یک فیلم خشکش زد. سکانس احیای قلب انسانی رو به مرگ...

با تلنگری که به ذهنش خورد؛ فورا به او نزدیک شد. بازویش را به نرمی گرفت و صدایش زد. سینی از دست مهرسا رها شد و با حالتی عجیب به یقه‌ی پارسا چنگ انداخت.

انگار دنبال یک راه نجات بود تا از آن برزخ رها شود اما چشمانش با خیرگی روی تصویر چسبیده بود. می‌لرزید. چنان که پارسا به وحشت افتاد. او را محکم درآغوش گرفت. سعی کرد چشم‌های مهرسا را برگرداند اما تلاشش بی‌فایده بود. با صدای بلند مادر و پدرش را به کمک طلبید اما مهرسا غافل از گذر زمان میان تصاویر خاکستری، ثانیه‌های وحشتناکی را سپری می‌کرد. عقربه‌های زمان برایش روی مسیر مخالف افتاد. آخرین تصویری که در ذهنش ثبت شد تن نیم جان باراد و ایمان کنار هم بود و یک راننده و ماشین سفید و آشنا. فشار آن قدر روی جسم و روحش زیاد بود که تا مادر و پدرش برسند؛ درآغوش پارسا از حال رفت.

***

دسته گل را در دستش جا به جا کرد. رزهای سفید را نگاه کرد، هنوز میان ماندن و جلو رفتن مردد بود. زبان روی لبش کشید. سخت بود بخواهد قدم در خانه‌ای بگذارد که ایمان عمرش را آنجا گذرانده و عزیزانش هنوز در عزایش مشکی به تن داشتند.

ماه قبل سالگرد ایمان بود اما از دور ایستاد و تماشا کرد. نتوانست پیش برود. زیر سنگینی نگاه‌ها له می‌شد. هنوز قدمی پیش نرفته بود که دستی از پشت سر روی شانه‌اش نشست. زمزمه ی اسم ایمان را شنید. سر چرخاند و نگاهش در چشم‌های سرخ و پر شده‌ی پدر ایمان قفل شد. لب‌های مرد تکان خورد:

- بالاخره اومدی پسرم؟

بغض به گلوی باراد پرید. آب دهانش را قورت داد و سرش را پایین انداخت:

- سخت بود! شرمنده‌ام آقای فرخی که...

دست مرد روی شانه‌اش محکم شد:

- یه ساله دلم می‌خواد بیام و ببینمت، بغلت کنم، نفساتو بو کنم باراد. دلم می‌خواست دستم‌رو روی قلب ایمانم بذارم و مطمئن شم هنوزم زنده‌اس اما... نخواستم مزاحمت شم پسرم!

اشک مرد که چکید؛ باراد چشم‌هایش را بست. جلو رفت و خودش برای در آغوش کشیدن او پیش قدم شد. صدای گریه‌ی پدر ایمان در شانه‌های سنگینش پنهان شد. نفهمید چقدر گذشت که بالاخره آقای فرخی با بوسیدن سرشانه‌اش عقب رفت و دست به صورت باراد کشید. چشم‌هایش سرخ بود و صورتش خیس. با لحنی پرخواهش گفت:

- میای مادرشم ببینت؟

باراد لبخند کمرنگی زد و سر تکان داد. مرد با خوشحالی دست پشت او گذاشت و به سمت خانه رفت. در خانه را که باز کرد عطر آشنایی در مشام باراد پیچید. آقای فرخی او را به داخل تعارف کرد. احسان با شنیدن صدای پدرش بیرون آمد، فکرش را هم نمی‌کرد که باراد همراهش باشد. میان ورودی خشکش زد و بعد با چشم‌هایی ناباور جلو رفت. دست او را با خوشحالی فشرد و نگاهش میان او و پدرش چرخید:

- مامان از صبح خورش آلو بار گذاشته، می‌گه ایمان گفته هوس کرده.

قلب باراد آن‌قدر محکم کوبید که حس کرد همه متوجه

می‌شوند. احسان نگاهش کرد:

- نکنه تو دوست داری باراد؟

باراد نفسش را بیرون داد و فقط سر تکان داد. بوی اسپند دود کرده در مشامشان پیچید. مادرش با ظرف اسپند بیرون آمد. پای باراد داشت عقب کشیده می‌شد. باور نمی‌کرد ایمان این قدر حواسش به وابستگی‌هایش بوده. قلبش بی‌اختیار و تندتر از همیشه زد. مادر ایمان ظرف اسپند را دور سرش چرخاند و با بغضی شکسته نگاهش کرد:

- خوش اومدی مادر!

باراد خم شد تا دست زن را ببوسد اما او بی‌اعتنا به هر چه بود مثل یک مادر در آغوشش کشید. گریه کرد و سر و صورتش را بوسید. انگار مسافرشان از سفری طولانی برگشته بود. ایمان گوشه‌ای ایستاده بود و با لبخندی پر بغض نگاهشان می‌کرد. نبض او هنوز برای عزیزانش می‌تپید و زنده بود...

تا بعد از ناهار کنار خانواده‌ی فرخی ماند. آنها اصرار داشتند وقت بیشتری را کنارشان باشد و باراد قول داد که از این به بعد زمانی را در هفته به آن‌ها اختصاص دهد. قبل از این‌که بیرون برود مادر ایمان دستش را گرفت، باراد برگشت. زن باز بغض کرده بود. احسان شانه‌ی مادرش را گرفت و آرام گفت:

- میاد مامان، قول داد دیگه!

زن نگاهش را از چهره‌ی باراد برنداشت و آرام گفت:

- می‌دونم میاد، یه چیز دیگه ازش می‌خوام.

باراد کامل چرخید و با مهربانی گفت:

- جانم!

زن نم گوشه‌ی چشمش را گرفت:

- خیلی چیزا تو و ایمان رو به هم نزدیک کرده بود. خدا می‌دونه وقتی با مهرسا نامزد شدی؛ چشم دیدنتو نداشتم ولی...

با تذکر احسان؛ باراد نگاهش را پایین انداخت. زن دست پسرش را پس زد:

- بذار حرفمو بزنم احسان.

دست باراد را محکم‌تر گرفت و ادامه داد:

- حال مهرسا خوب نیست، چیزی یادش نیست. همیشگی از تو هیچی بهش نگفته اما تو که یادت نرفته مادر. اون موقع خیلیا از موقعیت استفاده کردن. یکیشون من که تا شنیدم بینتون به هم خورده ذوق کردم. نه از سر بدجنسی. خدای بالا سرم شاهده که فقط به‌خاطر دل بچه‌ی خودم که با دختر داییش بود. فکر نمی‌کردم اوضاع اون قدر عجیب باشه.

باراد آرام گفت:

- به قول ایمان نمی‌شه با تقدیر و قسمت جنگید. کسی مقصر نبود؛ قسمت نبود.

- حالام نیست؟

چشم‌های بی‌قرار باراد سمت زن چرخید؛ مادر ایمان با بغض گفت:

- آسمون زمین بیاد و زمین به آسمون بره؛ نمی‌شه حق کسی‌رو ازش گرفت.

بعد هم جعبه‌ی انگشتری را که در جیب ژاکت بافتش بود؛

کف دست او گذاشت.

- اینو واسه نامزدی مهرسا با ایمان خریدم اما هیچ وقت دستش نکرد. تو اگه دوست داشتی بهش بده، از طرف خودت.

اشک‌هایش راه گرفت و هق هق کرد:

- می‌دونم آرزوی بچه‌مم دیدن خوشبختی شماست.

احسان مادرش را بغل کرد. باراد سر به زیر به جعبه‌ی مخملی نگاه کرد. آقای فرخی آرام صدایش کرد. باراد جعبه‌ی کوچک را در دستش نگه داشت و سر به زیر و آرام خداحافظی کرد. وقتی داخل ماشین نشست؛ جعبه را مقابل چشمش باز کرد. نگین‌های زیبای روی انگشتر در چشم‌هایش درخشید. اشک روی گونه‌اش سر خورد. ایمان هنوز نگاهش می‌کرد که باراد انگشتر را به لب‌هایش چسباند و چشم‌هایش را بست.

هنوز راه نیفتاده بود که موبایلش زنگ خورد. با دیدن اسم سامان چشم‌هایش کمی جمع شد. حوصله نداشت اما جواب داد و سامان با احوال پرسی مختصر و لحن آرامی گفت:

- می‌خوام ببینمت. کجایی تو؟

- یه کم گرفتارم سامان. یعنی...

- هر گرفتاری‌ای داری بذارش برای بعد لطفا. باید باهات صحبت کنم.

***

همزمان با خروجش از آسانسور؛ منشی از شرکت بیرون آمد اما با دیدن او همان‌جا ایستاد و صبح بخیر گفت. پارسا پیش رفت و با نگاهی به دختر جوان ابروهایش را کمی جمع کرد:

- کجا خانم فتحی؟

- مهندس کیانی با توجه به حجم کارای امروز؛ تلفنی اجازه‌ی مرخصی دادن.

با سکوت پارسا؛ مردد ادامه داد:

- اگه مشکلی هست؛ برگردم آقای مهندس؟

پارسا که به خاطر جریانات پیش آمده‌ی اخیر؛ به خصوص درآن روز کمی بی‌حوصله‌تر از همیشه بود؛ به راهش ادامه داد:

- احتمالا امروز هیچ کدوممون شرکت نیستیم.

چهره‌ی دختر جوان از هم باز شد اما ذوقش را مقابل او به روی خودش نیاورد. فقط تشکر کرد و خداحافظی کرد. پارسا وارد شرکت شد، شاهین نبود. مستقیم سمت اتاقش رفت که موبایلش دوباره زنگ خورد. اسم باراد روی صفحه چشمک زد. جواب داد. اخم‌هایش در هم بود:

- من توی شرکتم باراد. فکر می‌کردم این‌جا باشی با اون همه اصرار.

صدای باراد کمی‌گرفته‌تر از قبل بود:

- میام. فقط لطفا چند دقیقه منتظر باش.

پارسا خیلی خبی گفت و ارتباط را قطع کرد. کیفش را روی مبل انداخت و از کشوی میز موبایل مهرسا را برداشت. دوباره پیامی را که رویش بود؛ مرور کرد. حال بد مهرسا مانعی شد تا نفهمد چه کسی با او تماس گرفته و چه حرف‌هایی زده. دلش شور می‌زد. این موضوع برایش شبیه یک معمای بزرگ بود. تکه‌هایی از یک پازل بزرگ را داشت اما حتی با هوش سرشارش نمی‌توانست کاملش کند. با کمی فکر دوباره آشفته

شد. بلند شد و راه رفت. شماره را گرفت و با حالتی عصبی میان موهایش چنگ انداخت. تماس برقرار شد. در همان حین صدای تلفن شاهین را از بیرون شنید، جا خورد. می‌خواست بیرون برود اما با شنیدن صدای سامان جا خورد:

- خودشه، نه؟

- تا فردا صبح صد بار دیگه زنگ می‌زنه، حالا ببین.

- نمی‌فهمم چطور بارها با هم صحبت کردین و هنوز تو رو نشناخته.

صدای خنده‌ی تمسخرآمیز شاهین بلند شد:

- تکنولوژی رو دست کم گرفتیا. تغییر صدا تو این سیستمای جدید کار شاقی نیست.

- چرا این مسخره بازی‌رو تموم نمی‌کنی شاهین؟ تا کجا می‌خوای پیش بری؟

با سکوت شاهین، پارسا حس کرد سمت اتاق می‌آید. بی معطلی سمت مبل‌ها رفت و پشتش نشست. قلبش داشت از قفسه‌ی سینه‌اش بیرون می‌پرید. موبایل مهرسا را هم خفه کرد. صدای پای شاهین را داخل اتاق شنید که انگار آمده بود تا مطمئن شود کسی نیست. بعد هم در اتاق را بست و بیرون رفت. پارسا بلند شد و باز سمت در رفت. صدای سامان دوباره آمد:

- با تو بودم. دنبال چی می‌گردی؟

- پارسا هیچ وقت این موقع شرکت نمیاد، می‌خوام مطمئن شم.

- اون چقدر ساده‌اس که با نامردی مثل تو شراکت کرده.

شاهین پوزخند زد:

- احمق‌تر از این بشر خودشه.

- که چی بشه شاهین؟ جواب حرفمو ندادی! تا کجا می‌خوای واسه زندگی این خانواده چاله بکنی؟

- تا جایی که آتیش دلم سرد شه.

- می‌خوای بیشتر از این دختره رو نابود کنی؟... گناه داره!

چیزی درون پارسا پودر شد، یخ زد. گوشی مهرسا در دستش زنگ خورد ولی رد تماس کرد. دوباره صدای نحس شاهین را شنید:

- ببین این قدر حرف زدی که قطع کرد.

گوشی را در دستش جمع کرد و به چهره‌ی درهم سامان نگاه کرد:

- بالاخره هرچیزی یه بهایی داره.

- چه بهایی احمق دیوونه؟ از اون چه طلبی داری؟

- به نفعته با من درست حرف بزنی!

- تو مگه وجدان نداری؟ این همه بدحالی دختره آتیش دلتو خاموش نکرده؟

قهقهه‌ی بلند شاهین مثل پتکی بر سر پارسا خورد:

- ببین کی داره از وجدان حرف می‌زنه. همونی که هم دست اصلی از هم پاشیده شدن زندگی مهرسا و باراد شد. انگار یادت رفته مدیر برنامه‌ی این جدایی تلخ تو بودی. الحق والانصاف هم کارت حرف نداشت.

خشم؛ صدای سامان را بالا برد:

- مقصر منحرف کردن ذهن منم تو بودی. این قدر زیر

گوشم خوندی که احمق و خام شدم. از اون طرف هم حال خراب سها، چشمامو کور کرد و هم‌دست شیطون شدم. حالام مثل سگ پشیمونم ولی راه به جایی ندارم. پای آبروی پدرم و اعتبار چندین ساله‌اش در میونه والا هیچ ابایی از رو کردن دست تو ندارم اما تو چی؟ تو به کدوم بهونه‌ی احمقانه آتیش به زندگی این دو تا کشیدی؟... بازم دست از سر دختره برنمی‌داری.

- موقعی دست از سرش بر می‌دارم که به پام بیفته. خانواده‌اش پیش پام زانو بزنن و التماس کنن که شاید برای حفظ آبروشون دختره رو به کلفتی ببرم.

- آخه دردت چیه؟

- دردم مرگ بابامه.

با سکوتی چند ثانیه‌ای، پارسا به پشت در چسبید. دوباره صدای شاهین آمد:

- دوازده سالم بود که بابام در شرایط بدی مجبور شد کارگاه بافت فرشش‌رو واگذار کنه. چند ماه بیشتر نگذشته بود که کاراش روبراه شد و فهمید چه اشتباه بزرگی کرده اما وقتی سراغ خریدار رفت تا معامله رو فسخ کنه اون نامرد قبول نکرد. خیلی زود هم گسترشش داد. بابام بعد از اون ماجرا دق کرد. مادرم یکی دوسال بعدش ازدواج کرد و من شدم تو سری خور شوهرش. همون موقع قسم خوردم؛ همون طور که زندگیم جهنم شد؛ زندگیشونو جهنم کنم، تلافی کنم.

- اینایی که میگی چه ربطی به خانواده‌ی یاسمی داره؟

- اون مردک فرصت طلب؛ پدر پارسا بود.

پارسا که پشت در ایستاده بود از آن‌ها شوکه‌تر بود. با صدای سامان به خودش آمد:

- ممکنه پدر تو ضرر کرده باشه اما به اختیار خودش کارخونه‌اشو فروخته. هر کسی هم جای آقای یاسمی بود بعد از یک سال تلاش از حقش نمی‌گذشت.

شاهین با حرصی آشکار گفت:

- چرا می‌تونست.

بعد هم با بغضی بیشتر افزود:

- اومدم تهران خونه عمه‌ام. دنبال کارخونه گشتم و اونجا پارسا رو دیدم. افتادم دنبالش. سال آخر دبیرستان بود و پشت کنکوری. با هر بدبختی بود رفتم سر اون کلاسایی که پارسا تو آموزشگاه کنکور می‌رفت، بهش نزدیک شدم. پا به پاش درس خوندم. باید هر جوری بود می‌رفتم تو خونه زندگیشون. همون سال اول جفتمون قبول شدیم. فکرشم نمی‌کردم نفرت یه کاری کنه که بتونم توی یکی از بهترین دانشگاه‌های تهران قبول شم. دیر اعتماد کرد و منو برد بین خانواده‌اش. قبل از اون یه بار خودمو رسوندم به انبار لعنتی کارخونه باباش و انبارشو آتیش زدم ولی از اونجایی که یاسمی مرد با سیاست و پشت داریه؛ خیلی زود ضررشو جبران کرد.

گوش‌های پارسا در حال سوختن بود، مغزش داشت منفجر می‌شد. خواست به بیرون حمله کند اما باز هم شاهین حرف برای گفتن داشت:

- این‌جوری نمی‌شد بهشون ضربه زد. بالاخره یه روز خواهرشو دیدم. مهرسا رو! تازه فهمیدم باید چه کار کنم. اون

دختر بهترین راه برای من بود. هم می‌تونستم حق بابامو پس بگیرم؛ هم حسابی حالشونو جا بیارم. بعد از یه مدت بالاخره موضوع‌رو آروم آروم به پارسا حالی کردم. احمق با ادعای زرنگیش یه درصد فکر نکرد داره بازی می‌خوره. گفت باباش و مهرسا قبول کنن؛ خودش تاییدم می‌کنه. با اخلاق خشکی که داره؛ اصلا فکر نمی‌کردم چنین حرفی بزنه و نظارت مستقیم روی رفت و آمد و آینده‌ی خواهرش داره. وقتی این‌طوری گفت آتیش گرفتم. بازم خودم‌رو نگه داشتم تا مهرسا جواب رد داد. باراد پیداش شد و نامزد شدن. از بارادم به خاطر زیادی خوب بودنش تو دوران دانشگاه بدم می‌اومد. وقتی دیدم کجا ایستاده و کم مونده واسه خودش امپراطوری راه بندازه؛ قسم خوردم همه‌شونو با هم زمین بکوبم. دنبال راه بودم که ماجرای سها پیش اومد. با پیش زمینه‌ای که اینا تو رو کم کنی داشتن؛ همه چی کنار هم قرار گرفت. حواسم بود با تلفنای همیشگی این بار ذهن دختره‌رو هم بیراهه بکشم.

یکدفعه در اتاق به شدت باز شد و به دیوار مجاورش خورد. شاهین لال شد اما سامان پوزخند زد. پارسا چشم‌هایش را جمع کرد و سامان گفت:

- به بارادم گفتم بیاد تا باهات روبرو شه. خودت می‌دونی و شریک الدنگت. ببین آب تو آسیاب کی ریختی این چند سال! همین کثافت همون جور که زیر گوش تو خوند که مثل افعی بیاد وسط زندگی تو و خانواده‌ات. اسم خواهر من و آبروی بابام و اون باراد از همه جا بی‌خبرم سر زبونا انداخت. تازه فهمیدم شبایی که ماشین منم امانت می‌گرفته؛ دنبال کثافت

کاری بوده. باراد می‌گفت تا ویلای اونم رفته.

شاهین آن‌قدر شوکه بود که کاملا لال شده بود، رودست بدی خورده بود. فکر نمی‌کرد سامان این طور از آبروی خودش بگذرد تا دست او رو شود. نگاهش به پارسا خیره مانده بود. رنگ پارسا از شدت عصبانیت و خشم کبود بود. صدایش می‌لرزید:

- ضلع سوم سناریویی که نوشتی رو می‌خوای خودم برات تعریف کنم؟ این‌که هوای خواهرمو داشته باشم. این‌که ساده‌اس و دائم دنبال بازیگوشیه. بعدم که باراد و زمزمه‌ی خیانتش با دختر شیفته. آدرس خونه‌ی سامانم تو دادی بهش که رفت و دیوونه برگشت.

حالا مقابل شاهین ایستاده بود. اندازه تمام سال‌هایی که به او اطمینان کرد؛ از خودش بدش آمد. به چشم‌هایش خیره شد و ادامه داد:

- نمی‌دونم چرا این قدر احمق بودم که تورو نشناختم اما همون خواهر ساده‌ام که فکر می‌کردم بچه‌اس؛ ناخواسته از تو بیزار بود. برای رسیدن به هدف کثیفت، قلب و زندگیشو به آتیش کشیدی. مهره‌ی یه بازی کثیفش کردی. اونم با سرهم بندی کردن قصه‌ی بی‌خودی که بابات برات گفته تا طلب بی‌لیاقتی خودش‌رو از همت بابای من بگیره. اون کارخونه یه متروکه بود که بابام تحویلش گرفت. خوب یادمه که حتی دیواراشم از بین رفته بود. چه برسه دم و دستگاهش. بابات برات قصه گفته تا پس فردا که نره‌غول شدی؛ ازش طلبکار نشی. کارخونه‌اشم به خاطر بی‌عرضگی خودش از دست داده

بود. عین خودت که تو کارات کم می‌ذاری؛ با لیاقت عمل نمی‌کرد. اینو می‌تونی از اون واسطه‌ای که کارخونه رو برای بابام خرید؛ بپرسی. که جربزه و جیگر این کارا رو نداری عوضی!

متعاقب آخرین جمله‌اش که با داد همراه بود کشیده‌ی محکمی تو صورت شاهین کوبید. دو طرف یقه‌اش را گرفت و هوار زد:

- با این کثافت کاریات؛ زندگی همه‌مونو به هم ریختی نمک به حروم. ایمان مرد، باراد تا دم مرگ رفت، مهرسا وسط مرگ و زندگی دست و پا می‌زنه...

شاهین به خودش آمد. با حرکتی سریع او را از خودش جدا کرد اما مشت محکمی از سمت پارسا توی صورتش خورد و وسط سالن افتاد. دست روی صورتش گذاشت اما نتوانست مانعی برای فواره‌ی خون باشد. هنوز گیج بود که پارسا دوباره به طرفش هجوم برد. سامان جلو رفت و سعی کرد جدایشان کند. میان فریادهای پارسا واژه‌ی "کفتار" واضح‌ترین حرف بود. به معنی واقعی کلمه شاهین داشت له می‌شد. سامان زمانی که دید حریف نمی‌شود؛ تلفن را برداشت و شماره‌ی پلیس را گرفت. میان درگیریشان باراد نیمه نفس به شرکت رسید. وقتی چشم پارسا به او افتاد؛ شاهین را رها کرد و روی زمین نشست. چشم‌های باراد میانشان چرخ خورد. تا خواست جلو برود؛ پارسا بلند شد و از شرکت بیرون زد. صدای آژیر ماشین پلیس آمد، باراد دنبال پارسا رفت. باید نگهش می‌داشت.

***

باربد ماشین را پارک کرد و به حالت دو سمت کلانتری دوید اما هنوز به در کلانتری نرسیده بود که پارسا و باراد با هم از کلانتری بیرون آمدند. باربد سرجایش ایستاد و پارسا از کنارشان رد شد. باربد با تعجب نگاه کرد. باراد آرام گفت:

- به هم ریخته‌اس، برو برسونش... من می‌رم خونه!

باربد بازویش را گرفت و نگهش داشت:

- نمی‌خوای بگی چی شده؟

باراد کمی نگاهش کرد و بعد سر تکان داد. راهش را ادامه داد. درک حال پارسا سخت بود. از آدمی ضربه خورده بود که سال‌های زیادی از عمرش، نزدیک‌ترین دوستش بود. دست‌هایش را در جیبش کرد و راه افتاد. جعبه‌ی کوچکی زیر دستش رفت. همان جعبه‌ی مخملی بود. چشم‌هایش را بست. باز هم وقت رفتن او سمت مهرسا نبود.

***

هنوز وارد خانه نشده بود که پارسا آرام و از پشت سر صدایش کرد. برگشت و با تعجب نگاهش کرد. پارسا از تاریکی دیوار بیرون آمد و جلو رفت. باراد نگاهی به سرتا پای او کرد. هنوز همان لباس‌های بعدازظهر تنش بود. نسبت به چند ساعت قبل آرام‌تر بود اما هنوز به هم ریخته بود. می‌دانست زمان می‌برد تا او غرور زخم خورده‌اش را احیاء کند. روبروی هم ایستادند. کمی که در سکوت گذشت؛ باراد آرام گفت:

- هنوز خونه نرفتی؛ نه؟

- خیلی وقته منتظرتم.

باراد کلید را از جیبش درآورد و گفت:

- باشه، بریم تو!

- نه باراد، خونه شما نه!

باراد نگاهش کرد و پارسا آرام گفت:

- امشب و با من باش.

با این‌که آن شب کلی راه رفته بود اما نه نگفت، فقط به مادرش خبر داد که جایی کار دارد و معلوم نیست کی برگردد. پارسا دست مقابل یک تاکسی گرفت و با هم داخل ماشین نشستند. وقتی پارسا آدرس خانه‌ی خودشان را داد؛ باراد تعجب کرد اما قبلا از این‌که چیزی بگوید پارسا آرام به حرف آمد. همه چیز را از اول آشنایی‌اش با شاهین توضیح داد تا همان روز که خودش هم به همه چیز شک کرد. این‌که همیشه دلش می‌خواسته شبیه او یا هم‌تایش باشد. می‌خواسته رقابتی سالم داشته باشند. شاید هم رفاقت اما حسادت مانند سدی بزرگ مانعش بوده. باراد حرفش را قطع نکرد تا او خالی شود. وقتی به خانه رسیدند؛ پارسا کرایه را حساب کرد و پیاده شد. باران تندی می‌آمد. پارسا روبروی خانه‌ی پدرش ایستاد و گفت:

- نمی‌تونم راحت برم تو این خونه باراد. برام راحت نیست که بگم مقصر تمام این بدبختیا بودم. نمی‌تونم تو چشم مهرسا که امروز از ظهر گوشه‌ی خونه افتاده و زیر سرم فقط گریه کرده؛ نگاه کنم.

باراد آرام نامش را زمزمه کرد و پارسا دست بلند کرد تا او حرفش را قطع نکند:

- امروز همه چی یادش اومد. هرچی رو که من می‌خواستم

تو ایمان به سحال ازش قسایم کنم و به خیال خودم براش خوشبختی بخرم. امروز واسه من نه دنیا شد ولی...

به چشم‌های ناراحت و ساکت باراد نگاه کرد، جفتشان از باران خیس بودند. پارسا بغض کرده گفت:

- نمی‌تونم چیزایی که از دستت رفت رو جبران کنم اما مهرسا رو به اشتباهات من ببخش باراد... خواهش می‌کنم.

باراد چشم‌هایش را بست. پارسا با فکی منقبض شده جلو رفت و بازوی او را فشار داد. صدایش پرخواهش‌تر شد:

- مهرسا با طناب پوسیده‌ی اشتباه من تو چاه جدایی از تو رفت. به روح ایمان قسم که...

- بس کن پارسا.

پارسا نفسی گرفت. مچ دست او را گرفت:

- جوابمو بده، همین الان، زیر طاق همین شهر. به بزرگی خدا قسم یه عمر دورو بر زندگی تو و مهرسا پیدام نمی‌شه؛ فقط نذار بقیه‌ی عمرش مثل امروز زار باشه. عاشقش شو. مثل همون روزایی که شده بودین لیلی و مجنون دور و بریاتون. باراد! مهرسا تقصیری نداشت.

- می‌دونم. دیگه بس کن!

پارسا سرش را رو به آسمان بلند کرد. نفس پر لرزش را بیرون فرستاد و نگاهش در اطراف خیابان‌های خیس خورده چرخ خورد و آرام گفت:

- ببخش منو!

می‌خواست برود که باراد مچ دستش را گرفت. پارسا ایستاد و باراد مقابلش قرار گرفت. کف دستش را مقابل او باز

کرد.

- رفاقت با تو چیزی بوده که همیشه خواستم پارسا، گذشته رو بریز دور، حتی اگه به تلخی مرگ ایمان باشه!

پارسا نگاهش کرد و لبخند کم‌رنگی زد. دستش را کف دست او گذاشت و پنجه‌ی هر دو محکم شد. باراد لبخند زد:

- شاید دلت بخواد یه سفر بری تا حالت بهتر شه، وقتی برگشتی روی پیشنهاد همکاری با من فکر کن.

- فکر کردن نمی‌خواد؛ هستم!

لبخند باراد عمیق‌تر شد و نگاه پارسا سمت خانه برگشت. جلو رفت و کلید انداخت. باراد پشت سرش رفت. در سالن فقط پدر و مادر نشسته بودند. انگار مهسا هم پیش مهرسا بود. همه با دیدن آن‌ها با هم جا خوردند. پارسا دست پشت باراد گذاشت و به پدرو مادرش نگاه کرد:

- آرامش مهرسا رو من گرفتم؛ خودمم برش گردوندم.

چشم‌هایش را بست و قدمی پس رفت و از خانه بیرون رفت. آقای یاسمی متحیر نگاهشان کرد و جلو رفت:

- چی شده باراد؟

باراد نگاهش را پایین انداخت:

- اجازه بدین یه کم تنها باشه، برمی‌گرده.

نگاه آقای یاسمی به سمت در رفت ولی به حرف باراد گوش کرد. باراد با کمی مکث آرام گفت:

- می‌تونم مهرسا رو ببینم؟

نگاهی بین خانم و آقای یاسمی رد و بدل شد و درنهایت، لبخندشان اجازه را صادر کرد.

***

سرمش قطع شده بود. آن‌قدر بی صدا اشک ریخته بود که چشم‌هایش می‌سوخت و درست نمی‌دید. وقتی مهسا بیرون رفت؛ چشم‌هایش را باز کرد و لب تخت نشست. سرش گیج می‌رفت، انگار همه‌ی امروز را در مسیر خاطرات تمام زندگی‌اش دویده بود. مدام اتفاقات کنار هم تکرار می‌شد. حرف‌های باراد، خط و نشان کشیدن‌های پارسا و از همه بدتر شاهینی که نمی‌دانست چرا این قدر کثیف است. دلش می‌خواست پارسا بیاید و تمام غم‌هایش را سرش داد بکشد و بگوید دیدی رفیق شفیقت چه کثافت قاتلی است؟ اما پارسا را هم دید و نتوانست لب از لب باز کند. فقط لال شده بود و گریه می‌کرد. آن‌قدر که چندین بار اشک مهسا و مادر را هم درآورد اما آرام نمی‌شد.

کسی نمی‌دانست باراد به او گفته که از عشق قدیم‌اش متنفر است. کسی نمی‌دانست که برایش راهی باقی نمانده و فقط منتظر فردا بود که برود و دست شاهین را با تمام کثافت کاری‌هایش رو کند. خبر نداشت در تمام لحظاتی که او درگیر بغض شکسته و خاطرات برگشته‌اش است؛ تمام این اتفاقات رخ داده.

عکس باراد را از پشت قاب کنار تختش برداشت. آن روز که شیشه‌ها رویش افتاد کمی زخمی‌شده بود اما چشم‌های سیاهش سالم مانده بود. اشکش روی عکس چکید. صدای تیک در آمد. این بار حتی عکس را پنهان نکرد. برعکس آن را به سینه‌اش فشرد و چشم‌هایش را بست.

فرو رفتن تشک تخت را کنارش حس کرد و سر برگرداند تا چیزی بگوید اما خیال کرد عکس باراد در یک فضای دیگر روبرویش است. شوکه شده نگاهش کرد. انگار زمان در یک ثانیه‌ی عجیب ایستاده بود. درمرزی بین خواب و بیداری. جایی که تعلیقی نیست و فقط احساس سوار بر مدار دنیاس. جایی که نبض عشق هم با دلهره و بغض و ناباوری می‌تپید. باراد انگشت روی رد اشک‌های خشک شده‌ی صورت او کشید تا تلنگری بر بهت دخترک باشد. موبایلش را مقابل چشم‌هایش بالا گرفت. او هم بغض کرده بود:

- این عکسمونو آوردم که تمام این مدت آینه‌ی خاطره‌هامون بود و حتی یه لحظه نذاشت از خیالت غافل بمونم. نذاشت آروم بمونم. حتی با یه قلب و نبض تازه.

چشم‌های مهرسا به همان عکسی که بهار یواشکی گرفته بود؛ افتاد. قفسه‌ی سینه و لب‌هایش لرزید. خاطره‌ای شیرین مثل فیلم پیش چشم‌هایش جان گرفت. باراد سرش را خم کرد و کنار گوشش گفت:

- حالا برای ثابت کردن این که همیشه عاشقت بودم و هستم؛ چه کار باید بکنم؟

اشک روی صورت مهرسا سر خورد، عکس را رها کرد و در آغوش او فرو رفت. لب‌های پر بغض باراد به موهای در هم ریخته‌ی دخترک چسبید و نفس کشید. انگار دنیا به آغوشش برگشته بود.

- این فاصله هزار بار منو کشت و زنده کرد مهرسا. روزای سختی که گذشت دائم از خودم پرسیدم؛ چرا به قلبی که

می‌دونستی بدون تو نمی‌زنه؛ شک کردی؟ حتی اگه شیطونی مثل شاهین پشتش بوده باشه. آخه عشقی بدون تو وجود نداشت، عمری نمی‌موند، دلخور بودم اما هیچ وقت از این‌که گفتم دوستت دارم پشیمون نیستم! نبودم و نیستم. چون جایی وایسادم که می‌تونم عاشق‌تر از قبل باشم. اونقدر که مدیون دلم و دلت و حرمت این احساس نمونم.

آب دهانش را فرو داد. او را از خودش جدا کرد و صورتش را بالا گرفت. هق هق او حالش را به هم ریخت. خم شد و توی چشم‌هایش نگاه کرد:

- هنوز منو با یه قلب نصفه نیمه می‌خوای یا...

مهرسا با گریه سر بلند کرد و میان حرف او گفت:

- تو رو خدا دیگه از اون روزا نگو. اشتباه کردم، همون روزی که اومدی فهمیدم ولی... منو نخواستی.

آرام گفت:

- فکر می‌کردم ایمان زندگی‌رو بهت برمی‌گردونه، شرایط بدی بود.

با آمدن اسم ایمان، مهرسا بیشتر گریه کرد. باراد آه کشید. بغضش را قورت داد.

باید تمام می‌شد. آرام گفت:

- گریه نکن مهرسا! تموم شد... هرچی که بود؛ تموم شد.

به یاد حلقه افتاد و آن را از جیبش درآورد. اول خوب نگاهش کرد. حس غریبی داشت. جعبه‌اش را مقابل مهرسا گرفت و گفت:

- اینو یادته؟

مهرسا دست روی صورتش کشید. حلقه را نگاه کرد و به نشانه‌ی نه سر تکان داد. یک‌بار هم آن حلقه را درست نگاه نکرده بود که حالا یادش باشد. باراد لبخند زد، مهرسا گیج نگاهش کرد. انگشتر یادگاری را جای حلقه‌شان در انگشت او جا داد.

مهرسا هنوز هم گنگ بود از حرکات او...

- یه یادگاریه، خوب مراقبش باش.

قلب مهرسا لرزید. باراد دو دست او را با هم گرفت و روی قلبش گذاشت. چشم‌های خیس مهرسا به نگاه پر احساس و تب‌دار او چسبید. باراد آرام گفت:

- این قلب مال تو بوده و هست. خودت قرارش باش. بیشتر از قبل!

مهرسا آب دهانش را فرو داد. تپش‌های قلب او زیر انگشتانش نفس گیر بود. چشم‌هایش را بست و آرام روی قلب او را بوسید.

گرما به تنش برگشت. این حال و هوای بغض‌آلود یک حس دیگر می‌خواست که افقی تازه را روبرویش باز کند.

چشم بست. زیر گوشش آرام و پر احساس زمزمه کرد:

- دلم واسه یه خاطره بازی خیلی تنگ شده.

مکث مهرسا را درآغوشش حس کرد. لبخند زد. بوسه‌ای روی شقیقه‌ی او زد:

- حکم قلبایی که به هم محرمه چیه؟

مهرسا سر بلند کرد. نگاهش کرد. چشم‌های خیسش

احساس او را بیشتر به بازی کرد. آرام و بغض‌دار گفت:

- عیبی نداره.

نگاهشان در هم خیره ماند. باراد لبخند و نفسش را با هم رها کرد:

- چه حکم دل چسبی!

وقتی نگاه مهرسا طولانی شد؛ سرش را به آرامی خم کرد و خیره نگاهش کرد:

- تقصیر خودته که دیگه نمی‌تونم مقابلت مقاومت کنم.

چشم‌هایش را آرام بست. این بار نوبت او بود که فرصت عاشقی را مهیا کند.

نقه‌ای به در خورد. مهرسا دلش نمی‌خواست از آغوش باراد جدا شود اما باراد به احترام اهالی آن خانه از کنارش برخاست. مهسا سرش را از میان در ودیوار داخل آورد و با خجالت گفت:

- ببخشید. همه‌اش تقصیر باربده که...

باربد در را هل داد و کامل وارد اتاق شد. زنجیری میان دستش تاب می‌خورد. قلب کوچک و طلایی از زنجیر آویزان بود:

- بده خواستم قرارداد قلبیشونو زودتر بیارم؟

نگاه مهرسا و باراد به قلب چسبید. باربد آن را سمت باراد گرفت و گفت:

- اینم کادوی سر عقد، بعد زیرش نزنیا!

باراد خندید:

- جون به جونت کنن؛ خسیسی! از مال خودمون

می‌بخشی؟

مهسا با حاضر جوابی گفت:

- تازه مال خود مهرسا هم بوده!

باربد گفت:

- چرا طفره می‌ری؟ من گفتم حواسش باشه هنوز عقد نکرده که حیثیت خانوادگیمون نره!

صورت مهرسا در جا سرخ شد. باراد چشم غره‌ای به برادرش رفت و او با خنده کنار گوشش گفت:

- دو ساعت چپیدی تو اتاق بیرونم نمیای. می‌رم پارسا رو میارما!... خجالت بکش دیگه!

باراد خندید. به قلب نگاه کرد و سمت مهرسا چرخید. با دیدن لبخند او قلب را میان مشتش گرفت و سرش را مقابل صورت او خم کرد. چشمکی برای مهرسا زد و گفت:

- صبح بریم محضر یا واسه کم کردن روی باربد روش دیگه‌ای رو برم؟

مهرسا نگاهی به پشت سر او کرد و آرام خندید:

- کم شد؛ روی باربد رو می‌گم!

باراد برگشت و با دیدن اتاق خالی خنده‌اش گرفت. مهرسا موهایش را از دور گردنش جمع کرد و زنجیر را بست. او را سمت خودش چرخاند. چشم‌های دخترک میان بغض و شوق می‌درخشید. قلب را میان مشتش فشرد:

- عاشق این قلب و قرارشم.

آرام زمزمه کرد:

- حواس منم بیشتر به قفلشه که نشکنه.

مهرسا سر بـه سـینه‌ی او چسـباند. آرامـش گرفتنـد. بـوی خوبی شبیه عطر باران در اتاق پیچیده بـود کـه بیـرون رفتنـد. کسی با لبخند نگاهشان کرد. کسی نفهمیـد آن شـب چـه کسـی پنجره‌ی اتاق را باز گذاشت تا قاصدکی سفید روی قـاب عکس پنهان شده‌ی نامزدی‌شان بنشیند. انگار قاصدک هم می‌خندیـد. نبض عشق محکم‌تر می‌کوبید.

پایان

النازمحمدی

@Rooman_nazy